دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تالیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸ـ۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۴۶

شمارهٔ حرف « ج » : ۱

ج ـ جامه

تهران آبان ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

نشانه‌های اختصاری

اِ = اسم

اِح = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج، = جمع (پیش از لغت جمع)

جِ = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب السیر

رض = رضی‌الله عنه

ره = رحمة‌الله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص، ص = صلی‌الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحی، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب ـ مصدر مرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیلی)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت‌نامه دارند، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند، درصورت صحت بنام خود آنان در «ذیل‌لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

توضیح:

بواسطهٔ حریقی که درچاپخانهٔ دانشگاه رخ‌داده مقداری ازاخبار لغت‌نامه سوخته شده درنتیجه چاپ این شماره وشماره‌های بعدی بتعویق افتاده است.

نشانی: بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

بسمه تعالی

ج

ج . حرف ششم است از حروف الفبای فارسی وحرف پنجم ازحروف هجای عرب وحرف سوم از حروف ابجدوبحساب جمل نمایندهٔ عدد سه است . ونزد لغویان واهل صرف ونحو نشانه است جمع را ودرتجوید علامت خاصهٔ وقف جائز است واز حروف مصمته وشجریه ومحقوره و ازحروف مائیه وهم از حروف مکسوره است و در نجوم علامت ورمزاست برج‌سرطان را ورمزاست جواب را . وج ۱ رمز جمادی‌الاولی وج۲ رمزجمادی الاخری است . ودر کتب رجال شیعی رمز اصحاب امام جواد علیه السلام بود .

|| ج و ق در یك کلمهٔ عربی جمع نشود جزآنکه‌معرب بودیا حکایت‌صوت‌باشدونیز ج و ص در یك کلمهٔ عربی نیاید جزآنکه معرب بود چون: صاروج ، جص ، جراصیه، جراصیل ، واین‌حرف باقاف وباطاء نیزدر یك‌کلمهٔ‌عربی‌جمع نشود واگردر کلمهٔ باقاف یاطاءآیدآن‌کلمه معرب است .

|| وج بدل به (چ) شود : جوجه=چوزه || وبدل به (خ)شود : اسپاناج=اسپاناخ . و|| بدل به (ز) شود چون ارج = ارز. جوجه چوزه . پجشك = پزشك . سوج =سوز . آویج=آویز. جیوه=زیوه .|| وبدل به (ژ) شود : هیجده=هژده . غلیواج= غلیواژ :

نه غلیواژ ترا صید تذروآرد و کبگ
نه سپیدارترا بار بهی آرد و سیب
ناصرخسرو .

لاجورد=لاژورد :

صحرا به لاژوردو زرو شنگرف
از بهر چه منقش و مدهونست
ناصرخسرو.

جدوار=ژدوار. جیوه = ژیوه . موجان = موژان . باج=باژ. کاج =کاژ . کاجیره = کاژیره .

|| و بدل به (غ) شود : ایلجار = ایلغار (مغولی است).|| و بدل به(ی) شود : جاری = یاری (زن‌برادرشوهر).||ودرلغت عربی بدل به(ح) شود چون دبیج = دبیح : یقال مافی‌الداردبیح ای‌دبیج ای‌احد.

وچون‌جرش=حرش . اجتراش=احتراش.

|| وبدل به (خ) شود چون‌مجنون=مخنون .

||وبدل بدل به (ر) شود چون خجوج = خجور.|| وبدل به(ز)شودچون جابر=زابر، صبح‌الاعشی ج۱ص۱۹۱.||ودرتعریب بدل به (ز) شود چون گنج = کنز. اجیج = ازیز. انجمن هنزمن .

|| وبدل به (ش) شود : اجتمعوا = اشتمعوا . || وبدل به (ص)شود چون‌جغرات = صغراة (ماست) هردولغت مغولی است.

||وبدل‌به(ق) شود چون‌مجادیف=مقادیف.

||وبدل به(کاف) شود چون جمل =کمل . (در تداول اهل یمن وبغداد صبح الاعشی ج۱ص۱۹۰) . رجل= رکال (در تداول اهل یمن صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۱) .

||وبدل به (ی) شود چون‌جربوز=یربوز. جام = یام. جغرات=یغرات. دجله= دیله. شجره=شیره . تجصیص=تیصیص .جنجاث= جنیاث.جغرات=یغرات. ||وبدل(پ)آیدچون جالیز=پالیز.||وبدل(ت)آیددربعض‌لهجه‌های ماوراءالنهرچون پاج=پات (پای تو) :

ای فلك بوج داده بر کف پاج (پات)
هیچ نیکی زتو نداشته باج (باز)
سوزنی .

||وبدل (چ)آید،جوجه=چوزه وبدل از(ذ) آیدچون‌آجرین=آذرین :

منم آن‌آجرین مرغی که فی الحال
بسوجم عالمی گر برزنم بال
باباطاهر .

||وبدل از(ز)آید چون‌راجی=رازی ،لهجهٔ راجی=لهجهٔ رازی . سوج=سوز :

منم آن آجرین مرغی که فی‌الحال
بسوجم (بسوزم) عالمی گربرزنم بال
باباطاهر .

پجشك=پزشك. ومرك ارجان=مرك‌ارزان (مستوجب قتل)تیریج=تیریز.ارج=ارز جیر- زیر(تداول‌اهل اشتهارد ودیلمان) . ساز= ساج :

اگر محروم سازی مو،چه ساجم؟ (سازم)
باباطاهر .

به‌آهی گنبد خضرا بسوجم (بسوزم)
فلك را جملـه سر تا پا بسوجم
بسوجم ارنه‌کار من بساجی (بسازی)
چه فرمائی بساجی یا بسوجم
باباطاهر .

وچون جلو= زلو.آجیش = آزیش . پنبه زار = پنبه جار(بلهجهٔ طبری) .کالیجار =کارزار. ملاج =ملاز . راج=راز(ری) . روج=روز. جوجه= جوزه . بجبج =بزبز.آج =آس :

بخت نیکت چوبج باآج دوان . سوزنی

باج=باز .

دربمهمان زآستان توباج . سوزنی

|| وبدل از(ژ)آید چون نجند= نژند. کج = کژ. آجدن=آژدن. هاج=هاژ. باج=باژ (تاریخ غازانی ص ۲۸۰) :

پادشا گشت‌آرزو برتوزبیباکی تو
جان‌ودل‌بایدت‌داد این‌پادشارا باژسا.
ناصرخسرو .

||وبدل‌از(س)آید چون بوج=بوس:

ای فلك بوج(بوس) داده بر کف پاج
هیچ نیکی زتونداشته باج . سوزنی .

وچون‌ریواج=ریواس .||وبدل از(ش)آید چون سپج=سپش (شپش) .کاج=کاش . ای کاج = ای کاش . کنگاش = کنگاج (تاریخ غازانی ص۵۵واین لغت و بدل‌آن مغولی است). || وبدل از(غ)آید چون کلاج= کلاغ. ||وبدل از(ف)آید چون جالیز=فالیز.||وبدل از(گاف)آید چون دودآهنج=دودآهنگ. میانجی=میانگی. ||وبدل‌از(لام)آیدچون کنگلاج= کنگلال. ||وبدل از(ه)آیدچون‌ناکاج = ناگاه . ||و بدل از(ی)آید چون جاری=یاری (نسبت زن برادر بزن برادر دیگر) و یوانویه = جوانویه || و در عربی بدل (ب) آید چون حجاج = حجاب ، جرسام = برسام .||وبدل (قاف)آید چون جاسم = قاسم .|| وبدل(کاف)آید چون جل= کل.

|| ودرعربی بدل از «د» آید چون آبج = ابد . || ودرتعریب بدل از (چ) آیدچون جاوز= چلغوزه .|| وبدل از (ژ) آید چون هجیر=هژیر.|| وبدل از(س) آیدچون جزا = سزا. || و بدل از(غ) آیدچون سراج = چراغ . ارجوان=ارغوان . مرج= مرغ . ارجوانی=ارغوانی . شلجم=شلغم .|| وبدل از(کاف) آید چون فیج=فیج= کبك . فیج = پیك .کفج= کفك. زاج=زاك . || وبدل از (گاف) آید چون بادنجان = باتنگان. جهان = کیهان. اوزجند = اوزگند . بنج = بنگ. جندبیدستر= گندبیدستر . شنجرف=شنگرف . جص= گچ . آجر= آگور. آسمانجونی آسمان گونه . صرود و جروم = سردسیرو گرم سیر . جند= گند فرجار= پرگار. مهرجان=مهرگان .

صنج = چنك . جعل = گوگال . جلنجبین = گل انگبین . زنجار = زنگار. بزرجمهر = بزرگمهر . یزدجرد = یزدگرد. سوسنجرد=سوسن گرد. بروجرد =بروگرد . فنجان = پنگان . جزاف = گزاف.جرمدانق =گرم دانه . مرزنجوش = مرزنگوش . طنجه= تنگه . خانجاه = خانگاه . نارجیل = نارگیل. جوز=گوز:

بار درخت د هرتوئی جهد کن مگر
بی‌مغز نوفتی ز درختت چو گوزغوز
ناصرخسرو.

دیوت از راه ببردست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند
ناصرخسرو .

جوزجندم=گوز گندم. راه جرد=راه گرد دستجرد=دست گرد. ترنجبین=ترنگبین . جلنار=گلنار. جناح=گناه. لجام= لگام . نرجس = نرگس . جنابد = گناباد . فرجار = پرگار . جزر = گزر . جندی سابور=گندشاپور. جوهر گوهر:

یك گوهر تر نام اوبحر
یك گوهر خشك نام او بر
وین بر بجهد بخشك کهسار
زان جوهر تر همیکند تر
ناصرخسرو .

بوزنجرد= بوزنگرد.دارابجرد=دارابگرد. انجدان = انگدان . جرجان = گرگان . جوارش=گوارش . جیلان= گیلان .صنج، صنجه=سنك ، سنگه .

|| وبدل از (ه) آید چون سبج=شبه . ماج ماه.فیشبارج=پیشباره . بهرامج=بهرامه . بابونج=بابونه ، بابونك . بنفسج=بنفشه. لوزینج = لوزینه . جوزینج = جوزینه . برزج = برزه . کرج= کره . می پختج = می پخته . فالوذج = پالوده . شهدانج = شهدانه .

|| وشعرای پارسی زبان جیم را با چ قافیت آرند :

یکی دختر مهتر چاچ بود
ببالای سرو وبرخ عاج بود
فردوسی .

نوشم قدحی نبید فوشنجه
هنگام صبوح وساقیان رنجه
نه نرد ونه تخت نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنچه
منوچهری .

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد وخوشبوی‌چون غنچه شد
سعدی .

جا . (اِ) : معروف است که مکان ومقام باشد (برهان) . محل ، معان[مَ] مستقر ، موضع ، عثار[عَ] :

|| جای آهوان، خنس[خُ نُ](منتهی الارب)
|| جای بلند، وأطه [وَ طَ](منتهی الارب). نجد [نَ] (منتهی الارب)
|| جای فراخ مندح ، معاث(منتهی الارب) .
|| جائی که بانگ نماز از هرجهت درآنجا شنوده شود اذین [اَ] (منتهی الارب) . جائی که آب را درآن جمع کنند تا صاف وروشن گردد ، کرا[کَ] (منتهی الارب) . جائی که آفتاب نرسد،قمأة ، مقمأة.(منتهی-الارب) .
|| جائی که آفتاب نرسد[مقنأة](منتهی الارب).
|| جائی که باد کم گذرد ، کلاء . (منتهی الارب).
جائی که بزدن برآنجا مردم هلاك گردد ، قتل [قـ] (منتهی الارب).
|| جائی که در آن پنیر سازند ، کریص . (منتهی الارب)
جائی که در آن چیزی سازند ، مملوءة ، (منتهی الارب)
|| جائی که آب ایستددروی ، محلی که آب در آن جاگیرد ، مسیك . (منتهی الارب) .

ز پیران بپرسید افراسیاب
که این دشت جنك است یاجای خواب
فردوسی .

چه برخاست از جا گو پهلوان
فرامرز را گفت اندر زمان
فردوسی .

سبك برسر آبگیر گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب
فردوسی.

گذر کرد باید ابر هفت کوه
زدیوان بهر جا گروها گروه
فردوسی.

بهرجا که در جنك بنهند روی
نمانند سنك و نه رنك و نه بوی
فردوسی.

برای مهمی ویرا بجائی فرستاده‌اید (بیهقی).

زبهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دما دم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان
ناصرخسرو.

شکم هرجا و بهرچیز سیرمیشود (کلیله).
وبرسبیل شاگردی بهرجا میرود (کلیله).

مرا صورتگری آموختستند
قبای جان دگرجا دوختستند
نظامی.

میوه‌فروشی که یمن‌جاش بود
روبهکی خازن کالاش بود
نظامی.

بسا جائیکه محمودش بنا کرد
که ازرفعت همی بامه مرا کرد
نظامی.

آنکه ناگاه کسی گشت بجائی نرسید
این بتمکین و بزرگی بگذشت ازهمه‌چیز
سعدی.

برهمه عالم همی تابد سهیل
جائی انبان میکند جائی ادیم
سعدی.

چو آوردش بسوراخی که بودش
نبودش جای آن اشترچه سودش
عطار.

چسان پرد مگس جائیکه ریزد بال وپرعنقا
هاتف .

|| کجا :

عسکری شکر بود تو کو بیامی شکرم (۱)
ای نموده ترش‌روی ازجا بداین شوخی ترا؟
عسجدی (بنقل لغت الفرس) .

|| بستر، رختخواب ، جامهٔ خواب .
|| جرأت ، توانائی :

راه بنمایم تراگر کبر بندازی زدل
جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
ناصرخسرو .

|| منزل، مأوی . حیّز .
|| ظرف ،کاسه ، بشقاب :
بخورآش بشکن جاش .
|| قدر، حد ، اندازه مقام:

سخن‌چون به‌تندی بجائی رسید
که این ماه را سر بباید برید. فردوسی.

تاآنجا که ممکن بود ، شد .

ترکیبات جا :
|| جا آمدن حال (مص ل مرکب) به شدن .بهبود یافتن.
|| جاآمدن دل (مص ل مرکب)آرامش یافتن ، مطمئن شدن .
|| جاآمدن حواس (مص ل مرکب)، افاقه، بهوش آمدن .
|| جاآوردن (مص م مرکب) شناختن دریافتن ، فهمیدن ، رجوع به بجاآوردن... شود .
|| جاانداختن (مص م مرکب) رختخواب گستردن:

۱- توچون بنامی سرکام (تصحیح مؤلف)

جای‌مرا بیندازید، رختخواب‌مرابگسترانید رختخواب مرا پهن کنید .

|| جابجاافتادن[ـِ ب] (مص‌ل‌مر کب) فی‌الفور افتادن،درحال‌افتادن. || ازجائی‌بجائی‌افتادن.

|| جابجا مردن (مص ل مر کب) فی‌الحال مردن ، فی‌الفورمردن ، درحال مردن .

|| جادار(ص مر کب) ظرفی که مظروف بسیارتواند داشت .

|| جازدن[زَدَ](مص‌م‌مر کب)چیز بدیرابجای چیزی‌خوب بفریب‌بکسی دادن یا فروختن.

|| جـا کردن (مص‌م مر کب) گنجاندن ، درشدن :

بگذارخودم را جا کنم

ببین باتـو چها کنم

|| جاگرم کردن (مص ل مر کب) درجائی مستقر شدن ، در جائی ساکن گردیدن و بدان الفت گرفتن .

|| جا ماندن (مص م مر کب) فراموش‌شدن چیزی‌از کسی، بجای ماندن چیزی از کسی عمداًیاسهواً . رجوع به‌بجای گذاشتن‌شود.

|| جا نیاوردن (مص م مر کب) نشناختن ، نادریافتن ، نفهمیدن .

|| جای آنست ، سزاوارست ، درخوراست ، می‌زید ، می‌زیبد :

میش باگرك زعدل توهمی‌آب خورد .

جای‌آنست که‌خوانند ترا نوشروان.معزی.

|| ازجااندرآوردن (مص م مر کب)حر کت دادن :

اگر من زجا اندر آرم سپاه

ببندند برمور و برپشه راه

فردوسی .

|| ازجابرآمدن(مص‌ل‌مر کب)بی‌حوصلگی کردن (غیاث‌اللغات).

|| ازجائی بجائی رفتن (مص م مر کب) . تحول ، تنقل ، [ا]میز. [م َ].

|| ازجائی بجائی شدن (مص ل مر کب) شخوص[ُش].(دهار) . انتقال .

|| از جابرجهیدن[ج َب َ](مص‌ل‌مر کب) از جابرجستن ، ازجابرخاستن بچابکی :

اگرخفته‌ای زود برجه زجای

اگر خود بیائی زمانی مپای

دقیقی .

|| ازجابرخاستن (مص ل مر کب) حر کت کردن ، قیام کردن .

|| ازجا برداشتن (مص ل مر کب) چیزیرا ازجای خود بلند کردن. چیزی را ازمحلی که درآن هست بر گرفتن .

|| کسی را ترقی دادن (غیاث‌اللغات) . برقدر کسی افزودن :

رفعت دنیای دون معراج پستیها بود

گشت قارون هر کرا برداشت ازجاآسمان

سالك یزدی.(بنقل‌آنندراج)

|| از جابردن (مص م مر کب) بنیان کن کردن ، نابود ساختن ، استیصال :

جام مینائی می سد ره تنگ دلیست

منه‌ازدست که سیل غمت‌ازجا ببرد.

حافظ.

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد

نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد .

حافظ.

ازجائی یا کشیدن (مص م مر کب) بدانجا نشدن ، دیگربدانجا نرفتن .

|| ازجا جنبیدن (مص ل مر کب) حر کت کردن ، تکان خوردن :

نجنبد زجا ای پسر چون درخت

بباد سحرگاه کوه ثبیر .

ناصرخسرو.

اگر تیغ عالم بجنبد زجای

نبرد رگی تانخواهدخدای .

|| ازجا درآمدن (مص ل مر کب) ازحالت نیك بحالت بد رفتن (غیاث اللغات) .

|| متلاطم شدن ، بهم‌آمدن :

گر آن ژرف دریا درآید زجای

ندارد درآن داوری کوه پای.

نظامی

|| ازجا برآوردن‌ودرآوردن(مص‌م‌مر کب) متزلزل کردن ، بحر کت در آوردن از غضب و نشاط و جزآن ، سراسیمه کردن ، بی تاب کردن،بی‌قرار کردن :

کوه را ازجا درآرد شوخی تمثال حسن

نقش‌شیرین‌رابسنگ‌خاره‌چون‌فرهادبست.

صائب.

نباشد هیچ دریکجا قرارم

عجب‌حسنی‌مراازجابرآورد.

(تأثیربنقل‌آنندراج)

|| از جا در رفتن (مص م مر کب) یکباره سخت خشمگین شدن ، برآشفتن ، از جای بشدن :

|| بیرون آمدن‌استخوانی ازجای طبیعی‌خود. بشدن‌استخوانی ازتن ازجای خود چنانکه استخوان ران ودست وغیره .

|| ازجارفتن، بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن (غیاث‌اللغات) .

|| غضبناك شدن(غیاث‌اللغات) .

|| لرزیدن ، لغزیدن ، متزلزل شدن :

سیل است‌آب دیده و برهر که بگذرد

گرخود دلش‌زسنگ بود هم زجا رود

حافظ.

|| ازجا شدن (مص ل مر کب) . خویشتن گم کردن ، خود را باختن :

بقبول کسان زجای مشو

عندلیب سخن سرای‌مشو.

اوحدی.

|| ازجا نرفتن(مص م مر کب) ثابت‌ماندن، استوارماندن :

مرد ثابت‌قدم آنست که ازجانرود.

|| بجا ، (ـِ ا) ثابت ، باقی ، موجود :

آنچه بخروار ترا داده‌اند

با تونه خروار بجا نه قفیز

کسائی .

یکـایك نشانی بمن برنما

اگرسربتن خواهی وجان‌بجا.

فردوسی .

هستی حجرالاسود و کعبه علم شاه

تا کعبه بجایست درآن کعبه بجائی .

خاقانی .

بعدل و رادی ماند بجای ملك جهان

بلی‌وچون تو ندیداست شاه‌عادل‌وراد.

مسعود سعد .

ورسم جشن بجاآورد ... وگفت این‌آئین بجا بمانند

(نوروزنامه).

عهدیست مرا که تا بجایم

عهد تـو بود رفیق رایم.

نظامی .

|| بجاآوردن‌وبجای‌آوردن(مص م مر کب) دریافتن ، فهمیدن :

اماتجلدی‌تمام‌نمود که‌تابجای نیاوردند که وی ازجای بشده است .

(بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب ص۵۷) .

مگردرویشی که بجای‌آورد. (گلستان).

|| انجام دادن، ادا کردن چنانکه‌نمازواعمال حج وشکررا :

اگراینکه گفتی‌بجای‌آوری

هنربازبان رهنمای آوری.

فرودسی .

وواقف گردان‌اورا بدرستی اختیار کردنت درآنچه جسته‌آنرا وصواب بود باآنچه‌اراده کردهٔ و آنرا بجای آوردهٔ (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱٤).

مرا مهلت دهید تا توبه تمام بکنم و عبادت بجای‌آورم (فارسنامهٔ‌ابن بلخی ص۱۰۱) .

بجا آور ای خام شکر خـدای

کـه‌چون‌ما نهٔ خام‌بردست وپای.

سعدی .

دیدی کـه وفا بجا نیاوردی

رفتی وخلاف دوستی کردی .

سعدی .

کی این شکرنعمت بجا آورم

وگرپای گردد بخدمت سرم .

سعدی .

ورنـه سزاوار خداوند یش

کس نتوانـد کـه بجاآورد .

سعدی .

سپاس نعمت حق بجای‌آوردم .(گلستان).

وعده خلاف کردی وشرط وفابجانیاوردی . (گلستان) ;

چرا خدمتی نکـردی و شرط ادب بجا نیاوردی.(گلستان) .

|| بجائی رسیدن (مص م مر کب) مقام یافتن ، ارتقاء ، بمقصود رسیدن :

توقع مدار ای پسر گر کسی

که بی‌سعی‌هر گز بجائی‌رسی.

سعدی .

چو دید آنکه کارش بجائی رسید
کز اوشاهرا دولت آسوده دید.
سعدی.

|| بجای گذاشتن ، (مص م مرکب) چیزیرا که همراه است عمداً یا سهواً و یا اجباراً ترک کردن و باخود نبردن
قرةالعین مراعمداً بجا بگذاشتند.
یا خودآنان ازره دیگر مگر باز آمدند.
کمال اسماعیل.

ورجوع به جا ماندن شود.

|| بجای ، درحق ، درباره :
بدکردم که بجای توجفا کردم
نه نکو کردم دانی که خطا کردم.
منوچهری.

نه سازداد که ازبهرخویش سازم ملك
نه خواسته که بجای شما کنم احسان.
فرخی.

بدان کرامت کانجا بجای او کردی
سزد که شکر تو گوید بصدهزار زبان.
فرخی.

بجای خویش بدکردی چه بدکردی
کرا شائی چه مرخود را نشایستی.
ناصرخسرو.

اگرخواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نشود بجای خویش ضایع مکن. (قابوسنامه).

توچه دانی که من ازوفا چه نمودم بجای تو
علم الله که جان من چه کشید از جفای تو.
خاقانی.

چه کرده‌ام بجای تو که نیستم سزای تو
نه از هوای دلبران بری شدم برای تو.
خاقانی.

آنکه آن بد بجای خود میکرد
خویشتن را دعای بد میکرد.
نظامی.

نکوئی بابدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک‌مردان.
سعدی.

پدر بجای پسرهرگز این کرم نکند
که دست جود تو باخاندان آدم کرد.
سعدی.

|| بموقع ، مناسب :
گفت برمن ترا گمان بدست
گرعذابت کنم بجای خوداست.
نظامی.

بخل بجا بهمت حاتم برابراست. صائب.

|| عوض ، بدل ، ازاء :
همانکه درمان باشد بجای درد شود
و باز دردهمان کزنخست درمان بود.
رودکی.

فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را بجای پدر خوارزمشاهی داده بخوارزم فرستد. (بیهقی).

بجای مشك نبویند هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچکس زکاك:
ابوالعباس ربنجی.

همیشه کفش ویش را کفیده بینم من
بجای کفش ویش دل کفیده بایستی.
معروفی.

فردا نروم جز بمرادت
بجای سه بوسه بدهم شش.
خفاف.

رضای توطلبم تا رضای من طلبند
بجای توفلك پیر، دولت برنا.
سوزنی.

هست بجای تحف طبع من
درشبه وسیم سرب، زرخزف.
سوزنی.

تاترا جای شدای سرو روان دردل من
هیچکس می نپسندد که بجای توبود.
سعدی.

|| بجای آمدن، (مص ل مرکب) خلق شدن، بوجود آمدن :
چواین چار گوهر بجای آمدند
زبهر سپنجی سرای آمدند.
فردوسی.

|| بجای ماندن (مص م مرکب) باقی بودن، دوام یافتن. پایدارماندن :
چوخواهی که تاج توماند بجای
مبادی جز آهسته و پاکرای.
فردوسی.

میانه گزینی بمانی بجای
خردمندخواندت پاکیزه‌رای.
فردوسی.

|| برجا ، باقی ، موجود :
پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجایند باقی داراد. (بیهقی).

تقدم هست یزدانرا چوبرآحاد واحدرا
زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا.
ناصرخسرو.

وآن باغ که دراوتخم انگوربکشتند هنوز برجاست. (نوروزنامه).

نبینی زآنهمه یکخشت برپای
ثنای عنصری مانده‌است برجای.
نظامی.

هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق ومعشوق دوستی برجاست.
سعدی.

مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست. (گلستان).

شادتر گردم چو دلبر میکند بامن عتیب
زانکه باشد دوستی برجای تا باشد عتاب.
ابن یمین.

|| ثابت ، ساکن :
هرروز منزلی ببری زین ره
هرچند کارمیده و برجائی.
ناصرخسرو.

اکنونیان روان وتوبرجائی
زیراکه نیست جسم تواکنونی.
ناصرخسرو.

|| بموقع ، مناسب :
گرازرزمگه کاهل آیند پیش
بود حمله شاهان نه برجای خویش.
اسدی.

گفتم سخن توهست برجای
ای آئینه روی آهنین پای.
نظامی.

|| بجای ، بعوض ، بدل :
داروکه پس ازهلاك باشد
برجای حریرخاك باشد.
امیرخسرودهلوی.

رجوع به بجای . . . . شود.

|| پابرجا ، ثابت استوار :
تابدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود
همچوپرگار بگردید بسر باز آمد.
سعدی.

|| متین ، با عزم ، آنکه هوی وهوس در او نباشد :
چنین جوان که توئی برقعی فرودآویز
وگرنه دل برود پیر پای برجا را.
سعدی.

رجوع به پابرجا وپای برجا شود.

|| چه جای ، نه چنین ، نه آنچنین :
چوبا عامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ بلکه نسخ گردی.
شبستری.

|| درجازدن (مص ل مرکب) پاها رابنوبت چپ وراست بزمین کوبیدن بدون راه‌رفتن چنانکه سربازان را مشق دهند.
||کارعبث کردن، کاربی فائده کردن.
|| دریك شغل باقی بودن وترقی نکردن.
|| زمان وعمررا بیهوده وبه بطالت گذراندن.
|| درجای سرد شدن (مص ل مرکب) در حال مردن، فی‌الفورمردن رجوع به درجای مردن شود.

|| درجای مردن (مص ل مرکب) فی‌الفور مردن، برجای خود در حال درگذشتن موت مذعف .[م ع].

|| سرجاش نشاندن (مص م مرکب) کسی را یا کسانی را، اورا یاآنانرا، با قولی یافعلی حدومرتبهٔ اویاآنانرا نمودن که سپس تخطی نکنند.

|| هرجائی ، (ص)هرزه، آنکه هرزمان پیش کسی یا جائی باشد ، آنکه هرزمان دل دریکی بندد :
طبع توسیرآمد از من جای دیگردل نهاد
من کرا جویم که چون توطبع هرجائیم نیست.
سعدی.

|| زن هرجائی ، روسپی ، بدکاره :
رجوع به هرجائی شود.
|| هیچ جا ، هیچ مکان ، هیچ منزل.
|| هیچوقت ، هیچ زمان :
و درآنطاعت بهیچ جا خجلت را بخویشتن

راه ندهند (بیهقی) .
|| یك جا ، یك باره ، یك مرتبه تماماً .
امثال وحکم :
جائی بنشین که برنخیزانندت .
حدخود را بشناس،از حدخود بیجا بر تری مجوی.
هر کسی جائی دارد . مرتبه هر کس باید محفوظ بماند ، حدهر کس معین است.
جائی رفت که عرب نی انداخت : بآنجا رفت که بازگشتی برای او نیست :
تاباد صبا پرده زرخساروی انداخت
دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت
جائی که بود گردی امید سواری هست
(ازخاك وجود من شاید گلی روید ...).
ابن یمین دوم .
نظیر البعرة تدل علی البعیر و القدم یدل علی المسیر.
جائیکه راز گویند گوش مدارید.
(منسوب بانوشیروان).
جائیکه شتر بود بیك غاز
خر قیمت واقعی ندارد .
نظیر :
جائیکه عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد
جائیکه چوزن شود همی مرد .
آنجا مرد است ابوالفضائل (کلیله) .
جائیکه میوه نیست چغندر سلطان المرکبات است.
در نبودن راجح مرجوح مطلوب است .
نظیر :
دستت که نمی رسد به بی بی
دریاب کنیز مطبخی را.
جائی نمیخوابد که آب زیرش برود ، اورا نتوان فریفت.
جاتر است بچه نیست .
نظیر مرغ ازقفص پریده است .
چشم چو بگشود در آن دامنه
دید که جاتر بود و بچه نه .
ایرج میرزا .
جای ارزن نیست،همهٔ مجلس یا محل انباشته از مردم است :
کس ازمرد در شهرو از زن نماند
در آن بتکده جای ارزن نماند .
سعدی .
جای دزد زده یا راه دزد زده تا چهل روز ایمن است ، فعلا بیم خطری نیست .
جای سوزن انداختن نیست ، گربه را مجال گذر نیست ،مجلس یا مکان انباشته است.
رجوع به جای ارزن نیست شود .
جای شکرش باقی است ، باید سپاس داشت که ازاین سخت تروبدتر نشده است.ولی این تعبیر بیشتر بطنزی آمیخته بمزاح ، درخلاف این معنی گفته می شود :
جای شیران شغالان لانه دارند ، نیکان جای بدان را گرفته اند،نظیر :
بجای شمع کافوری چراغ نفت می سوزد.
جای گنج ویرانه است . رجوع به گنج در ویرانه است شود .

جای مهر گذاشتن را باقی نهاده ، جای مهر گذاشتن مکانی است که مأموم در صف جماعت شانه یامهر یا سبحه در آن میگذارد تابی انجام حاجت برود و بر گردد،واین مثل کنایه است از بهانهٔ کوچکی برای تجدید دعوی.
بآنجا رفت که باز گشتن برای او نیست .
تا شب نروی روز بجائی نرسی ، نظیر: تروم العز ثم تنام ایلا و رجوع به از تو حرکت زخدا برکت شود .
همه جا خوب و بدهست،همیشه خوب و بدباهم میباشند . نظیر: مامن عزة الاوالی جنبها عرة.
رجوع به گنج ومار... شود .

جاء . [ءِ ن] (ع . ن ف)،آینده.

جائب العین . [ءِ بُ لْ عَ] (ع اِ مرکب) شیر،(منتهی الارب) .

جائبة . [ءِ بَ] (ع . ن ف)خبررسنده از دور . ج جوائب (منتهی الارب) . الخبر الطارئی (قطر المحیط.اقرب الموارد).

جائج . [ءِ] (اِ خ) قریه ایست از قراء لواسان دراینزمان دراین قریه زیاده ازسه چهارخانوار دیده نمیشود لکن از خرابه و آثارچنین معلوم ومستفاد میگردد که جائج محل آباد معتبری بوده. امامزادهٔ در جائج مدفونست موسوم بامامزاده عبدالله ازاولاد حضرت امام موسی کاظم علیه السلام . رود جاجرود منسوب باین آبادی بوده و اصلا جائجه رود است از کثرت استعمال جاجرود شده.(مرآت البلدان ج ٤ ص٩) .

جائحة. [ءِ حَ](ع.ن ف ازجَوح). || (ع اِ) سختی که شتران را هلاك کند . (منتهی الارب) . || بلا . (منتهی الارب) .

جائد . [ءِ] (ع . ن ف) ازجود.
رجوع بهمعانی جود [جَ] شود .
|| باران نیکو ، ج جود [جَ] رجوع به جود شود.

جائذ. [ءِ](ع.ن ف)از جَ ء ذ،بردهان خورنده آب و مانند آن .(منتهی الارب). جرعه نوشندهٔ آب . (از تاج العروس و قطر المحیط) :

جائر. [ءِ] (ع.ن ف) از جو ر. ستمکار (منتهی الارب) . جور کننده وستمکار (غیاث اللغات). ستمکار. (دهار).
ظالم، بیدادگر، ستمگر. ج جائرون جوره (جَ وَ رَ) جارة . [رَ] .
|| آنکه از راه حق میل کند براه باطل (غیاث اللغات) . گشته ازراه (ترجمان علامهٔ جرجانی) .

جائر. [ءِ] (ع . اِ مص) (ازجَ ءْ ر) شورش دل.(منتهی الارب) . || (حا مص) بگلودرماندگی چیزی . (منتهی الارب) . || (مص ل) . گرفتن گلو وخراش آن ازخوردن چیزی چرب . (منتهی الارب) .

جائر. [ءِ] (ع . حا مص) (از جَ یَ) گرمی دل ازخشم و گرسنگی.(منتهی الارب).

جائری .[ءِ] (ع . حا مص)ستمگری ، بیدادگری :
کسیرا که بسترد آثار عدلش
زروی زمین صورت جائری را.
ناصرخسرو.
رجوع به جورشود .

جائز. [ءِ] (ع ص) از(جَ وَ زَ) روا ، روان . (منتهی الارب) . مباح . || تشنهٔ گذرنده برقوم وبستن (منتهی الارب) . || (اِ) شاه تیر(منتهی الارب) .

جائز الخطا .[ءِ زُ لْ خَ](ص مرکب) آنکه ازخطامصون نباشد .آنکه دستخوش اشتباه و خطاست . غیر معصوم : آدمی جائز الخطاست . انسان جائز الخطاست .

جائز داشتن . [ءِ تَ] (مص م مرکب). اباحة ، رواشمردن،مباح کردن .

جائزوار. [ءِ] (ص مرکب) ممکن :
اگرچه هست نه چون هرچه هست جائز گشت.
اگرچه نیست نه چون هرچه نیست جائزوار
ناصرخسرو.

جائزة.[ءِ زَ](ع اِ)صلة.(منتهی الارب. غیاث اللغات) . ج جوائز.|| عطیة ، (منتهی الارب).عطا.(دهار).انعام(غیاث اللغات). ج جوائز.
|| ارمغان ، تحفه (منتهی الارب).|| لطف ، احسان (منتهی الارب) . || استادنگاه آبکش برچاه . (منتهی الارب).
|| خطی مستقیم که برای علامت تصحیح مقرر کرده اند . (غیاث اللغات).صورت الفی است که برسر اعداد، بعدمقابله و تصحیح کشند وآن علامت صحت باشد. (غیاث اللغات).
|| شربتی از آب. (منتهی الارب) .
|| جوائز الاشعار والامثال ماجازمن بلدالی بلد.

جائس . [ءِ] (ع . ن ف) . ازجوس و جوسان) .گشت زننده و جستجو کننده در سرایها برای غارت .
|| نیك جستجو کننده . (منتهی الارب) .
|| متهور کننده . (منتهی الارب) . ||پایمال کننده . (منتهی الارب) .
||گشت زننده بشب ازدلیری.(منتهی الارب).

جائش . [ءِ] (ع ، ن ف از جأش) پریشان دل ، مضطرب . (منتهی الارب).

جائشة. [ءِ شَ] (ع ، ن ف) تأنیث جائش است. رجوع به جائش شود .

جائص . [ءِ] (ع ، ن ف از جاص) آبخورنده. کسیکه آب میخورد . (منتهی- الارب) .

جائظ . [ءِ] (ع ، ن ف از جاظ) گران چشم: جأ ظَ من الماء، گران چشم شد از آب . (منتهی الارب) .

جائظ . [ءِ] (ع . ن ف ازجوظ و جوظان)خرامنده ، خرامان رونده ،متکبر.

جائع.[ءِ] (ع ، ن ف،ازجوع). گرسنه . (منتهی الارب).

جائعُ نائع.[ءِ عُنْ ءِ](ع . ن ف)از

اتباع . تشنه و گرسنه. (مهذب‌الاسماء).

جائعة . [ءِ عَ] (ع . ن ف) . تأنیث جائع رجوع به جائع شود .

جائعة الوشاح . [ءِ عَ تُ لْ وِ] (ص مرکب) زن لاغرشکم . (منتهی الارب) .

جائف . [ءِ] (ع . ن ف ازجوف) ج جیفان || جیفان‌الیمامه پنج موضع است چنانکه بیاید.

جائف‌الرحیل . [ءِ فُ ر رَ]ازجیفان یمامه است (منتهی الارب).

جائف السقطه . [ءِ فُ س سَ طَ] ازجیفان یمامه است (منتهی الارب) .

جائف‌الشجرة.[ءِ فُ ش شَ جَ] از جیفان‌یمامه است (منتهی‌الارب) .

جائف الصوت . [ءِ فُ ص صَ] (اِ خ) ازجیفان یمامه است . (منتهی - الارب) .

جائف الوبیلی.[ءِ فُ لْ وَ]ازجیفان یمامه است (منتهی الارب).

جاافتادن.[اُ دَ] (مص ل مرکب) بجای خود قرار گرفتن استخوان ازجای بشده ، استخوان جابجا شده بجای خود بازافتادن. ||دم کشیدن پلو یا غذای دیگر.|| نیک پخته شدن غذا : کوفته‌اش هنوزجانیفتاده است .

جاافتاده.[اُ دَ] (ن مف مرکب)بجای خود قرارگرفته || کار کشته ، سرد و گرم روزگار دیده ، رسیده ، منعقد ، وزین ، مجرب ، پخته،سنجیده ، موزون .

جائفة. || [ءِ فَ] (ع . ن ف) تأنیث جائف. ||(اِ) طعنهٔ که باندرون گذرد چون بدرون شکم یا بدرون سر و مانند آن ، و قیل الجائفة ماتکون فی اللبة و العانة و لاتکون فی العنق و الحلق ولافی الفخذ و الرجلین.(منتهی الارب)||.تلعةجائفة[تَ عَ] پشتهٔ کوچك ج ، جوائف (منتهی الارب) .

جائل.[ءِ](ع.ن‌ف ازجوله).جولان‌زننده، جولان کننده رجوع به جوله شود .

جائلة. [ءِ لَ](ع .ن‌ف).کاری که‌بدان اشتغال دارند : یقال آجل جائلتك‌ای اقض الامر الذی انتفبه . (منتهی الارب) .

جاانداختن.[اَ تَ] (مص م مرکب) . رختخواب گستردن .|| استخوان‌ازجای‌رفته را بجای خود بازآوردن ،(شکسته بندی) ||کسی یا چیزیرا بموقعی دلخواه‌آوردن .

جائی . (ع . ن ف) ازمجیء، آینده .

جائی . (ع . ن ف از جای) . دوزنده واصلاح کنندهٔ لباس.|| نگاهبان گوسپندان. (منتهی الارب) .

جائی. (ع . ن‌ف).ازجأو،پوشنده،پنهان کننده .(منتهی الارب).||بازدارنده(منتهی‌-الارب).|| پیوند کنندهٔ‌لباس.(منتهی الارب) || گزنده . یقال جأی علیه ای‌عضه . (منتهی الارب) .

جائی . (اِ).در تداول عامه مستراح،مبرز بیت الخلا ، متوضا .

جائیدن.[دَ](مص‌م) بادندان خرد کردن چیزی را ، لقمه‌را، جویدن . مضغ .

جائیدنی.[دَ](اِ).جویدنی،قابل‌جائیدن، چیزیکه بادندان‌توان خرد کرد .

جائیده.[دَ] (ن مف). جویده. جاویده . رجوع به جویده شود .

جائین.(اِخ).یکی‌ازدهات‌متعلقهٔ‌بلارستان فارس است. (مرآت‌البلدان ج٤ص١٣).

جائیة.[ءِ یَ](ع.ن‌ف).تأنیث‌جائی ||(اِ). ریم.(منتهی‌الارب).|| خون (منتهی‌الارب).

جاب.[ب ب] (ع . ن ف) . ازجب و جباب . رجوع به جب شود .

جاب .(اِ خ).صحرائی‌است سرخ رنگ مائل به رنگ خاکی بین عمدالحیل بالای سقیفه (مراصدالاطلاع ص ١٠٦) .

جابارقة.[ ] (اِ خ) . نام عشیرهٔ‌ازعشایر کرد(تاریخ کرد ص ١١٥) .

جابارقیه .[ ] . (اِخ).نام یك عشیره از عشایر کرد که در اطراف جبال مقیمند . (تاریخ کردص١١١) .

جابالپور.(١)(اِ) . شهری ازهندوستان (ایالت‌مرکزی)درکنار آب‌راهه‌نربوداه(٢) وآمتی (٣) دارای١٠٨٨٠٠تن سکنه و کرسی ایالتی بهمین نام دارای کارخانه‌ها فرش ، ومنسوجات وتجارت‌آن رونقی‌دارد ایالت‌مزبور٢٣٩٦٠٠٠تن‌سکنه دارد .

جابان. (اِ خ) نام‌ابومیمون صحابی‌است رجوع به ابومیمون شود .

جابان.(اِخ).ناحیه‌ایست‌دریمن.(مراصد-الاطلاع) .

جابان. (اخ).نام‌قریه‌ایست‌درواسط‌ازنهر جعفر. (مراصد الاطلاع) .

جابان .(اِ خ).نام‌امیریست که‌پوراندخت پادشاه عجم ویرا باسپاه عظیمی بجنگ ابوعبیده سردارسپاه عرب فرستاد وازعرب شکست‌خورده ،بگریخت ویکی‌ازلشکریان که مطربن فضه نام داشت جابان را اسیر کرد اما او را نشناخت و جابان دوغلام و کنیزکی و هزار درم مطر را وعده کرده‌و امان یافت سپس یکی از مسلمانان جابان را شناخته دیگرباروبرا اسیر گردانیدونزد ابوعبیده آورده و کیفیت واقعه را بگفت ابوعبیده گفت‌چون مطر اورا امان داده‌است دیگرمتعرض‌وی‌نمیتوان شد . (حبیب‌السیرج١ص٤٧٥) .

جابانی.[ ] (اِ خ) . نام‌محلی‌است که‌در آنجا شاه اسماعیل با فرخ‌یسارجنگ کرده است . (تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون ص ٦٥) .

جابیء.[بِ] (ع.اِ)ملخ. (منتهی‌الارب).

جابة‌المدری. [بَ تُ لْ مُ].(ع‌اِ) آهوی شاخ برآورده، لغتیست درمهموز . (منتهی الارب) .

جابتان. [بَ](اِخ).نام‌محلی‌است که‌درشعر اخطل‌وابی‌صخرهذلی آمده‌است. (مراصد-الاطلاع). ||دوموضع است. (منتهی‌الارب).

جابجا. [بِ](قید).فوراً،درحال، فی‌الفور: || (اِ)مکان بمکان محل‌بمحل، نقطه بنقطه :

من شده‌چون عنکبوت‌ازپی آن‌در بدر
بانگ کشیده‌چوسارازپی این جابجا.
خاقانی .

آن حکیم‌خارچین استاد بود
دست میزد جابجا می‌آزمود .
مولوی .

|| ارض‌مجوبه [مُ جَ وَ]زمینی که برآن جابجاباران باریده باشد.(منتهی‌الارب) .

جابجا افتادن . [بِ اُ دَ] (مص ل مرکب). ازجائی بجائی انتقال یافتن ، از جای خود بدیگر جاشدن || درحال افتادن، فی‌الفور برزمین‌نقش بستن . درحال برزمین افتادن .

جابجا سرد شدن . [بِ سَ شُ دَ] (مص ل مرکب) . درحال‌مردن . فی‌الفور مردن .

جابجاشدن.[شُ دَ] (مص‌مرکب)،نقل مکان کردن ، || ازجادررفتن .

جابجا شده.[شُ دَ] (ن مف).انتقال یافته ، ازجائی بجائی نقل یافته .

جابجاکردن.[بِك دَ](مص‌م‌مرکب). چیزیرا از جائی بجائی دیگر نهادن،نقل : هرگاه یکی از صندلیها را دست خارجی جابجا میکرد تناسب همهٔ‌آنها بهم میخورد . (سایه‌روشن‌صادق‌ص١٤). || درجنگل‌شناسی، نهال‌راازجائی‌بجای‌دیگرنهادن،جابجا کردن نهال گویند(جنگل‌شناسی ج٢ص٨٤و٨٦)
|| ذخیره کردن .
|| هرچیزرا درجای خود نهادن .
|| پنهان کردن .

جابراق . [بَ] (اِ خ) . جائی‌است‌در الجزیره (مراصد الاطلاع ص ١٠٧) .

جابراق.[بَ] (اِ خ).جائی‌است‌درشام. (مراصد الاطلاع) .

جابر. [بِ] (ع . ن ف) . شکسته‌بند. (منتهی الارب) .
|| ستمگر، ستمکار، (منتهی الارب) .

جابر.[بِ](اِ خ).مردیست که‌رحی جابر بدومنسوب است (مراصد الاطلاع) .

جابر . [بِ] (اِ خ) . ابن ابحرالنخعی والصیبانی‌وکوفی‌نیز گفته میشود . طوسی او را دررجال شیعه آورده وعلی‌بن حکم گفته است: که عابد وثقه بوده است .وی از جعفرالصادق روایت کند . (لسان‌المیزان ج ٢ص٨٦) .

جابر. [بِ] (اِ خ) ابن ابراهیم بن علی

١- Djabalpour یا Jubbalpore . ٢- Nerbuddah . ٣- Amti .

التنوخی القضاعی الشافعی . از اهل حلب است ، فاضل و شاعر بود و متصدی نیابت قضا شده وادیب وکثیرالنظم است و متهم بفساد عقیده بوده است . در ۹۴۲ هجری درگذشت(زرکلی ج۱ص۱۷۴) .

جابر. [ب] (اِ خ) بن ابی سبرة اسدی صحابی است . حاکم و بیهقی وابن‌منده از طریق ابن عجلان ازموسی بن السائب ازسالم بن ابی‌الجعد از جابربن ابی‌سبرة روایت میکند . (الاصابة ص۲۲۰) .

درقاموس‌الاعلام ترکی چنین‌آرد: جابربن ابی سبرة اسدی یکی از صحابه بود سپس درکوفه سکونت کرد . بعضی ازاحادیث شریفه از وی نقل نموده‌اند . رجوع به استیعاب شود .

جابر. [ب] (اِ خ) بن‌ابی‌صعصعه‌، عمروبن زید بن عوف بن مبذول بن عمروبن غنم بن مازن بن النجار انصاری مازنی است . ابن‌القداح او را درنسب الانصارذکر کرده وگفته است : قیس بن ابی صعصعه ازاولاد عوف بن مبذول درعقبه و غزوهٔ‌بدر حاضر بود وبرادرش جابربن‌ابی صعصعه در غزوهٔ احدوغزوات دیگرحضورداشته‌ودرغزوهٔ‌موته شهید شده است. وابن سعد وابن شاهین‌نیز دربارهٔ‌وی‌چنین گفته‌اند. (الاصابةص۲۲۵). ودرقاموس الاعلام آرد :

جابربن ابی صعصعه یکی ازصحابه است و ازقبیلهٔ مازن بن‌نجاربود و سه برادرموسوم به قیس ، حارث ، کلاب داشته است .

ورجوع به الاستیعاب‌شود .

جابر. [ب] (اِ خ) بن‌ازرق الغاضری، اوازطریق نصربن‌علقمه‌از برادرش محفوظ از عبدالرحمن بن عائذ ازابی راشد حبرانی روایت کند (الاصابة ص ۲۲۰). رقاموس الاعلام‌آرد:

جابربن‌ازرق الغاضری یکی از اصحاب نبوی است بعدها درحمص سکونت گزیده یك حدیث ازوی نقل کرده‌اند .

جابر[ب](اِ خ) بن‌اسامة‌الجهنی کنیه‌اش ابوسعاد است ابن یونس گفته است : که بمصرشد وهمانجا مرد. (حسن‌المحاضرة‌فی احوال‌المصروالقاهره ص۸۳) . درقاموس الاعلام چنین‌آرد :

جابربن‌اسامه ابوسعادالجهنی یکی ازصحابه است ودرزمرهٔ حجازیان مذکور شده و یك حدیث ازوی نقل نموده‌اند .

رجوع به استیعاب والاصابه‌شود .

جابر. [ب] (اِخ) . ابن اسحاق موصلی ، از شعبة روایت کند وازدی گفته است که روایاتش چندان استوارنیست .
(لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (اِ خ) ابن‌اسماعیل حضرمی مصری ازاتباع تا بعین اصحاب بوده و از حسن‌بن عبدالله و عقیل‌بن خالدروایت کند وابن وهب ازاو روایت‌دارد وابن حبان‌اورا ثقه دانسته است .
(حسن‌المحاضره فی‌احوال‌المصر و القاهره ص۱۲۳) .

جابر. [ب] (اِ خ). ابن‌اعصم‌مکفوف ، کشی اورا درضمن رجال شیعه ذکر کرده. علی‌بن حکم گفته‌است که : ناصبیان‌راسخت دشمن‌می‌داشت. و طوسی گفته وی از جعفر صادق روایت کرده است . (لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (اِ خ) . ابن‌افلح‌اندلسی او راست کتاب استکمال در هیئت (قفطی ص ۳۱۹) . وی دوبیت زیر را در هجاء ابوالبرکات گفته است :

لنا طبیب یهودی حماقته
اذا تـ م تبدوا فیه من فیه
یتیه والکلب اعلی منه منزلة
کانه بعد لم یخرج من‌التیه

(تاریخ‌الحکماء قفطی‌ص۳۴۳).وموسی‌بن‌میمون قرطبی رئیس یهودیان مصر کتاب هیئت اورا اصلاح وتحریر کرده است .
(تاریخ‌الحکماء قفطی ص۳۹۳)

در قاموس الاعلام چنین‌آرد :

جابراندلسی لقبش‌شمس الدین و یکی از علماوادبای اندلس‌ونیزیکی ازفقهای‌مالکی است ، یك نسخه ازآثارادبی منظومش در کتابخانهٔ پاریس تحت شمارهٔ ۱۰۵۶محفوظ است .

جابر. [ب] (اِ خ).ابن‌حابس(یا عابس) ازصحابه است .طبرانی ازطریق حصین‌بن نمیرازوی حدیثی ذکر کرده ولی اسنادش مجهول است . (الاصابة) .

جابر. [ب] (اِ خ). ابن‌حارث‌عبدی‌یکی ازاشخاصی است که بهمراه اشجع آمدند و اسلام‌آوردند . (الاصابه) .

جابر. [ب] (ا خ) ابن حبه نام نان است و کنیت آن ابوجابر.
(منتهی الارب)

جابر. [بَ] (اِ خ) . ابن‌حر، ازدی گوید دربارهٔ او اختلاف است . وگوید از عاصم روایت کرده و علی‌بن‌هاشم از او روایت کرده است انتهی . ابواحمد زبیری از او روایت‌دارد.
(لسان‌المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] (اِخ). ابن‌حیان، قفطی‌آرد: جابربن حیان الصوفی‌الکوفی ازمتقدمین‌در علوم طبیعی است وبخصوص‌درعلم کیمیاماهر بود و تألیفات بسیارومصنفات مشهوری در آن علم دارد معذلك بربسیاری از علوم فلسفی مطلع بوده است و از پیروان علم معروف بعلم‌باطن‌است که‌آن مذهب‌متصوفان مسلمان ازقبیل حارث بن اسدالمحاسبی و سهل بن عبدالله شوشتری و امثال ایشان میباشد. محمدبن سعید سرقسطی معروف بابن مناط اسطرلابی اندلسی گوید که یك کتابی از جابر بن حیان در شهر مصر دیده است که دربارهٔ اسطرلاب تألیف کرده ومشتمل برهزار مسئلهٔ بیمانند میباشد .
(تاریخ‌الحکماء ص۱۹۰-۱۹۱)

ابن‌الندیم‌آرد : ابوعبدالله جابربن حیان‌بن عبدالله‌الکوفی‌معروف بصوفی‌مردم دربارهٔ‌او اختلاف کرده‌اند.شیعه‌معتقدند که‌ازبزرگان ایشان ویکی‌ازابواب است واورا ازاصحاب جعفرالصادق علیه‌السلام‌وازاهل کوفه‌میدانند ودسته‌ای ازفلاسفه او را از خود میدانند و درمنطق‌وفلسفه مصنفاتی دارد . وزرگران ونقره سازان میگویند که ریاست آنها در آن عصربوی منتهی شده وکاروی مکتوم بود و درشهرها میگشت وازخوف سلطان درجائی مستقر نمیشد ونیزگفته‌اند که در زمرهٔ برامکه‌بود و با جعفربن یحیی‌مربوط بود وکسانیکه این‌عقیده‌را دارندمیگویند: مقصودش‌ازکلمهٔ سیده‌من‌جعفر، جعفر برمکی است‌وشیعه‌میگویند مقصودش جعفرالصادق علیه‌السلام است . و یکی از ثقات اهل‌صنعت برای من حکایت کرد که او در شارع باب الشام دردرب معروف به درب الذهب‌نزول کرده بود و همین مرد گفت که بیشتر اقامت جابردر کوفه بود ودرآنجا بمناسبت پاکی هوا مشغول کیمیاگری بود و همین مردگفت خانه‌ایکه‌درآن‌هاون طلائی که‌در آن درحدود دویست رطل بودیافتند، خانهٔ جابربن‌حیان بوده است ، زیرادر آنموضع جزهمان هاون چیزی یافت‌نشد وجائی که برای حل وعقد بناشده بود واین واقعه در ایام عزالدوله پسرمعزالدوله واقع شده‌است وابوسبکتکین دستار دارگفت کسیکه‌آنرا تحویل گرفت من بودم. وجماعتی ازاهل‌علم واکابروراقین گفته‌اند که اینمرد یعنی‌جابر اصل وحقیقتی ندارد وبعضی ازآنان گفته‌اند که تصنیفی جز کتاب الرحمة‌نداشته و این مصنفات را مردم تصنیف‌نموده وبوی نسبت داده‌اند. ابن‌ندیم گوید اگرشخص‌دانشمندی بنشیند وخود را برنج بیاندازد و کتابی در دوهزار ورق تصنیف کنند و پس‌ازآنکه روح وقریحه خود را درتنظیم آن بزحمت انداخته ودرنوشتن‌واستنساخ‌آن تحمل رنج کرده، کتاب را بدیگری خواه وجودداشته یا وجود نداشته باشد نسبت بدهد ، نوعی نادانیست وهیچکس چنین کاری نمیکند و کسیکه ساعتی باعلم سر وکار داشته باشد بدینکار تن در نمیدهد چه فائده و نتیجه‌ای دراینکار متصوراست ؟ . این مرد بحقیقت وجودداشته واحوال وی آشکارومشهوراست و تصنیفاتش بسیار . وی کتابهائی در مذاهب شیعه دارد که درجای خودآنها را نقل‌میکنم و کتابهائی درقسمتهائی ازعلوم مختلفه دارد که‌آنها را نیزدرجای خود در این کتاب ذکر کرده‌ام .بعضی اصل وی را ازخراسان دانسته‌اند. رازی در کتابهائیکه در صنعت تألیف کرده گوید : استاد ما

ابوموسی جابر بن حیان گفت (۱) . . .
الخرقی که سکة الخرقی در مدینه منسوب باوست ، و ابن عیاض مصری ، واخمیمی . شاگردان وی هستند .
نام کتابهای اودرصنعت: جابر فهرستی بزرگ دارد که شامل تمام مؤلفات وی درصنعت و کتب دیگر است، وفهرست کوچکی دارد که تنها شامل مؤلفات وی درصنعت است. وما تعدادی از کتابهای اورا که خود دیده‌ایم یا اشخاص موثق دیده وبرای ما ذکر کرده‌اند دراینجا میآوریم. از آنجمله است :
کتاب اسطقس الاس الاول الی البرامکه .
کتاب اسطقس الاس الثانی الی البرامکه .
کتاب الکمال هوالثالث الی البرامکة .
کتاب الواحدالکبیر، کتاب الواحدالصغیر .
کتاب الرکن . کتاب البیان. کتاب الترتیب.
کتاب النور. کتاب الصبغ الاحمر.
کتاب الخمائر الکبیر. کتاب الخمائر الصغیر.
کتاب التدابیرالرائیه .
کتاب یعرف بالثالث .
کتاب الروح . کتاب الزیبق .
کتاب الملاغم الجوانیة .
کتاب الملاغم البرانیه .
کتاب العمالقة الکبیر.
کتاب العمالقة الصغیر.
کتاب البحرالزاخر.
کتاب البیض . کتاب الدم .
کتاب الشعر. کتاب النبات .
کتاب الاستیفاء . کتاب الحکمة المصونة .
کتاب التبویب . کتاب الاملاح .
کتاب الاحجار. کتاب الی قلمون .
کتاب التدویر. کتاب الباهر.
کتاب التکریر. کتاب الدرة المکنونة .
کتاب البدوح . کتاب الخالص .
کتاب الحاوی . کتاب القمر.
کتاب الشمس . کتاب الترکیب .
کتاب الفقه . کتاب الاسطقس .
کتاب الحیوان . کتاب البول .
کتاب التدابیر. کتاب الاسرار.
کتاب کیمان المعادن . کتاب الکیفیة .
کتاب السماء: اولی وثانیة وثالثة ورابعة وخامسة وسادسه وسابعة .
کتاب الارض : اولی و ثانیة و ثالثة ورابعة وخامسه وسادسة وسابعة.
کتاب المجردات . کتاب البیض الثانی .
کتاب الحیوان الثانی. کتاب الاملاح الثانی.
کتاب الباب الثانی . کتاب الاحجار الثانی .
کتاب الکامل ، کتاب الطرح .
کتاب فضلات الخمائر. کتاب العنصر.
کتاب الترکیب الثانی . کتاب الخواص .
کتاب التذکیر. کتاب البستان .
کتاب السیول . کتاب روحانیة عطارد .
کتاب الاستتمام .

کتاب الانواع کتاب البرهان .
کتاب الجواهرالکبیر. کتاب الاصباغ .
کتاب الرائحة الکبیر. کتاب الرائحة اللطیف.
کتاب المنی. کتاب الطین. کتاب الملح .
کتاب الحجرالحق الاعظم. کتاب الالبان.
کتاب الطبیعة. کتاب ما بعدالطبیعه .
کتاب التلمیع. کتاب الفاخر. کتاب الصارع.
کتاب الافرند. کتاب الصادق .
کتاب الروضه. کتاب الزاهر. کتاب التاج.
کتاب الخیال. کتاب تقدمة المعرفة.
کتاب الزرانیخ. کتاب الهی. کتاب الی خاطف.
کتاب الی جمهور الفرنجی . کتاب الی علی-بن یقطین .
کتاب مزارع الصناعة، کتاب الی علی بن اسحق البرمکی . کتاب التصریف. کتاب الهدی .
کتاب تلیین الحجارة الی منصور بن احمد البرمکی .
کتاب اغراض الصنعه الی جعفربن یحیی-البرمکی .
کتاب الباهت. کتاب عرض الاعراض . واین صدودوازده کتاب است وهفتاد کتاب دیگر دارد ازجمله : کتاب اللاهوت. کتاب الباب .
کتاب الثلاثین کلمة . کتاب المنی ، کتاب الهدی .
کتاب الصفات. کتاب العشرة، کتاب النعوت.
کتاب العهد. کتاب السبعه. کتاب الحی .
کتاب الحکومه . کتاب البلاغة . کتاب المشاکلة .
کتاب خمسة عشر . کتاب الکفؤ . کتاب الاحاطه .
کتاب الراوق . کتاب القبة. کتاب الضبط .
کتاب الاشجار . کتاب المواهب . کتاب المختنقة . (؟)
کتاب الاکلیل. کتاب الخلاص. کتاب الوجیه.
کتاب الرغبة. کتاب الخلقة. کتاب الهیئة .
کتاب الروضة . کتاب الناصع . کتاب النقد.
کتاب الطاهر. کتاب لیلة . کتاب المنافع .
کتاب اللعبة. کتاب المصادر. کتاب الجمع .
واین چهل کتاب ازهفتاد کتاب است وبعداز آن رسائلی است فی الحجر: اولی، ثانیة ، ثالثة، رابعة ، خامسة ، سادسة ، سابعة ، ثامنة ، تاسعة ، عاشرة، واینها اسم ندارند . وبعداز آن ده رساله است در نباتات ازیك تاده ، وهمچنین ده رساله در احجار بهمین ترتیب دارد ، بنابراین هفتاد رساله است و علاوه برهفتاد کتاب مذکوره کتاب دیگر دارد :
کتاب التصحیح . کتاب المعنی . کتاب الایضاح .
کتاب الهمة. کتاب المیزان. کتاب الاتفاق .
کتاب الشرط . کتاب الفضلة . کتاب التمام .
کتاب الاعراض . وبعدازاین کتابها ده مقاله دارد که عبارتند از: کتاب مصححات فرثاغورس.

کتاب مصححات سقراط . کتاب مصححات فلاطون .
کتاب مصححات ارسطالیس. کتاب مصححات ارسنجانس. کتاب مصححات ارکاغانیس.
کتاب مصححات امورس .
کتاب مصححات ذیمقراطیس .
کتاب مصححات حربی .
کتاب مصححاتنانحن . سپس بیست کتاب باسامی زیراست :
کتاب الزمردة . کتاب الانموذج . کتاب المهجة .
کتاب سفرالاسرار . کتاب البعید . کتاب الفاضل .
کتاب العقیقة. کتاب البلورة. کتاب الساطع.
کتاب الاشراق . کتاب المخایل . کتاب المسائل .
کتاب التفاضل . کتاب التشابه . کتاب التفسیر.
کتاب التمییز. کتاب الکمال والتمام، وبعداز آن سه کتاب دیگر است که متصل بآنها است : کتاب الضمیر. کتاب الطهارة .
کتاب الاعراض . و بعدازآن هیفده کتاب دیگر بترتیب زیر:
کتاب المبدء بالریاضة ، کتاب المدخل الی الصناعة. کتاب التوقف .
کتاب الثقة بصحة العلم . کتاب التوسط فی الصناعة .
کتاب المحنة. کتاب الحقیقة . کتاب الاتفاق والاختلاف ، کتاب السنن والحیرة ، کتاب الموازین .
کتاب السرالغامض. کتاب المبلغ الاقصی.
کتاب المخالفة . کتاب الشرح . کتاب الاغراء فی النهایة ، کتاب الاستقصاء .
وبعدازآن سه کتاب دیگر:
کتاب الطهارة آخر، کتاب التفسیر.
کتاب الاعراض .
محمدبن اسحاق گفته است که جابر در کتاب فهرست خود گفته است «که بعداز این کتابها سی رساله تألیف کرده‌ام که بی‌نامند و پس ازآن چهارمقاله باسامی زیر : کتاب الطبیعة الفاعلة الاولی المتحرکة و هی النار، کتاب الطبیعة الثانیة الفاعلة الجامدة و هی الماء ، کتاب الطبیعة الثالثة المنفعلة الیابسة وهی الارض ، کتاب الطبیعة الرابعة المنفعلة الرطبة وهی الهواء.
جابر گفته است که دو کتاب درشرح این کتابها دارم بنام کتاب الطهارة . کتاب الاعراض .
وبعدازآن چهار کتاب تألیف کرده‌ام :
کتاب الزهره. کتاب السلوة کتاب الکامل.
کتاب الحیاة .
وبعدازآن ده کتاب براساس رأی بلیناس صاحب طلسمات تألیف کرده‌ام .

۱ـ ازگفته رازی برمیآید که جابربن حیان مکنی به «ابوموسی» نیز بوده چنانکه درالاعلام زرکلی وبعض کتب دیگر نیزابوموسی آمده است .

کتاب زحل ، کتاب المریخ ، کتاب الشمس الاکبر. کتاب الشمس الاصغر ، کتاب الزهرة. کتاب عطارد ، کتاب القمر الاکبر.
کتاب الاعراض ، کتاب یعرف بخاصیة نفسه.
کتاب المثنی. وچهار کتاب درمطالب دارد : کتاب الحاصل ، کتاب میدان العقل.
کتاب العین ، کتاب النظم.
ابوموسی گفته است سیصد کتاب در فلسفه وهزار وسیصد کتاب (سیصد؟) درعلم حیل ، برمثال کتاب تقاطر (؟) وهزار وسیصد رساله (سیصد؟) درصنائع مجموعه وآلات حرب ، سپس کتاب بزرگی درطب و کتابهای بزرگ و کوچك دیگر تألیف کردم.
و درحدود پانصد کتاب درطب مانند کتاب المجسه والتشریح تألیف کرده‌ام. سپس کتابهائی در منطق ارسطو و بعداز آن کتاب الزیج اللطیف را در سیصدورق ، کتاب شرح اقلیدس و کتاب شرح المجسطی و کتاب المرایا راتألیف کردم.
وبعداز آن کتاب الجاروف را که متکلمان برآن رد نوشته‌اند تألیف کردم ، (واین کتاب را بعضی ازابوسعیدمصری دانسته‌اند).
سپس کتابهائی درزهد ومواعظ و کتابهای متعدد و نیکوئی در عزائم و کتابهائی در نیرنجات تألیف کردم، سپس کتابهای بسیاری در خواص اشیاء نوشتم وپس از آن پانصد کتاب دررد برفلاسفه تألیف کردم و سپس کتابی درصنعت نوشتم که معروف بکتب الملك شد و کتاب دیگر معروف به الریاض. (الفهرست ابن الندیم ص ۴۸۹ ببعد).
اسماعیل پاشا فهرست کتب اورا چنین آرد: الارشادفی التعبیر، اسرار العبرانیات، الایضاح فی علم الکاف ، روح الارواح فی الاکسیر ، علل المعادن ، العلم المخزون فی الصنعة ، کتاب الاحراق ، کتاب الخالص فی الکیمیاء ، کتاب الخواص الکبیر ، کتاب الرحمة فی الکیمیاء ، کتاب السبعین فی الصنعة.
کتاب الشعر ، کتاب الصافی من الخمسمائه.
کتاب العهد ، کتاب القمر فی الصنعة.
کتاب ا نخب ، منافع الحجر بعد تمام تدبیره. مهج النفوس ، نهایة الادب ، وجزاین کتب ازتصنیفات اواست وعدد کتابهایش رادویست و سی ودو گفته‌اند.
(هدیة العارفین فی اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۲۴۹).
وزرکلی از کتابهای او مجموع رسائل در حدود هزار صفحه واسرار الکیمیاء وعلم الهیئة و اصول الکیمیاء را یاد کرده است که چاپ شده‌اند. (زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴).
ودرمعجم المطبوعات کتابهای زیررا از وی ذکر کرده :
۱- اسرار الکیمیاء (یا کشف الاسرار و هتك الاستار). از این کتاب جز ترجمه‌هائی به لاتین چیزی چاپ نشده ، و نیز قسمتی ازاین کتاب بعربی ضمن کتاب : برتلو (۱) طبع شده است.
۲- مجموعهٔ یازده رساله وی در علم کیمیا باسامی زیر:
۱- کتب البیان.
۲- کتاب الحجر.
۳- کتاب النور.
۴- رسالة الایضاح.
۵- کتاب اسطقس الاس.
۶- کتاب اسطقس الاس الثانی.
۷- کتاب الاسطقس ثالث.
۸- تفسیر کتاب اسطقس.
۹- کتاب التجرید.
۱۰- کتاب الرحمة.
۱۱- کتاب الملك. چاپ سنگی بمبئی ۱۸۹۲ ص ۳۵.
۳- کتاب المکتسب ، که موسوم به نهایة الطلب است با شرح جلدقی که بفارسی است واین کتاب درعلم کیمیاست چاپ سنگی بمبئی ۱۳۰۷.
ودرمفتاح السعادة چنین آمده است :
گویند بعض کسانیکه در راه کیمیا تجربه کرده ورنج بسیار برده و گمان داشت که زحماتش بیهوده است دوبیت زیررا بر بعض مصنفات جابربن حیان شاگرد حضرت جعفر الصادق (ع) نوشت :

هـذا الـذی بمقاله غرالاوائل والاواخر
مـا انت الا کاسر کذب الذی سماك جابر.

حکایت شده‌است که شخصی ازیکی ازمشایخ این فن خواهش کرداین علم‌را بوی بیاموزد و سالهای بسیار اورا خدمت کرد. پس آن شیخ گفت که ازشروط تعلیم این فن آنست که بایدآنرا بفقیرترین اهل بلد تعلیم کرد. مردیرا که فقیرتر از وی دراین بلاد نباشد پیدا کن تابوی یاد دهیم و تونگاه کن ، آنشخص مدتی درطلب چنین مردی بود تا اینکه شخصی را یافت که پیراهن خود را که درغایت کهنگی و کثافت بود باشن ورمل میشست و توانائی خرید یك قطعهٔ صابون نداشت ، پیش خود گفت که من هیچ فقیریرا ندیده‌ام که جزبا صابون پیرهنش رابشوید پس آنشیخ را خبر کرد که مردی چنین و چنان یافتم ...
ومن فقیرتر از اوندیده‌ام ، آن شیخ گفت بخدا سوگندچنین شخصی که تو میگوئی شیخ ما جابر بن حیان است که من‌این فن را نزد او آموخته‌ام سپس گریه کرد و گفت : ازخواص این فن آنستکه هر کس بآن رسید درنهایت افلاس بسرمیبرد چنانکه ازشافعی نقل شده : که هر کس بوسیلهٔ اکسیرطلب مال کند مفلس میشود. (مفتاح السعادة ج ۱ ص ۲۸۱-۲۸۲).
صاحب روضات چنین آرد :
شیخ نبیل ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی از مشاهیر متقدمین دانشمندان فنون غریبه مانند : کیمیا ، لیمیا ، هیمیا ، سیمیا ، ریمیا ، وسایرعلوم سری وجفرجامع ونظائر آن بوده است.
وتا کنون درفهرستهای رجال فریقین ترجمه وشرح حال خاص او را نیافته‌ام ، بلی ابن خلکان مورخ درشرح حال مولانا الصادق (ع) آورده که اویکی ازائمهٔ دوازدگانه مذهب امامیه است ، ازسادات اهل بیت و بجهت صدق گفتار ملقب به صادق شده و شهرت فضل وی بیش ازآنست که ذکرشود و اورا گفتاریست درصنعت کیمیا و زجر و فال و شاگرد وی ابوموسی جابربن حیان صوفی طرسوسی کتابی در هزار ورق تألیف کرده و رسائل جعفرالصادق (ع) راکه پانصد رساله است درآن گردآورده است.
انتهی. واین گفته غریب است. وصاحب ریاض العلماء پس ازآنکه شرح حال او را مانند آنچه‌ما آوردیم ذکر کرده میگوید که حکیم سلمة بن احمد مجریطی (مدریدی) در کتاب غایة‌الحکم پس از آنکه مهارت و استادی ابوبکرمحمدبن زکریای رازی را درعلوم طلسمات وامثال آن از علوم فلسفی نقل کرده چنین گوید :
«اما استاد علی‌الاطلاق که از متقدمین در این فن است شیخ اجل ابوموسی جابربن حیان صوفی است که کتابهای : المنتخب فی صنعة الطلسمات ، والطلسمات الکبیر ، که آنرا پنجاه مقاله ساخته ، و المفتاح فی صورالدرج و تأثیراتها فی‌الاحکام ، و کتاب الجامع ، دراسطرلاب علمی و عملی مشتمل برهزار باب واندی است و در آن اموری عجیبی آورده که هیچکس در این امور براو پیشی نگرفته است. و همچنین کتاب الکبیرفی الطلسمات که همهٔ علوم عجیبه راکه مورد اختلاف است بیان کرده و پدیدآورندهٔ علم میزان اوست و شایسته است که من (مجریطی) او را بااینکه همزمان نیستیم استاد خود قرار داده‌ام».
صاحب روضات گوید: چون مجریطی پس از ۳۵۰ میزیست پس جابر قدیمتر ازاین عصراست مؤلف « المصباح فی علم‌المفتاح » در مقدمهٔ کتاب آرد متقدمین این فن دربارهٔ اصولی که‌ذکرشد اتفاق دارند ولی دربارهٔ شرح وتفسیر کلام قوم اختلاف وافتراق پیدا کرده‌اند وهر کدام درحدود آنچه از رموز این علم برایشان کشف شده است سخن گفته‌اند. مانند امیرخالدبن زید که تألیفات مفیدی دراین فن دارد وبعدازاواستادبزرگ جابربن حیان است که برکسانیکه بعداز وی براین علم اطلاعی یافته‌اندسمت استادی دارد. لیکن جابر اینعلم را بطور

1- La chimie au moyan 3 vol . Paris 1893 :

متفرق در کتابهای زیادی ذکر کرده که اگر کسی بر بسیاری از کتابهایش وقوف یابد، باندازهٔ که قسمت وی باشد رموزاین علم براو کشف خواهد شد. (از: روضات‌الجنات ص۱۵۶و۱۵۷).

شمس‌الدین سامی آرد:

جابربن حیان ابوموسی، یکی از مشاهیر حکمای عرب است و در حکم موجد فن کیمیا می‌باشد، ترجمهٔ حالش کاملا معلوم نیست بروایتی از اهالی طوس وبروایت دیگرازاهالی حران بود، و بعضی ازآنان اورا صابئی میدانندومیگویند وی پسرسنان پدر ثابت‌بانی است و احتمالا بسال ۱۶۰ هجری در گذشته، و بیك روایت علم کیمیا را ازامام جعفرصادق (ع) وبروایت دیگر ازخالدبن یزید بن معاویه اخذ کرده.

گویند قریب به (۵۰۰) جلد کتاب تألیف کرده، پارهٔ از این کتابها موجود است و بزبانهای‌اروپائی‌هم ترجمه شده.

کاتب چلبی دو اثر موسوم به: الخالص و کتاب‌الخواص، او را ذکر کرده، معلوم است که جابر بهرزه طالب کیمیا بود او میخواست معادن و پارهٔ از نباتات را بطلا مبدل سازد یعنی ماهیت‌آنها را منقلب‌سازد واین کارباطلی بود ولی درضمن این عمل اطلاعی‌ازترکیب وذوب‌معادن بدست‌آورده وراه شیمی‌یعنی کیمیای حقیقی را مکشوف ساخت و تألیفات بسیاربوجود آورد و لذا مستحق‌نام‌موجد کیمیا گردید. بعضی گویند موجد علم‌جبرهم اوبود که بنام خود منتسب ساخته است ولی این ادعا دلیل محکمی ندارد، وپارهٔ از اهل تحقیق گویند خود جابرنام موهومی است وچنین شخصی اصلا وجود نداشته است.

(قاموس الاعلام‌ترکی).

در دائرةالمعارف اسلام آمده است:

جابربن حیان کیمیادان مشهور. وی در قرون وسطای مسیحی بنام جبر(۱) نامیده میشد ودرعربی بنام ابوموسی‌جابربن‌حیان‌ـ الازدی، نسبتش‌گاهی طوسی وگاهی طرطوسی ضبط شده است. گمان برده‌اند که وی از فرقهٔ صابئین باشد. بهمین‌جهت است که‌گاهی کنیةالحرانی را باو میدهند. وی‌بعد ازدین صابئین برگشته وبدین‌اسلام گروید. در این دین اخیر دارای تعصب شدید بود.

در دورهٔ نسبةً متأخر لقب صوفی هم باو داده‌اند از معلمینش خالدبن یزیدبن‌معاویه (که بسال ۸۵ هجری = ۷۰۴ میلادی‌در گذشته است) باید نام‌برد بهمین جهت هم وی را «عمیدالاموی» و «جعفرالصدیق» می‌نامند همین امر میرساند که وی‌متأخر تر از تاریخی است که برای مرگ خالدبن یزید یاد کرده‌اند.

پس بایداشتهاروی رادرحدود ۱۶۰ هجری یا ۷۷۶ میلادی دانست.

فهرست حاجی خلیفه‌اورا بابرمکیان‌مربوط میکند.

از زندگی وی تقریبا اطلاعی‌بدست‌نمیتوان آورد.

آنچه‌مشهوراست‌اینست که وی‌مدتی‌طولانی در کوفه بسر برد.

به‌فهرست حاجی خلیفه(۲) نمیتوان‌اطمینان داشت. چه‌درین کتاب مؤلف برای‌وی‌وجود خارجی قائل‌نشده‌بلکه‌اورا‌شخصیتی‌اساطیری میداند‌آثار بسیاری‌را به‌جابر نسبت‌داده‌اند. آنچه که بزبان‌لاتینی وجوددارد اگر کتاب «سبعین» را استثناء کنیم بقیه باآثاریکه درعرب هست ارتباط ندارد.

این کتابها بطور عموم معرف پیشرفت‌زیاد در علم کیمیا است. در کتابخانه‌های اروپا ۲۲ رسالهٔ عربی بنام جابر است پنج تا از آنها بچاپ رسیده است: (کتاب‌الملك). (کتاب‌الموازین الصغیر). (کتاب‌الرحمة). (کتاب التجمیع).

(کتاب الزیبق الشرقی).

آراء رسمی واختصاصی وی دراین آثار و مخصوصا‌در «کتاب الرحمة» که اصالت‌آن قطعی است عبارت است ازعقیدهٔ «تجسم» و عقیده‌ایکه روح را علت غائی موجودات دانند. دیگرآنکه فلزات را ذیحیات‌تصور میکند که‌درسینهٔ زمین هزاران سال‌بصورت ناقص مانده (مانند سرب) وسپس کمال یافته‌اند (مانند طلا).

علم کیمیا برای تسریع این کمال و دیگر گونگی است. عقیدهٔ تولید مثل، ازدواج اشباع و تربیت را دربارهٔ فلزات اعمال کرده‌اند. همچنین عقیدهٔ مرگ وزندگی تابع همین امر است. جوهرهای ثقیل و زمینی نسبت به جوهرهای لطیف و سبك «میت». تمام اجسام شیمیائی دارای روح وجسم می‌باشند: قسمتی ازآنها روحی و قسمتی مادی است.

عمل‌کیمیا عبارت است ازجدا کردن ومنزه ساختن هریك ازآنها ورساندن‌روح‌متناسب به هریك ازاجسام.

سنت غربی به جابراکتشافات بسیاری را در شیمی نسبت داده است از آن جمله دربارهٔ:

تیزآب،جوهر گوگرد،جوهرشوره‌ونیترات دارژان؛ اما هیچیك ازاین اکتشافات در نوشته‌های عربی که بنام وی آمده است وجود ندارد وفقط‌درنوشته‌های‌لاتینی‌متعلق به اواخر قرن سیزدهم میلادی ثبت شده است.

وپل کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلام دربارهٔ وی چنین آرد:

جابربن حیان‌الازدی‌الکوفی‌ـ نوشته‌هائی که‌درادبیات عرب بنام آثارجابر ابن حیان شاگرد امام ششم شیعیان جعفرـ الصادق (متوفی بسال ۱۴۸ هجری) معرفی شده‌مجعولست. قدیمترین‌شواهدی که‌حاکی ازوجود آنهاست از یك سوآثار کیمیاوی معروف ابن‌امیل (حدود ۳۵۰) و ابن وحشیهٔ جاعل (حدود ۳۵۰ است) وازسوی دیگرفهرست ابن الندیم میباشد. اطلاعاتی که در فهرست ابن الندیم آمده بکمك نسخ خطی محفوظ و نیز یادداشتهای مربوط بمآخذ و منابع که درنوشته های خود جابریاد شده است میتوان بخش عمدهٔ از مجموعهٔ آثار جابر را از نو بدیدآورد. این‌آثار بمجموعه‌های بسیار تقسیم شده است که مهمترین آنها عبارتند از:۱۱۲ کتاب درباب آزمایشهای نامرتب دراعمال کیمیا باتوضیحات‌بسیاری‌درخصوص کیمیای قدیم (ذیسموس (۳) ذیمقراط(۴) هرمس (۵) آغازیمون (۶) وغیره. هفتاد کتاب‌مشروح منظم دراصول عقاید کیمیای جابر، ۱۴۴ کتاب یا «کتب الموازیت» دربیان مبانی نظری فلسفی کیمیا وهمهٔ‌علوم مکنونه. پانصد کتاب شامل مقالات‌جداگانه که درآنهادربعضی‌مسائل «کتب‌الموازین» تعمق بعمل‌آمده است.

این چهارمجموعه حاکی ازمراحل تدریجی بسط اصول جابری و تکوین مجموعهٔ کیمیا میباشد.

براین مجموعه مجموعه های مختصربسیار دیگری راکه درکیمیا بحث میکنند، یا شرح‌آثار ارسطووافلاطون‌ونیزرسالاتی‌در فلسفه ونجوم و احکام وحساب و موسیقی، طب، سحر و بالاخره نوشته های دینی را باید افزود.

این‌ادبیات وسیع که‌محتوی مجموعهٔ ازعلوم قدیم که دردورهٔ اسلامی اقتباس شده است نمیتواند‌از‌آثارمؤلفی واحد باشد وهمچنین نمیتواند ازنیمهٔ دوم قرن دوم هجری پیشتر برود. همهٔ قراین میرساند‌که این مجموعه دراواخرقرن‌سوم یاآغازقرن چهارم تنظیم شده است.

نوشته‌های‌جابردرمرحلهٔ اول مربوط بتاریخ دینی است همانطور که‌کیمیاگران باستانی که آثارآنان بما رسیده بمعرفت مسیحی توجه داشته‌اند جابرنیز درروش علمی خود معرفت اسلامی را داخل کرده است. این معرفت همان معرفت ابتدائی که ناشی از

۱- Geber.
۲- ص ۳۵۴ ببعد.
۳- Zosime.
۴- Democrite.
۵- Hermes.
۶- Agathodemon.

اصول عقاید شیعه است و درقرن اول ودوم تدوین شده نمی‌باشد و نیز از مطالبی که نویسندگان مسلمان در باب کفر وزندقه نوشته‌اندو آنرا ابامعرفی نموده‌اندناشی نمیباشد. بلکه بیشترمربوط بنحلهٔ ترکیبی گنوسی (۱) است که‌در نزد غلات شیعه دراواخرقرن‌سوم معمول بوده وبافکارسیاسی انقلابی ارتباط داشته وحتی موجودیت اسلام را بخطر افکند . جابرمبشرظهورقریب امام جدیدی است که ناسخ شریعت مسلمین خواهد شد وبجای الهامات قرآنی روشنائی علوم و فلسفهٔ یونانی را جایگزین خواهد کرد . اصول عقاید «مجموعهٔ جابری» مبنای این الهام جدید است که‌کاملا معنوی و روحانی است ومعرف آن ائمهٔ علوی می باشند . از نظر اصطلاحات دینی جابربه قرامطه نزدیك است . (قرامطه که از سال ۲۶۰ توسعه‌وانتشار یافتند . درآثار جابر ذکر شده‌اند)امام بلقب ناطق خوانده‌میشوددرمقابل صامت ؛ درجات دینی نظیر همان درجاتی است که نزد قرامطه و اسماعیلیهٔ فاطمی (باب، خواجه[خوجا] داعی ، مطلق، سابق، تالی ، لاحق‌وغیره) معمولست . اصول‌عقاید مخالفین امام مفصلا شرح شده است .تاریخ دنیا بنابرتنزیلات پیاپی به هفت مرحله تقسیم میشودکه وحی امام جابری آخرین آنهاست. وهمچنین ائمهٔ مسلمانان که‌پس‌از علی (ع) تا قائم جدید متعاقب هم آیند هفت تن‌اند:حسن، حسین ، محمدبن‌حنیفیه، علی‌بن حسین ، محمدبن باقر، جعفرصادق ، اسماعیل (=محمدبن اسماعیل=قائم جدید) بعکس عقیدهٔ‌قرامطه واسماعیلیه ، علی(ع) یکی ازائمهٔ‌هفتگانه محسوب نمیشودواوصامت است . الوهیت مخفی است ومافوق ناطق میباشد وائمهٔ هفتگانه مظاهر حلول ارضی وی محسوب میگردد .

بدینطریق اصول عقاید جابرشبیه باصول عقاید نصیری است ومانند نصیریان‌معتقدبسه موجود الهی هستند که عبارتند ازعین (=علی) ، میم (=محمد)سین (= سلمان) وسین در نزد جابربالاتراز میم است . در عقیدهٔ مورد بحث امام را ماجد ، یا یتیم خوانند وآن تجلی مستقیمی است ازعین و برمیم وسین غالب است .

در معتقدات مزبور مانند همهٔ غلات شیعه ومخصوصاًنصیریه عقیده به‌تناسخ(اصطلاحات تناسخ، ادوار،اکوار، نسخ ، فسخ ، رسخ ، مسخ) پذیرفته شده است .

مرحلهٔ دوم آثار جابر مسائلی را در باب تاریخ علوم اسلامی طرح میکند .

مجموعهٔ اصول عقاید مزبور به تحقیق مقررات و نظامات ذیل میپردازد : کیمیا (که همیشه درمرحلهٔ اول قراردارد)طب ، علم احکام ، سحر، (طلسمات) بحث در خواص اشیاء و تکوین موجودات حیه . اطلاعات ما درباب اصول ومقررات مربوط بعلوم قدیمه کامل نیست معهذا نوشته‌های جابراجازه‌میدهد که‌جهات‌مفیدعلوم یونانی‌را که تاکنون بنظرمیرسید ازبین رفته‌باشند، احیاکنیم .کیمیای مکتب جابری اساساً از همهٔ مطالب مربوط به‌کیمیای قدیم‌مشخص است.این مکتب عمداً ازکنایات‌هرمسی(۲) که ازمنشاء مصری است و در قدیم توسط نوشته‌های زیسموس (۳) ودیگران معرفی شده‌ودراسلام توسط‌بسیاری‌از کیمیاشناسان مانند ابن‌امیل (٤) طغرائی جلدقی وغیره مورد بحث قرار گرفته احتراز دارد .

کیمیای جابر علمی تجربی است که برفرضیهٔ فلسفی بنیاد نهاده شده است .این فرضیهٔ فلسفی عمدهٔ ازفیزیك ارسطو نشأت یافته است . جابرچنانکه‌ترجمه‌های حنین‌بن اسحق[متوفی ۲۶۰] ومکتب اونشان‌میدهد تمام‌آثار ارسطو و همچنین شرح اسکندر افرودیسی(۵) تمیستیوس(۶)سینپلیقیوس (۷) فرفوریوس (۸) و دیگران را می‌شناخته و ذکر کرده است .

بعلاوه آثار افلاطون ، تئوفرسطس (۹) جالینوس ، اقلیدس ، بطلمیوس ،ارشیمیدس و غیره را یاد شده در میان این آثار نوشته های بسیاری است که اصل یونانی آنها ازمیان رفته است . هیچ اثر کیمیاوی درعهد اسلامی باندازهٔ آثار جابر شامل اطلاعات وسیع مربوط بادبیات قدیم‌وحاوی معلومات دائرة المعارفی نیست .آنها درین موضوع نزدیك برسایل اخوان الصفا که‌از همان سرچشمه ناشی شده‌اند میباشد . اصطلاحات فنی که جابربکاربرده بدون استثنا همانهائیست که بوسیلهٔ‌حنین‌بن‌اسحق ترجمه‌شده‌است همین هم‌دلیلی است‌براینکه تاریخ تدوین مجموعهٔ مزبوررا نمیتوان از اواخرقرن سوم پیشتربرد .

اصل عمدهٔ علم جابرمیزان (ترازو) است. این اصطلاح حاکی نظرات مختلف است ونحلهٔ ترکیبی علمی‌جابرراکاملا نشان‌میدهد میزان بمعانی ذیل است :

۱ـ وزن مخصوص.(۱۰)

۲ـ «استاسموس» (۱۱) کیمیادان‌باستانی که معرف مقیاس اختلاط و امتزاج مواد است .

۳ـ مطالعهٔ نظری در باب الفبای عرب و رابطهٔ آنها با چهارمزاج (گرم ، سرد ، مرطوب ، خشك) این «میزان الحروف» تنها درمورد همهٔ اشیاءموجود درعالم سفلی بکارنمیرود بلکه همچنین درمورد اشیاءعالم مابعدالطبیعه نیز استعمال میشود ازقبیل : ادراك ، روح عالم ، ماده ، مکان ، زمان . جابراین روش خود را ازطرفی از حکمت فیثاغورسیان‌جدیدوازطرف دیگراز نظرات شیعه راجع به جفراقتباس کرده است .

٤ـ همچنین « میزان » مبنای عالی مابعد الطبیعه‌بشمارمیرود وآن‌مظهرمونیسم(۱۲) علمی جابراست و درین مورد جابر مخالف اصول ثنویت مانویان است . نظرات افلاطونیون جدید درباب واحد درین مورد بی اثر نبوده است .

۵ـ « میزان » ازتأویل مطالب قرآن در خصوص ترازوی روز قیامت نشأت یافته است .

این نظرعلمی نیز درمعرفت اسلامی وجود دارد و توسط همانست که جابرروش علمی خویش را بااصول عقاید دینی خود پیوند داده است وبنظرمی آید که‌آثارجابررابطهٔ نزدیکی باشرك علمی مکتب حرانیان‌داشته باشد .

دربعضی مسائل ما بعدالطبیعه جابر صریحاً بعقاید صابئین توجه داشته است .

مآخذ مستقیم روش علمی جابر عبارتند از نوشته‌های‌اپولونیوس (بلیناس)طوانه‌یی(۱۳) (کتاب‌سرالخلیقه‌وغیره). وآنهاآثارمجعولی هستند که‌طبق قول محمدبن‌زکریای رازی درزمان مأمون خلیفه تدوین شده‌اند واز بهترین‌منابع برای‌آشنائی‌بادبیات«حرانی» محسوب میشوند.جابراعلام میدارد که‌علمش را ازاستادش جعفرصادق (ع) فراگرفته است‌وتمام اطلاعات‌وی‌بدین«معدن‌حکمت» منتهی‌میشود وخود وی‌فقط مدون‌نوشته‌های مزبوراست.مقام‌جابردرسلسله مراتب‌مذهبی بلافاصله بعدازامام قراردارد . علاوه برین جابردرزمرهٔ استادان خود نام عدهٔ راذکر میکندازجمله «حربی‌حمیری» ، یك راهب، مردی بنام «اُذن الحمار» ازجملهٔ‌معاصران جعفر(ع) و ازبرامکه کسان ذیل نام برده شده‌اند :

خالد ، یحیی و جعفر ، که جابر بسیاری از رسایل خود را بدانان اهدا کرده است و همچنین باید از اعضای خاندان شیعی «یقطین» را اسم برد . کلیهٔ این اطلاعات مربوط به قلمرواساطیریست و نوشته‌های اوبایکدیگر ازلحاظ‌معنی‌تضاد صریح دارند. ازطرف دیگریکی ازشاگردان جعفر(ع)

۱- Gnose .
۲- Hermétique .
۳- Zosime . رجوع به لغت نامه ذیل کلمهٔ‌ذیسموس‌شود .
٤- Turba philosophorum .
۵- Alexandre d' Aphrodisias .
۶- Thémistius .
۷- Sinplicius .
۸- Porphyre .
۹- Théophraraste .
۱۰- رجوع‌به Archimède (ارشیمیدس) شود .
۱۱- Stathmos .
۱۲- monisme فلسفهٔ‌که همهٔ اشیاء عالم را بیك عنصر برمیگرداند وحدت وجود که در کتب اسلامی بصورت بلیناس نیز آمده است .
۱۳- Ps. Apollonius de Tydne .

بنام جابر بن حیان درهیچیك از کتب شیعه دیده نشده است ، و بنظرمی آید که از ابداعات محض باشد . بخوبی دانسته میشود که چرا نویسندگان این آثاررا بشاگرد جعفر نسبت داده‌اند واوغالباً در کتب شیعه بعنوان معرف علوم یونانی ومخصوصاً علوم مکنونه شناخته شده‌است . بعلاوه جعفر(ع) پدر اسماعیل هفتمین امام (۱) است که ظهوروی درنوشته‌ها اعلام شده است ابن - الندیم درفهرست خود گوید که در زمان وی شیعیانی بوده‌اند که دراصالت نوشته‌های مورد بحث شك داشتند . فیلسوف وعالم ، ابوسلیمان منطقی سجستانی (متوفی حدود ۳۷۰) در تعلیقات خود توضیحی داده است که طبق آن وی میبایست شخصاً مؤلف آثار منسوب بجابررا شناخته باشد . منطقی وی را بنام الحسن بن النکد الموصلی یاد میکند . ما بهیچوجه دلیلی نداریم که درصحت این اطلاعات تردید کنیم هرچند که مطمئناً نوشته‌های جابر آثار نویسندهٔ واحد نیست و هرچند مجموعهٔ آثار جابر قبل ازاینکه بشکل کنونی در آید دورهٔ تکاملی را طی کرده بود ...

نوشته‌های جابر نفوذ فوق العادهٔ در توسعهٔ کیمیای متأخر عرب داشته است . کلیهٔ مؤلفین متأخراز آنها یاد میکنند و پارهٔ توضیحات نیز بر آنها افزوده‌اند . کتب بسیاری از این مجموعه بلاتینی ترجمه شده است . مع‌هذا نوشته‌های مشهورمنسوب به جابر پادشاه عرب (۲) جز تصرف متأخرین یك مؤلف لاتینی قرن سیزدهم میلادی نمی باشد .(ترجمه ازذیل دائرة المعارف اسلام ص ۵۶-۵۷) . محمود عرفان دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد :

جابر بن حیان بن عبدالله کوفی طرطوسی مکنی به ابوموسی معروف به جابر صوفی شیمی‌دان معروف اسلامی است که دربارهٔ وی اختلاف زیاد است ، برای اینکه اختلاف آراء درباب اوو ترجمهٔ صحیح احوالش معلوم شود، پاره‌ای از تحقیقات مختلفی که راجع به زندگانی وی بعمل آمده درزیر میآوریم :

۱- ماهیت تاریخی او - شاید ابوعبدالله یا ابوموسی (۳) جابر بن حیان بن عبدالله در تاریخ عصر علم عربی مشهورترین اشخاص باشد . چه نام وی ازحیث شهرت وازحیث اثرنافع درردیف رهنمایان تمدن و تکامل است . پرفسور برتلو شیمی‌دان معروف فرانسوی وصاحب کتاب « تاریخ شیمی در قرون وسطی » اسم جابررا نسبت بتاریخ شیمی مثل اسم ارسطو نسبت بتاریخ منطق میداند . گویا جابرنزد برتلو نخستین شخصی باشد که برای علم شیمی قواعدی علمی وضع کرده است که همواره در تاریخ دنیا با نام اومقرون است . جابر درمیان فرنگیها باسم جبر Geber معروف و بکتابی که در لاتینی به Summa perfectionis موسوم است مشهورمیباشد . هلمیارد (٤) میگوید این کتاب از کتاب « خالص » جابر مأخوذ گردیده وجابر درلاتینی مؤلفات بسیاردارد که بنام «جبیر» منسوب شده ولی کتاب مزبوراز تمام آن کتب مشهورتر وانتشارش افزونتر است .

اختلاف میان جابر وجبیر باعث شده که بعضی ازمؤلفین اخیر گفته‌اند این دو اسم متعلق بدونفر است ولی پرفسور هلمیارد ثابت نموده که جابر بن حیان همانست که درمیان فرنگیها بنام جبیر معروف میباشد وتمام کتبی که در لاتینی بنام دومی منسوب است ترجمه یا اقتباساتی ازمؤلفات دانشمندی است که اصلا ایرانی است وبعرب نسبت دارد .

درقرن هشتم مسیحی «قرن دوم هجری» جابر بن حیان در دربار خلیفهٔ وقت هارون الرشید دربغداد میزیسته وبابرامکه روابط صمیمانه داشته وازشرح حالش معلوم میشود که علاقهٔ وی بآنها بیش ازعلاقهٔ او بخلیفه بوده است چه برامکه بعلم شیمی اهمیت بزرگی میدادندواین علم را بادقت وتحقیق تحصیل میکردند . جابر در کتاب « خواص » خود بسیاری ازمحاوراتی که میان اووبرامکه در شرح وتفصیل این علم بعمل آمده ذکر کرده و قفطی در شرح حال جابر در « تاریخ الحکماء » گوید اودر تمام رشته‌های علوم عصر خود خصوصاً علم شیمی سرآمد گردید وظاهراً ازعلم طب وطریق معالجات هم بهره‌ای داشته چه درزمان اوعلم شیمی در اعمال طبی بکار میرفته است . تمام این مطالبی که اطراف اسم جابررا احاطه کرده بازمحتاج تأمل ومطالعه است ولی چیزیکه ازماهیت تاریخی اوبطور تحقیق بدست میآید اینست :

اول - اسم اوجابر بن حیان (پسر عبدالله) .
دوم - دراصل ایرانی ومنشأ ونسبت اوعربی (است) .

سوم - معاصرهارون الرشید وبرامکه .
چهارم - روابطی باجعفرصادق داشته .
پنجم - معروفترین شخصی است که درعربی تألیفاتی درشیمی دارد .

۲- زندگانی و محل تولد او - ابوعبدالله جابر بن حیان بن عبدالله الکوفی که گاهی باکنیهٔ ابوموسی ذکر میشود ، محل تولد او تحقیقاً معلوم نشده ولی تمام مورخین معتبر تقریباً متفق‌اند که اویادرطوس خراسان درشمال‌شرقی ایران یا درحران عراق متولد شده . بعضی ازمستشرقین که بشرح حال او پرداخته‌اند احتمال میدهند طوس مسقط - الرأس اوباشد . تمام ثقاة متفق‌اند که او قسمتی اززندگانی را درشهر کوفه گذرانیده وبابرامکه وزراء هارون الرشید دوست بوده ومدت زیادی دردربار بغداد بسر برده است. بعضی محققین او را بطرطوس منسوب داشته . همانطور که وستنفلد(٥) مستشرق یادیگری ویرا ازصابئی‌های حران میداند. دربلو (٦) مستشرق در کتاب « کتابخانهٔ شرقی » ص۳٦۰ هم همان عقیده را دارد . غریب ترین مطلبی که ازاقوال فرنگی‌هائی که بشرح زندگانی جابر پرداخته‌اند بدست میآید منسوب داشتن او باشبیلیهٔ اندلس است .

اروپائی‌هائیکه بشرح زندگانی جابر پرداخته‌اند فقط این یك اشتباه را ننموده بلکه در شرح حال‌های او ذکر شده که مشهورترین امراء و فلاسفهٔ «عرب» و در جای دیگر یکنفر عرب بدون هیچ صفت دیگرودرجای دیگر پادشاه عرب و دریکی از کتب خطی پادشاه عجم ودر کتاب خطی کیمیای پادشاه هند،ویرا نام برده‌اند .

این اختلاف حکایت میکند که اروپائیان تا چندی قبل شخصیت جابررا محقق نکرده بودند و تمام معلومات آنها راجع بوی منحصر بوده است که او « شرقی » بوده و غالب آنان عقیده داشته‌اند که او « عرب » بوده‌درصورتیکه جابر ایرانیست وفقط بمکتب شیمی عرب انتساب دارد .

ازتواریخ معتبرچنین برمیآید که برامکه هفده سال یعنی ازسال ۷۸٦ تا ۸۰۳ مسیحی (۱۷۰ تا ۱۸۸ هجری)مورد اعتماد هارون- الرشید بوده‌اندوچون در ۷٦٥ مسیحی حضرت جعفر صادق علیه‌السلام وفات کرده پس میتوانیم زمان شباب جابررا قبل ازاین تاریخ ودورهٔ پس ازشبابش را درربع اخیر قرن هشتم یعنی ما بین ۷۷٥-۸۰۰ مسیحی که مطابق ۱٥۹-۱۸٦ هجریست بدانیم . حاجی خلیفه در کشف الظنون گوید او در ۱٦۰ هجری یعنی ما بین ۷۷۷و۷۷٦ مسیحی وفات یافته ولی این قول ظاهراً خطا است هرگاه مطالب قبل وروابط جابررا بابرامکه که ذکر نمودیم در نظر بگیریم ، این روابط بواسطهٔ بسیاری از مراجع تاریخی معتبر محقق میباشد . جلدقی (۷) در کتاب خود « نهایة الطلب » مشکلات وفشارهای بسیاری که شیمی‌دانهای عرب درآغاز اشتغالشان باین علم تحمل میکردند حکایت مینماید و نسبت بجابر بن حیان میگوید که اوچندین بار ازمرگ نجات یافته و مقام واهمیت او غالباً دستخوش اهانت جهال گردیده وبعلم وفضل وی حسد میبرده‌اند وناچارشده است

۱- مراد مذهب اسماعیلیه است .
۲- Rex - Arabum .
۳- یکی از مورخین اسم اوابوعبدالله و دیگران میگویند ابوموسی بوده است وهرگاه این دوروایت هردو صحیح باشد دلالت دارد که جابر دوپسر داشته یکی عبدالله ودیگرموسی .
٤- D, hérbelot .
٥- Wüstenfeled .
٦- Holmyard .
۷- مؤلفی است درتاریخ شیمی دانهای عرب بسیارمطاع ودر ۷٦۲ هجری وفات یافته است .

بعضی اسرار صناعت (یعنی شیمی) را بهارون‌الرشید ویحیی برمکی وپسران وی فضل و جعفر بروزدهد وهمین مطلب باعث توانگری و ثروت آنها گردید وچون برامکه مورد سوءظن هارون‌الرشید واقع شدند ودانست مقصود آنها انتقال خلافت بعلویها بکمك مال وجاه خود شانست و همهٔ آنها را کشت جابربن حیان از ترس جان ناگزیر بکوفه فرار کرد و تازمان مأمون مخفی زیست سپس بیرون آمد .

دراین روایت چیزیکه برای ما اهمیت‌دارد معروف بودن وفات جابردر ۱۶۰ هجری است که بروایت ابن ندیم و حاجی خلیفه مستند است اما چنانچه روایت جلدقی را صحیح بشماریم ناچار باید بگوئیم که جابر بعدازاین زمان مدتی طولانی حیات داشته چه مأمون در سال ۱۹۸ هجری مطابق ۸۱۳ مسیحی باریکهٔ خلافت قدم گذارد . این روایات متناقض مجال بزرگی دربحث ومطالعه برای ما تهیه میکند .

مؤلفات او : جابربن حیان از اغلب علماء نوشتجات وتألیفاتش بیشتر است . فهرست کتب اصلی او که بدست ابن ندیم صاحب «الفهرست» بوده مفقود گردیده و اوآن فهرسترا ناقص میدانسته ومثل یك مرجع صحیح که درست معتبر باشد مورد اعتماد قرار نداده .

اما فلوگل (۱) آلمانی بآن فهرست اعتماد پیدا کرده وآنرا مأخذ تمامی دانسته وهمین مسئله موجب بزرگترین اشتباهاتی شده که دامنگیر تحقیقات‌وی‌وشاگردان‌او که گردش راگرفته بودند و پیرویش را میکردند راجع بحیات جابرشده است . شرح حالی که برتلو نوشته چون اسم کتب اورا از «الفهرست» گرفته اعتبار وصحت ندارد و همین مسئله دلیل است که معنی اسمها را درست نتواسته است بفهمد و تصحیف و اشتباهاتی که‌ازطرف کاتب‌وغیره بعمل‌آمده مورد تحقیق اوقرارنگرفته . اگر بخواهیم تمام مؤلفات جابررا که درافواه مردم است منسوب باودانیم مجال زیاد لازم خواهد داشت و اینجا مشهورترین کتب معروف ویراذکر نموده وبچهارقسمت تقسیم‌میکنیم:

۱- کتبی که صاحب الفهرست آنها را ذکر نموده وآنهائیکه چاپهای معروف یا نسخهٔ خطی آنها محفوظ است .

۲- کتب معروف او که هنوز درعالم عربی شهرتی ندارد ولی در اروپا معروف میباشد .

۳- کتبی که در «الفهرست» ذکر گردیده و آن کتب یا باسم تنها معروف شده یا وجود خارجی‌دارد .

٤- کتبی که فقط عنوان آنها معروف میباشد .

اغلب کسانی که بشرح حال جابر پرداخته متفق‌اند که کتاب «السموم» از جملهٔ کتابهائی‌میباشد که ازمیان رفته وتنهااسمی ازآن مانده ولی چنانکه بعد خواهیم دید حقیقت مطلب برخلاف آنست .

کتبی که صاحب «الفهرست» ذکر کرده وآنهائیکه چاپهای معروف یا نسخه‌های خطی آنها موجود است :

۱- کتاب «اسطقس الاس الاول» باچاپ سربی در هندوستان سال ۱۸۹۱ طبع شده .

۲- کتاب «اسطقس الاس الثانی» باچاپ سربی درهندوستان سال ۱۸۹۱ ، جزءدوم آن فقط طبع شده .

۳- کتاب «اسطقس الاس الثالث» باچاپ سربی درهندوستان سال ۱۸۹۱ طبع شده وجزء سوم این کتاب نزد صاحب الفهرست به کتاب «الاسطقس» معروف بوده .

٤- کتاب «تفسیرالاسطقس»،این کتاب به کتابهای‌سه گانهٔ‌قبل اضافه می‌شود وصاحب «الفهرست» آنرا در کتاب خود ذکر نکرده .

۵- کتاب الواحدالاول» ، نسخه‌ای ازآن درشعبهٔ عربی کتابخانهٔ ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ موجود است و این کتاب شاید همان باشد که صاحب‌الفهرست آنرا باسم کتاب «الواحدالکبیر» ذکر کرده .

۶- کتاب «الواحد الثانی» نسخه‌ای‌ازآن در کتابخانهٔ‌ملی پاریس‌درکلکسیون ۲۶۰۶ موجود میباشد واین کتاب شاید همان باشد که نزد ابن ندیم باسم کتاب «الواحد الصغیر» معروف بوده .

۷- کتاب «الرکن» که شاید همان کتاب «الارکان» باشد . قسمت هائی ازاین کتاب در کتاب «رتبة الحاکم» مجریطی وارد شده و هلمیارد مدعی است که نسبت این کتاب بمجریطی اشتباه‌است .

جابرخودش کتابی بنام «الارکان‌الاربعة» در کتاب «نارالحجر» ذکرمیکند. مجریطی ابوالقاسم مسلمه پسر احمد مجریطی است که در شهر مادرید در زمان حکومت «الحکم‌الثانی» (۹۶۱-۹۷۶ مسیحی) میزیسته ، فلسفه و ریاضیات وهیئت وشیمی را در مشرق تحصیل کرده وبا «اخوان الصفاء» مربوط بود وتصورمیشود چندفصل رسائل اخوان‌الصفاء را اونوشته باشد ، از جمله فصلی است که در شیمی نوشته و در کتاب خود «رتبة‌الحاکم» ازاخوان‌الصفاء بسیارسخن رانده .

۸- کتاب «البیان» که درهندوستان سال ۱۸۹۱ با چاپ سربی طبع شده .

۹- کتاب «النور» درهندوستان سال ۱۸۹۱ باچاپ سربی طبع شده .

۱۰- کتاب «الزیبق» ، برتلوفرانسوی دو کتاب را طبع کرده یکی بنام کتاب «زیبق شرقی» و دیگر بنام کتاب «زیبق غربی» که‌آن دورا از کلکسیون ٤٤۰ شعبهٔ عربی کتابخانهٔ لیون بدست‌آورده ودونسخه ازآن در کتابخانهٔ ملی پاریس درکلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد .

۱۱- کتاب «الشعر» ، یك نسخهٔ آن در بریتیش موزیوم درکلکسیون ۷۷۲۲ نمرهٔ ه وجود دارد .

۱۲- کتاب «التبویب» ، یك نسخهٔ‌آن در کتابخانهٔ ملی پاریس درکلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد وطغرائی آنرا اسم‌برده.رجوع بکلکسیون ۸۲۲۹ بریتش موزیوم (شود) .

۱۳- کتاب «الدرة المکنونة» دربریتیش موزیوم‌نسخهٔ خطی آن بااین عنوان درضمن مؤلفات جابربن حیان درکلکسیون ۷۷۲۲ وجود دارد .

۱٤ و ۱۵- کتاب «الشمس» و کتاب «القمر» یعنی کتاب زروکتاب‌سیم که‌شاید مختصر کتاب «الاحجارالسبعة» باشد . جلدقی‌در «نهایة الطلب» آنرا اسم برده و یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد .

۱۶- کتاب «التراکیب» ،یك نسخهٔ‌آن در کتابخانهٔ ملی پاریس درکلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ میباشد و شاید که درالفهرست بنام «التراکیب» ذکرشده .

۱۷- کتاب «الحیوان» ، جلدقی کتابی را بنام حیاة‌الحیوان بنام جابرذکر میکند .

۱۸- کتاب «الاسرار» شاید همان کتاب «سرالاسرار» باشد که یك نسخهٔ آن در بریتیشش موزیوم در کلکسیون ۱۳٤۱۸ نمرهٔ ۱٤وجود دارد ،چندقسمت آنرا درچند مورد ذکر میکند . رجوع به کلکسیون بریتیش موزیوم نمرهٔ ۸۲۲۹ (شود) . در لاتینی نسخهٔ خطی است که منسوب به جابر و عنوان‌آن Screta Scretorum در کالج گونل‌وکایویس (۲) ودرکالج کورپس کریستی کامبریج (۳) نمرهٔ ۹۹ موجود می‌باشد .

۱۹- کتاب «الارض» جابر کتابی بنام «ارض‌الاحجار» دارد که برتلوآنرا از کلکسیون لیدن نمرهٔ ٤٤۰ بدست آورده وچاپ کرده ویك نسخهٔ‌آن در کتابخانهٔ‌ملی پاریس کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ می‌باشد.

۲۰- کتاب «الترکیب الثانی» ،یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس در کلکسیون ۲۶۰۶ وجود دارد .

۲۱- کتاب «الخواص» یك نسخهٔ آن در بریتیش‌موزیوم نمرهٔ ٤۰٤۱ ودرکلکسیون نمرهٔ ۲۳٤۱۹ محفوظ است .

۲۲- کتاب «التذکیر» ، هلمیارد اسم‌آنرا بانگلیسی The book of rendering

---

۱- Flügel . ۲- Govnille and Cauis . ۳- Corpus Christi .

masculin ترجمه کرده . در اینصورت این کتاب اختصاص به بحث درعنصر معروف « تولید » پیدا میکند و « مذکرساختن » محض مقصود نیست .

۲۳ـ کتاب « الاستتمام » ، طغرائی بعضی از قسمتهای کوچك آنرا نقل میکند (بریتیش موزیوم نمرهٔ ۸۲۲۹) همچنین جلدقی در کتاب نهایة الطلب آنرا ذکرمیکند . این کتاب در لاتینی مقابل اسم کتابیست که منسوب به جابر و باین عنوان می باشد Giber,de investigation perfectioni

۲۴ـ کتاب « الاحجار » سال ۱۸۹۱ در هند با چاپ سربی طبع شده .

۲۵ـ کتاب « الروضة » ،جلدقی درجزء دوم کتاب خود نهایة الطلب آنرا ذکر کرده .

۲۶ـ کتاب « المنافع » کتابخانهٔ برلین . خطی ، نمرهٔ ۴۱۹۹ باسم کتاب « منافع الاحجار » محفوظ میباشد .

۲۷ـ کتاب « الایضاح » سال ۱۸۹۱ در هندوستان با چاپ سربی طبع شده .

۲۸ـ کتاب « مصححات افلاطون » ،یك نسخهٔ آن در اسلامبول کتابخانهٔ راغب پاشا کلکسیون ۹۶ نمرهٔ ۴۰ محفوظ است .

۲۹ـ کتاب « الضمیر » ،یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ ملی پاریس کلکسیون ۲۶۰۶ محفوظ است و جلدقی در جزء سوم نهایة الطلب باسم کتاب « الضمیرفی خواص الاکسیر » آنرا ذکر کرده .

۳۰ـ کتاب « الموازین » ،برتلو آنرا از نسخهٔ لیدن کلکسیون ۴۴۰ بدست آورده و چاپ کرده ومستر هلمیارد تصورمیکند این کتاب همانست که یك نسخهٔ آن باسم Giber de ponderibisartis در کتابخانهٔ جمعیت شیمیائی پاریس نمرهٔ ۱۶۵۴ درصفحهٔ ۱۰۳ فهرست آن کتابخانه ذکرشده .

۳۱ـ کتاب « الملك » ، صاحب الفهرست نقل میکند که جابر گوید او کتابی باسم کتاب « الملك » تألیف کرده وهرگاه این مطلب صحیح باشد دلالت میکند که کتاب مذکوراز چند کتاب تشکیل یافته وهمه در تحت یك عنوان درآمده. چیزیکه این گمان را تقویت میکند آنست که برتلو کتاب « الملك » را ازنسخهٔ لیدن نمرهٔ ۴۴۰ در کلکسیونی عربی یافته و آنرا طبع کرده درصورتیکه نسخهٔ دیگری که با نسخهٔ چاپ برتلواختلاف دارد در کتابخانهٔ ملی پاریس بنمرهٔ ۲۶۰۵ محفوظ است و این هردوبا نسخهٔ که درهند سال ۱۸۹۱ باچاپ سربی طبع گردیده اختلاف دارد. هلمیارد احتمال میدهد این کتاب به لاتینی ترجمه شده و بوریلیوس (۱) آنرا ذکر کرده باشد . رجوع به کتب جمعیت شیمیائی پاریس بنمرهٔ ۱۶۵۴ صفحهٔ ۱۰۳ (شود) .کارینی (۲) هم بعنوان Rivista sicula آنرا ذکر میکند .

۳۲ـ کتاب « الریاض » ، یك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ بودلی بنمرهٔ ۷۰ ونسخهٔ دیگر در بریتیش موزیوم کلکسیون ۷۷۲۲ نمرهٔ ۵ محفوظ است .

(محمود عرفان .مجلهٔ آینده ج ۲ ش ۱ ترجمه از مقالهٔ اسماعیل مظهر در مجلهٔ المقتطف ش ۵ ص ۵۴۴ بیعد مورخهٔ می ۱۹۲۶)

درفهرست کتابخانهٔ مشکاة ، سلسلهٔ انتشارات دانشگاه دربارهٔ جابر چنین آمده است :

ابوموسی یا ابوعبدالله جابربن حیان بن عبدالله صوفی شیعی طوسی خراسانی کوفی چنانکه ابوالربیع سلیمان بن موسی بن ای هشام در دیباچهٔ که بر کتاب الرحمة جابر نوشته ازپدرخویش آرد: که جابر بسال ۲۰۰ هجری بطوس درگذشت وپس ازمرگ وی این کتابرا زیرسراو یافتند نسخهٔ این کتاب در آصفیه موجود است .

اما گفتار کسانی کهمرگ جابررا بسال ۱۶۱ نوشته اند مورد تردید است ، زیرا وی رسائلی نوشته و به برمکیان مانند یحیی بن خالد (۱۲۰ ـ ۱۹۰) ودوپسروی فضل (۱۴۸ـ۱۹۳)وجعفر(۱۵۰ـ۱۸۷) هدیه کرده است .

جابرشاگرد امام صادق (ع) (م۱۴۸) بوده وازوی گفتهٔ اورسائل خمسمائة راکه بطبع رسیده است نوشت پس دور نیست که در ۲۰۰مرده باشد .گویند او پس از انقراض برمکیان ترسید و در کوفه تازمان مأمون (۱۹۸ـ۲۱۸) پنهان بود .

ازرسالهٔ تدابیراودرآصفیه نسخهای موجود است و ازگفته وی و نوشتهٔ ، ابن الندیم برمیآید کهچهارنسخه « تدابیر » نوشتهاست چنانکهاستعفاء را نیزدونسخه نوشته وبرخی کتابهارا هم تاده نسخه نوشته است .

ازایضاح وی نیزدونسخه درآصفیه (ش۵۹ـ۸۸) وجود دارد .

ورمز کیمیاگران را درآن روشن کرد . اصول الکیمیاء اوهم بچاپ رسیده و اسرار الکیمیاء وی نیز برطبق نوشتهٔ زرکلی بطبع رسیده است . (الذریعة ج ۲ ص ۳۶ و ۵۵ و۲۱۱ و۴۹۱ وج ۴ ص ۱۵) . ابن ندیم فهرستی ازمؤلفات وی بیاورده نام برخیاز آنان درالذریعه آمده است . ابن ندیم در بارهٔ جابر نویسد :

شیعیان او را یکی ازبزرگان خود و از اصحاب امام جعفرصادق (ع) شمارند و فیلسوفان او را ازگروه خود و کیمیاگران اورا رهبرهنرخویش پندارند. بعضی گویند مقصود وی از « سیدی جعفر » جعفر برمکی است نه امام صادق (ع) . و گروهی گویند جابرموجودی خارجی نبوده واین کتابها را دیگران بنام وی کرده اند .

جابر درمنطق و فلسفه وآئین شیعه کتابها نوشت وفهرستی بزرگ دارد کههمهٔ تألیفات خود را در کیمیا و جزآن درآن آورده است و درفهرست کوچك رسائلی راکه در کیمیا نوشته ذکر کرده است .

رازی پزشك دربارهٔاو: « قال استاذنا ابوموسی جابربن حیان » نویسد . جابرمیگوید من دوهزاردفتر درفلسفه وحیل وصنعت وپزشکی وریاضی وزهد ومواعظ وافسون ونیرنگ و کیمیا بپرداختم (ص۴۹۸ـ۵۰۳) ، قفطی او را صوفی چون محاسبی وتستری دانسته آگاه بعلم باطن وازمؤلفات وی دراسطرلاب نام برده (ص ۱۱۱) ابن خلدون نویسد : اوپیشوای کیمیا نویسان بوده ودارای هفتاد نامهلغزمانند (ص ۵۰۴) .

مسلمهٔ مجریطی دررتبة الحکیم نویسد : که علم باطن بمردی رسیدکه او را جعفر صادق (ع) خوانند وازخاندان علی است . اواستاد جابربن حیان کوفی طوسی یا طرطوسی (م ـ ۱۶۰) بود . جابر حکمت خویش را از جعفر گرفته است . مجریطی دراین باره اشعارزیرآورده است :

حکمة اورثناها جابر
عن امام صادق الوعدحفی
بوصی طاب من تربته
فهو کالمسك تراب نجفی

(دکترهاشمی ص۱۶۶)

درفهرست ابن ندیم و کشف الظنون آرد که جابر بسال ۱۶۰ درگذشت .

درسرالعالمین که آنرا ازغزالی دانسته اندنیز آمده که جابر از شاگردان گرامی امام صادق(ع)بوده ودرزمان برمکیان وهارون میزیسته است. درنزهت نامهٔ علائی آرد که: صادق (ع) چند کتاب درکیمیا نوشته و جابربن حیان ازدی فیلسوف را بدید و وپسندیدواورا بپرورد وهرگونه دانش وی بیاموخت ورازخویش را در کیمیا بدوسپرد وجابرهم آنرا برمز نوشت تاجز بندگان خدا بدان راه نیابند و نوشتههای اورا امام میدید و از آن میکاست یابرآن میافزود تا بسه هزار دفتر رسید (فهرست کتابخانهٔ مجلس ص ۴۵۵ ـ در اینجا فهرستی از مؤلفات جابردیده میشود) .

باری جابررا حرانی و افریقائی ویونانی نو مسلمان و طوسی و طرطوسی و هندی خوانده اند و گفته اند که مؤلفاتش از پانصد دفتر کمتر نیست ، نوشتههای او بلاتینی در دانتسیك در۱۶۸۲ بچاپ رسید ونامهای از اودر۱۵۴۵ چاپ شد که ظاهراً منحول است کیمیاگران لاتینی ازاندیشهٔ اوبهرهها بردند وازاوپیروی میکردند وپیداست که از خود اوچندان آگاه نبودند . رجربیکون او را استاد استادان میخواند از۱۴۹۰ تا۱۵۲۰ مؤلفاتی از وی راکه ترجمهٔ لاتین آن در

۱- Borillius .
۲- Carini .

دست بود از روی نسخه‌های پاریس بچاپ رسید وبرخی از آن ازروی نسخه‌های واتیکان دررم چاپ شد .

فلزات او در Norimhergae در ۱۵۴۱ بلاتینی چاپ شد وترجمهٔ ایتالیائی یکی از مؤلفات وی در ۱۵۵۰ بچاپ رسید . در فهرست چاپی پاریس ذیل کلمه «Geber» و «جابربن حیان طرطوسی» چاپهای لاتینی ۱۴۷۵ تا ۱۶۸۲ و ایتالیائی ۱۵۴۴ و فرانسوی ۱۶۷۸ و چاپ برتلو معرفی شده است .

در فهرست بروکلمن (۱ : ۲۴۱) نودودو دفتر ازجابرذکرشده .

برتلو(۱) درجلد سوم La Chimie au moyen age با همکاری هوداس بسال ۱۸۹۳ چند کتاب ازجابررا درپاریس بطبع رسانده وافکارعلمی اورا بررسی کرده است. دکتورمحمد یحیی الهاشمی دراین باره در « الامام الصادق ملهم الکیمیاء » شرحی نوشته که در شمارهٔ (٤) « حدیث الشهر » در بغداد (۱۹۵۰ - ۱۳۶۹) بچاپ رسید و وحاصل آن اینستکه جابرشاگرد امام (ع) بوده است ودرهمان روزگارمیزیست . ولی این را باید گفت که جابرآنچنانکه از نوشته‌های اوبرمیآید باید پس ازامام وپس از ترجمه شدن کتابهای فلسفی افلاطون و ارسطووجزآنان وپس از پیدا شدن آئین باطنی اسماعیلی زیسته باشد و اندیشهٔ تأویلی اسماعیلیان وروش واصطلاحات آنها درنوشته‌های اودیده می‌شود .

میتوانگفت که اوهم مانند دیگر دانشمندان اسماعیلی خود را کاملا آشکار نمی کرده و نشانهٔ سبك نگارش او هم در دفترهای اخوان الصفا دیده می‌شود . بویژه اینکه رمزنویسی کارآشنایان بعلوم غریبه است .

با اینهمه باید گذشته ازسخنان تاریخ‌نگاران لاتینی وباختری وخاوری در نوشته‌های جابر دقت کرد که او که بوده وکی میزیسته است جابردر «اخراج مافی القوة الی الفعل» چاپ کراوس از کون وفساد ولفظها وموسیقی و ستاره وجوشناسی وجغرافیا وپزشکی و کیمیا وطلسم گفتگو کرد و گفت ازبرگشتن آفتاب رخنه‌ای درجهان پدید نخواهد شد ودرآن کتاب بکتاب «امیرالمؤمنین العزیز» خود بازگشت میدهد وحکمت نهفته بودن اهل بیت راآشکارمیدارد . اودر «الحدود» از تحدید گفتگو کرده وپاره‌ای ازالفاظ فلسفی وکیمیائی را می‌شناساند وازکتابهای نفس وحرکت وحس ومحسوس وفاعل و منفعل یاد میکند ومیگوید که من در « رد کتاب نفس ارسطو» گفتهٔ او «النفس کمال اول لجسم طبیعی آلی ذی حیاة بالقوة» را باطل کردم وخود تعریفی عرفانی میآورد (ص ۳-۱۱۲ همانچاپ) جابردر «اخراج مافی القوة الی الفعل» و «الحدود» ازدفترهای منطق و ما بعدالطبیعه و المائة و الثلاثة و الاربعین ومناقب امیرالمؤمنین العزیز و از اصحاب افلاك طبایع ، اثنی عشر وازکتاب التجمیع والطب الکبیروالعین و الاول من المنطق وکتب الخواص والخمسین رسالة و اخراج مافی القوة الی الفعل وکتب علم الموازین که‌همان‌المائة والاربعة والاربعین است و از الخمسمائة کتاب یاد میکند . در الاشتمال ص ۵۴۸ میگوید که این دفتر دشوارورمزاست زیرا آشکار آن برپایهٔ سخنان تناسخیان نهاده است و درون آن آموختن کیمیا است وکسانی از مطالعهٔ آن گمراه شدند که به‌آشکارآن اکتفا کردند پیداست که مردم‌ازروش نویسنده‌ای‌پیروی میکنند که دانشمندی بنام باشدوبرترازدیگران . آنها گفتار او را تأویلهای شگفت و دور میکنند. هما ناگفتهٔ افلاطون دربارهٔ تناسخ رمزی است‌ودانشمندانی ندانسته بر اوخرده گرفتندوگروهی هم ازاوپذیرفتند دراینجا گفتار افلاطون رادربارهٔدورها وکورها ونسخ صعودی ونزولی وتصفیهٔ نفس از جسمانیات میآورد و . سپس میگوید اینسخنان گرچه زشت می‌نماید ولی معنیهای پسندیده‌ای دارد وکراوس این اندازه در مطالب الاشتمال را از مفاتیح الرحمهٔ طغرائی در گفتاریکم استخراج کرده « البحث » از آموزش و پرورش و رفتارشاگرد بااستاد گفتگومیکند .

در گفتار ۲ و ۵ آن ازفیثاغورس وثالیس‌قدیم وفرفوریوس و اسکندرونوح و ادریس یاد میکندودرگفتار ۵ ازارسطونام میبرد واز کتابهای‌الصوره‌والمصوروالحرکة والمتحرك والنفس والمنفوس و الحس و المحسوس والطبیعة والمطبوع نیز نام می‌برد و نیز میگوید (ص ۵۱۰) که مجوس در زمان افلاطون آتش را پرستیدند چه اوگفته بود که جهان ازآتش وزمین ازآفتاب ومرکز پیدا شده است . زردشت دین خویش را ازاوگرفت یهودان‌دینی ندارند وازتورات بیگانه‌اند . من تاریخ این دینها را در الاشتمال والصورة درست یاد کردم .

درگفتار ۶ از حرکت وتقابل شرقی وغربی آن یاد کرده و گفته است که نخستین بار جالینوس این‌شك‌راآورد ودرالمحرك الاول والبرهان‌ارسطورا رد کرده بازازگفتاراو۲ السماء والعالم ارسطونامبرده وگوید که‌این دو حرکت یکی است و دلیلهای هندسی آورده .

درالتجمیع ص ۳۴۱ ازاین موضوعات‌بحث کرده است . الاصول و المنطق والاطیان والصفوة‌والاشتمال‌الطبیعه،کتاب‌فرفوریوس صوری،کتاب‌ریسموس‌فی‌المیزان والسبعین وگزارش‌خود بربلاغت‌وخطابت‌وشعر، کلام ارسطو که مقالهٔ هشتم‌منطق است‌وگروهی آنرا هفت گفتاردانستندولی‌هردویکی‌است ردخودبرنوامیس‌افلاطون،وازالطب‌النبوی، ومرامیر(میامر)جالینوس ، ازفرفوریوس و سقراط‌واومورس‌شاعرومشائیان‌وفیثاغورسیان اصحاب التولیدات ، ازکوه مکران و مارو کژدم‌وخرگوش‌وروباه‌که‌آنجاست‌یاد‌کرد. درگفتار ۳۲ السبعین‌ازالروضه‌ودرگفتار ۳۴ آن ازاریوس‌یاد شده ودر۴۳ آن‌آرد: که اریوس پیش‌ازسقراط بوده است .

درالحاصل ص ۵۳۳ ازالنقدوالترجمه‌الاول یاد شده ونام عربی و رومی و اسکندرانی و فارسی وحمیری زروسیم وروی وآهن و جیوه وسرب وارزیزدیده میشود و میگوید حمیری بسیاردشوار است وکسی را ندیدم ازآن مطلع باشد جز مردی ۴۶۳ ساله که بدورسیدم و علومی از او آموختم و آنها را درنوشته‌هایم آوردم. در الخمسین ص ۴۸۹ آرد : باید در بارهٔ پیامبری و پیشوائی مانند دیگر چیزها گفتگو کنم . سخنان فیلسوفان و دینداران در این باره بجائی نرسیده است .

بعضی پیامبری ووحی ومعجزه را دروغ دانستند ... (برای اطلاع بیشتر از رسائل واقوان جابررجوع شود بفهرست کتابخانه دانشگاه ج۳ ص ۱۱۷ به بعد). آقای تقی‌زاده درکتاب تاریخ علوم‌دراسلام درباره صاحب ترجمه چنین آرد :

همچنین بصحت نسبت کتبی درعلم کیمیا به شخصی‌معروف باسم‌جابربن حیان (ابوموسی یا ابوعبدالله) که او را به نسبت ازدی و طوسی یا طرسوسی و کوفی وحرانی هم ذکر کرده‌اند و ازطرفی ازتلامذهٔ خالدبن یزید متوفی سنه ۸۵ وگاهی ازاصحاب امام جعفرصادق (ع) متوفی در۱۴۸ وازطرف دیگراورا ازخواص جعفربن یحیی برمکی مقتول در سنه ۱۸۷ شمرده‌اند ، اعتماد کامل نمی توان کرد .

البته وجود اومورد انکارنباید باشد (اگر چه بعضی انکار کرده‌اند) و زندگی اوهم ظاهراً قبل‌ازاواخرقرن‌سوم نبوده ومصنفات اوبهرحال ازقرن سوم یا اوائل قرن‌چهارم است‌وقطعاً وی قبل‌ازعصرمحمدبن زکریای رازی متوفی ۳۱۳ بوده که وی اورا استاد خود درعلم کیمیا می‌شمارد (شاید منظور استاد بلافصل‌نبوده) وبعدازحنین بن اسحق متوفی درسنهٔ ۲۶۰ که جابرازترجمه‌های او اقتباس زیاد کرده است .

کتب بیشماری به جابرنسبت داده شده و ابن الندیم بیش‌ازدویست کتاب از مؤلفات اوذکرمیکند .

پل‌کراوس در ذیل دائرة المعارف اسلام درمادهٔ جابر علاوه بر ۸۵۸ کتاب ازوی‌عدهٔ زیادی‌ازکتب ورسائل مختلف را نیزذکر

1- Berthelot .

2- Holmgard .

میکند که باو نسبت داده شده . اصل عربی بسیاری از کتب منسوب باو در دست نیست وفقط ترجمهٔ لاتینی آنها موجود است و با کتب عربی اومطابقت ندارد .

مندرجات این کتب لاتینی غالباً علم کیمیاست وسی نه در مرحلهٔ ابتدائی آن ، بلکه در مراحل ترقی یافته ، مثلا بعضی اکتشافات مهمه که باو نسبت داده شده در کتب عربی اودیده نمی‌شود وفقـ در کتب لاتینی منسوب باو که از اواخر قرن هفتم هجری است موجود است .

از کتب عربی منسوب باو ر کلمان ۸۵ کتاب می‌شمارد که در کتابخانه‌ها وجود دارد وپنج کتاب از آنها بطبع رسیده است از این قرار :

کتاب الملك ، کتاب الموازین الصغیر ، کتاب الرحمة، کتاب التجمیع ، کتاب الزیبق الشرقی .

ظاهراً بیشتر کتب منسوب باوبا عقاید فلسفی اسماعیلیه ارتباط دارد ولذا باید از قرون بعد یعنی مثلا از قرن سوم یا چهارم باشد وبهرحال جنبهٔ تشیع دارد .

درباب جابر تحقیقات وبحث بسیاری ازطرف محققین شده است وظاهراً کامل ترین وجامع ترین شرح راجع باورا پل کراوس ، در ذیل دائرة المعارف اسلامی تحت عنوان «جابر» نوشته است .

اخیراً برحسب آنچه دربعضی مجلات بنظر رسید یکی ازفضلا دربغداد (که شایدشیعی هم بوده) شرحی مبنی برسعی در اثبات شاگردی جابر بحضرت صادق (ع) نوشته وبزعم خود تحقیقات عالم بسیار معروف و نامداراروپائی سابق الذکر «پُل کراوس» را درباب افسانه بودن نسبت عصروزمان و کتب به جابر ردّ کرده وگمان کرده که علمای اروپائی مغرض و مخالف افتخارات مسلمین هستندوخواسته‌است این افتخارات (!) را برای ما محرز ننماید .

این نوع تصورات باعث تأسف است زیرا که اینگونه اسنادات تعلیمات کیمیا وسحر وشعبده وباصطلاح قدیم «حیل» که اساساً باطل و موهوم است به بزرگان اسلام جز وافتخارات نمی‌تواند باشد بلکه اگر در مآخذ قابل توجه تری هم ذکر شده باشد انتخارات مادراینست که بطلان آن اسنادات را اثبات کنیم .

(تاریخ علوم دراسلام. تقی‌زاده ص ۱۴-۱۵).

از آنچه نقل شد چنین بنظرمیرسد که اولا مردی بنام جابروجود داشته و چنین نیست که وی شخصی موهوم باشد و ثانیاً این شخص درحدود اواخر قرن سوم که اسماعیلیان پیدا شده وآثاری پدید آورده‌اند میزیسته، زیرا تأثیر مکتب و نوشته‌های اسماعیلیان بخوبی در تألیفات وی مشاهده میشود ، بنابراین او نمی‌تواند شاگرد بلاواسطهٔ حضرت صادق (ع) باشد و شاید انتساب شاگردی وی بحضرت صادق (ع) از لحاظ آئین و مذهب وطریقهٔ استدلالات کلامی باشدنه اینکه مستقیماً ازخود حضرت (ع) درس گرفته باشد وخلاصه مقصود آنست که این شخص درفکر فلسفی ودینی پیروطریقه ومخلهٔ بوده که بنام حضرت صادق (ع) اشتهاردارد .

وثالثاً تألیفات وی را نیز باید بدودسته تقسیم کرد: یکی آنچه موجود است (مطبوع یا غیرمطبوع) .

عربی و یا ترجمه شده بزبانهای دیگر دوم کتابهائیکه دربعضی از کتب تراجم مانند الفهرست ابن ندیم و غیره نسبت بوی داده‌اند و فعلا وجود ندارد . نسبت بقسم دوم کتابهای مزبور نمی‌توان بطور تحقیق اظهارنظر کرده ، زیرا نسخهٔ آنها دردست نیست که بتوان از روی قرائن صحت وعدم صحت انتساب آنها را به جابردانست ، و راجع بقسم اول کتابها نباید شك کرد که جابر آثاروتألیفاتی داشته و لااقل رساله‌های عربی که موجود است تألیف شخص جابر است و بگفتهٔ ابن ندیم این احتمال که تألیفات مزبور از دیگران باشد و بعللی بجابر نسبت‌داده‌اند بسیار دوراز تحقیق بنظر میرسد .

رابعاً ازنظر آئین و مذهب جابر در ابتدا مسلمان نبوده وبرخی گویند صابئی بود و بهمین جهت اورا حرانی گویند،سپس اسلام آورد . مؤید اینمطلب آنکه او را « نومسلمان » نیز خوانده و ظاهراً پیرو مذهب تشیع بوده چنانکه ازبعضی آثاروی میتو ن این نکته را دانست .

در خاتمه باید افزود که اختلاف عقیده و اقوال دربارهٔ جابر باندازه‌ایست که برخی منکر وجود او و هستند ودستهٔ سعی کرده‌اند که علاوه براثبات وجود وی تمام مصنفات و آثاریکه باونسبت داده شده و همچنین افسانه‌هائی که در باره‌اش آورده‌اند حقیقی جلوه دهند ،گذشته ازاین درتولد و وفات وی وچگونگی زندگانی اونیز اختلاف بسیار است چنانکه بعضی اورا یارامام صادق(ع) (م۱۴۸) وبعضی اورا جزء رجال قرن سوم میدانند . تحقیقاتی که از طرف محققین تاکنون دربارهٔ وی بعمل آمده باختصار ذکر شد ولی این مطالب نه تنها تمام خصوصیات و شخصیت اورا روشن نکرده ، بلکه نکتهٔ اساسی که وجود شخص جابر باشد نیز بطورقطعی و بدون شك روشن نگردیده است وبرای اطلاع ازاحوال جابر رجوع شود به منابع ذیل :

بسیاری ازرسایل جابر توسط O.Houdas در M. Berthelot, la Chimie au Moyen âge (Paris 1893), Vol. III و توسط E. J. Holmyard, The Arabic Works of Jâbir ibn Hayyân 1/1 (Paris 1928).

G. Sarton, Introduction to the History of Science, 1, 532; J. Ruska, Die siebzig Bücher des Gâhir ibn Hajjân(Arch. f. Gesch .der Math ; der Naturwiss. u. d.Technik, II [1929],256 suiv.); J. Ruska et P. Kraus, Der Zusammenbruch der Dschâbir-Legnde (Dritter Jahresbericht d. Forschungs — instituts B. Geschichten der Naturwis — senschaften, Berlin 1930) ; f. Kraus, Studen zu Gâbir ibn Hayyân (Isis, VIII, I suiv.) . —

بنقل ازدائرة المعارف اسلام : جابر.

ترجمهٔ کتاب الماجد بوسیلهٔ هانری کربن فرانسوی .

Le livre du Glorieux de Jâbir ibn Hayyân par Henry Corbin .

Rhein — Verlag. Zurich 1950.

شامل فصول زیر.

1— Alchimie et Gnose isma — élienne .

2— les trois hypostases dans la Gnose Shi'ite.

3— les trois hypostases dans le livre du Glorieux .

4— la Balance des lettres .

5— Essai de traduction : le livre du Glorieux .

6— le Glorieux comme arché— type .

جابر . [ـِ ب] (اِ خ) ابن حیّان مغربی اوراست کتاب الارشاد فی التعبیر (کشف الظنون) . در اسماء المؤلفین ذیل ترجمهٔ جابر بن حیان کتاب فوق را جزء مؤلفات وی دانسته است وظاهراً جابر بن حیان مغربی همان جابربن حیان کوفی معروف است رجوع به جابر بن حیان صوفی شود .

جابر. [ـِ ب] (اِ خ) ابن حنی بن حارثة التغلبی. شاعری جاهلی وازمردم یمن است باطراف نجد وعراق رفت و دربعض اشعار خود بمنازل این نواحی اشارت کند هنگامی میرفت تا بقیصره پیوندد امرءالقیس را بدید وقصیدهٔ مفضلیات را بروی(م) درمدح وی سرود وی در حدود سال ۶۰ هجری قمری درگذشت (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴) .

جابر. [ب] (ا خ) بن خالدبن مسعود الخزرجی . ابن منده او را جابربن عبدالله دانسته است لیکن نسب وی چنین است : جابربن خالدبن مسعود بن عبداشهل بن حارثة بن دینار بن النجار الخزرجی . موسی ابن عقبة وی را درعداد کسانی که بدر را در یافتند شمرده است .
(الاصابة فی تمییز الصحابة ج۱ ص ۲۲۰) وابن عقبة آرد که اورا فرزند نبوده. (الاستیعاب) ودرقاموس الاعلام ترکی نویسد اواحد را نیز دریافت .

جابر. [ب] (ا خ) بن زکریا ، ازعمربن عبدالعزیزروایت کند و غیرمعروف است و ابوحاتم گوید مجهول است انتهی. وابن حبان اورا درزمرهٔ ثقات آورده است و گوید حمزة ابن ربیعه از او روایت دارد (لسان المیزان ج۲ ص۸۶) .

جابر. [ب] (ا خ) بن زید الازدی . مکنی به ابی الشعثاء ، تابعی است. عطاازابن عباس آرد اگر مردم بصرة بگفتهٔ جابربن زید گوش بدهند علم آنانرا بکتاب خدا وسیع و بسیار کند و عمر گفت : هیچکس را داناتر ازابوالشعثاء ندیده‌ام و از صالح الدهان ازجابربن زید نقل است که دراعمال نیك نگریستم نمازوروزه را دیدم که بدن را برنج میدارد وحج گزاردن رنجی است در مال و بدن پس حج را از تمام اعمال نیك برتریافتم. و بازازصالح الدهان نقل است که جابربن زید درسه چیزبخل نمیورزید . یکی درکرایه دادن برای سفربمکه ودیگر بخاطربندهٔ که برای آزاد کردن میخرید سوم در قربانی و درهرچه که موجب تقرب بخداست بخل نمی‌ورزید. وازمطرالوراق از جابربن زید نقل است که گفت : یکدرهم در راه خدا بیتیم یافقیری دادن نزد من بهتراست ازحج کردن ، پس ازحج واجب . وی ازابن عمر، وابن عباس روایت کند وبسال صدوسه هجری درگذشت .
(صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۵۹ و۱۶۰) .
وزرکلی دربارهٔ وی نویسد : اوتابعی وفقیه وازائمة است . وی مصاحب ابن عباس بود وازبحورعلم است. شماخی که ازعلماء اباضیه است در وصف اوآرد : وی اساس و پایهٔ مذهب است وبنیان آن بدواستوار است. حجاج او را بعمان تبعید کرد . درکتاب «الزهد» امام احمد آمده : وقتی جابربن زید درگذشت قتادة گفت : امروزداناترین مردم عراق بمرد . ولادت او بسال ۲۱ ﻫ اتفاق افتاد و بسال ۹۶ هجری درگذشت (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۴) .
جبارالاعرج الجوفی ازوی روایت کند . (الانساب سمعانی ص ۱۴۳) .

جابر. [ب] (ا خ) بن زید جعفی. وی در میان شیعیان مقامی بلندداشته ونیرنجات را نیکو دانستی. وفاتش در سال صدوهیجده هجری است . (تاریخ گزیده ص ۲۴۶) او از بزرگان مذهب تشیع بوده است و درزمان حضرت صادق (ع) میزیسته و ازوی روایات بسیار نقل شده است . (النقض ص ۱۶-۱۷) .
قاضی نورالله شوشتری متوفی ۱۰۱۹ ق درمجالس المؤمنین دربارهٔ وی ازکتاب خلاصه چنین آرد :
حضرت امام جعفرصادق (ع) براورحمت می فرستاد و میفرمود اونقلی که ازما میکرد راست ودرست است وابن غضایری گفته که جابر ثقه است فی نفسه ، اما اکثر آنها که ازاوروایت کرده‌اند ضعیف‌اند ودر کتاب شیخ ابوعمرو کشی از جابرآرد که گفت در ایام جوانی بخدمت حضرت امام محمد باقر (ع) بمدینه رفتم چون بمجلس آنحضرت درآمدم آنحضرت پرسیدند که توچه کسی؟ گفتم: مردی از کوفه‌ام. پرسیدند: از کدام طایفه؟ گفتم جعفی‌ام؛ سؤال نمودند. بچه کار آمدهٔ؟ گفتم : بطالب علم آمده‌ام. گفتند: ازکه طلب میکنی؟ گفتم ازشما. گفت پس بعدازاین اگر کسی ازتوپرسد که از کجائی بگو که از مدینه‌ام پس بانحضرت گفتم که پیش از سؤال از دیگرمسائل از همین سخن که حضرت فرمودند سؤال کنم که آیا جایزاست مرا دروغ گفتن؟ آنحضرت فرمودند که گفتن آنچه تراتعلیم نمودم دروغ نیست ، زیرا که هر که درهرشهریست ازاهل آن شهراست تا ازآنجا بیرون رود. بعداز آن آنحضرت کتابی بمن دادند وفرمودند تا بنی امیه باقی‌اند اگرچیزی ازآن روایت کنی لعنت من وآباء من بتومتعلق خواهد بود ، پس ازآن کتابی دیگر بمن دادند و گفتند این را بگیر ومضمون آنرا بدان وهرگز بکس روایت مکن واگرخلاف آن کنی فعلیك لعنتی ولعنة ابائی .
و نیز روایت کند که چون ولید که از خلفای بنی امیه بود کشته شد جابر فرصت غنیمت شمرد وعمامهٔ خزسرخ برسر نهاده بمسجد درآمد ومردم براوجمع شدند و او شروع درنقل حدیث حضرت امام محمدباقر (ع) نمود . درهرحدیث که نقل میکرد میگفت حدثنی وصی الاوصیاء ووارث علم الانبیاء محمدبن علی (ع) پس جمعی ازمردم که حاضر بودند چون آن جرأت از اودیدند با همدیگر میگفتند جابر دیوانه شده است .
وایضاً ازجابر نقل است که میگفت هفتادهزار حدیث ازحضرت امام محمد باقر(ع) روایت دارم که هرگز بکسی ازآن روایت نکرده‌ام وهرگز نخواهم کرد و نقل است که روزی جابر باآنحضرت گفت که برمن باری عظیم ازاسراراحادیث خودبار نموده‌ایدوفرموده‌اید که هرگز بکسی ازآن روایت نکنم وگاه می‌بینم که آن اسراردرسینهٔ من بجوش می‌آید ، وحالتی شبیه بجنون مرا دست میدهد. آن حضرت فرمودند که هرگاه ترا این حالت دست دهد بصحرا بیرون رو، گوی بکن و سرخود را بدان درآر. آنگاه بگو: حدثنی محمدبن علی بکذا وکذا .
وایضانقل است که چون هشام بن عبدالملك برمسندامارت نشست جابراز او ترسید و خویشتن را به دیوانگی زد . روزی ازخانهٔ بیرون شد وقوصرهٔ خرمائی برسروبطریق کودکان برنی سواربود و بکوچهای کوفه درآمد ومردم آنرا حمل برجنون اونموده خط دیوانگی براو کشیدند تا آنکه بعداز چند روزنوشته هشام رسید که جابررا نزد اوفرستند وحاکم کوفه چون از حال جابر سؤال نمود مردم کوفه گواهی دادند که او دیوانه وخرف شده است و کیفیت دیوانگی اورا به هشام نوشتند .
وهشام دیگرمتعرض اونشد پس ازچندی جابر بهمان حالت اصلی رجوع فرمود . و شیخ نجاشی آرد که جابر باابوجعفروابوعبدالله (ع) ملاقات کرد و بسال یکصدوبیست وهشت از هجرت وفات یافت و در کتاب میزان ذهبی است که جابربن یزید الجعفی یکی ازعلماء شیعه است واز ابن مهدی آرد که جابر جعفی صاحب ورع بود درحدیث ومن اورع ازاودرحدیث ندیده‌ام وگفته است که شعبی اورا صدوق خوانده ویحیی بن ابی‌بکر او را ازاوثق ناس شمرده و وکیع او را ثقة دانسته و عبدالحکم ازشافعی روایت کند که سفیان ثوری بشعبی میگفت که اگرتودرحق جابرسخن خواهی کرد من نیز درحق تو سخن خواهم کرد وازجمعی دیگرازاصحاب حدیث آرد که جابررا طعن کرده‌اند و علت طعن ایشان چنانچه ازسیاق کلام او مفهوم می‌شود آنست که اوشیعه است وسب بعضی از صحابه کرد .
(مجالس المؤمنین ص ۶۱-۶۲) .
درضحی الاسلام آرد :
وی ازکسانیست که در اول قرن دوم قائل برجعت علی بن ابیطالب (ع) بود و در تفسیر آیه شریفه : و اذاوقع القول علیهم اخرجنا لهم دابة الارض تکلمهم ؛ میگوید مراد ازدابه علی بن ابیطالب (ع) است .
(ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۳۷) .

جابر. [ب] (ا خ) بن سفیان ملقب بالانصاری الرزقی ، صحابی است ودرزمان خلافت عمر ، درگذشته است . (قاموس الاعلام) .
وی ازبنی زریق الخزرجی است وهم‌سوگند با معمربن حبیب الجمحی بوده وپس ازاسلام آوردن با پدر وبرادرخود بحبشه مهاجرت نمود و بعد با پدر و برادرش بادو کشتی مهاجرت کرد و هرسه درزمان خلافت عمر ازدنیا رفتند .
(الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱) .
ورجوع به الاستیعاب شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن سلیم . از یحیی بن سعید انصاری روایت کند وازوی گوید حدیث اورا نباید نوشت، انتهی. عبدالله بن احمد از پدر خود آرد که حدیث او را سماع میکردم. اوشیخ مدنی وثقه ونیك منظر بود وازوی گوید اومنکر الحدیث است . (لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] [ا خ] بن سلیم هجیمی تمیمی صحابی است کنیه‌اش ابوجری یا ابوجروه است وی دربصره اقامت گزید .

رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن سلیم مسلمی مکنی به ابومحمد، تابعی است رجوع به ابومحمد جابر شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن سلیم ، از روات است ، ازوی گوید که احادیث وی نوشته نمی شود . عبدالله بن احمد از پدرش نقل میکند که ازوی حدیث استماع کرده و او شیخی ازمردم مدینه وخوش قیافه بوده واز طریق عبدالله بن ابراهیم ازدی از یحیی ازعمرة ازعایشه رضی الله عنها مرفوعاً روایت کرده است که : نانرا کوچك کنید و بر عددش بیفزائید که برکت در آن پیدا می شود .

اسماعیلی درمعجم خود این روایت را بهمین طریق آورده است ولی این خبر بدون شك مجهول است .(لسان المیزان ج۲ص۸۶) .

جابر. [ب] [ا خ] بن سمرة ، صحابی است ودرزمان عبدالله بن زبیر (تاریخ الخلفاء ص ۱۴۳) و به سال ۶۶ هجری در گذشت (۱) .

(حبیب السیر چاپ خیام ج۲ ص ۱۴۰) .

وی خواهرزادهٔ سعد وقاص بود و در کوفه سکونت داشت .

(تاریخ گزیده ص ۲۲۱) .

وعامر الشعبی ازاوروایت کرده است .

(حبیب السیر چاپ خیام ج۲ ص ۶) .

و صاحب قاموس الاعلام آرد:

جابر بن سمرة (ابوخالد، یا ابوعبدالله عامری) یکی از صحابه است . مادرش خالده بنت وقاص است و این یکی خواهر سعد بن ابی وقاص ازعشرهٔ مبشره است ، بعدها در کوفه خانه ساخته و سکونت گزیده بود بروایتی درزمان فرمانروائی بشر بن مروان و بروایت دیگر درعهده مختار در کوفه درگذشت واحادیث بسیاری ازوی نقل کرده‌اند .

وزرکلی چنین آرد :

صحابی است . وی هم سوگند بنی زهرة بوده است، او و پدرش را صحبت بوده . درزمان فرمانروائی بشر برعراق وارد کوفه شد ودر آنجا خانه ساخت وبسال هفتادوچهار هجری درگذشت . بخاری و مسلم ۱۴۶ حدیث ازاوذکر کرده‌اند . (زرکلی ج ۱ ص ۱۷۵) .

وبعضی گفته‌اند درسال ۶۶ هجری درزمان مختار در کوفه درگذشته است .

(الاستیعاب ج ۱ ص ۸۶).

ورجوع بکتاب اخیر شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن سمرة بن جنادة السوائی، صحابی است. وی بابنی زهره همسوگند بود. اوو پدراو ازیارانی است. جابر بکوفه نزول کرد وخانه‌ای درآنجا بنیان نهاد ودرزمان حکمرانی بشر برعراق بسال ۷۴ هجری درگذشت . بخاری ومسلم ۱۴۶ حدیث ازاو آورده‌اند .

(زرکلی ج ۱ ص ۱۷۵) .

جابر. [ب] [ا خ] بن سمیره اسدی کوفی . طوسی اورا از رجال شیعه شمرده وکشی ویرا ازراویان حضرت جعفر صادق (ع) ذکر کرده است. علی بن حکم گفته است : او درروایت راستگو وسخت‌کوش بود و احادیث خود راکتابی کرده بود وجزاز آن روایت نمیکرد . (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷) .

جابر. [ب] [ا خ] بن سنان الحرانی. یکی ازصناع الات فلکی است. وی شاگرد احمد ابن خلف ومحمد بن خلف میباشد .

(فهرست ابن الندیم ص ۳۹۶) .

جابر. [ب] [ا خ] بن شیبان بن عجلان ابن عتاب بن مالك الثقفی . مداینی است . در کتاب اخبار ثقیف اورا جزء اشخاصی که دربیعت رضوان حضور داشته‌اند آورده و ابن دباغ اورا استدراك کرده است .

(الاصابه ج ۱ ص ۲۲۱) .

جابر. [ب] [ا خ] بن صبح مکنی بابی بشر، تابعی است .

جابر . [ب] [ا خ] بن صفر بن امیة الانصاری ، از صحابه وبرادر جابر بود . ابن القداح گوید درعقبة وتمام جنگها بجزغزوهٔ بدر حضور داشت. ابن اسحق گوید ابن سعد گفته است که : واقدی وموسی بن عقبة اورا نشناخته‌اند ودرمسند مسدد از طریق ابن اسحاق از ابی سعد از جابر بن عبدالله از رسول خدا (ص) روایتی نقل شده است .

(الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱) .

جابر. [ب] [ا خ] بن طارق بن ابی طارق بن عوف الاحمسی البجلی. گاهی اورا بجدش نسبت میدهند و اورا جابر بن عوف یاجابر بن ابی طارق گویند وبخاری گوید که سنداحادیث وی نزد نسائی صحیح است وابن حبان بین جابر بن طارق الاحمسی باجابر بن عوف الاحمسی فرق گذاشته و گفته است که اولی ساکن کوفه بوده و دومی دارای اصحابی بود وپدرحکیم بن جابر است، وبعضی دیگر نیز بین جابر بن طارق وجابر بن عوف فرق گذاشته‌اند ولی تمام این گفته‌ها وهم و غلط است ویکنفربیش نبوده است .

(الاصابة ج ۱ ص ۲۲۱ و ۲۲۲) .

ورجوع به قاموس الاعلام واستیعاب شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن ظالم بن حارثة ابن عتاب بن ابی حارثة بن جُدی بن تدول ابن بُحتر الطائی البحتری .

طبری وی را جزء کسانیکه از طائفهٔ طی بخدمت حضرت رسول (ص) رسیدند ذکر کرده و گوید حضرت رساله‌ای برای او نوشته است ، وبحتر همان کسی است که بحتری شاعرمعروف به اومنسوب است .

(الاستیعاب ج ۱ص۸۶) .ورجوع بالاصابة شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن عباس نجفی. در کتاب امل الامل چنین آمده است که وی از فضلا وصالحان بوده‌است وازطریق مولای ما محمد باقر بن محمد تقی مجلسی از پدرش روایت میکند (تنقیح المقال ممقانی ص۱۹۹) وصاحب روضات الجنات اورا چنین تعریف میکند : ازفضلاء متأخر وازپرهیزکاران پاك دامن بوده‌وشیخ حرعاملی اورا درامل الامل ذکر کرده‌و گفته‌است که‌اوازمولانا محمدباقر بن محمد تقی مجلسی ازپدرش روایت میکندو شیخ فخرالدین بن طریح نجفی صاحب مجمع البحرین ازطریق پسر وی شیخ محمد بن جابر ازاوروایت دارد . (روضات الجنات ص ۱۴۳) .

جابر. [ب] [ا خ] بن عبدالله بن جابر العقیلی ، از بشر بن معاذ الاسدی نقل شده است که با رسول اکرم (ص) نماز گزارد . واین دروغ است و بنظر من چنین شخصی وجود نداشته است . و عقیلی ویمامی یك شخص است که خطیب اورا درالمتفق والمفترق آورده است . وی دروغگو و جاهل وبلید بوده است .

سهل بن شاذویه گوید : سه تن از کذابین را دربخارا دیدم : محمدبن تمیم ، حسن بن شبل و جابر الیمامی . و غنجار گفته است : امیر بخارا خالدبن احمد اورا ازآنجا تبعید کرده است .(لسان المیزان ج۲ص۸۷) .

ورجوع به جابر بن عبدالله یمامی شود .

جابر. [ب] [ا خ] بن عبدالله بن الحاج مکنی بابی الصلاح المؤقت ، اوراست:مقرب المطالب درعلم تقویم وتنجیم که بشعراست واول آن بیت زیراست :

الحمدلله البدیع الصانع
الواحد الرب الحکیم الواسع.

(کشف الظنون ج ۲ ص ۵۰۸) .

جابر. [ب] [ا خ] بن عبدالله بن رئاب (یارباب) بن النعمان بن سنان بن عبید بن عدی بن غنم بن کعب بن سلمة ، از اصحاب عقبه است وآنها شش تن بوده‌اند که در موضعی نزدیك بمنی بنام عقبه خدمت رسول خدا (ص) رسیدند و دعوت آنحضرت را اجابت کردند و اعلام آوردند و بمدینه برگشتند ومردم آنجارا باسلام دعوت کردند

۱- با تاریخ فوت وی که زرکلی نقل کرده مخالف است .

و تبلیغ کردند بطوریکه آوازهٔ دعوت آنها درمیان مردم پیچیدونام پیغمبرزبانزد خاص وعام گردید .
(امتاع الاسماع ص ۳۳) . ورجوع به استیعاب والاصابة شود .
وصاحب قاموس الاعلام آرد :
جابربن عبدالله بن رئاب الانصاری السلمی یکی ازصحابه وجزء دستهٔ ازانصار است که قبل ازوقعهٔ عقبه بدین اسلام گرویده‌اند. در وقعه‌های بدر، احد ، خندق بمعیت حضرت رسول بوده وپارهٔ از احادیث را از وی نقل کرده‌اند .

جابر . [ب] (ا خ)بن عبدالله اشهلی. رجوع به جابربن خالدبن مسعود شود .

جابر. [ب] (ا خ) بن عبدالله‌بن عمروبن حرام انصاری مکنی بـه ابـوعبدالله و ابوعبدالرحمن و ابومحمد،از کسانیست که حدیث بسیارازرسول اکرم(ص) روایت کرده است .
مسلم‌ازوی روایت کرده که درنوزده غزوه با رسول اکرم (ص)شرکت داشته است ودرمصنف وکیع ازهشام بن عروة نقل‌شده که گفته است :
جابربن عبدالله مجلس درسی درمسجدنبوی داشت و از او کسب علم میکردند . و ابن ربیع گفته است :
درزمان حکومت مسلمة‌بن مخلد جابر بمصر آمد ونـزد عقبة بن عـامررفت وگفت : عبدالله‌بن‌انیس را میخواهم که حدیث‌قصاص را ازوی سؤال کنم . واهل مصردرحدوده حدیث از او دارند که البغوی آنها را از قتادة نقل کـرده است و اوآخرین فرد از اصحاب‌نبی اکرم است که پس‌ازنابینا شدن درمدینه در گذشت .
ابن حبان گفته است : جابر در سنهٔ ۷۸ بعدازآنکه نابیناشده‌بود درگذشت وبعضی سال وفات اورا ۷۷ وبعضی ۷۴ وگروهی ۶۳ گفته‌اند .
و نیز گفته شده است که وی نود وچهارسال زندگی کرده (حسن المحاضرة فی‌احوال المصروالقاهرةص ۸۳ ـ ۸٤) و رجوع به کتاب النقض ص ۱۳۱ والاستیعاب شود .
وصاحب عیون الاخبارآرد :
کنیت‌اوابوعبدالرحمن‌وبقولی‌ابوعبدالله‌است و معروف به انصاری و صحابی است . وی روایت کرده که نبی‌اکرم (ص) گفت :
ای‌جابربعدازمن‌عمرمیکنی تاآنکه فرزندی ازاولاد من‌بدنیاآید که نام‌وی نام من‌است. او علم را سخت میشکافد. پس چون اورا ملاقات کردی سلام مرا باوبرسان . (عیون الاخبارج۱ص۲۱۲).
وی‌درفضیلت قزوین ازحضرت رسول (ص) روایتی نقل کرده است .
(نزهةالقلوب . مقالهٔ ۳ . ص ٥٦) .
وازوی روایت شده که نبی اکرم (ص) گفت : ای اهل خندق برخیزید کـه جابر «سوری» تهیه کرده‌است. وابوالعباس‌ثعلب گفته است مراد آنست کـه رسول اکرم بفارسی صحبت کرده و کلمهٔ سور را که فارسی است بکاربرده است .
(المعرب جوالیقی ص۱۹۲) .
ازابی جعفر محمدبن علی (ع) از طریق جابربن عبدالله‌انصاری روایت شده که گفت نزد فاطمه دختر رسول الله(ص) رفتم و لوحی نزد او دیدم که درآن اسماء اوصیاء وائمه ازاولادآن بزرگوار ثبت بود.پس آنها را شماره کردم دوازده تن بودند که آخرآنان حضرت قائم ازاولاد فاطمه (ع) بود وسه تن بنام محمد و سه تن بنام علی بودند .
(حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ ص ۷)
وروایات دیگر نیزدربارهٔ محبت علی (ع) واولاداطهارش‌درهمین کتاب ازاووارد شده است .
وصاحب قاموس الاعلام آرد :
وی‌یکی ازصحابه‌است. درغزوهٔ عقبهٔ ثانیه‌با آنکه کودکی بیش نبود بمعیت پدرش حاضر شد. درحضوروی‌دردوغزوهٔ بدرواحد اختلاف کرده‌اند ، و بااین وصف درهیجده غزوه بمعیت حضرت‌رسول بوده و دروقعهٔ صفین‌هم‌همراه‌حضرت‌علی‌حضورداشته‌است. در اواخر زندگی نابینائی بچشمانش راه یافت ،آخرین کس از حاضران دروقعهٔ‌عقبه که تاآنوقت میزیست اوبود وبسال ۷٤ یا ۷۷ هجری در ۹٥ سالگی درمدینهٔ منوره درگذشت ، ابان که‌پسرخلیفهٔ‌سوم عثمان بن عفان ووالی مدینه بود ، نماز بروی گزارد کنیه‌اش‌ابوعبدالله‌است. بنابرروایتی درمحاصرهٔ قسطنطنیه ، همراه یزیدبن معاویه بود ، ودرهمین جا مرحوم یا مقتول شده و بهمین مناسبت مرحوم قوجه مصطفی پاشا بنام وی یك جامع‌وآرامگاهی‌بنا کرده است . ولی این‌مطالب‌با شرح‌حال صاحب ترجمه منافات دارد مثلا روایت وفات وی در مدینهٔ منوره وحضورش دروقعهٔ صفین با حضرت امیر با بودنش در خدمت یزیدبن معاویه سازگار نیست پس باید گفت اگـر درخارج سور قسطنطنیه یکی از صحابه مسمی بجابربن عبدالله درگذشته صاحب ترجمه نیست بلکه دیگری بوده است(قاموس الاعلام ترکی) .
ورجوع به‌الاصابة شود .
کجاست جابر انصار و کواویس قرن
ابوعبیدهٔ‌جراح ومالك‌اژدر (کذا)(۱)
ناصرخسرو .

جابر.[ب] (ا خ) بن عبدالله راسبی، از بنی راسب است و ابوشداد از وی روایت کند . (الاستیعاب ج ۱ ص ۸٥) .
ورجوع به الاصابة شود .

جابر. [ب] (ا خ) بن عبدالله یمامی ، کذاب است . در بخارا بعداز سنهٔ دویست هجری ازطریق حسن بصری‌روایت‌میکرده وخالدبن احمد امیرآن دیاراورا تبعید کرده است .
از حسن روایت کرده است که گفت وقتی که متولد شدم مرا نزد رسول خدا (ص) بردند. آن حضرت درحق من دعا فرمود و گفت : خدایا نزاهت در علم بوی عطا کن .(لسان المیزان ج ۲ ص۸۷) .
ورجوع به جابربن عبدالله بن جابرالعقیلی شود .

جابر. [ب] (ا خ) بن عبید العبدی . احادیث وی از حضرت رسول (ص) درباب اشربه است وجزپسرش کسی از او روایت نکرده است .
ابن ابی حاتم ازپدرش نقل میکند که گفت اواهل بحرین بوده و یکی از کسانیست که ازبحرین بخدمت حضرت رسول (ص) آمد وعبدالله‌پسرش‌ازاوروایت کند . (الاستیعاب ج ۱ ص ۸٦) .
رجوع به الاصابة شود .

جابر. [ب] (ا خ)بن‌عتیك.تاریخ‌الخلفاء جابربن عتیك را جزو اعلامی که در زمان خلافت یزیدبن معاویـه درگـذشته‌اند نام میبرد .(تاریخ‌الخلفاء ص ۱٤۰) .
وی را جبربن عتیك نیز گویند .
ونسب اورا چنین‌آورده‌اند: جبربن عتیك‌بن قیس بن الحارث بن هیشة بن الحارث بن امیة‌بن زیدبن معاویة‌بن مالك بن عوف بن عمروبن عوف بن‌مالك بن‌الاوس الانصاری المعاوی المدنی. درغزوهٔ بدروغزوات بعداز آن‌حضورداشته ودرسال ٦۱ درسن نودویك سالگی درگذشته است و مکنی باابوعبدالله است . (الاستیعاب ج ۱ ص ۸٦) .
ورجوع‌به الاصابة ج۱ص۲۲٤وجبیر شود .

جابر. [ب] (ا خ) بن عتیك بن قیس‌بن الاسود بن مری بن کعب بن غنم بن سلمة الانصاری‌السلمی،ازصحابه‌است‌واختلاف‌است که درجنگ احد حضورداشته است یانه .
ابن سعد ازجماعتی‌از علماء نقل کرده است کـه در غزوات بعدازاُحد حضور داشته است . (الاصابةج۱ ص ۲۲٤) .

جابر. [ب](ا خ) بن‌عتیك‌بن‌نعمان‌بن‌عتیك الانصاری‌الاشهلی . ابن‌حبان او را صحابی شمرده‌وگوید کنیهٔ وی ابوعبدالله است . پسرش‌ابوسفیان ازوی‌روایت کند. (الاصابة ج ۱ ص ۲۲٤) .

جابر. [ب] (ا خ) بن عثمان. پسرعثمان ابن عفان خلیفهٔ سوم‌است . وی یازده پسر داشته وجابرپسرنهم وی میباشد .
(تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۹۲) .

۱ـ بجای : مالك اشتر .

جابر. [ب] [ا خ) بن عثمان حنفی؛ محدث است. محمد بن داود از وی روایت کند و اوازیوسف بن عطیه روایت دارد. (عیون الاخبارج۳ص۱۸۴).

جابر. [ب] [ا خ) بن عمرالمزنی. ابن فتحون اورا استدراك کرده و گوید طبری گفته است که؛ عمر اورا بر سرزمینی که بوسیلهٔ دجله وفرات آبیاری می‌شود والی ساخت و اواستعفا کرد. (الاصابة ج ۱ ص ۲۷۵).

جابر. [ب] (ا خ) بن عمروالراسبی البصری مکنی بابی الوازع، رجوع بابوالوازع جابر... شود.

جابر. [ب] [ا خ) بن عمیرالانصاری. از انصار مدینه است وعطاء بن ابی رباح ازاو روایت کندووی اورا درحدیث باجابر بن عبدالله جمع کرده است. (الاستیعاب ج۱ص۸۶). رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۲۲۵ شود.

جابر. [ب] (ا خ) بن عوف، صحابی است. وی برادرعبدالرحمن بن عوف صحابهٔ مشهورپیغمبرمی‌باشد وقتی که مروان حکم اموی ازشام لشکری بمکة بجنگ عبدالله بن زبیر فرستاد مهتر آن سپاه حبش بن دجله بود. جابر برادرعبدالرحمن عوف بالشکر از مدینه بمد دعبدالله بن زبیرآمد ولشکر شام را شکست داد.

(رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۶۳). و رجوع به الاصابة شود.

جابر. [ب] (ا خ) بن عیاش. ابونعیم گفته است: حدیثی ازوی نقل نشده است. (چنین است درابن الاثیر) ولیکن این صحیح نیست چه ابونعیم در ضمن ترجمهٔ جابر بن یاسر بن عویص گفته؛ وی جد عیاش وجابر بن عیاش بن جابر است، و ذکری از وی نیامده و روایتی نیز ازوی نقل نشده است، واشتباه ابن اثیردراینست که جابر بن عیاش را درعبارت ابونعیم عطف برجابر بن یاسر گرفته است در صورتیکه عطف برعیاش برادروی می‌باشد. و جابر بن عیاش میان مصریان معروف وازصغار تابعین است. (الاصابة ج ۱ ص ۲۷۷).

جابر. [ب] (ا خ) بن فطراو بن ابی نصر، ازثابت البنانی روایت کند، ابن ابی حاتم اورا ذکر کرده است ولی مجهول است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷).

جابر. [ب] (ا خ) بن قرة الحرانی، از شاگردان احمد بن خلف و محمد بن خلف و ازصناع الات فلکی است. (فهرست ابن الندیم. ص ۳۹۶).

جابر. [ب] (ا خ) بن کعب بن کرمان ابن طرفة بن وهب بن ما زن بن تیم بن اسد بن حارث بن العتیك الازدی. ابن کلبی اورا نام برده است. و عبدالاعز شاعر دورهٔ بنی امیه ازفرزندان اواست، وجدثابت ابن قطبة بن کعب بن جابر، شاعر مشهور می‌باشد. (الاصابة ج۱ص ۲۷۰).

جابر. [ب] (ا خ) بن لبید، مردی است که قصدخروج برحکم بن هشام خلیفهٔ اموی داشت وخبروی بخلیفه رسید وبتدبیری اورا ازبین برد. رجوع به (عقدالفرید ج ۵ ص ۲۰۴) شود.

جابر. [ب] [ا خ) بن ماجد صدفی، صحابی است وابن یونس گفته که وی خدمت پیغمبر (ص) رسیده ودرفتح مصرحضورداشته است. و ابن لهیعة از عبدالرحمن بن قیس بن جابر واو ازپدرش واوازجدش مرفوعاً روایتی از رسول اکرم (ص) دربارهٔ ظهورحضرت مهدی (ع) نقل کرده است.

سیوطی وی را جابر بن ماجة نامیده است. رجوع به حسن المحاضرة ج ۱ ص ۸۵ شود

ابن عبدالبر گوید:

وی ازصحابه است، ازحضرت رسول (ص) روایت کرده که فرمود: بعداز من خلفاءاند وبعدازخلفاء امراء وبعداز امراء پادشاهان وبعدازپادشاهان جبابره‌اند وبعداز جبابره مردی از خاندان من ظهور میکند که زمین را پراز عدل و داد میکند. این روایت را ابن لهیعة ازعبدالرحمن بن قیس بن جابر الصدفی ازحضرت رسول (ص) نقل کرده است. (الاستیعاب ج ۱ ص ۸۵).

جابر. [ب] [ا خ) بن ماجه صدفی، ظاهراً همان جابر بن ماجد صدفی است. رجوع به جابر بن ماجد شود.

جابر. [ب] (ا خ) بن مالك، وی ازایوب ابن عتبة والدیك الابیض خلیلی روایت دارد و هارون بن نجید ازوی روایت کند.

وبودن یکی ازین دوتن باعث سستی احادیث اواست زیرا رجال حدیث همه معروفند جزاین دو. دارقطنی در: المؤتلف والمختلف گفته است که اسناد وی صحیح نیست و ابن ماکولا اورا مجهول شمرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷).

جابر. [ب] (ا خ) بن مبارك آل الصباح، امیروفرمانروای کویت و رئیس قبائل آن دیاربوده است. اوبسال ۱۲۹۰ هجری تولد یافت ودرزمان پدرخود فرمانده کل سپاه بود ودربسیاری از جنگها شخصاً شرکت کرد. بعدازپدرجانشین وی شد وحکمران کویت گردید وبخوبی ونیکی رفتار کرد تاهمانجا بسال ۱۳۳۵ درگذشت (زرکلی ج ۱ ص ۱۷۰).

جابر. [ب] (ا خ) بن محمد بن ابی بکر الکوفی، وی ازعلی بن الحسین (ع) روایت دارد.

طوسی اورا جزء رجال شیعه ذکر کرده است. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۷).

جابر. [ب] [ا خ) ابن مرزوق الجدی. وی متهم است، وازعبدالله عمری زاهد روایت کند، وقتیبة بن سعید و علی بن بحرازوی روایت دارند. ابن حبان گوید روایات آنها شبیه حدیث رجال ثقه نیست. هموگوید: این شخص کسی است که ازعبدالله بن عزیز عمری ازابی طواله از آنس مرفوعاً روایت کرده است که روزقیامت علماء فاسق را ندا کنند وآنانرا پیش از عبدهٔ اوثان (بت‌پرستان) بآتش فرستند. سپس منادی آوازدهد که دانا مانند نادان نیست.

ابن حبان گفته است این روایت باطل و نادرست است.

ابن قتیبة گفته است که جابر بن مرزوق را روایتی است ازعبدالله بن عبدالعزیز ازابی طواله ازانس ازرسول خدا (ص) که فرمود: هر کس گناهی مرتکب شود ومعتقد باشد که اورا خدائیست که اگربخواهد وی را میآمرزد، حق است برخدا که اورا بیامرزد.

وابن ابی حاتم کنیهٔ اورا ابوعبدالرحمن گفته است. ابوحاتم گوید: اومجهول الحال است ومروان بن محمد الطاطری ازاوروایت کند و بن ابی حاتم گفته است که ربیع بن نوح نیزازوی روایت دارد. (لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸).

جابر. [ب] (ا خ) بن مسلم، مردی است محدث که در زمان خلافت یزید بن عبدالملك میزیست. رجوع بعقد الفرید. (ج ۵ ص ۲۰۶) شود.

جابر. [ب] (ا خ) بن معاذازدی، از محدثین و روات است. مسعود بن کامل ابوسعیدالسکاك ازوی روایت دارد واو از ابومقاتل حفص بن مسلم الفرازی روایت کند.

(احوال و اشعاررودکی ج ۱ ص ۲۱۲).

جابر. [ب] (ا خ) بن منصورملقب به سکری، مردی است مسلمان متدین و از بزرگان علماء طب و اهل موصل است و خدمت احمد بن ابی الاشعث علم آموخته وبعدازاودرخدمت محمد بن ثواب شاگرد ابن ابی الاشعث درحدود سال سیصدوشصت تلمذ کرد ودرعلم پزشکی ورموزآن شهرت یافت وبیشترعمرخود را درموصل مقیم بود وپسرش ظافربن جابر بن منصور سکری بشام رفت و درآنجا اقامت گزید. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۴۳).

جابر. [ب] (ا خ) بن موهوب. وی نوهٔ جابر بن منصورونسبش چنین است: جابر بن موهوب بن ظافر بن جابر بن منصور سکری. وی ازاطبای مشهور بود وبعلم پزشکی وقوفی تام داشت ودرحلب ساکن بود. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۴۳).

جابر. [ب] (ا خ) ابن نعمان بن عمیر بن مالك بن قمیر بن مالك بن سواد بن مری بن اراشة بلوی سوادی از بنی سواد است ، کلبی ودیگران اورا ذکر کرده‌اند . وی از طائفهٔ کعب بن عجرة است .

(استیعاب ج ۱ ص ۹۶) .

جابر. [ب] (ا خ) ابن نوح یا ابن عبدالله ، محدث است و در زمان عمر بن عبدالعزیز میزیست .

رجوع به سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۲۰۸ شود .

جابر. [ب] (ا خ) ابن یا سر بن عویص ابن رعینی . ابن منده گوید که نام وی در میان صحابه ذکر شده است . ابن یونس گوید که‌وی درفتح مصرحضورداشته است. این جد عیاش وجد جابر که دو پسر عیاش بن جابر بودند ،میباشد ، و حدیثی از وی شناخته نشده است .

(الاصابة ج۱ص۲۲۵) .

جابر . [ب] (ا خ) ابن یزید مکنی به ابوالجهم . ازربیع بن انس روایت کند . ابوزرعه گفته است اورا نمی‌شناسم. انتهی. ودرمسنداحمداست که خبرداد مارا محمدبن یزید ، خبرداد ما را ابوسلمة صاحب‌الطعام (خوانسالار) خبرداد مرا جابربن یزید (اوغیرازجابرالجعفی‌است) ازربیع بن‌انس ازانس بن مالك که گفت : رسول خدا مرا نزد خلیق نصرانی فرستاد که لباس‌ها را به «میسره» بفرستد. پس پرسید: میسره چیست ؟ تا آخر حدیث . و خطیب در «المتفق» اورا ازطریق مسندذکر کرده. وابن ابی حاتم ذکراورا آورده و گوید از ربیع بن انس روایت میکند وچه بسا اورا با ربیع سفیان زیات اشتباه کرده است و سلیمان رفاعی نیزاز اوروایت کند . سپس کلام ابی زرعه راآورده و ابواحمد حاکم جزم کرده است که این جابر همان جابربن زیدابوالشعثاء است و این غلط و اشتباه است ،زیرا کنیهٔ‌این‌جابرچنانکه ابن ابی‌حاتم ذکر کرده « ابوالجهم » میباشدنه ابوالشعثاء بعلاوه وی درطبقهٔ متأخر ازطبقهٔ ابوالشعثاء قراردارد .

(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸) .

جابر. [ب] (ا خ) ابن یزید فارسی . طوسی اورا در رجال شیعه آورده و گوید کنیهٔ‌وی ابوالقاسم است .وی حدیث را از امام حسن عسکری (ع) استماع میکرده ، ومردی با هوش وعاقل وخوش عبارت‌بوده است .

(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۹) .

جابر. [ب] (ا خ) ابن‌یزیدجعفی. کنیتش ابویزید یا ابومحمد و ازاصحاب علی (ع) بوده.وی‌قائل برجعت اوبدنیابود . اوازعطا وشعبی روایت دارد و ثوری وشعبه ازوی روایت کنندودرسال صدوبیست‌وهشت‌هجری درگذشت .

(انساب سمعانی) .

کنیهٔ وی ابومحمد است ، سفیان بن سعید وحسن بن صالح از اوروایت کرده‌اند . در اعلام زرکلی چنین‌آمده : ابوعبدالله جابر ابن یزید بن حارث جعفی تابعی‌وفقیه‌است. وی اهل‌کوفه بوده ،بعضی حدیث اورامدح کرده وبرخی دیگراورا متهم دانسته‌اند ، زیرا قائل برجعت‌بوده است.وی‌درعلم دین مهارت داشته وروایت ازو بسیار نقل شده است. وفاتش بسال۱۲۸هجری‌اتفاق‌افتاده است . (زرکلی ص ۱۷۵) .

صاحب منتهی المقال‌آرد :

کشی‌اورا ستوده است‌وبعضی ویرانکوهش کرده‌اند و هردوقول ضعیف است چنانکه در کتاب کبیر آورده‌اند وسید علی بن‌احمد عقیقی علوی گوید که پدرم ازعماربن ابان ازحسین بن‌ابی‌العلان ازصادق (ع) روایت کند که‌حضرت درحق جابردعا کرد و گفت اودربارهٔ ما راستگو بود وابن عقدگوید محمدبن احمدبن البرالصنایع ازاحمدبن – الفضل‌ازحنان بن‌سدیرازز یاد بن ابی‌العلان روایت کند که صادق (ع) دربارهٔ جابر دعا کرد و گفت او دربارهٔ مار است میگوید و برمغیره‌نفرین کرد و گفت‌اودربارهٔ مادروغ میگوید . ابن‌الغضائری گوید : جابربن یزید جعفی کوفی موثق است ولی اکثر کسانیکه از وی روایت کنند ضعیفند و عمربن‌شمس‌الجعفی‌ومفضل بن صالح‌سکونی ومنخل بن‌جمیل‌اسدی که‌ضعیفند ازوی‌بسیار روایت کنند و من معتقدم که باید روایت آنان‌را فروگذاشت‌ودرروایاتی که‌دیگران از وی‌آورده‌اند نیزباید توقف کرد مگر آنکه ازراه دیگر دلیلی برصحت آنهاباشدو نجاشی گوید : جابربن یزید جعفی‌ابو جعفر(ع) وابوعبدالله(ع) را ملاقات کرده. وی بسال ۱۲۸ درگذشته است و جماعتی ازقبیل عمربن‌سمرومفضل ابن صالح ومنخل بن جمیل و یونس‌بن یعقوب ازوی روایت کرده‌اند که متهم وضعیفند . و خود او مشکوك بود (مردد بین‌چندتن است)وشیخ ما محمدبن النعمان اشعاربسیاری برای ما یادکرد که دلالت برمشکوك بودن وی داشت وبعقیدهٔ من درست‌تر آنست که در آنچه‌آنان از وی روایت کنند باید توقف شود چنانکه شیخ ابن الغضائری نیز گفته است . ودررجال نجاشی است‌که ابن یزید ابوعبدالله یا ابومحمد جعفی ازقدماء عرب است ، نسب‌وی ابن‌الحرث یعقوب یا یغوث ابن کعب بن الحرث بن معویة بن وائل بن مرادبن جعفی است و او ابوجعفر (ع)و ابوعبدالله (ع) را ملاقات کرده است . سپس گوید ، باید دانست که در خلاصه آمده است : باید درآنچه ایشان از وی‌روایت کنند توقف کرد، چنین برمیآید که‌آنچه‌را ثقات ازاونقل کنند بایدپذیرفت وشایدصواب همین باشد زیرا انتساب‌اشعار مزبوربوی معلوم نیست وممکن است‌همین اشخاص ضعیف نقل کرده باشند و مستند کسانیکه او را مشکوك دانند همین اشعار است . و دررجال کشی است که حمدویه و ابراهیم ازمحمدبن عیسی از علی بن‌الحکم اززیاد بن ابوالجلاله نقل کند که گفته‌است: اصحاب مادر احادیث جابر جعفی اختلاف داشتند. اوگفت ازابوعبدالله (ع) سؤال میکنم و گوید چون برحضرت وارد شدم خود حضرت ابتدا کرد وگفت خدابیامرزد جابرجعفی‌را . اودرحق‌ماراستگوبود وخدا مغیرة بن سعید را لعنت کند که برمادروغ می‌بست . و جبرئیل بن احمد گوید حدیث کرد مرا محمدبن عیسی ازعبدالله بن جبلهٔ کنانی از ذریح محاربی گفت : حال‌جابررا ازابوعبدالله (ع) سؤال کردم جواب نگفت گمان بردم چون درمیان جمع ازوی جویا شدم‌چیزی نگفت دوباره ازوی سؤال کردم پاسخ داد مردمان پست چون احادیث‌جابر را بشنوند‌گویند اوشیعی بوده است . واز سفیان ثوری نقل شده که گفت جابر در احادیث خود راست‌گواست لیکن شیعی مذهب بوده است وهم از اونقل شده‌که گفت پرهیزکارتر ازجابردرحدیث ندیده‌ام وبعداً اختلاف‌اقوال را نقل‌میکند وبالنتیجه گوید‌آنچه‌درقدح‌وی گفته‌شده همه‌برگشت بتشیع‌واعتقاد وی برجعت میکند وثقه‌بودن اورا ترجیح میدهد و قدح پارهٔ از علمای رجال را در مقابل حدیث صحیحی که حضرت صادق (ع) او را دعا کرده وترحم بروی کرده است غیرقابل معارضه میداند و اختلاف دربارهٔ وی را ناشی ازاین میداند که اویکی‌ازابواب‌بوده‌واسراری ازخوارق عادات و معجزات را بـرای مردم بیان میکرده که‌برای‌آنان قابل درك نبوده‌است وهمین امرباعث اختلاف عقیده دربارهٔ وی شده وگرنه بااحادیث صحیحی که در مدح وی وارد شده جای تردید درثقه بودن او باقی نمیماند .

(تلخیص ازمنتهی المقال) .

ظاهراً این شخص همان جابربن‌زید جعفی است .

جابر. [ب] (ا خ) ابن یزید از مسروق روایت دارد وفرقدالسبخی ازاوروایت کند. ابوزرعة گفته است که اوشناخته نشده است. واین شخص غیرازجابرجعفی است .

(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۸) .

جابر. [ب] (ا خ) احمسی بجلی.رجوع به جابربن طارق بن ابی طارق بن‌عوف شود .

جابر. [ب] (ا خ) ازدی. رجوع به‌جابربن معاذ و جابربن کعب بن کرمان بن طرفة ابن وهب بن مازن ... شود .

جابر. [ب] (اِخ) اسدی. رجوع به جابر بن ابی سَبْرَة اسدی شود.
جابر. [ب] (اِخ) اسدی کوفی، ازرجال شیعه است. رجوع به جابر بن سُمَیرة شود.
جابر. [ب] (اِخ) اشهلی. رجوع به جابر بن خالدبن مسعود شود.
جابر. [ب] (اِخ) اندلسی ملقب به شمس‌الدین. رجوع به جابر بن افلح شود.
جابر. [ب] (اِخ) انصاری، صحابی است رجوع به جابر بن عبدالله بن عمرو بن حرام مکنّی به ابوعبدالله و ابوعبدالرحمن و ابومحمد و نیز رجوع به جابر بن عُمَیر الانصاری شود.
جابر. [ب] (اِخ) انصاری اشهلی، صحابی است. رجوع به جابر بن عتیك بن نعمان بن عتیك شود.
جابر. [ب] (اِخ) انصاری خزرجی. رجوع به جابر بن خالد بن مسعود بن عبداشهل شود.
جابر. [ب] (اِخ) انصاری زرقی. رجوع به جابر بن سفیان شود.
جابر. [ب] (اِخ) انصاری سلمی، رجوع به جابر بن عبدالله بن رئاب... و جابر بن عتیك ابن قیس بن الاسود بن مری بن کعب بن غنم بن سلمة شود.
جابر. [ب] (اِخ) انصاری مازنی، رجوع به جابر بن ابی صعصعة عمرو بن زید بن عوف ابن مبدول بن عمرو بن غنم بن مازن بن النجار شود.
جابر. [ب] (اِخ) بحتری. رجوع به جابر بن ظالم بن حارثة بن عتاب... شود.
جابر. [بِ رِ تَ] (اِخ) تنوخی. رجوع به جابر بن ابراهیم بن علی شود.
جابر. [ب] (اِخ) ثقفی. رجوع به جابر ابن شیبان بن عجلان بن عتاب بن مالك شود.
جابر. [ب] (اِخ) جدی. رجوع به جابر بن مرزوق شود.
جابر. [ب] (اِخ) جعفی ازراویان است. رجوع به جابر بن زید جعفی و جابر بن یزید جعفی شود.
جابر. [ب] (اِخ) جهنی، مکنی به ابو سعاد. رجوع به جابر بن اسامه شود.
جابر. [ب] (اِخ) حرّانی. رجوع به جابر بن سنان و جابر بن قرة الحرّانی شود.
جابر. [ب] (اِخ) حضرمی مصری. رجوع به جابر بن اسماعیل شود.
جابر. [بِ رِ حَ نا] (اِخ) حنائی. مکنی به ابن یاسین، ازمحدثین است.
جابر. [ب] (اِخ) حنفی. رجوع به جابر بن عثمان حنفی شود.
جابر. [ب] (اِخ) راسبی بصری. رجوع به جابر بن عمرو راسبی بصری شود.
جابر. [ب] (اِخ) رعینی قتبانی. رجوع به جابر بن یاسر بن عویص ... شود.
جابر. [ب] (اِخ) رعینی، پدرسعید بن جابر است. ابن عساکر اورا در تاریخ خود آورد و گوید: حضرت رسول (ص) را درك کرده و درفتح دمشق حضور داشته است. وخود صاحب الاصابة گوید: محتمل است که این شخص همان جابر بن یا سر بن عویص بن فدیك رعینی قتبانی باشد. (الاصابة).
جابر. [ب] (اِخ) سکری، رجوع به جابر بن موهوب بن ظافر بن جابر بن منصور، و جابر بن منصور شود.
جابر. [ب] (اِخ) سوائی. رجوع به جابر بن سمرة بن جنادة شود.
جابر. [ب] (اِخ) صباح. رجوع به جابر ابن مبارك آل صباح شود.
جابر. [ب] (اِخ) صدفی. رجوع به جابر بن ماجد شود.
جابر. [ب] (اِخ) صوفی، مکنی به ابوموسی و بروایتی ابوعبدالله. رجوع به جابر بن حیان ابن عبدالله کوفی طرطوسی شود.
جابر. [ب] (اِخ) عبدی. رجوع به جابر بن عبدالعبدی و به جابر بن حارث عبدی شود.
جابر. [ب] (اِخ) عقیلی. رجوع به جابر بن عبدالله بن جابر عقیلی شود.
جابر. [ب] (اِخ) **العلاف** او را در علل ترمذی و مسند ابی یعلی ازطریق ابن زبیر از عایشة رضی الله عنها مرفوعاً روایتی است که، نماز گزاردن درمسجدمن افضل است ازهزار نماز که درجای دیگر بجا آورده شود.
وازاو ابراهیم بن مهاجر روایت کند. ترمذی گوید: در خصوص این حدیث از محمد سؤال کردم. گفت من جابر علاف را جز بهمین حدیث نمی‌شناسم. وهمو گوید: ابن جریج این حدیث را ازعطا ازابن زبیرازعمر موقوفاً روایت کرده است.
ابن حبان اورا جزء ثقات ذکر کرده ولی وی را به بیش ازآنچه در این حدیث است نمی شناخته.
(لسان المیزان ج ۲ ص ۸۹).
جابر. [ب] (اِخ) فارسی. رجوع به جابر بن یزید فارسی شود.
جابر. [ب] (اِخ) مزنی. رجوع به جابر بن عمر مزنی شود.
جابر. [ب] (اِخ) مغربی. رجوع به جابر بن حیّان مغربی شود.
جابر. [ب] (اِخ) مکفوف. رجوع به جابر بن اعصم مکفوف شود.
جابر. [ب] (اِخ) نجفی. رجوع به جابر بن عباس نجفی شود.
جابر. [ب] (اِخ) نخعی، که جابر صبیانی کوفی نیز گفته شده است. رجوع به جابر بن ابجر النخعی شود
جابر. [ب] (اِخ) یمامی. رجوع به جابر ابن عبدالله یمامی شود.
جابرانه. [بِ نَ] (ق مرکب) مرکب از «جابر» و پسوند اتصاف «انه»، ستمگرانه. ستمکارانه. ظالمانه. رجوع به جابر شود.
جابرت. [ ] (اِخ) نام یکی ازچهارتن ساحری که با فرعون در مجادله با موسی هم عهد شدند. خواند میرنویسد:
سحره بعقیدهٔ محمدبن جریرالطبری چهار تن بودند بنام: شابرت، جابرت، حظحظة، ومصفر.
(حبیب السیر چاپ اول طهران جزو اول از جلد اول ص ۳۲)
جابرس. [بَ] (اِخ) جابلسا:
ایها الناس لوطلبتم ابناً لنبیکم مابین جابرس الی جابلق لم تجدوه غیری و غیراخی (از خطبهٔ امام حسن(ع) بنقل ازعیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۲) ورجوع به جابلسا شود.
جابرس. [بَ] (اِخ) شهریست دراقصی مشرق که بعقیدهٔ یهودیان طایفه‌ای ازایشان درجنگ طالوت یادرجنگ بخت‌نصر فرار کردندو آنجا ساکن شدند. و گفته شده‌است که ساکنان آنجا بقایای قوم مؤمنین ثمودند (معجم البلدان). (مراصدالاطلاع).
جابرسا. [بَ] (اِخ) جابلسا. رجوع به جابلسا شود.
جابرسری. [ ] (اِخ) دهیست آبادان بهندوستان وبا نعمت بسیار واندروی خرمای هندی وخیارشنبر بسیار بود.
(حدود العالم ص ۴۴).
جابرصا. [بَ] (اِخ) جابلسا:
ومن جملة تلك المدن جابلقا و جابرصا. (حکمة الاشراق طبع انستیتو ایران وفرانسه ص ۲۳۴).
و ذکر فی المطارحات انّ جمیع السلاك منَ الامم المختلفه یثبتون هذه الاصوات (اصوات الافلاك) لافی مقام جابلقا و جابرصا (حاشیهٔ حکمة الاشراق ص ۲۴۲).
ورجوع به جابلسا شود.
جابروان. [بَ] (اِخ) شهریست در آذربایجان نزدیك تبریز (مراصد الاطلاع ص ۱۱۶ و معجم البلدان ج ۳ ص ۳۳) ورجوع به (مرات البلدان ج ۴ ص ۱۳) شود.
جابروقان. [ ] (اِخ) شهرکیست خرد بآذربادگان با نعمت و آبادان و مردم بسیار. (حدود العالم ص ۹۲ طبع آقای سیدجلال الدین طهرانی).
جابرة. [بِ رَ] (ن ف) تأنیث جابر. || (قید) ظالمانه، ستمگرانه، جابرانه:
امورد واوین وقوانین درسلك نظام آورد و رسوم جابره براند اخت.
(ترجمهٔ یمینی ص ۴۲).
جابرة. [بِ رَ] (اِخ) نام مدینهٔ منوره است. (منتهی الارب).
رجوع به مدینه شود.
جابری. [بِ ی] (اِ منسوب) منسوب

به جابر. (منتهی الارب) . رجوع به جابر شود .

جابری . [بِ] (اِخ) نام محلی است دریمامه .
(معجم البلدان، مراصد الاطلاع) .

جابری . [بِ ی ی] [بِ] (اِخ) تیرهٔ ازشعبهٔ جباره ایل عرب ازایلات خمسهٔ فارس .(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) رجوع به جباره شود .

جابری . [بِ ی ی] (اِخ) احمدبن روح‌الله بن ناصرالدین بن غیاث‌الدین بن مواج جابری انصاری رومی حنفی ، متوفی در ۱۰۰۸ . او راست : تفسیری برسورهٔ یوسف‌وحاشیهٔ برتفسیربیضاوی برسورهٔ انعام و حاشیهٔ بر « المسعود فی آداب البحث » و تألیفات دیگر.
(اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۵۲) .

جابری . [بِ رِ ی ی] (اِخ) حلبی عبدالحمید افندی. اوراست : کتاب « المبدأ فی بیان ارتباط التمدن بدین الاسلام» که در مطبعهٔ معارف بیروت بسال ۱۳۲۱ بطبع رسیده است .
(معجم المطبوعات ستون ۶۶۵) .

جابزة . [بِ زَ] (اِ) فرار. (منتهی‌الارب) . || سعی . (منتهی الارب) .
دراقرب الموارد وتاج العروس این کلمه در (ج ب ز) بدین‌دومعنی نیامده اما درمنتهی الارب ذیل (ج ع ب ز) آمده : جَأبزَ جَأبزة ، گریخت ، رجوع به جابزه شود .

جابق . [بَ] (اِخ) دهات حوالی‌طوس بوده‌است . (معجم‌البلدان ـ مراصدالاطلاع) ورجوع به مرات البلدان شود .

جابکی . (اِخ) تیرهٔ ازشعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) . و رجوع جباره شود .

جابلس . [بَ] (اِخ) جابلسا : دوشارستان‌اند یکی بمشرق و یکی بمغرب است‌آنکه بمشرق‌است جابلق است وآنکه بمغرب است جابَلَس خوانند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
رجوع به جابلسا شود .

جابلسا . [بَ] [بُ] (اِخ) جابلس[بَ] جابرص [بَ] جابرس[بَ] ، جابرصا [بَ] جابرسا. نام شهریست درجانب‌مغرب. گویند هزار دروازه دارد و درهردروازه هزار پاسبان نشسته‌اند و بعضی بجای لام رای قرشت‌آورده‌اند . گویند شهریست بطرف مغرب لیکن درعالم مثال ، چنانکه گفته‌اند «جابلقاوجابرساوهمامدینتان‌فی‌عالم‌المثل» وباعتقاد محققین منزل آخر سالک است در سعی وصول قید باطلاق و مرکز بمحیط . (برهان قاطع .آنندراج) .
شهریست بسرحد مغرب هزار دروازه دارد وبرهردری هزارپاسبان .
(شرفنامهٔ منیری) :

شهنشاهی که شاهانرا زدیده خواب بربندد
زبیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا .
فرخی .

ای پسر بنگر بچشم سردرین‌زرین سپهر
کوزجابلقا سحرگه قصد جابلسا کند .
ناصرخسرو.

چوزاغ شب بجابلسا رسید از حدجابلقا
برآمدصبح‌رخشنده چوازیاقوت‌عنقائی.
ناصرخسرو.

سخن کزروی‌حق گوئی چه‌عبرانی‌چه‌سریانی
مکان کزبهرحق‌جوئی چه جابلقاچه جابلسا .
سنائی .

بهرجائی که‌خواهی‌رفت‌خواهی‌خوردرزق‌خود
نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا وجابلسا .
سلمان .

حضرت حسن (ع) فرمود : ایها الناس بهترین زیر کیها تقوی است وبدترین‌حمق فجوراست بدرستی که اگر شما طلب کنید ازجابلقا تا جابلسا مردی که جد او محمد رسول‌الله(ص) باشدنیابید غیرمن‌وبرادرمن . (ازخطبهٔ امام حسن (ع) بنقل ازحبیب‌السیر ج۱ص ۲۰۶) . رجوع به جابرس وجابلق شود .

جابلص . [بَ لَ] (اِخ) شهری است بمغرب،ولیس وراءه انسی (منتهی‌الارب) . شهری است بمغرب که ورای آن شهری دیگر نیست و آنرا جابلسا نیز گویند . (آنندراج) . رجوع به جابلصا و جابلسا شود .

جابلصا. [بَ] (اِخ) جابلَص .رجوع به جابلص ورجوع به جابلسا شود .

جابلق . [بَ] (اِخ) شهری است بمشرق برادرجابلس (منتهی الارب)جابلقا: دوشارستان‌اند یکی بمشرق و یکی بمغرب آنکه بمشرق است جابلق است و آنکه بمغرب است جابَلَس خوانند . (ترجمهٔ بلعمی) .
جابلق شهری استدراقصای مغرب:ابوروح از ضحاک ازابن عباس روایت کرده است کهساکنین‌آنجا ازاولاد عاد هستند. رجوع به معجم‌البلدان ومراصدالاطلاع شود .
ایها الناس ، لوطلبتم ابنالنبیکم مابین جابرس الی جابلق لم‌تجدوه غیری وغیراخی.
(عیون الاخبارج ۲ ص ۱۷۲) .
رجوع به جابلقا شود .

جابلق. [بَ] (اِخ) روستایی است باصفهان وذکرآن‌درتواریخ آمده.(رجوع به معجم‌البلدان شود).

جابلق . [ ] (اِخ) ازقرای تربت حیدریه. خانوار وزارع بخصوص ندارد و جزئی زراعتی‌آنجا میشود مدارشربش‌بآب قناتست وزراعت‌آنجا را زراعین قریهٔ‌ربور میکنند. حصاربندوسکنه‌ندارد. جدیدالنسق است .
(مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۰) .

جابلقا . [بَ یا بُ] (اِخ) جابلق ، نام شهری است بمشرق که ازآنسوی‌آن‌آدمی نباشد ، مقابل جابلصا وجابلص .
با قاف بروزن جابلسا شهریست بسرحد مشرق گویند هزار دروازه دارد و درهر دروازه هزارکس پاسبانی میکنند و بعضی گویندشهریست درعالم مثال بجانب مشرق ومنزل اول سالك باشد باعتقاد محققین در سعی‌وصول بحقیقت.(برهان‌قاطع،آنندراج).
شهری عظیم‌بسرحد مشرق، ازپس وی‌هیچ آبادانی نیست . کذافی‌عجائب‌البلدان.(شرفنامهٔ منیری) مؤلف مجمل التواریخ و القصص درذکرشارستان زربن وشارستان روئین از جابلقانام‌برده‌وحدیثی‌ازابن‌عباس آورده‌است در ذکرحملهٔ لشکرملك غاویل که ازجابلقا همی‌آمد بقصدگرفتن‌شهرستان زربن وبن آنان ولشکر زنگبارجنگ درگرفت ...
(رجوع شود به مجمل‌التواریخ والقصص ص ٤۹۹ ببعد) :

شهنشاهی که شاهانرا زدیده خواب بربندد
زبیم نه منی گرزش بجابلقا و جابلسا .
فرخی .

ای پسر بنگر بچشم سردراین زرین سپهر
کوزجابلقا سحرگه قصد جابلسا کند .
ناصرخسرو.

چوزاغ شب بجابلسا رسید ازحد جابلقا
برآمدصبح‌رخشنده چوازیاقوت‌عنقائی.
ناصرخسرو.

سخن کزروی‌دین گوئی‌چه‌عبرانی‌چه‌سریانی
مکان کزبهرحق جوئی چه‌جابلقا چه‌جابلسا.
سنائی .

بهرجائی که‌خواهی‌رفت‌خواهی‌خوردرزق‌خود
نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا وجابلسا .
سلمان .

وذکرفی المطارحات ان جمیع السلاك مِنَ الامم المختلفة یثبتون هذه الاصوات لافی مقام جابلقا وجابرصا ای الذین همامن مدن عالم عناصر المثال .
(حکمة الاشراق چاپ کربن پاورقی ص ۲٤۲) .
فرمود (امام حسن ع) ایهاالناس بهترین زیرکیها تقوی است وبدترین حمق فجور است وبدرستیکه اگر شما طلب نمائید از جابلقا تاجابلسامردی که‌جداومحمدرسول‌الله (ص) باشد نیابیدکسی غیرازمن و برادرمن (حبیب‌السیرج ۲ ص۲۵) رجوع به‌جابرس وجابلق شود .

جابلقی. (اِخ)حاجی سید محمدشفیع. رجوع به جاپلقی شود .

جابلو. [بَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش نهمین شهرستان اردبیل واقع‌در ۱۵ هزار گزی خاوری اردبیل و۸هزار گزی شوسهٔ اردبیل‌آستارا . درجلگه قراردارد وهوای آن‌معتدل‌است . دارای ٤۱۸ سکنه وآب آن ازچشمه وچاه و محصول آن غلات و

حبوبات،وشغل اهالی زراعت وگله داری و قالی بافی است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ص۱۴۲).

جابلوس . (ص) فریبنده و سالوس را گویند و باجیم فارسی هم آمده است . (آنندراج ، برهان) . بمعنی فریبنده باشد که بچرب سخنی مردم را از راه ببرد . (اوبهی) . چاپلوس ، متملق :

مکن خویشتن خشمگین جابلوس
که بسته بود جاپلوس ازفسوس .
عنصری .
(بنقل اوبهی درتحفة الاحباب) .

جابلوسی . (حامص) چاپلوسی ، تملق . رجوع به چاپلوسی شود :

از هوا داری ما وتوچومستمنیست یار
ای رقیب این جابلوسی ولوندی تابکی؟
خجند (بنقل فرهنگ ضیا) .

جابلیق . [ب] (ا) کسیکه تعبیرخواب کند ، معبر :

یکشبی درخواب دیدم آن پری
کرده تعبیرش مرایك جابلیق .
بعداز این بسیار درد وحسرتش
میشوی با ذوق وصل او رفیق .
(ابوالمعانی بنقل شعوری) .

ظاهراً محرف جاثلیق است و بدین معنی جزشعوری کسی آنرا نقل نکرده است .

جابور . (اِخ) قریه‌ایست در ترشیز،عمدهٔ آن خالصه‌وقدری ازآن اربابی. دراین قریه میوه جات سردسیری وگرمسیری هردو بعمل می‌آید . هوایش معتدل است. سکنهٔ آن ازطائفهٔ اعراب‌وازطائفهٔ بهلولی وپانزده خانواراست .
(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰) .

جابوز . (اِ خ) دهی است از دهستان‌شش طراز بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر۱۷هزارگزی جنوب باختری خلیل آباد - سرراه شوسهٔ عمومی کاشمربه بروسکن،واقع درجلگه، هوای آن گرم‌سیر دارای۱۶۸۹ تن‌سکنه وآب آن ازرودخانه است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

جابه . (اِ خ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب فهلیان . و خاور کوه شاه نشین . جلگه . گرمسیرمالاریائی .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

جابه . [ب هَ] (ع ن ف) نعت فاعلی از [ج بَ هَ] رویا روی آینده ازپرنده یا وحشی و آنرا منحوس دانند . (منتهی - الارب) .آن صید که ازپیش درآید . (مهذب‌الاسماء) .

جابة . [بَ] (ع اِ)پاسخ. (منتهی‌الارب، دهار) .

جابة . [بَ] (اِ خ) نام جزائری است بحدود هند .
(نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳۰) .
رجوع به جزایرجابه شود .

جابة المدری . [بَ تُ ل مِ] (اِ مرکب)آهوی‌شاخ برآورده. (منتهی‌الارب) . ودراقرب الموارد این کلمه ذیل ج ءَ بَ (مهموزالعین‌آمده است) .

جابی. (ن، ف ازجبایه) [ج ی] فراهم آورندهٔ باج.(منتهی الارب) .
|| آنکه خراج گرد کند . (مهذب‌الاسماء). فراهم آورندهٔ زکات و صدقه ، عامل ، ساعی .
|| (اِ) ملخ. (منتهی الارب) .

جابی . (اِخ) نام یکی از سپاهسالاران است که‌درخدمت‌صاحب‌بن عباد بوده،رجوع شودبه(فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص۱۴۱و۱۶۶) .

جابی. (اِ خ) شیخ مصطفی‌جابی حموی، یکی از بزرگان علما است . وی در علم تعبیرخواب و علم حروف تبحرداشت ، ودر جامع‌شیخ‌ابراهیم درحماه تدریس‌می کرد و مردی‌پاکدامن‌وپرهیز کاربود . مولداوبسال ۱۲۹۴ است (نقل‌ازتاریخ حماة ص ۱۸۶) اوراست : دیوان مصطفی الجابی الحموی که بطبع رسیده است .
(معجم المطبوعات) .

جابیز. (اِ) کمندباشد وعرب مقودخواند. (ملحقات‌برهان).|| مفسدوغماز(ملحعات‌برهان) کلمه‌ایست‌جعلی.(منحوت) ، بمعنی‌دلال‌میان مرد وزن ، دشنامی است شبیه بجاکش .

جابی زاده . [دَ] (اِ خ) خلیل‌بن مصطفی بن عیسی فائض رومی مشهور بجابی زاده . وی منجم وشاعر است وبسال ۱۰۸۵ متولد وبسال ۱۱۳۴ درگذشت ، اوراست : حاشیهٔ برشرح النونیهٔ خضربك و نیزاوراست :
رسالة تفسیریه.رسالة الدخان. شرح‌الحسینیه. الصولة النهی البریة فی‌المسائل الجبریة . فتوح العلائیة فی‌النجوم . فذلکة الحساب . وجزآن .
(اسماء المؤلفین ۳۵۵) .

جابیدن . [دَ] (مص) دریادداشت خط مؤلف لغت‌نامه بنقل از بیانکی این‌کلمه بمعنی‌خود را بخوشی رها کردن و تنبلی نمودن وبی‌حالی آمده است .
مؤلف فرهنگ ناظم الاطباء آرد :
سست‌شدن .|| هواناك‌گشتن. || ترسیدن. || ناراضی‌بودن. || آزرده شدن. || پشیمان‌شدن وافسوس خوردن. || شکسته شدن .
(انتهی) .

جابیة . [ب یَ] (ع ، اِ) حوض‌کلان ج. جوابی. (منتهی‌الارب مهذب الاسماء) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) .
|| جماعت . (منتهی الارب ، آنندراج) .
|| قسمی ازشعب وازثوانی نجوم است .
|| جای گردآمدن آب.ج جوابی. (منتهی - الارب) . حوضی که جای گرد آمدن آب برای شتران است . یاقوت‌آرد :
واصله فی‌اللغةالحوض الذی یجبی فیه‌الماء للابل.قال‌الاعشی :
کجابیةالشیخ العراقی تَفهَق .
(معجم‌البلدان) .

جابیه . (اِ خ) بکسرباء وتخفیف یاء قریه‌ایست از توابع جیدور از ناحیهٔ جولان از اعمال دمشق نزدیك مرج‌الصفر جانب شمالی حوران . وقرب‌آن تلّی واقع است موسوم به تلّ جابیه که مارهای خرد بسیار دارد و آنرا ام الصویت نامند.چون آدمی راگزند صوتی کوچك برآرد و در حال بمیرد.(معجم‌البلدان. مراصدالاطلاع).

جاپا . (اِ) جای پا ، اثر، ایز، ردپا .

جاپرلو . (اِ خ) مؤلف‌مرآت‌البلدان آرد . قریه‌ایست از قرای قزلکچلو که یکی از نواحی زنجانست . قدیم النسق . ملکی حسینقلی خان یاور درپای کوه واقع سکنهٔ این قریه سی‌وپنج خانوار است . غلهٔ آن دیمی ووسعت دیمزارش زیاد آبش از چشمه‌ایست که از وسط آبادی جاری است هوایش ییلاق می‌باشد .
(ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳) .

جاپلق . (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد :
یکی از دهات بلوك فشاویهٔ تهران خالصه دیوان است دویست و چهل و پنج هجری هنگامی که فتح علی‌شاه بفارس می‌رفت از قریهٔ جاپلق عبور کرد .
(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۰) .

جاپلق . [پَ لَ] (اِ خ) درلهجهٔ اهالی این ناحیه تلفظ آن چنین است و مؤلف مرآت‌البلدان ازمعجم البلدان‌آرد که‌جاپلق ناحیه‌ایست از نواحی اصفهان و شهرت آن بخاطرجنگ بزرگیست که‌مابین قحطبة بن شبیب وداودبن عمربن هبیره درابتداء ظهور عباسیان بدانجا روی داد لیکن ضبط یاقوت دربارهٔآن ناحیه جابلق [بَ] است وظاهراً تصحیفی است که درکلمهٔ جاپلق روی داده است،حمدالله مستوفی جابلق را ازنواحی‌لر بزرگ داند...ونیزدرمرآت‌البلدان‌آمده :
خاك بروجرد اولا منقسم بسه بلوك میشود ویکی ازآن سه‌بلوك جاپلق است وجاپلق را نیزچهاربلوك میباشد : بلوك حمزه لو، بلوك بیات،بلوك‌ایقرلو، بلوك پشته.جاپلق از حیث هوایبلاق و جمعیت آن تقریباً هفده هزار نفر است ومسافت‌آن تاشهر بروجرد دوازده فرسخ میباشد که تمام راه ازخاك سیلا خور و بختیاری عبور میکند . زبان سکنه ترکی‌است اما بسیارازفصاحت و صحت دور وبعینه مثل عربی اعراب بادیهٔ شوشتر و آن نواحی می‌باشد . ارامنه در جاپلق بسیارند .

و در بعضی دهات رعایای مسلمان وارمنی درهم می‌باشند . زراعت جاپلق اکثردیم است. محصول آن جو و گندم و نخوداست. درجاپلق خربوزهٔ بسیارخوب عمل می‌آید . (رجوع به مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۳و۱٤) شود .

جاپلق . [پَ لَ] معرب گاپَلَه . است .

جاپلقی . [پَ لَ] (اِ خ) عبدالعلی بن محمود جاپلقی، عالم فقیه فاضل. او راست : شرحی برالفیهٔ شهید که بامر سلطان حیدر آباد نوشته است. و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ حضرت رضا (ع) موجود است و میرمحمد باقرداماد متوفی در ۱۰٤۲ ﻫ ازاین شیخ روایت میکند وسال وفات وی معلوم نشد . (ازریحانة الادب) .

جاپلقی . [پَ لَ] (اِ خ) محمد شفیع ابن حاج سید علی اکبر موسوی‌النسب بروجردی المسکن و المدفن ازاکابرعلما و جامع معقول ومنقول وحاوی فروع واصول است ودررجال وحدیث بصیرتی بسزاداشت وازشاگردان‌حاج ملااحمد نراقی و شریف العلماء مازندرانی وسید محمد مجاهد و دیگراکابروقت بوده است . اوراست :

۱- الاصول الکربلائیة .

۲- الروضة البهیة فی‌الطرق الشیعیة ، که‌در اجازهٔ دوفرزند خود سید علی اصغر و سید علی اکبر ملقب به‌آقاکوچك نوشته و در رشتهٔ‌خود نظیرلؤلؤة البحرین‌صاحب‌حدائق و حاوی شرح حال اجمالی مشایخ اجازات اواززمان خود تا صدر اول میباشد و بسال ۱۲۸۰ ﻫ در تهران چاپ سنگی شده است .

۳- القواعد الشریفیه دراصول که بنام‌استاد خود شریف‌العلماء منسوب داشته‌است . وآن نیزدرهمان سال درتهران چاپ سنگی شده است .

٤- مرشد العوام درصلوة .

٥- مناهج الاحکام فی مسائل الحلال و الحرام.و کتب‌دیگروسید حسین بروجردی صاحب نخبة المقال دررجال‌ازجملهٔ‌شاگردان اوست‌وبسال ۱۲۸۰ﻫ دربروجردرگذشت. شیخ محمد تقی دزفولی در تاریخ وفاتش گوید :

برای ضبط تاریخ وفاتش از دم غیبی
بگوش‌من ندا‌آمد فمنهم من قضی نحبه
۱۲۸۰ (ازریحانة الادب) .

جاپلقی . [پَ لَ] (اِ خ) ملا محمود ، ازافاضل علمای امامیه و از تلامذهٔ‌محقق کرکی متوفی ۹٤۰ ﻫ است . وی دراغلب کتب اجازات مذکور و شرح مختصر نافع ازتألیفات اوست وسید حسین ابن سید حیدر کرکی بایك واسطه از وی روایت دارد . سال وفات او بدست نیامد . (ریحانة الادب) .

جاپن . [پُ] (اِ خ) جاپون.ژاپن است‌در تداول‌عامه ، رجوع به ژاپن شود .

جاپن . [پُ] (اِ خ)قریه‌ایست بکوهستان درشمال تهران .

جاپور . (اِ خ) شهری است در ترکستان :

باچرخ تو برنیاید ارخود
اقطاع‌تو کندرست و جاپور .
(نزاری قهستانی‌بنقل شعوری) .

ظاهراً همان جاپوز است .رجوع به جاپوز شود .

جاپوز . (اِ خ) . نام شهری است در ترکستان . (برهان‌آنندراج) :

با خرج توبرنیاید ارخود
اقطاع تو کند دست وجاپوز.
(نزاری قهستانی بنقل‌آنندراج) .

جاپون . (اِ خ) جاپن. ژاپن ، درتداول عامه ، رجوع به ژاپن شود .

جاپونیا . (۱) (اِ خ) ژاپُن (قاموس الاعلام ترکی) . رجوع به ژاپن شود .

جاپَهل .[پَ هَ](اِ)بهندی‌جوزرا گویند. [الفاظ الادویه]

جاپیچ . (ص‌ اِ) . کلمهٔ‌منحوت(ساختگی) بمعنی جاکش ، قواد. دشنامی بمزاح ، جابیز، جاویز.

جاپیچی . (حامص) جاکشی ، قوادی ، پااندازی .

جات . (ادات) علامت جمع درفارسی . تازیان‌بعض کلمات فارسی‌مختوم به « ـ ه » غیرملفوظرا تعریب کرده (۲) به « ا ـ ت » جمع بسته‌اند ، و ایرانیان اینگونه جمع معرب‌را ازآنان اقتباس کرده‌وکلمات‌دیگر (اعم ازفارسی وعربی وغیره) را نیز بهمان سیاق استعمال کرده‌اند :

« توزیربای خوری ، و ازکامه و انبجات پرهیزنکنی . معالجت موافق نیفتد» .
(نظامی عروضی چهار مقاله چاپ لیدن ص۸٦) .

«وهمچنین نسخجات دیوان ... وتعلیقجات مناصب جزو و کل بمهر وزراء اعظم رسیده ... » .
(تذکرة الملوك . ص ۱۰) .

« سایرعرایض را عضدالملك بـدفترخانهٔ عریضجات خواهد برد» .
(ازدستخط ناصرالدین شاه بعضدالملك‌بنقل تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه . عبدالله مستوفی ج ۱ تهران ۱۳۲٤ ص ۱۸۷) .

وازاین قبیل است : روزنامجات ، دستجات، رقعجات، کارخانجات ، علاقجات، حوالجات، میوجات نوشتجات. رقیمجات ، ادارجات ، و غیره . رجوع به‌قاعده های جمع در زبان فارسی دکترمحمد معین ص ٤۸ ببعدشود.

جات . [ت ت] (ع ، ن ف) ازجت [ج تَ ت] . کسیکه دست برگوسپند کشد تافربهی‌آن معلوم کند. (ازمنتهی‌الارب) .

جاتاغ . (اِ) کلیجهٔ خیمه راگویند وآن تختهٔ باشد سوراخ دارکه برسرستون خیمه گذارند . (برهان) .

ترکی‌است بمعنی کلیجهٔ خیمه و بادریسه (غیاث اللغات) :

ای خیمهٔ توبرزبهشت برین بقدر
جاتاغ خیمهٔ توسزد از سپهر بدر .
سوزنی .

(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین بنقل از فرهنگ جغتائی کوری ص۲۷۳).

جاتاق. (اِ خ) یکی ازقراولخانه‌هائیست که درسمت مشرق و شمال بجنورد مابین خاك زعفرانلووشادلوواقع ومعبر مخصوص طوائف تکه است که هرگاه‌آنجا قراول و مستحفظ مخصوص نداشته باشد میتوانند بدزدی وارد بخاك بجنورد شوند . (مرات البلدان ج ٤ ص ۲۰) .

جاتك . [تَ](اِ)(۳)این‌کلمه‌هندی ونام طبقات است ازجهت‌نسبت‌وآن‌طبقات‌رابرین نامند یعنی الوان: وهم یسمون‌طبقاتهم‌برن ای الالوان ویسمونها من جهة النسب‌جاتك ای الموالید. (تحقیق‌ماللهندبیرونی‌ص٤۸). ولکل‌واحد من پراشروست ومنت وجیبشرم وموالیونانی‌کتاب جاتك ای الموالید .
(تحقیق ماللهند ص ۷٥) .

جات‌کرم . [کَ] (٤) (اِ) این کلمه‌را بیرونی‌درماللهند‌بکاربرده ونام قربانیی‌است که‌برهمنان طفل‌را کنند‌درروزهای‌بین‌وضع حمل و ارضاع . ماذاوضعت‌المرأة حملها اقیم قربان ثالث بین الولادة وبین‌الارضاع یسمی‌جات کَرم. (تحقیق‌ماللهند ص۲۷۹).

جاتن . [تَ] (اِ خ) ازنامهای باریتعالی است‌جل جلاله بلغت زند وپازند . (برهان قاطع).این کلمه هزوارش است وجاتن (٥) نوشته میشود و بپهلوی یزت (٦) خوانده میشود بمعنی ایزد (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

جاتونتن . [نِ تَ] (مص) بلغت زندو پازند بمعنی‌آمدن باشد . (برهان قاطع) . این کلمه هزوارش است و جاتونتن (۷) نوشته و بپهلوی آمتن (۸) خوانده میشود بمعنی آمدن.(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین)

جاث . [ث ث] (ن ف ا ز ج ث ث) ترسنده‌وترساننده، کسیکه بترسد وکسیکه بترساند . (منتهی الارب) .
|| زننده .(منتهی الارب) .
|| برنده،ازبیخ‌وبن‌برکننده.(منتهی‌الارب) . رجوع به جث [جَ ث ث] شود .

(۱) Japon . (۲)در تعریب « ـ ه » به « ـ ج » بدل شود . (۳) Jataka . (٤) Jâta Karman . (٥) Jâtén, tan .
(٦) Yazat (۷) Jâtuntan, Jatonatan (۸) âmatan.

جاثر. [ثِ] (اِخ) نام ابن ارم بن سام بن نوح است. (منتهی الارب).

جاثفل. [فَ] (اِ) نوعی ازعطرها که ازهند آرند:

یستورد التجار من الدیب تکثر فیها العطور و من هنا یأخذون الکافور والعود والقرنفل و جاثفل. (مروج الذهب مسعودی).

جاثلیق. [ثَ] (اِ) قاضی ترسایان (مهذب الاسماء) مهتر ترسایان در بلاد اسلام ببغداد و اوزیردست بطریق انطاکیه است و بعدازجاثلیق مطران است و بعدازآن اسقف که زیردست مطران درهرشهرباشد بعدازآن قسیس بعدازآن شماس. (منتهی الارب) عالم و عابد و حاکم ترسایان (شرفنامهٔ منیری) عالم وعابد ترسایان را گویندودرقاموس نیز بهمین معنی آمده است. (برهان قاطع) (۱) حکیم ترسایان (زمخشری):

چهل جاثلیق از بزرگان بکشت
بیامد صلیبی گرفته بمشت.
فردوسی.

نترسد زعراده و منجنیق
نگهبان نباید ورا جاثلیق.
فردوسی.

سپاهی بد از جاثلیقان روم
که پیدا نبداز پی اسب بوم.
فردوسی.

سالار بارمطران مه مرد جاثلیق
قسیس بار برنه و ابلیس بدرقه.
سوزنی.

زسرگین خر عیسی به بندم
رعاف جاثلیق ناتوانا.
خاقانی.

برجیس جاثلیق که انجیل دارد ازبر
گفت ازمدایح توبرون دفتری ندارم.
خاقانی.

وبعدازآن ببغداد روند و جاثلیق را بجای خلیفه بنشانند.
(جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۵۸).

|| حجام، ازآنروکه جاثلیقان کارطبابت را بعهده داشتند:

ای خواجه مبارک برخواجگان شفیق
فریادرس که خون رهی ریخت جاثلیق.

رجوع به چهار مقاله نظامی عروضی. باهتمام دکتر محمد معین چاپ سوم زوار ص ۱۳۰ شود.

جعل الحاکم یالناس مِن آل طلیق
ضحکة یحکم فی الناس برأی الجاثلیق.
ابن مناذر دربارهٔ خالدبن طلیق (عیون الاخبار ج ۱ ص ۶۴).

شهرویه اردشیر مرکز عیسویان ایران ومقر جاثلیق محسوب میشد.
(ایران درزمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۴۱۰).

جاثلیق. [ثَ] (اِخ) عبدالله بن الطیب مکنی بابی الفرج فیلسوف وطبیب بزرگ که در قرن چهارم هجری میزیست مؤلف تاریخ وم عقلی آرد: فیلسوف وطبیب بزرگ دیگری درقرن چهارم میزیست بنام ابوالفرج عبدالله بن الطیب الجاثلیق که از فلاسفه و فضلاء مشهورعراق و مطلع از کتب اوائل وگفتارحکمای پیشین بود ودربحث وتحقیق وشرح اقوال آنان مهارت داشت.

وی شروح کتب ارسطو درمنطق و انواع حکمت وکتب جالینوس را مطالعه کرد و خود شرحهائی برآنها نوشت تا فهم کتب جالینوس راآسان کند و همین سبب ایراد بعضی براابوالفرج گشت لیکن القفطی میگوید «من وهر منصفی معتقدیم که ابوالفرج بن الطیب هرچه راازعلوم قدیمه فراموش شده بود زنده وآشکار کرد. معارض بزرگ ابوالفرج بن الطیب معاصر اوابوعلی بن سینا بوده است.

شیخ مقالتی درردا ونگاشت ودرآن گفت که کتب اورا باید بفروشندهٔ آنها پس داد و قیمت آنرا نیزمطالبه نکرد.

بیهقی گوید شاید این سخن نتیجهٔ حسدی بوده است که در میان معاصران وجود دارد.

ابوالفرج بزبان یونانی و رومی هم آشنائی داشت واگرچه ابوعلی با اودرفلسفه معارضه میکرد لیکن بتقدم وی درطب معترف بود.

ابوالفرج شاگردان بزرگی دربغداد تربیت کرد که ازجملهٔ آنان یکی ابوالحسن المختار ابن الحسن بن عبدون بن سعدون بن بطلان نصرانی بغدادی و دیگری الناتلی استاد ابوعلی سیناست. ابن بطلان گفت که شیخ ما ابوالفرج عبدالله بن الطیب بیست سال مشغول تفسیرما بعد الطبیعه بود.

تألیفات و شروح اوهم بیشتر بطریق املاء صورت میگرفت. از تألیفات اودرمنطق و حکمت تفسیر برایساغوجی فرفوریوس و قاطیقوریاس و باریرمینیاس وانا لوطیقای اول وانالوطیقای دوم وطوبیقا و سوفسطیقا والخطابة والشعروالحیوان ارسطو بود.

تألیفاتی نیز درمباحث فلسفی داشت مانند کتاب فی علل الاشیاء - مقالة فی الاحلام و تفصیل الصحیح منهامن السقیم - مقاله یی درابطال جزء لایتجزا.

القفطی گفته است که وی تا بعد ازسال ۴۲۰ زنده بود و گویند درسال ۴۳۵ در گذشت.

ازجمله کتب وی که اکنون دردست میباشد یکی تفسیر کتاب التشریح الصغیر جالینوس است و دیگر مقالة فی القوی الاربعه که نسخی ازآن دراستامبول موجود میباشد قنواتی آنرا ازابوعلی بن سینا دانسته ولی اولا در غالب نسخ به ابوالفرج نسبت داده شده وثانیاچنانکه ازمطالعهٔ مقدمهٔ این کتاب و مقایسهٔ آن باکتاب ابوعلی بنام القوی الطبیعیة (=رسالة فی الرد علی رسالةابی الفرج بن الطیب) معلوم میشود این کتاب را ابوالفرج تألیف کرد ومراد اوازتألیف آن اثبات این مطلب بود که جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه اعمال چهارگانهٔ ازقوهٔ واحدی هستند که چهارفعل متفاوت دارند.
(تاریخ علوم عقلی. دکتر صفا ص ۲۰۴-۲۰۵)

جاثلیقیه. [ثَ ی ی] (ع ا) منسوبان به جاثلیق. فرقهٔ از نصارای کاتولیك (۲). رجوع به کاتولیك شود.

جاثم. [ثِ] (نف) ازجثم وجثوم، سینه برزمین گذارنده، انسان یاحیوان یا پرندهٔ که سینه برزمین نهد. (منتهی الارب).
|| هالك (منتهی الارب). || تباه، مرده:
فاخذتهم الرجفة فاصبحوافی دارهم جاثمین (قران سورهٔ هود آیهٔ ۷۰) ج. جاثمین.

جاثم. [ثِ] (اِخ) دلال ابن مرید محدث است وابراهیم بن فهدازوی روایت دارد. ویاآن حاتم بحاء مهمله است. (منتهی الارب).
ورجوع به حاتم درهمین لغت نامه شود.

جاثمین. [ثِ] (ن ف) ج. جاثم، بیحس وحرکت شدگان. (آنندراج غیاث اللغات).
|| برجای ماندگان (آنندراج وغیاث اللغات)
|| برسینه خفتگان. (آنندراج).
|| هلاك شدگان (غیاث اللغات): فاخذتهم الرجفة فاصبحوافی دارهم جاثمین.
(قرآن سورهٔ هود آیهٔ ۷۰).

جاثوم. (ع ا) خوابناك که ازجا نجهد. (منتهی الارب). || کابوس. (منتهی الارب).
کابوس یعنی آنچه بشب مردم را فرا گیرد وآن مقدمهٔ صرع است و صرع نام علتی است. (آنندراج). || خفتو. (ملخص اللغات حسن خطیب) در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف باین صور آمده است: دیوشراك. دیوبسرك. دیونسبوك. ج. جوائیم. (مهذب الاسماء). || سردار متحمل و بردبار.

جاثی. (ن ف، ازجثووجثی) برزانو ایستاده، برزانونشسته. (منتهی الارب). بزانو افتاده. (مهذب الاسماء). برزانو افتاده. (مهذب الاسماء). نشسته قاعد ج جثی [جُ ثی ی] و جثی [جِ ثی ی]

جاثی علی رکبتیه. [ع رُ بَ تَ] (اِ مرکب) بردو کندهٔ زانو نشسته.
(اِ خ) نام صورت هفتم ازصورشمالی فلکی قدماست وکواکب آنرا تماثیل گویند (مفاتیح). نام یکی از صور فلکیه وصورت اوهمچون نام اوست (التفهیم) وآن بصورت مردی توهم شده که برزانوی نشستن میخواهد، بدست راست حربه وبچپ پتکی سه سردارد

(۱) ازعربی، از یونانی Katholicos بمعنی عام وجامع وبه پیشوای اسقفان اطلاق شود. امروز کاتولیك بفرقهٔ از مسیحیان که پاپ را پیشوای دین خود دانند، گفته میشود (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین)
(۲) Catholicisme .

یکصد و سیزده ستاره در آن رصد کرده‌اند یکی از قدر دوم و نه از قدر سوم و این صورت را راقص نیز خوانند و ستارهٔ رأس الجاثی و مرفق الجاثی در این صورت است. و منظومهٔ شمسی هر سال ۵۱ ثانیهٔ فلکی باینصورت نزدیکتر میشود.

جاثیة. [ثِ یَ] (ن، ف) تأنیث جاثی. بزانو نشسته. (آنندراج). || مجتمعه.

جاثیه. [ثِ یَ] (اِخ) نام سورتی ازسورقران (منتهی الارب). چهل پنجمین سورهٔ قرآن و آن مکیه و سی و شش آیت است. پس از دخان و پیش از احقاف.
آنرا سورهٔ شریعة نیز نامند، بدینجهت که آیهٔ ثم جعلناك علی شریعة من الامر... در این سوره است. و آن مکیه است، قتادة گوید. بجز آیهٔ قل للذین آمنوا یغفروا الخ که در مدینه نازل شده است، و تعداد آیات آن بمذهب کوفیان که « حم » را یك آیه محسوب میدارند ۳۷ آیت است و بمذهب دیگران ۳۶ آیت است.
ابن ابی کعب از رسول اکرم (ص) در فضیلت آن روایت کند که: هر کس سورهٔ جاثیة را بخواند خداوند در روز شمار عورتش را بپوشاند و ناراحتی وی را آرامش بخشد. ابو بصیر از ابو عبدالله (ع) روایت کند که: هر کس سورهٔ جاثیه را بخواند پاداش وی آنست که هرگز آتش دوزخ را نه بیند و زفیر و شهیق آنر نشنود و پیوسته با محمد (ص) باشد. (مجمع البیان ج ۲).

جاج. (اِخ) نام شهری در ترکستان (فرهنگ لغات شاهنامه): چاچ.

سپهدار ترکان از آن روی جاج
نشسته بآرام برتخت عاج.
فردوسی.

کاج صمصام را سزد بریال؟
سوزنی را ترانه برره جاج.
سوزنی.

پادشاه جاج را خدیو گویند.
(مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲۱).
اقلیم خامس آغاز کند ازمشرق از شهرهای یأجوج و مأجوج و بر کوههای [شمال] خراسان بگذرد و از اینجا از شهرهای طراز است، و بوبکت و اسبیجاب و جاج.
(مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۰).
رجوع به چاچ شود.

جاجا. (اِ) آوازیست که بدان مرغ را بلانه رانند، لفظی که بپایی بالحنی خاص گویند چون مرغی را بلانه کردن خواهند، آوازی برای درآوردن مرغ و خروس و جوجه به لانهٔ آنان، کلمه‌ایست که گاه کردن مرغ بلانه گویند. رجوع بمادهٔ ذیل شود || جابجا، مکان تامکان، جای جای، بعض مواضع:

نه هرجای مرکب توان تاختن
که جاجا سپر باید انداختن.
بوستان.

|| جاجا برآمدن نبات برروی زمین یعنی جائی برآمدن وجائی نه.

جاجاجا. (اِ) کلمه‌ایست که مرغان خانگی را گویند آنگاه که آنانرا برفتن بلانه خواندن خواهند.
آوازیست که مرغان خانگی را گویند آنگاه که آنانرا بسوی جای خود راندن خواهند. رجوع به جاجا شود.

جاجاکردن. [کَ دَ] (مص م مرکب) مرغ را با گفتن جاجا بلانه کردن.
|| شیئی را یا اشیائی را درجای‌های متعدد نهادن.

جاجان. (اِخ) دهی است از دهستان گیسکان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۲ هزار گزی شمال بافت سر راه مالرو بر دسیر- بافت. کوهستانی - سردسیر دارای ۶۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۹۴).

جاجان. (اِخ) دهی است جزء دهستان ارشق بخش مرکزی مشکین شهر در ۳۰ هزار گزی مشکین شهر و ۶ هزار گزی شوسهٔ گرمی - اردبیل، کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۰۳ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۴۲).

جاجان. (اِخ) دهی است جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان واقع در ۱۰۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز- بایر. کوهستانی و معتدل است و ۴۷۸ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۴۲).

جاجرم. [جَ] (اِخ) شهر کیست از خراسان برراه گرگان برسرحد و بارگدهٔ گرگان است. (حدود العالم).
یاقوت نویسد: جاجرم نام شهر و ناحیهٔ وسیعی است بین نیشابور و جوین و جرجان که قرای آباد متعدد دارد و اغلب آن در بر کوهی است مشرف بآزادور و آز دور قصبهٔ معتبر جوین است. یاقوت نویسد: من بیشتر این دیه‌ها را گردش کرده‌ام. مؤلف نزهة القلوب آرد: جاجرم شهر کوچکیست. دور این شهر بفاصلهٔ یك فرسخ چمن است و در آن نباتات زهردار روید و باینجهت هنگام محاصره هیچ قشونی نمیتواند در حوالی جاجرم اردو بزند. خانه‌های شهر بزرگ و بطرز خوش ساخته شده و در زیر دیوار ارك دو چنار است که پوست آنها معروف است. برای معالجهٔ درد دندان نافع است و اعتقاد اهل بلد اینست که هر چهارشنبه صبحی پوست این چنارها این خاصیت را دارد نه روزهای دیگر.
مؤلف آنندراج نویسد: جاجرم معرب جاگرم است. رجوع شود به مسالك والممالك معروف به جهان نمای ترکی، تقویم البلدان، عجایب المخلوقات، مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱-۲۴.

جاجرم. (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است. واقع در جلگه، هوای آن بواسطهٔ مجاورت با کویر میان دشت تا اندازهٔ گرمسیر است آب کلیهٔ قری از چشمه سار و قنوات تأمین می‌شود. این دهستان در جنوب خاوری بجنورد است و از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل میشود، مجموع نفوس آن در حدود ۹۵۸۹ تن می باشد. جادهٔ شوسهٔ قدیمی میامی و شاهرود از این دهستان عبور میکند که فعلا مخروبه است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جاجرم. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۹۰ گزی جنوب خاوری بجنورد، سر راه اتومبیل رو میان آباد. واقع در جلگه، گرمسیر، سکنه ۳۱۴۴ تن شیعه فارسی. چشمه قنات، غلات تریاك بن شن میوه، شغل اهالی زراعت، کسب و مالداری و قالیچه بافی است. راه اتومبیل رواست. در قسمت باختر جاجرم روی تپه قلعه‌ای از سنگ ساخته شده از آثار قدیمه است که مطلعین محل اظهار می دارند در زمان جلال الدین سلجوقی ساخته شده معروف بقلعهٔ جلال الدین است، در وسط آبادی جاجرم تپهٔ مرتفعی از بقایای ابنیهٔ قدیمی است که حکام سابق در اینجا سکونت داشته‌اند، پست و تلگراف، آمار، دفتر ازدواج طلاق و دبستان دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۹۵).

جاجرمی. [جَ] (اوص منسوب) نسبت به جاجرم که شهری است بین نشابور و جرجان (الانساب سمعانی) رجوع به جاجرم شود.

جاجرمی. [جَ] (اِخ) ابراهیم بن محمد ابن ابراهیم الجاجرمی مکنی بابی اسحاق، فقیهی صالح است وحافظ قرآن و درجامع منیعی در نیشاور ساکن بود و در نمازهای پنجگانه از عبدالجبار بن محمد البیهقی نیابت امامت میکرد و از ابوالحسن علی بن احمد بن محمد المدینی و از ابوعلی نصرالله بن احمد ابن عثمان الخشنامی و جز ایشان حدیث شنید و از وی احادیث نیشابور استماع شده است.
(الانساب سمعانی).

جاجرمی. [جَ] (اِخ) بدرالدین، اصلش از آن ولایت (جاجرم) اما در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگر و مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان و پسروی بهاءالدین است که حاکم اصفهان بود. قصائد غراء درمدح ایشان گفته، در صنایع شعری پرماهر بود. این رباعی از او است:

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ او که و مه و دون و وسط
دولت ندهد خدای کس را بغلط.

و نیز از او است:

گفتم سخنت شکسته وش چون آید
با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتا سخن از چنین دهانی که مراست

گر نشکنمش چگونه بیرون آید .
قصیدهٔ غیر منقوطه درمدح بهاءالدین گفته است . رجوع به آتشکده آذر ص ۷۱ - ۷۲ شود.

جاجرمی . [جَ] (اِ خ) طالب از کدخدا زادگان آن دیار(جاجرم) و مردی معاصرو ندیم و ازشاگردان شیخ آذری بود. دراوایل حال بشیرازرفت درآنجا قبول تمام یافت. مثنوی مناظرهٔ گوی وچوگان را در شیراز بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ گورکان بنظم در آورده ازوصله ونوازش یافت وهم در آنجا درسنهٔ ۵۲۰ (۱) بعالم باقی شتافته و در مقبرهٔ خواجه حافظ شیرازی رحمةالله علیه مدفونست این یک شعرازواست :
رفتی وبگریستم چندان که آب ازسر گذشت
از پیت زانو نمی آیم که پایم در گلست .
(آتشکدهٔ آذر ص ۷۲) .

جاجرمی . [جَ] (اِ خ) عبدالعزیز ابن عمر بن محمدالجاجرمی مکنی بابی القاسم ازرواة است ودر نیشابور ازابوسعید محمدبن موسی بن الفضل الصیرفی حدیث شنید ودر سمرقند وماوراء النهراز وی حدیث روایت کرده‌اند و ابومحمد عبدالعزیزبن ابی بکر الحسین الحافظ ازاوحدیث شنیده است . وی بسال چهارصد وچهل هجری در گذشت. (الانساب سمعانی) .

جاجرمی . [جَ] (اِ خ) محمد بن الحسن بن علی بن محمد بن علی الجاجرمی مکنی بابی بکر از قدماء رواة است . در جرجان از اسحاق بن سعید بن الحسن بن سفین وازابی یعقوب یوسف بن ابراهیم السهمی وازابی بکرالاشیدونی وابی العباس النسوی حدیث کرده است.(الانساب سمعانی).

جاجر مینه . [جَ نَ] (اِ خ) چشمه‌ایست پر آب، چون آفتاب بر آید یك قطره آب در آن نماند . کذافی عجایب البلدان . (شرفنامهٔ منیری) .
چشمه‌ایست که چون آفتاب برمی آید آب فرومیرود و چون آفتاب فرومیرود آب آن برمیآید . (برهان-آنندراج) .

جاجرود . (اِ خ) نام رودی است مشهوراز دوفرسنگی شهر تهران می گذرد و اصل درآن جایه رود بود، و جایه نام قریه‌ایست که آن رود از پیش آن میگذرد و بمنزلهٔ منبع آن رود است چنانکه رود جیحون را بمناسبت اینکه آموبلدی بود در حوالی آن، رودآمو گویند وجاج رود معرب جایه‌روداست. (انجمن آرای ناصری). صاحب مرآت البلدان آرد :
جاجرود دره‌ایست در چهار فرسخی تهران براه مازندران .
فتحعلی شاه قاجاردرهزارو دویست وسیزدهٔ هجری عمارتی بنام کاروانسرا در آنجا بنا کرد
رجوع به جاجرود و رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص ۸۶-۸۷ شود .

جاجرود . (اِ خ) از قرای لواسان بزرگ درایالت تهران است .

جاجم . [جَ] (اِ) پلاس را گویند و فرشی باشد که آنرا از نمد الوان دوزند . (برهان) (۲) بمعنی جاجیم است وآن فرشی است که ازپشم بافند غیرازگلیم مطلق پلاس و نیزفرشی که آنرا ازنمدالوان دوزند وجاجیم بتحتانی مشبع آنست . شفائی در هجوشال مرسلهٔ شخصی گفته است :
وهم گفتا نه کهنه جاجیمی است
چون نمد دالبر درم در مش .
لیکن درهندوستان بفتح شهرت دارد و از شعر ملا فوقانی یزدی مستفاد میشود که بضم نیزصحیح باشد ، زیرا که مدار قافیهٔ غزل برضمهٔ ماقبل روی است چون مردم ، انجم وامثالها وهوهذا :
اطلس و زربفت باآن عزوگوز وطمطراق
ریشخند بندگان قالی وجاجم شدند .
(آنندراج) .

جاجن . [جَ] (اِ خ) از قرای بخارا است .
(مراصد الاطلاع- معجم البلدان) .

جاجنك . [جَ] (اِ خ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند ۵ هزار گزی جنوب درمیان و سر راه مالروعمومی دستگرد . در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

جاج نگر . [نَ گَ] (اِ خ) نام شهری است درهندوستان . (برهان) .
غیاث بنقل ازسراج نویسد: بدین نام شهری درهند نیست بالفعل . ظاهراً همین « جاج مئو » است که قصبه‌ایست ازقنوج .
(ذیل برهان مصحح دکترمعین) .

جاجنی . [جَ] (ص و اِ) منسوب است به « جاجَن » که قریه‌ایست از قرای بخارا. (انساب سمعانی) . رجوع به جاجن شود .

جاجنی. [جَ] (اِ خ) احمد بن محمدبن الحرب مکنی بابی نصرفقیهی است معروف. سمعانی در الانساب ویرا نام برده و گوید منسوب بقریهٔ جاجن است .

جاجو . (اِ) از اتباع است . در تداول عامه بمعنی رختخواب است :جاجوی بچه‌ها را درست کردن . جاجوی حسابی نداشتن.

جاجو . (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز . واقع در ۲۹ هزار گزی شمال باختری و ۸ هزار گزی خاورراه شوسهٔ مسجد سلیمان به لالی ، دارای ۵۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

جاجة . [جَ] (ع اِ) مهرهٔ بی قیمت فرومایه . (منتهی الارب) خرمهره (مهذب الاسماء) ج. جاجات .

جاجی. (اِ) جِ جُوجُوء (منتهی الارب). رجوع به جُوجُوء شود .

جاجی . (اِ خ) دهی است ببحرین. (منتهی الارب) .

جاجیم . (اِ) رجوع به جاجم شود .

جاجیم بافی . (حا مص) عمل جاجیم باف ، بافتن جاجیم . رجوع به جاجم شود .

جاچ . (اِ) تودهٔ غلهٔ پاك شده از کاه. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) . چنانکه تودهٔ غلهٔ باکاه را خرمن گویند و بتازی صبرة [صُ] خوانند ، و مبدل جاش است (فرهنگ نظام) .رجوع به جاش شود .

جاچراغی . (اِ) . جائی که در دیوار کنند نهادن چراغ را ، محلی بدیوار برای نهادن چراغ ، جائی که چراغ در آن نهند .

جاح . (ع اِ) پرده . (منتهی الارب) .

جاح . [ح ح] . (ن ف ، از جح) . گسترانندهٔ چیزی و کشندهٔ آن . (منتهی الارب).

جاحان . (اِ خ) . نام رودیست بشام که آنرا جیحان، جهان و جیحون نیز گویند .

جاحد. [حِ] (ع ن ف ازجحد وجحود) منکر، انکار کننده با وجود دانستن، انکار کنندهٔ حق کسی باعلم بآن .(منتهی الارب آنندراج) .

جاحر. [حِ] (ع ن ف ازجحر) پس‌ماندهٔ که رسیدن نتوانست . (منتهی الارب) . المتخلف الذی لم یلحق (اقرب الموارد) . || در آینده بسوراخ و نهان جای . ج جواحر. (منتهی الارب) .

جاحس . [حِ] (ع ن ف ازجحس) در آینده درچیزی (ازمنتهی الارب). داخل(ازتاج العروس) .|| خراشندهٔ پوست . (ازمنتهی الارب). ورجوع بتاج العروس شود. || قاتل، کشنده : جَحَسَ فلاناً کشت او را . (منتهی الارب) .
و رجوع بتاج العروس و رجوع به جاحش شود .

جاحش . [حِ] (ع ن ف ازجَحش) . خراشندهٔ پوست وبازبرندهٔ آن . (ازمنتهی الارب) .
|| ستم کننده .(ازمنتهی الارب) .||کوشش کننده، کوشا (ازمنتهی الارب).

جاحظ . [حِ] (ع) مرد (چشم) برآمده وبزرگ چشم. ج جُحَّظ. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) آنکه دیدهٔ وی بیرون خزیده بود . ج جواحظ. (مهذب الاسماء) . آنکه حدقهٔ چشم او بیرون آمده باشد . (آنندراج) . چشم ورپُلُغیده .

(۱) درمتن چاپ بمبئی ۵۲۰ آمده است. (۲) امروز Jâjîm گویند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

جاحظ . [ج] (ا ح) عمروبن بحربن محبوب بن فزارة الکنانی البصری مکنی بابوعثمان ومعروف به جاحظ ، رئیس فرقهٔ معروف جاحظیه ازفرقه‌های معتزله (۱).
وی درحدود سنهٔ ۱۶۰ دربصره تولد یافت و در همانجا زندگی میکرد و درك خدمت اصمعی وابی عبیده وابی زید و غیرایشان را نمود وازایشان استفاده‌ها کرد وبا بسیاری از نویسندگان و مترجمین فارسی و سریانی آمیزش داشت ، و بیشتر عمر خود را در بصره گذراند ومانند علماء و ادباء زندگانی میکرد .

او ببغداد بسیارسفرمیکرد و در عهد وزارت محمدبن‌الزیات نزد وی‌رفت وبیشتراینمدت را درسرمن رای مقیم بود . بعد ازآن در بصرة اقامت کرد تا در سنهٔ ۲۵۵ بمرض فالج درهمانجا وفات یافت .

وطواط گوید که جاحظ بد صورت وناخوش منظر بود لیکن بسیارخوش خط بود ونیکو سخن گفتی مسعودی در مروج الذهب آرد درمیان متقدمین ومتأخرین فصیح‌تر ازجاحظ شناخته نشده‌است. درمعجم‌الادباء ازابوهفان نقل‌شده که گفت هر گز ندیدم و نشنیدم که کسی بیشتر ازجاحظ‌دوستدارعلوم باشد،زیرا هیچوقت کتابی بدست وی نرسید مگراینکه کاملا آنرا خواندتاجائیکه‌دکانهای صحافان را اجاره میکرد و شب درآن میماند تا کتابها را مطالعه کند .

ابن خلدون گفته است : در مجالس تعلیم‌از بزرگان شنیدیم که اصول فن ادب وارکان آن‌چهاردیوان‌است وآنها عبارتنداز:
ادب الکاتب ابن قتیبه و کتاب الکامل‌مبرد ، و کتاب البیان‌والتبیین‌جاحظ و کتاب‌النوادر ابی علی القالی .

وغیرازاین چهار کتاب بقیه کُتب پیرو وفرع آنهاست . (معجم المطبوعات‌ستون۶۶۶)
مؤلفات وی عبارتنداز:
۱- کتاب الاصنام که‌چاپ نشده است (۲) .
۲- کتاب‌البخلاء که درآن گفتار ومذاکرات بخیلان واستدلالات آنانرا مبنی برپسندیده بودن‌بخل‌وامساك آورده است .واین کتاب‌از روی نسخهٔ اصلی آن کـه در آستانه بوده بتصدی استاد فان فلوتن در سنهٔ ۱۹۰۰ درلیدن چاپ شده .
۳- البیان والتبیین. مؤلف دراین کتاب‌اقسام بیان واحادیث و خطبه‌های بلیغ را با ذکر قسمتهای برجستهٔ آنها ذکر کرده وهمچنین مذهب شعوبیه وطعن آنانرا دربارهٔ خطباء وابطال احتجاجات ایشان رادرآن آورده‌است.
جزء اول ایـن کتاب باشرحی کـه حسن الفاکهانی وشیخ‌الزهری الغمراوی بر کلمات نامأنوس آن نوشته‌اند در سنهٔ ۱۳۱۱ در مطبعةالعلمیه‌وجزء‌دوم‌آن‌درسال ۱۳۱۲/۱۳ و جزء سوم آن درسال ۱۳۳۳ در مطبعة الجمالیه‌بطبع رسیده ومُحب الدین الخطیب نویسندهٔ روزنامهٔ المؤید متصدی طبع آن بود وفهرستهائی برای‌آن ترتیب داده است ومنتخباتی ازالبیان والتبیین از طرف‌مکتبة الرغائب در سال ۱۳۲۸ در مصر بچاپ رسیده است .
۴- التاج‌فی‌اخلاق‌الملوك، که دردارالکتب المصریة باتصحیح وتحقیق علامه احمدزکی پاشا طبع شده است (نگاه کنید بـه جامع التصانیف الحدیثة) جزء اول.
۵- الحنین‌الی‌الاوطان که‌از بهترین تصنیفات اواست ودرآن تمام لطیفه‌ها را جمع آوری کرده‌وآنرا به وزیر محمدبن عبدالملك بن الزیات اهداء کرده است .
این کتاب بتصحیح شیخ طاهر جزائری در سال ۱۳۳۳ در مطبعة « المنار » بچاپ رسیده است .
۶- کتاب الحیوان کـه بخرج‌محمدالساسی المغربی درهفت جزء بچاپ رسیده که جزء اول و دوم‌آن در مطبعة الحمیدیة المصریه درسال ۱۳۲۳ وجزء سوم تا هفتم آن در ۱۳۲۴/۲۵ درمطبعة« التقدم »چاپ شده است .
۷- رسائل الجاحظ : مجموع رسائل وی میباشد که عبارتنداز:
۱- فی‌الحاسد والمحسود .
۲- فی مناقب الترك و عامة‌جندالخلافة .
۳- فی فخرالسودان علی‌البیضان .
۴- فی‌التربیع والتدویر.
۵- فی تفضیل النطق علی‌الصمت.
۶- فی مدح‌النجار وذم عمل‌السلطان.
۷- فی‌العشق والنساء .
۸- فی‌الوکلاء .
۹- فی استنجاز الوعد .
۱۰- فی بیان مذاهب الشیعة .
۱۱- فی‌طبقات المغنین . که‌درسال ۱۳۲۴ درمصر بهزینهٔ محمدالساسی بچاپ‌رسیده‌است. سه رساله ازاین رسائل :
۱- رسالةفی مناقب‌الترك وعامة جندالخلافة که‌آنرا برای فتح بن خاقان نوشته است .
۲- کتاب فخرالسودان علی‌البیضان .
۳- کتاب التربیع والتدویر.
بتصدی فان فلوتن در سال ۱۹۰۳ بچاپ رسیده است .
۸- سلوة الحریف بمناظرةالربیع والخریف. که باکتاب «مسامرة الضیف» تألیف‌شیخ ابی بکربن محمد عارف خوقیربچاپ رسیده است .
۹- الفصول المختارة من کتب ابی عثمان الخ. این کتاب درحاشیهٔ کتاب الکامل تألیف مبرّددرسال ۱۳۲۴ درمطبعة التقدم بچاپ رسیده است .
۱۰- فضائل الاتراك ، رساله‌ایست که در عنوان‌آن چنین‌آمده است :
«این رساله‌رانویسندهٔ متفرد خبیرابو عثمان عمروبن بحرالجاحظ در فضائل ترکان و خصوصیات آنان ازشجاعت وبلند همتی و نیك آزمونی در خدمت باسلام برای فتح ابن خاقان وزیرمتوکل نوشته است» واین رساله یکباربطورکامل در مطبعة العمومیة درسال ۱۸۹۸ بچاپ رسیده‌ویکبارهم‌ضمن رسائل‌جاحظ چاپ شده است.
۱۱- المحاسن‌والاضداد والعجائب والغرائب که باحاشیه‌ای‌بزبان‌فرانسه‌بتصدی‌فان‌فلوتن نوشته‌شده.درسال۱۸۹۸م‌درلیدن‌بچاپ‌رسیده (۳)ودرسال۱۳۳۲درمطبعةالعمومیةنیزچاپ شده است (۴) . (معجم المطبوعات) و او راست : کتاب نظم القرآن و کتاب‌المسائل فی‌القرآن (الفهرست ص ۵۷) و کتاب التعبیر(کشف‌الظنون ج ۱ ص ۲۹۱) و کتاب ردالنصاری . (کشف الظنون ج ۲ ص ۳۸۹)مؤلف‌معجم‌الادباء آرد:عمروبن بحربن محبوب ابوعثمان الجاحظ ، مولای ابی‌القلمس عمروبن قلع‌الکنانی که یکی ازنسابین است ، میباشد .
ویموت بن المزرّع گفته است کـه جاحظ خال« اُمی » است وجد وی‌فزازه است.وی سیاهی بود که برای عمروبن قلـع الکنانی شترچرانی میکرده وابوالقاسم البلخی گفت وی کنانی واهل بصره‌است، هوش وسرعت انتقال و حافظهٔ او بپایهٔ بود که قدرش بالا

(۱) الانساب سمعانی‌ص ۱۱۸ ، معجم‌الادباء۶ - ۵۶۱ ، الانباری ۲۵۴ ، ابن‌خلکان ۱- ۴۹۰ ، روضات الجنات ۵۰۳ ، سرح العیون در شرح رسالهٔ ابن زیدون ، طبع بولاق ص ۱۳۳ . (۲) درفهرست «زنکر» ذکر شده است که این کتاب درسنهٔ ۱۲۴۵ در بولاق چاپ‌شده و این اشتباه است .مؤلف‌مزبوراشتباهات‌بسیارمرتکب‌شده‌است که‌صاحب‌اکتفاء‌القنوع‌بدون‌اینکه‌آنهاامرتب‌سازد، نقل کرده است ولی خود «زنکر» درمقدمهٔ فهرست گفته : بسیاری از کتابهائی که درقسطنطنیه وبولاق طبع شده است باستناد گزارشها وشروحی که ازطرف بارون هامرومسیوبیانکی،باورسیده نقل کرده‌است‌و از جملهٔ اغلاط‌آن‌آنکه ذکـر کرده که رحلة رفاعه بك‌درسنهٔ ۱۲۳۰ چاپ شده‌وهمچنین‌جغرافی کوچك او . در صورتیکه رفاعه بك پیش‌از ۱۲۴۶ بهپاریس مسافرت نکرده و ظاهراً وی بسال ۱۸۳۰ میلادی بدانجا سفر کرده وزنکر آن رادر ۱۲۳۰ هـ نقل کرده‌وصاحب‌اکتفاء القنوع آنرا تحریر نموده است (ص۴۰۸) و همچنین جغرافی کوچك اودرسال ۱۸۲۰ چاپ‌شده‌است نه‌در ۱۲۳۰هجری . (3) Le livre des beautés et des antithèses. texte ar. Publié par G. Van Vloten .

(۴) گفته‌اند این کتاب منسوب بجاحظ‌است‌وانتسابش ثابت نشده است .

گرفت و آوازه‌اش شیوع یافت و مرزبانی گوید که المادی حکایت کند کسیکه جاحظ را دیده بود که در سیحان (۱) نان و ماهی میفروخت نقل کرد که جاحظ گفت: من ازابونواس یکسال بزرگترم و دراول سال ۱۵۰ تولد شده‌ام واودر آخر آنسال.

وی درسال ۲۵۵ درزمان خلافت المعتزبالله در گذشت و متجاوزازنود سال عمرداشت. او ازابی عبیده واصمعی وابی زیدالانصاری استماع حدیث کرده، ونحورا از ابوالحسن اخفش که دوست وی بود تعلیم گرفت، و علم کلام را از نظام آموخت، وفصاحت را شفاهاً از عرب فرا گرفت. مرزبانی گوید که ابوبکراحمد بن علی گفت: ابوعثمان جاحظ از اصحاب نظام بود ودر علم کلام تبحر واطلاعات وسیعی داشته و در ضبط حدودآن بشدت میکوشید و از دانا ترین مردم دراین علم و شاعر علوم دینی ودنیوی بوده است، واورا کتابهای مشهور و پرارزش بسیاری است که درنصرت دین و حکایت مذهب مخالفین وآداب و اخلاق و اقسام فنون تألیف کرده است و این کتابها میان مردم معروف وقدروارزش آنرا میدانند. و چون شخص عاقل ممیز در بارهٔ کتب وی تدبر کند میفهمد که کتابهای او درپرورش عقل وآماده ساختن اذهان و معرفت اصول علم کلام بی نظیر هستند. وی در میان علمائیکه آشنا باحوال رجال هستند و تمیز بین امور میدهند چه‌معتزله و چه غیرایشان مقام بلند و مرتبهٔ ارجمندی دارد. او از ملازمین و خاصان محمدبن عبدالملك بوده است. (معجم‌الادباء ج ۱۶ ص ۷۴-۷۶). ازآراء وی اینکه میگوید: علوم و معارف ضروری وطبیعی است وهیچکدام از افعال عباد، اکتسابی اونیست و باتمامة بن اشرس دراینکه مردم را جزاراده عملی نیست، هم عقیده بود، و این عقیده موجب و مستلزم آنست که عبادات ازقبیل نماز، روزه، جهاد، حج، عمره وجزاینها و همچنین معاصی از قبیل ربا، شرب خمروامثال اینها از اعمال عباد نباشد، زیرا اینها اراده نیستند بلکه کار وفعل هستند بنابراین ثواب و عقاب براعمال معنی ندارد. (انساب سمعانی). رجوع به انساب شود. مشیرالدولة آرد، وی تألیفات بسیار دارد ازجمله «البیان و التبیین». در این کتاب اقسام بیان و برگزیدهٔ احادیث و خطبه‌هاراجمع کرده. درجاهائی از این کتاب میتوان اطلاعاتی راجع بکتب دورهٔ ساسانی و غیره بدست آورد.

مسعودی در مروج الذهب او را افصح نویسندگان سلف دانسته وابن خلدون ازقول شیوخ زمان خود کتاب اورا ستوده است. جاهائی ازاین کتاب اطلاعات وسیعی راجع بدورهٔ ساسانی بما میدهد.

(ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۱).

ورجوع بروضات الجنات ص۵۰۳ وعیون - الاخبارو تاریخ‌الخلفاء وکشف‌الظنون شود. صاحب اسماء المؤلفین آرد:

آثار جاحظ:

اخلاق‌الشطار. اخلاق‌الملوك. البیان‌والتبیین تحصین الاموال. جوابات کتاب المعرفة. حانوت عطار. الرد علی اصحاب الالهام. الرد علی المشبهه. ردالنصاری. رسالة فی‌الحسد. سحرالبیان. سلوة الخریف بمناظرة الربیع والخریف. عناصرالادب. فضیلة المعتزلة. کتاب آی القرآن. کتاب الابل. کتاب الاخبار. کتاب الاخوان. کتاب الاستبداد والمشاورة فی‌الحروب. کتاب الاستطاعة. کتاب الاصنام. کتاب الاعتزال. کتاب الامامة. کتاب الامثال. کتاب الامصار. کتاب الانس والسکن. کتاب البخلاء. کتاب البغل.

کتاب‌البلدان. کتاب‌التربیع. کتاب‌التسویة بین‌العرب‌والعجم. کتاب‌التعبیر. کتاب‌التفکر والاعتبار. کتاب‌الجواری. کتاب‌الحجروالفتوة. کتاب الحزم و الجزم. کتاب الحیوان. کتاب الخطاب فی‌التوحید. کتاب الدلال. کتاب السلطان. کتاب السلوك. کتاب السودان. کتاب الشارب والمشروب. کتاب‌الصرحاء والهجناء. کتاب صناعة‌الکلام کتاب الصولجان. کتاب الطبایع. کتاب الطفیلیین. کتاب العثمانیة. کتاب العُرْس والعرائس. کتاب الفتیان. کتاب الفخربین عبد شمس وبنی‌مخزوم. کتاب‌فخرالقحطانیه والعدنانیة. کتاب‌القرآن. کتاب اللصوص کتاب المحاسن والاضداد. کتاب المزاح والجد. کتاب المعرفة کتاب المعلمین. کتاب المغنیین. کتاب مناقب ضدالخلافة وفضائل‌الاتراك. کتاب الناشی والمتلاشی. کتاب النبی والمتنبی. کتاب‌النجم و جوابه کتاب النرد و الشطرنج. کتاب النساء. کتاب الوعد. کتاب‌الوکلاء والمتوکلین. کتاب الهدایا. مسائل کتاب‌المعرفه. معانی القرآن. مقالة‌فی‌اصول‌الدین. نظم‌القرآن نقض الطب. نوادرالجن. (اسماء‌المؤلفین ص ۸۰۲-۸۰۳).

جاحظ ثانی. [ِح] (اِخ) محمود خوارزمی (۲) مردی‌فیلسوف وادیب وفاضل بود که از محضرحکیم ابوالبرکات استفاده کرد ودرحدود سنهٔ پانصد ونوزده بنوعی سوداء مبتلاشد ودریکی ازشبهای زمستان باکارد خودکشی کرد.

(تتمهٔ صوان الحکمة ص۱۶۰).

ورجوع‌بمحمود خوارزمی الفیلسوف شود.

جاحظ خراسان. [ِح ظِ خُ] (اِخ).

ابوزید احمد بن‌سهل بلخی (۲۳۴-۳۲۲) حکیم وعالم معروفی بود که دربلخ‌میزیست و اشعار زیر را دررثاء جعفر الحجة گفته است:

ان المنیة راعتنا باسهمها
فاوقعت سهمها المسموم بالحسن
ابومحمد الاعلی فقادره
تحت الصفیح مع الاموات فی قرن
یا قبران الذی ضمنت جثته
من عصبة سادة لیسوا ذوی افن
محمد وعلی ثم زوجته
ثم الحسین ابنه والمرتضی الحسن
صلی الاله علیهم والملائکة اذ
مقربون طوال الدهروالزمن.

(مقدمهٔ بیان الادیان ص ه بنقل ازمعجم - الادباء ج ۱ ص ۱۵۱-۱۵۲).

و رجوع به ابوزید احمد بن سهل بلخی شود.

جاحظة. [ِح ظَ] (ع ن ف) چشم‌بیرون رونده وبزرگ‌شده. عین جاحظ‌چشم‌بیرون آمده وبزرگ. (از منتهی الارب).

جاحظتان. [ِح ظَ] (ع اِ) دوحدقهٔ چشم. (منتهی الارب. آنندراج).

جاحظیة. [ِح ظِ یْ یَ] (ع اِ) فرقهٔ ازمعتزله اصحاب عمروبن بحرالجاحظ بودند که میگفتند همهٔ معارف ضروریست ودرهیچیك ازمابندگان خدای اراده نیست وارادهٔ بندگان در اعمال عدم لهو باشد و بآنچه میکند دانا باشد و سهواز خود دور دارد. اما ارادتیکه متعلق بعقل است غیر میل نفس بدان چیز است. وگفته‌اند اجسام را طبایع مختلف است و آنها را آثار مخصوص باشد، چنانکه طبیعیون ازفلاسفه قائل بدین قول شده‌اند، و انعدام جواهر از ممتنعات باشد. و اعراض تبدیل یابند، اما جواهر برحال خود باقی مانند چنانکه درهیولی گفته شده‌است. وآتش اهل‌آتش‌را بسوی خودمیکشاند نه اینکه حق تعالی دوزخیان را درآتش اندازد. ونیکی وبدی ازکردار بنده‌است. وقرآن جسدیست که گاهی بصورت مرد وگاهی بصورت زن درآید. (ازشرح‌مواقف، تعریفات، بیان‌الادیان).

جاحمة. [ِح مَ] (ع ن ف) چشمی که بازمانده باشد. عین‌جاحمة چشم وامانده. (منتهی الارب، آنندراج).

جاحل. [ِح] (اِ خ) ابومحمد صدفی از راویان است و ابن ربیع گفته است تا آنجاکه من میدانم بجزاهل مصر کسی از وی روایت نکرده است. (حسن‌المحاضره فی اخبار مصروالقاهره‌ص ۸۵).

جاحل. [ِح] (ع ن ف ازجحل) برزمین زننده. جحله، برزمین زد اورا. (منتهی‌الارب).

(۱) نهری است دربصره. (۲) یا قوت وی را «محمود بن عزیز العارضی ابوالقاسم الخوارزمی ملقب بشمس المشرق» نوشته و گفته است که زمخشری او را جاحظ ثانی خواندی بسبب کثرت حفظ وفصاحت لفظ او. بقول‌یاقوت وی‌خودرادراوائل سنهٔ ۵۲۱ بکشت.

جاحن . [ـ ح] (ع ن ف از جَحن) . کسی که بر عیال خود تنگ گیرد از بخل یا ازتنگدستی ، امساك کننده. تنگ گیرنده برعیال ازتنگدستی یا بخل . (منتهی‌الارب ، اقرب الموارد) .

جاحون . (ع ن ف) جمع جاحی در حالت رفع . رجوع به جاحی شود .

جاحی . [ـ ح] (ع‌ن‌ف ازجحو) حاذق ، دانا . (منتهی‌الارب).||نیکو نمازگزارنده . (منتهی الارب) .

جاحین . (ع ن ف) جمع جاحی در حالت نصب وجر. رجوع به جاحی شود .

جاخ. [خ خ] (ن ف از جخ) کسیکه از جائی بجائی شود . (منتهی الارب) . ||کسیکه شکم خود را بلند کند . (منتهی الارب) . || کسیکه هردوبازورا درسجده بازدارد . (منتهی الارب) . || درازکشنده با تمکن واسترخاء ، کسیکه بانرمی وسستی درازکشد . (منتهی الارب) .

جاخاکستری . (اِ مر کب)ظرفی که خاکستر (سیگار ونحو آن)درآن‌ریزند ، جائیکه‌خاکستر درآن خالی کنند .

جاخالی با . (اِ ، مرکب) (بجای جا خالی بنا) هدیهٔ که مقیم مسافر را فرستد نشانهٔ تأثرواندوه وی‌درفراق او. آنچه برسم هدیه فرستند کسی را که از جائی بشده است .

جاخالی‌رفتن. [رَ تَ] (مص مر کب ل) بدیدارخانوادهٔ مسافر رفتن پس‌ازسفر کردن کسی ازخانواده .

جاخالی کردن. [ك دَ] (مص مر کب ل) خودرا کنار کشیدن ، خودراجمع کردن .

جاخر. [ـ خ](ع اِ) وادی فراخ . (منتهی الارب) .

جاخسوك . (اِ) داس راگویند که‌باآن غله درو کنند. (برهان قاطع،انجمن آرا) . وبهندی درانتی وهنسیا نامند. (آنندراج):

ای خواجه‌گر (۱) بزرگی اشغال نی‌ترا
بردار جاخسوك و برومی دروحشیش .
(شهید بنقل انجمن آرا) . (۲)

بجاخسوك بزه کشتزار طاعت خویش
بدست خویش‌درو کرده‌ام‌هزاران آه .
(حکیم ترتری بنقل انجمن‌آرا).

ورجوع به جاخشوك وجاغسوك شود .

جاخوانی . [خ] (اِخ) (۳) . نام ایستادنگاه‌آبی است در ناحیهٔ رویدشت . درترجمهٔ‌محاسن اصفهان درذیل بیان‌نواحی اصفهان‌ورویدشت‌چنین‌آمده: باقصای‌آن(رویدشت) زمینی‌هست‌مبسوط‌بر مسافتی‌مضبوط که آن‌هجده‌فرسنگست دردو فرسنگ وبرآنجا مفیضی معروف بگاو - خوانی ، خاصیت‌آن ابتلاع فواضل آبهای زندرود‌اصفهان‌واراقت‌آن برهشتادفرسنگی زمینها وصحراهای کرمان بحیثیتی که معظم بلاد و معتبر امهات مواضع‌آن در تکثر ارتفاعات وتوفرزراعات وغرس سایراشجار میوه‌داروغیرمیوه‌دارازگل وسرووبید وچنار ونباتات وریاحین بهارکلی اعتماد و اصلی اعتبارمدوجزرآنرا استظهاردارد‌وهرگه که خبرغزارت‌آب‌گاو خوانی‌وایام مدآن بحد کرمان صورت انتشار یابد؛ تمامت اهالی‌آن حدود چون ایام عید نوروز ومراسم تفریح و تماشا رخت طرب بدوش نشاط ببساط شادکامی کشند و مژدگانی آن حال در امیدواری‌آن سال ازفراخ نعمتی و خوش عیشی وشادکامی بیکدیگر دهند وآنسال بخوشدلی ورفاهیت وآسایش گذرانند» . (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص ۳۵و۳۶) . و رجوع به متن عربی محاسن اصفهان مافروخی اصفهانی ص ۱۶ و ۴۸ و رجوع به‌گاوخانی‌درهمین لغت‌نامه‌شود.

جاخوردن . [خُ دَ] (مص‌م) ازدیدن امری غیر منتظر تعجب کردن ، خود را مغلوب‌دیدن .

جاخوش کردن . [خُ كَ دَ](مص م) جاخوش کردن درجائی ، اقامت آنجا را پسندیدن . ||بمزاح، درجائی که عادةً بسیار نباید ماندن دیرایستادن .

جاخشوك . (اِ) داس (۴) ، آلتی است که‌زراعت‌باآن‌درو کنند. (لغت‌فرس‌اسدی):

ای خواجه‌گر بزرگی واشغال نی‌ترا
برگیرجاخشوك و برومی درحشیش
(دقیقی) (۵) .

ورجوع به جاخسُوك شود .

جاد. [دّ دَ] (ع ن ف از جِد) کوشنده درکار. (منتهی‌الارب).ضدهازل(اقرب‌الموارد).

جاد. عبری‌نیکوطالع(قاموس کتاب‌مقدس) رجوع بمادهٔ ذیل شود .

جاد . (اِ خ) پسرهفتمین و بزرگترین اولاد زلفه است که کنیزك لیه زوجهٔ یعقوب بود . (سفر پیدایش ۳۰: ۱۱) .(قاموس کتاب مقدس) .

جاد. (اِ خ) یکی‌ازرفقای داود که مورّخ ووقایع‌نگار مملکت او بود. (اوّل تواریخ ایام۲۹:۲۹)ودروقتی که‌وی‌درمغاره عدلام متواری بود جاد بنزداود شد (اول سموئیل ۲۲: ۵)وپس‌ازآن‌مشیر درگاه داود گردید (دوم سموئیل ۲۴: ۱۱و۱۳ واول تواریخ ایام۲۱: ۹) اسم اودرایام حزقیای پادشاه نیزمذکوراست(دوم تواریخ ایام ۲۹: ۲۵) اما نصیب سبط جاد درطرف شرقی اردن در شمال نصیب راوبین و بجنوب نصیب منسی واقع بود.حدودش ازطرف مشرق‌از اردن تا عروعیرمی‌کشید و اراضیش شامل کوه جلعاد و نصف زمین بنی عمون بود (انجیل متی ۱۳:۳ و صحیفهٔ یوشع ۱۳ : ۲۵) وشهرهای معروف‌آن راموت، جلعاد، محنایم ، حشبون وعروعیرمیباشد .

هنگامی که‌اسرائیلیان دردشت بودند سبط جاد همواره باسبط شمعون وراوبین بجنوب چادر جماعت چادر میزدند و چون برحسب وعدهٔ‌الهی بزمین مقدس داخل شدند ، سبط جاد وراوبین تمامی مراتعی‌را که بمشرق اردن بود متصرف شدند . مردان اینطائفه بصولت و خدمت وجنگجوئی و فتح وظفر معروف شدند (اوّل تواریخ ایام ۱۲: ۸)و هم دوتن از اینان که یکی برزلای (دوم سموئیل ۱۷: ۲۷) و دیگری ایلیا میباشد (اوّل پادشاهان ۱۷ : ۱) بسیار مشهور بودند. (قاموس کتاب‌مقدس).

جادادن . [دَ] (مص‌مر کب م) . نهادن چیزیرا درجائی،هشتن ، مقام دادن ، وضع کردن ، نصب کردن ، منصوب کردن .

جادار. (ن ف مر کّب) فراخ ، وسیع . متسّع .

جاداری . (حامص) فراخی ، وسعت ، گشادگی ، اتساع .

جاداشتن.[تَ] (مص‌مر کب‌ل). گنجایش داشتن، ظرفیّت داشتن ، وسعت داشتن . || نگاهبان ساختن ،کسی را به نگاهبانی گماشتن :

بنوبت توجا دار از پاسبان
کسانیکه‌هم گرد وهم‌پهلوان.
اسدی .

جاد المولی . [دُ لْ مَ لا] (اِ خ)لقب شیخ محمدبن معدان مشهور بجاد المولی شافعی الحاجری الاسنوی.وی مجاورالازهر بود ودردرس مشایخ واساتید حاضرمیشد . وملازم شیخ عبدالله شرقاوی و از متخرجین درس اوست و اومواظبت برمجالس ذکر داشت وطریقهٔ خلوتیه را از اوآموخت و تاج ازوی گرفت ودرخطبه‌های جمعه واعیاد درجامع الازهرحاضرمیشد .

وی درحدود چهل‌سالگی بسال ۱۲۲۹ در گذشت . ازتألیفات اوست :

الکواکب الزهریّه فی‌الخطب الازهریّه که معروف به دیوان یا خطبه‌های جاد المولی است و بسال ۱۲۸۵ هـ چاپ‌سنگی

---

(۱) ن ل:با (۲) درلغت فرس اسدی مصحح‌اقبال‌ص۲۹۴ این بیت بنام شهید ودرمادهٔ‌جاخشوك‌آمد.اینچنین: ای‌خواجه‌گربزرگی‌واشغال نی‌ترا برگیر جاخشوك و برومی درو حشیش . (۳) در ترجمهٔ محاسن اصفهان گاوخوانی ضبط شده است .

(۴) داسگاله (درنسخهٔ از لغت‌فرس اسدی). (۵) این شعررا بعضی به‌شهید نسبت‌داده‌اندو‌بجای‌جاخشوك(جاخسوك)آورده‌اند (رجوع به جاخسوك شود) ودرلغت فرس اسدی به دقیقی نسبت داده شده است .

شده ودرسال ۱۳۰۵ درمطبعهٔ عبدالرزاق بچاپ سربی بطبع رسیده است .
(معجم‌المطبوعات ص ۶۶۹-۶۷۰) .

جادب . [دِ] (ع ن ف) دروغگوی ، کاذب . (منتهی الارب. آنندراج) . عیب کننده (منتهی الارب ، اقرب‌الموارد) .

جادر . [دِ] (اِ) (بعبری) مکان دیوار دار، دورنیست که‌همان‌جدور (دو تم صحیفهٔ یوشع ۱۲ : ۱۳) باشد . (قاموس کتاب‌مقدس) . ورجوع به جدورشود .

جادس . [دِ] (ع اِ) زمین بی عمارت وبی زراعت . (منتهی الارب) .
|| آثارمحوشده . (منتهی الارب) .
|| خون خشك . (اقرب الموارد) .
|| (ص) درشت‌ازهرچیزی. (منتهی الارب).

جادسة. [دِ سَ] (ع اِ) زمین بی‌عمارت و بی زراعت ، زمین بایریا زمینی که هیچ نرویاند .(منتهی الارب) . جمع جوادس . (منتهی الارب. آنندراج) .

جادشت . [دَ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش‌مرکزی‌شهرستان‌فیروز آباد واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاور فیروز آباد. کنار راه عمومی فیروزآباد به فیروکارزین. این ده درجلگه واقع وهوای آن معتدلست و ۶۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات ، محصول آن غلات ، شغل اهالی زراعت ، وصنایع دستی جاجیم بافی وگلیم بافی است .(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ص۵۸).ورجوع به‌مرآت‌البلدان (ج ٤ ص ۲۷)شود .

جادع . [دِ] (ع‌ن ف ازجَدْع) برندهٔ بینی . (منتهی الارب). قاطع‌انف(ازاقرب الموارد) .
|| بازداشت کننده ، بزندان کننده .(منتهی الارب) .

جادف . [دِ] (ع ن ف) شتابنده وگام کوتاه زننده : ظبی جادف ،آهوی گام کوتاه زننده و تیز رونده ، ج جوادف . (منتهی الارب).

جادل . [دِ] (ع اِ) بچه‌آهو وجز آن قوت گرفته وبرفتارآمده.(منتهی الارب) .
|| غلام جادل،کودك‌سخت و با قوت گشته .(منتهی الارب. آنندراج) .
ج جوادل [جَ دِ] (مهذب الاسماء) .

جادنگو. [دَ] (اِ) کسی راگویند که هرچه پارسیان زردشتی نذرونیازآتش‌خانه و هیربُدان و موبدان و دستوران ،کرده باشند ،گرفته بمصرفش رساند . (آنندراج برهان قاطع ، انجمن آرا) (۱).

جادو . (اِ) آنکه جادو کند،افسونگر ، جادوگر،عامل‌سحر، ساحر،صاحب آنندراج چنین‌آرد:جادوساحر باشد وجادوی ساحری وسحر کردن وعوام سحررا جادوی دانند و ساحررا جادوگرخوانند واین غلط است ، چیزهای غریب‌را که خلاف عادت طبع‌است جادوئی و سحر گویند و آنرا سحر حلال خوانده‌اند .
صاحب غیاث‌گوید که فی‌الواقع در کلام قدما جادوبمعنی ساحراست ودر کلام‌شعرای معتبرهند مثل امیرخسروفیضی و شاعران متأخرین ایران جادوبمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر بیش‌ازآنست که تعداد توان کرد ، پس تغلیط این هردو لفظ برسبیل اطلاق درست نباشد و از اینجاست که در برهان جادوبمعنی سحروساحر هردوآمده . (آنندراج)
حابِل . [بِ] . (منتهی‌الارب) .
معقّد . [مُ عَ قْ قِ].(منتهی‌الارب) .
طب . [طَ بْ ب] . (منتهی‌الارب) .
طِب . [طِ بْ ب] . (منتهی‌الارب) .
جب . [جِ] . (منتهی‌الارب) :

تو گفتی که من بدزن وجادویم
زپاکی و از راستی یکسویم .
فردوسی .

چوفردا تو درمنزل‌آئی فرود
به پیشت زن جادوآرد درود.
فردوسی .

چه جادو چه دیووچه شیروچه پیل
چه کوه‌وچه هامون چه دریای‌نیل.
فردوسی .

کجا آن کمین و کمان و کمند
که کردی بدو دیووجادو ببند .
فردوسی .

همانگه زن جادوی پرفسون
که بُددایه مه را وهم‌رهنمون.
اسدی .

اوبمی دادن جادوست، بدل بردن‌چیر
چیزها داند کردن بچنین باب اندر .
فرخی .

بزلف تنگ به بندد برآهوی تنگی
بدیده دیده بدوزد زجادوی محتال .
منجیك .

گرفتم عشق‌آن جادو، سپردم دل بدان‌آهو
کنون‌آهوشاقی گشت، وجادو کرداوشاقش
منوچهری .

زن جادوست جهان من نخرم زرقش
زن بودآنکه مراو را بفریبد زن .
ناصرخسرو.

بگریزد او زتوچو توفتنه شوی براو
پرهیزد ار زین زن جادوی مدبره .
ناصرخسرو .

دردست زمان سپید شد زاغت
کس زاغ سپید کرد جزجادو.
ناصرخسرو.

جادوی زمانه را یکی پراست
زین‌سوش‌سیه،سپید دیگرسو.
ناصرخسرو .

نگه کن که با هر کس این پیرجادو
دگرگونه گفتار وکردار دارد .
ناصرخسرو.

در دخمهٔ چرخ مردگانند
زین جادوی دخمه بان‌مرابس.
خاقانی .

دراین منزل زسربازی پناهی سازخاقانی
دو ره‌پرلشکر جادوست‌نتوان بی‌عصارفتن.
خاقانی .

چنان جادوی بخل رابسته جودت
که جادوزبان را به نیرنگ بسته.
خاقانی .

منم‌آن جادوی سخن که بنظم
آرم اندر خزان بطبع بهار .
مسعود سعد .

جادوئی کردن جادو بچه‌آسان باشد
نبود بط بچه را اشنه دریا دشوار .
(دیوان انوری‌چاپ‌تبریزص۱۱۷).

که جادوئیست اینجا کاردیده
زکوهستان بابل نو رسیده .
نظامی .

زافسونگران چند جادوی چست
کزایشان‌شدی بند هاروت سست .
نظامی .

مرا باجادوئی هم حقه سازی
که برسازد زبابل حقه بازی.
نظامی .

من بجادویان چه مانم ای جُنُب
کـه زجانم نور می‌گیرد کتب .
مولوی .

من بجادویان چه مانم ای وقیح
کزدمم پرزشك می‌گردد مسیح.
مولوی .

همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر.
سعدی .

زآن زلف وغمزه چهرهٔ همچون بهشت تو
آرامگاه جادو ومأوای کافراست .
ظهیر(بنقل شرفنامهٔ‌منیری) .

امیر ناچارازاین‌تنگدل میشد وآن نه چنان بود که میگفتند که‌سباشی نیك‌احتیاط‌میکرد چنانکه ترکمانان اوراسباشی‌جادومیگفتند. (تاریخ بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب ص ٥٤٦) .
گفتم‌این کارجرجیس جادوی نیست که‌اگر

---

(۱) Jâdangô (پازند) ، dâtôgub ، سانسکریت Yâchanakara اصلا بمعنی میانجی ، واسطه «مینوخرد. چاپ وست . سال ۱۸۷۱ ص ۱۱۲ -۱۱۳» نیبرگ ذیل Nishtavânak پهلوی گوید : پازند Jâdangô شکلی است از Yâtak - gôb (میانجی ، واسطه) « نیبرگ ۱۶۲ » : « در بیست وسیم (از قواعد دین زردتشت) بادرویش ومسکین وغنی نیکوئی کند . وجادنکویی کند و جادنکوی آنست که بهدینان آنچه‌نذرآذر کده وارباب استحقاق کرده باشند . آنشخص بمصرف رساند . » «دبستان المذاهب ۹٤» . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

جادوستی مرده زنده نتوانستی کرد . (بلعمی) .
گفتند شبی بکعبه میروی. گفت جادوئی در شبی ازهند بدماوندمی رود . (تذکرة الاولیاء عطار) .
باخود گفتم اگر بردین اسلاف بی ایقان و تیقن ثبات کنم همچون آن جادوباشم که بر آن نابکاری مواظبت می نماید. (کلیله ودمنه).
ای نابکار جادو این چه سخن است . (کلیله ودمنه) . ج ، جادوان :

چو خم در دوال کمند آورم
سر جادوان را ببند آورم .
فردوسی .

همه جادوان را شکستی بگرز
بیفروختی تاج شاهان ببرز .
فردوسی .

چو رستم زمازندران گشت باز
شه جادوان رزم را کرد ساز .
فردوسی .

زهیچ گونه بدوجادوان حیلت ساز
بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ .
فرخی .

وجادوان با او گرد شدند و او جادو بود تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم. عجز نباید آورد تا خود چه باشد . (تاریخ سیستان ص ۳۶) .
باید دانست که جمع جادوبجادوان برخلاف قیاس است . چه طبق دستور زبان فارسی کلماتی که به واوماقبل مضموم ختم میشوند هنگام جمع باید « یائی » بآخرافزوده سپس علامت جمع درآورند مانند : جنگجویان و سخنگویان؛ جمع سخنگو و جنگجو ، پس جمع جادو بصورت مزبور استثنائی است . رجوع به قاعده های جمع دکتر معین ص ۱۰ شود.
|| سحر وساحری . (برهان) . جادوگری ، طلسم ، عمل سحر.
در برهان قاطع مصحح دکتر معین درذیل این کلمه چنین آمده : «دراوستا یاتو (۱) ساحر ودرهندی باستان (۲) خیال ، سحر ، و در پهلوی جاتوک (۳) [جاتوکیه (۴) جادوی] و درارمنی دخیل جتوك (۵) ودر بسیاری ازمواضع اوستا « یاتو = جادو » بگروه شیاطین ساحر و گمراه کنندگان وفریبندگان اطلاق شده :

بهر حمله‌ای جادوی زان سران
زمین را سپردی بگرز گران .
فردوسی .

« (یشت ۲۹:۱) » (لهراست) . فردوسی «جادو» را غالباً بجای « دروند » پهلوی وپازند و دروغپرست و پیرودیویسنا آرد امروزجادوبمعنی سحروجادوگربمعنی ساحر استعمال میشود .
ودرمزدیسنا چنین آمده :
جادو دراوستا یاتو «yâtu» ودر پهلوی یا توك «yâtûk» آمده بمعنی سحر و ساحری (که درمزدیسنا بشدت تحریم شده). از (جادوان) اغلب گروه شیاطین وگمراه کنندگان اراده شده است . فردوسی ، جادو را در این موارد بجای « دروند » پهلوی و پازند وبمعنی دروغپرست و پیرو دیویسنا استعمال میکند .
(مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۳۹۲) :

جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر
عفریت کرده کارز تو کرده کارتر .
دقیقی .

سخن رفت چندی زافسون و بند
زجادو و اهریمن پرگزند .
فردوسی .

چپ وراست گفتن که جادو شدست
بآورد تا زنده آهو شداست .
فردوسی .

همه نره دیوان و افسونگران
برفتند جادو سپاهی گران .
فردوسی .

چکند کار جادو فرعون
کاژدهائی شداین عصای کلیم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل بیهقی) .

چه جادوئیست نگوئی مرا تواندرتیر
که هردومه شود از آفتاب خاکستر.
مسعود سعد .

آری بنای جادوی فرعون از جهان
ثعبان اسود و ید بیضا برافکند .
خاقانی .

سحر بابل گرت پسند نشد
سوی جادوی بی‌نماز فرست .
خاقانی .

ازدلت ترسم بگاه صلح ازانك
سر بشکر می برد جادوی تو .
خاقانی .

|| کنایه ازچشم :

قراربرده زمن آن دونرگس رعنا
فراغ برده زمن آن دوجادوی مکحول
حافظ .

|| مجازاً دلفریب و بیشترشاعران این معنی را دروصف چشم معشوقه بکاربرده‌اند :

صدهزاران آدمی از راه برد
مردم آن نرگس جادوی تو .
عطار.

|| مجازاً محیل ، مکار:

آکنده بکافور وگلاب خوش ولؤلؤ
رویش بسر سوزن برآژده هموار .
منوچهری .

وآنگاه یکی زرگرك زیرك جادو
بآژیر (۶) بهم بازنهاده لب هردو .
منوچهری .

|| ضحاك جادو، ضحاك : که بصفت ساحر متصف بود :

کنم جای ضحاك جادو تهی
گرم هفت کشور بشاهنشهی.
(گرشاسب نامه).

دگر آنکه از تخمهٔ او بود
زپیوندضحاك جادو بود .
فردوسی .

فریدون ز کاوه سرافراز گشت
که باتخت و دیهیم دمساز گشت
چوپیوند ضحاك جادو بخست
فریدون کمر برمیانش ببست .
فردوسی .

ابر کتف ضحاك جادو دومار
برست وبرآورد زایران دمار.
فردوسی .

امثال :
جادوزبان آدمی است ، جادو زبان زن است. یعنی سحروجادونتیجه نبخشد بلکه دل مردمان یا شوهر را باگفتار واخلاق خوش بدست توان آورد . (امثال وحکم دهخدا) .
جادورفتار آدمی است ، جادورفتارزن است. یعنی با رفتار نیك شوی وکسانرا مهربان توان کرد ، سحروجادوبیهوده است .(امثال وحکم دهخدا).

جادو. [دَ] (اِخ) نام قبیله ایست که در هندمیزیسته‌اند. ابوریحان هنگام شمارش ابواب کتاب بهارات گوید: الخامسة عشر موسل و هوتقاتل جادوْ قبیلة باسدیو. (تحقیق ماللهند ص ۶۴ س ۱۸-۱۹) ونیز هم ودر ذکر باسدیو وحروف بهارات (بهارث) از اساطیرهند باستان گوید : ولم یبق غیر الاخوة الخمسة فانصرف حینئذ باسدیو الی مرکزه ومات هو وقبیلته المعروفة بجادوْ والاخوة الخمسة قبل تمام السنة .
(تحقیق ماللهند ص ۲۰۱ س ۱۷-۱۸) .
ونیز درذکرهمین اساطیرچنین آرد :
واما البرادة فانها انبتت بردیا وجاء جادوْ الیها وشدوا منها حزماً للجلوس و شربوا فوقعت...(تحقیق ماللهند ص ۲۰۳ س ۵-۶) .

جادوا. (اِخ) شهر بزرگیست در کوه نفوسه ازناحیهٔ افریقا و در آنجا بازارها و یهودی بسیاری است .(معجم البلدان مراصد الاطلاع)

جادوان . (اِخ) نام دهیست از دههای ناحیهٔ جی اصفهان . درنزهة القلوب چنین آمده :اول ناحیت جی درنواحی شهر باشد هفتاد وپنج پاره دیه. وطهران ومار بانان وجادوان وشهرستان که آنرا شهرنو اصفهان خوانده‌اند و اسکندر رومی ساخته وفیروز ساسانی تجدید عمارتش کرده، معظم قرای آنست . (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۵۰) .

جادوانه . (دُ نَ) (قید) مرکب از جادو+آنه ، مزیدمؤخر اتصاف، جادومانند ، چیزیکه عملش مانندعمل جادوست.

(۱) Yatu . (۲) Yatu .(۳)Jâtuk. (۴)Jâtukîh . (۵)Jâtuk (۶)نل: بازر. Yâtuk) یاتوك هم خوانده میشود).جادوئی

جادوچشمانیکه‌بیننده را تسخیر کند. همچون عمل جادوگر:

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان حسن بدنباله‌میرود.
حافظ.

قیاس کردم آن چشم جادوانهٔ مست
هزارساحرچون سامریش درگله بود.
حافظ.

جادوئی. (حامص)سحروساحری.(آنندراج). سحر، جادوگری، عمل جادوگر. تُوَلَة. [تُ وَ لَ] . (منتهی الارب) . تِوَلَة . [تِ وَ لَ] . (منتهی الارب) . جبت . [جِ] . (منتهی الارب) . طِب . [طِ ب ب]. (اقرب‌الموارد،منتهی‌الارب). طُب. [طُ ب ب] . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . طَب. [طَ ب ب] . (اقرب الموارد ، منتهی الارب) .طلاوة. [طُ]. (اقرب الموارد ، منتهی الارب) . طلاوة . [طَ].(اقرب‌الموارد،منتهی‌الارب). طلاوة . [طِ] . (اقرب الموارد ، منتهی ‌الارب) :

زضحاک جزجادوئی پیشه چیست
همین رزم ایرانیان جادوئیست .
(گرشاسب نامه.)

چوبهرام‌آواز خسروشنید
باندیشه‌آن‌جادوئیها بدید.
فردوسی.

یکی جادوئی ساخت بامن بجنگ
که‌برچشم روشن‌نماندآب ورنگ.
فردوسی.

زتوتنبل و جادوئی دورگشت
روانت بردیومزدورگشت.
فردوسی.

جادوئیها کند شگفت و عجیب
هست‌واستاش‌زند واستانیست.
خسروی.

نه وسمه است‌آن بدلبندی خضیب است
نه سرمه است آن بجادوئی کحیل است.
سعدی.

خمار درسرو دستش بخون هشیاران
خضیب‌ونرگس‌مستش‌بجادوئی‌مکحول
سعدی.

غفلت وکفرست مایهٔ‌جادوی
شعلهٔ دین است جان موسوی.
مولوی.

زلفش بجادوئی ببرد هرکجا دلیست
وآنگه بچشم وابروی نامهربان دهد.
هندوندیده‌ام که چوترکان جنگجوی
هرچ آیدش بدست به تیروکمان‌دهد
(ظهیر بنقل شرفنامه).

لختی‌رزق‌وعشوه‌وجادوئی آموخته .(بیهقی). ازایذاء مردمان‌ودوستی‌دنیا وجادوئی‌پرهیز واجب دیدم. (کلیله ودمنه). آنوقت‌که مملکت از دست سلیمان رفت دیوان خلقانرا جادوئی میاموختند. (قصص الانبیاء). || شگفتی، (ظاهراً) :

کنون زین سپس نامهٔ باستان
بپیوندم از گفتهٔ راستان
چوبیکار کیخسرو آمد پدید
بباید زمن جادوئیها شنید .
فردوسی.

جادوئی ساز. (ن ف مرخم) ساحر، جادوگر، کسی که جادو کند :

نپوشد برتوآن افسانه را راز
که درراهی زنی شد جادوئی‌ساز.
نظامی.

جادوئی کردن. [کَ دَ] (مص،مرکب). سحرکردن ، جادوگری . || سحر :

جادوئی‌کرده است کسی یا سیمیا است
یا خلاف طبع توازبخت ما است .
مولوی.

رجوع به جادوکردن شود.

جادوبند.[بَ] (ص‌مرکب). بند کننده جادوگر،آنکه جادوگر را افسون کند. آنکه جادورا ازکاراندازد :

دلفریبی بغمزه جادوبند
گلرخی قامتش چوسروبلند.
نظامی.

جادوپرست. [پَ] (ن ف مرخم). پرستندهٔ جادو، ستایشگر جادو، کسیکه جادو رانیک دوست دارد :

چنان بد که ضحاک جادوپرست
از ایران بجان توبازید دست.
فردوسی.

زجادو سخن هرچه گویند هست
نداند بجز مرد جادو پرست.
فردوسی.

سرانشان بگرزگران کرد پست
نشست ازبرگاه ، جادو پرست .
فردوسی.

کنون کردنی کرد جادو پرست
مرا برد باید بشمشیر دست.
فردوسی.

رجوع به جادو شود.

جادوپیشه. [شَ] (ص مرکب) ساحر ، جادوگر، کسیکه جادوکند :

چرخ جادوپیشه چون زرین قواره کرد کم
دامن کحلیش را چینی مقور ساختند.
خاقانی.

رجوع به جادو شود.

جادوجنبل. [جَ بَ] . (ترکیب) درتداول زنان جادو، سحروافسون رجوع بجادو ورجوع بجنبل شود.

جادوجنبل کردن. [جَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) سحرکردن ، بسحروجادو توسل جستن. افسون کردن. رجوع به‌جادو وجنبل شود.

جادوخیال. [خَ] (ص مرکب) کنایه‌از شاعرفصیح‌است. (آنندراج). خیال باف ، خیال پرداز ، شاعری که در شعر خویش به‌تخیلات‌پردازد.رجوع به‌جادوخیالی شود.

جادوخیالی. [خَ] (حامص)خیال بافی. خیال پردازی درشعروسخن :

برآنم که این پرده خالی کنم
دراین پرده جادوخیالی کنم.
(نظامی بنقل‌آنندراج).

رجوع به جادو خیال و رجوع به جادو شود.

جادوخیز. (نف مرخم) کسی یاچیزی که جادورا برانگیزد ، جادوگر:

آهوی تاتار را سازد اسیر
چشم جادوخیزوعنبرموی تو.
خاقانی.

رجوع به جادوشود.

جادوزبان. [زَ] (ص مرکب)کنایه ازشاعرفصیح. (آنندراج). چرب زبان ، شیرین گفتار. رجوع به جادو زبانی شود

جادوزبانی. [زَ] (حامص)عمل و کفیت جادوزبان :

دلم را بزنهار زه برزدی
بجادوزبانی گره برزدی.
نظامی (بنقل‌آنندراج).

رجوع به جادوزبان و رجوع به جادوشود.

جادوزدن. [زَ دَ] (مص مرکب)باطل کردن سحر و جادو ، جادورا از تأثیرباز داشتن :

جادوی زلف توبا مصحف روی‌هم‌خانه است
این چه جادوست که قرآن نتواند زدنش.
مسیح‌کاشی (بنقل‌آنندراج).

جادوزن. [زَ] (ترکیب وصفی). زن جادوگر، ساحرة :

که این هردو کودك زجادو زنند
پدیدار و از پشت اهریمنند.
فردوسی.

جادوستان. [سِ] یا [سُ] (اِ) جایگاه جادوان،محلی که جادوان درآن‌جمع‌باشند ، محل سکونت جادوان مجازاً بهندوستان نیز گفته شود:

ببرم پی(۱) ازخاك جادو ستان
شوم با سپر سوی هندوستان.
فردوسی.

چوپیداست (۲) نامت بهندوستان
بچین و بروم و بجادوستان.
فردوسی.

(۱) ن ل: سر. (۲) ن ل: پدید است.

از این پس نخوانیم هندوستان
مگر خانهٔ کید و جادوستان .
فردوسی .

جادوسخن . [ُس خَ] (ص مر کب) کنایه ازشاعرفصیح . (آنندراج ، برهان)؛
هرچه وجود است زنو تا کهن
فتنه شودبرمن جادو سخن .
نظامی .

جادوسخنی [سُ خَ] (حامص) عمل وکیفیت جادوسخن :
کی حلقهٔ محرم غلامی
جادوسخن جهان نظامی.
نظامی .
|| (اِ) سخن فصیح وبلیغ .

جادوفریب. [فَ] [یا فِ] (ن.ف. مرحم) فریبندهٔ جادو ، آنکه یاآنچه جادوگر را بفریبد ،آنکه جادوگررا افسون کند :
بتی شمن ُکش، جادوفریب و سحرنما
برخ بهار بهار و بمهر باد خزان .
ابوالحسن بهرامی .
زعطرخویش همی بند جادوئی سازد
دوزلف کوته جادو فریب دلبررا .
معزی .
بمن نگه کن وبنگر که بسته چون شده‌ام
به بند جادوی اندر ببوی عنبر او.
(امیرمعزی بنقل آنندراج) .
ایمسلمانان‌فغان زین نرگس جادوفریب
کو بیك ره‌برداز من صبر و آرام وشکیب.
سعدی .

جادوفریبی . [ُف یا ِف] (حامص) عمل جادو فریب . رجوع به جادو فریب شود

جادوفش . [فَ] (ص مر کب) مانند جادو، جادونما ، بمانند جادو :
فرازش نوردید وکردش نشان
بدادش بدان پیر جادو فشان .
فردوسی.
کاخ او پربتان جادوفش،
باغ اوپرفغان کبك خرام.
فرخّی .

جادوکار. (ص مر کب) جادوگر،ساحر، آنکه در مهارت وهنرجادوگررا ماند :
درکارگاه جادوکار ازعالم شمشیر میناکار.
(آنندراج) .
چون شدآراسته بنقش ونگار
روی این کارگاه جادوکار .
(امیرخسرو:)

جادوکش.[ُک] (ن.ف . مرخم) کشندهٔ جادو، کسیکه جادوکشد .
ج جادو ُکشان .
|| مراد از جماعتی است که از طرف اسکندربرکشتن جماعت جادومأمور بودند و بعضی گویند جماعت که بزور حکومت یا باطماع ساحریرا برسحر کردن آرند (آنندراج) :
بزنهار خویش استواریش داد
زجادو ُکشان رستگاریش‌داد .
نظامی (بنقل آنندراج) .

جادوکردن.[کَ دَ] (مص. مر کب) سحر کردن،تسحیر(دهار).افسون کردن ، ساحری ، رجوع به جادو شود .

جادوگر . (ن ف) ساحر ، جادو آنکه جادوئی کند ، افسونگر
ُمعقد .[مُ عَ ق قِ] (منتهی‌الارب) .
عاضه . [ضِ] . (منتهی‌الارب).
عاضهة . [ضِ ، هَ] (ن ف مؤنث) . (منتهی الارب) .
فاجِر . [جِ] (ن‌ف) (منتهی‌الارب) .
طاغوت . (منتهی الارب) .
وصاحب آنندراج آرد : جادوگر بکاف فارسی ساحر واضح :
که آن دیو بسیار جادو گرست
بدیوان مازندران او سرست .
(فردوسی)
بدرس تازه افسون سازیِ تو
کهن جادوگران ته کرده زانو.
میرخسرو ،(بنقل آنندراج) .
در تداول عوام نزد متأخران جادوگر به ساحر گویند ولی درزبان‌ادب ونزدمتقدمان جادو بر ساحر اطلاق شود . رجوع بجادو شود. و صاحب قاموس مقدس آرد : اهالی مشرق زمین از جادوگری و اخبار از غیب گوئی لذت تامی میداشتند و چون موسی شریعت را اعلان نمود دراینخصوص قدغن اکید و مؤکد را تنبیه نمود :

جادوگری . [اِ مص مر کب] . سحر ، عمل آنکه جادوی کند ، عمل کسیکه ساحراست،عمل جادوگر ، جادوئی

جادومنش.[مَ نِ] (ص‌مر کب) کسیکه روش جادو دارد . آنکه جادو صفت باشد :
جادو منشی بدل ربودن
ریحان نفسی بعطرسودن.
نظامی .

جادو نژاد . [نِ] (ص مر کب) منسوب بجادوگر ، آنکه ازنسل جادوباشدجادونسب ورجوع به جادو شود
من از تخمهٔ ایرج پاك زاد
وی از تخمه تورجادو نژاد . دقیقی
ورجوع‌به جادو نسب شود
چوشب تیره شد داروئی خورد زن
بیفتاد از او بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد
چو باشد خود از دیو جادو نژاد .
فردوسی

جادونسب.[نَ] (ص‌مر کب)، کسیکه نسبش بجادو رسد ،آنکه نسبش ازجادو باشد ، جادو نژاد :|| مجازاً سحّارجادوگر
زان نرگس جادونسب جان مرا بگرفته تب
خواب مرا هرنیمه شب بسته بآب انداخته .
خاقانی
و رجوع به جادو نژاد شود .

جادو نگاه . [نِ] (ص مر کب) کنایه از معشوق . صاحب آنندراج آرد : جادونگا. وجادو نفس و جادو نظر و جادو صنم‌سخن ازاسماء معشوق است .

جادوی کردن . [ُد ِو ُک دَ] (مص مر کب) سحر کردن ، سحر ، . (ترجمان‌القرآن). ساحری.

جادوی کرده .[ُد ِو کَ دَ] (ن صف) مسحور . (دهّار) سحر شده ، آنکه او را سحر کرده اند .

جاده . [دَ دیا دَ دِ]. (ع اِ) معظم طریق ووسط آن(اقرب‌الموارد).راه‌راست،ج جواذ [جَ د د] . (مهذب الاسماء) شاه راه (منتهی‌الارب) راه بزرگ ، گذرمعبر.
َجرَجَه . [جَ ، رَ ، جَ] . (منتهی - الارب) .
جَرَجَ . [جَ ارَ، ج] . (منتهی‌الارب)
مَجَبَّه . [مَ ،ج، بَ ، ب] . (منتهی - الارب) .
صاحب آنندراج آرد : جادّه بتشدید دال عربی ، بمعنی راه‌باریك وراه راست که در صحرا از آمد و رفت‌مردم پدیدمی آید و در فارسی اکثر بتخفیف‌دال مستعمل‌است
در کام زبانم الف الله است
زین‌جادّه ام‌بشهروحدت‌راه‌است
انگشت شهادتیست هر مژگانم
یا مصرعهٔ لااله الاالله است .
محمد کاظم زرگر . (بنقل آنندراج)
رگ تو جاده خون معتدل گردد
زبان گزیده بیك گوشه نیشتربرود.
صائب (بنقل آنندراج) .
دارد از بسکه بدل داغ عزیزان صحرا
کرده ازجادّه‌ها پاره گریبان صحرا .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج)
نی در طلب سمورونی اطلس باش
در دیدهٔ اعتبار خار وخس باش
خواهی که سری برون کنی ازمنزل
چون جادّه پامال کس‌وناکس‌باش.
ملا محسن گیلانی . (بنقل آنندراج) .
و خط ، نبض، تار، زلف، کمند از تشبیهات اوست و با لفظ افکندن مستعمل است :
جادّه ها بر ره زلعل واژگون افکنده ایم
مطلب ما مبهم است از پیش پا افتادگی .
میرزاطالب(بنقل‌آنندراج).
در بیابانیکه وسعت خانه زاد نقش پاست
پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را .
ملاقاسم مشهدی . (بنقل‌آنندراج)
پنجهٔ راحتم نشد شانه
زلف‌پرپیچ جاده‌را مانم. ملا قاسم مشهدی.
ره طلب بقدم سعی میکند کوتاه
بتار جادهٔ این دست نقش پاست گره .
(بنقل آنندراج) .میرزا بیدل
برق‌جولانی که گرم‌از صیداین وادی گذشت
بر طپیدنهای بغض جاده صحراتنگ بود .
محمد سعید اعجاز.

ز خط جاده شادم که بهر مشتاقان
کتابتی است که از راه دور می آید.
ملا درکی قمی .

اثر از آه بیحاصل بدل زخم خجالت زد
ز خط جاده باشد تیغ در کف قاتل ما را.
(ارادتخان واضح).

چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
چو پای از جاده بیرون شد چه منع از رفتن راهم.
سعدی .

اندراین راه ار بدانی هر دو بریکجاده ایم
وندرین کوی ار ببینی هردو ازیکخانه ایم .
سعدی .

|| طریقه، شرع :
گر کنی یک چشم آدم زادهٔ
نصف قیمت لازم است از جادهٔ.
مولوی .

اگر جز بحق میرود جاده ات
در آتش نشانند سجاده ات .
سعدی .

اگر جادهٔ بایدت مستقیم
ره پادشاهان امید است و بیم.
سعدی .

یکی را حب جاه از جادهٔ مستقیم ببیراه افکنده .(کلیله و دمنه).
سخنان بیرون از جادهٔ بسیار گفتند مولانا در غضب شدند . (بخاری)
مثل : جادهٔ دزد زده تا چهل روز ایمنست.

جاده . [دَ] (اِخ) نام قریه ایست. صاحب مرآت البلدان آرد : جاده از قرای مشهور بلوک النجان است من بلوکات و مضافات هرات. این بلوک بر جانب شمال رودی که در آن ناحیه جاریست واقع و قرا و مزارع بسیار دارد . (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۷)

جاده خاکی. [دَ یا دِ]. (ترکیب توصیفی) راه خاکی، جادهٔ که باوسائل فنی ساخته نشده باشد، مقابل جادهٔ اسفالتی
در تداول عامه بمزاح بر پیاده اطلاق شود .

جاده خوابیده. [دَ](ترکیب توصیفی) راه دور ودراز بر قیاس راه خوابیده :
جاده خوابیده واندر پای شوقم برق را
دست کوتاه مرا هر جا عنان گردد بلند.
سعیدالدین راقم(بنقل آنندراج).

جاده سازی . [دَ] . (حامص) راه سازی . احداث جاده . عمل آنکه راه سازد .

جاده صاف کن. [دَ کُ].(نف مرکب) صاف کنندهٔ جاده ، آنچه باآن جاده را صاف کنند ، ماشین جاده صاف کن .

جاده کشیدن .[دَ یا دَ کَ یا کِ](مص مرکب)راه ساختن ، راه درست کردن .

جاده کنار . [دَ یا دِ کِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرا شهرستان فومن است در ۱۰ هزار گزی شمال باختر صومعه سرا ، و ۲ هزار گزی جنوب طاهر گوراب واقع است که در سرراه شوسه میباشد. محلی جلگه - معتدل و مرطوب است وسکنهٔ آن ۲۶ تن است، مذهب مردم شیعه ، زبان آنان گیلکی وفارسی است. آب آن ازرودخانهٔ ماسال واستخراست. محصول عمدهٔ اهالی برنج، توتون، سیگار ، ابریشم وشغل آنان زراعت و مکاری است راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ٦۸).

جاده کوب .[دَ یا دِ] (ن ف مرکب) چیزیکه باآن راه را. صاف کنند، ماشین جاده کوب ، چرخ راه کوب.

جاده کوبی . [د دَ یا دِ] (حامص) راه صاف کردن ، عمل آنکه جاده را کوبد.

جاده کوبیدن .[د دَ یا دِ](مص مرکب) جاده کوبی ، راه هموار واستوار ساختن . || در تداول عوام : فلان جاده را کوبیده یعنی براوضاع مسلط شده است.

جاده کوبیده .[دَ یا دِ].(نمفمرکب) راه صاف شده ، جادهٔ شوسه و کوبیده شده

جادی . [دِ] (ع ، ن ، ف ازجدو) خواهندهٔ عطا ، ج جداة .(منتهی الارب) .

جادی . [ی ی] (ع اِ) زعفران . (منتهی الارب . مهذب الاسماء برهان آنندراج، تذکره ضریرانطاکی) . وصاحب مهذب الاسماء آرد : جادی زعفران وآن منسوب به جادیه ست که نام قریه ایست به شام که در آن زعفران روید. (اقرب الموارد منتهی الارب) . || می (منتهی الارب وحاشیة المعرب جوالیقی ص ۱۰۸) جادیاء . (حاشیه المعرب) و رجوع به جادیاء شود. جوالیقی آرد: جادی (۱) فارسی معرب وبمعنای زعفران است قال الشاعر : و یُشرق جادیٌ بهنّ مُدیف (المعرب ص ۱۰۸) .
ودراختیارات بدیعی چنین آمده : جادی ، کرکم و قرقو و ریهقان وخلوق گویند وشعورالصفالبه وآن زعفرانست .
(اختیارات بدیعی)

جادی . (اِخ)رجوع به الجلتی شود .

جادیاء. (ع ، اِ)زعفران.(منتهی الارب). جادی . رجوع به جادی شود .

جادیة . [یَ] (ع ، اِ) نام قریه ایست از توابع بلقا درزمین شام.(مراصدالاطلاع) (معجم البلدان). وزعفران در آنجا روید وجادی بمعنای زعفران نسبت بدو دارد (مهذب الاسماء)

جادیه . [دِ یَ] (اِخ) نام یکی از دوازده سبط یعقوب. رجوع به جاد شود .

جاذّ . [ذذ](ع ، ن ف از جذّ) شتاب کننده (منتهی الارب)|| ازبیخ برنده.(منتهی الارب)|| شکننده.(منتهی الارب)|| پاره کننده. (منتهی الارب).

جاذب . [ذِ] (ع ، ن ف از جذب)[ج ج] کشنده . (منتهی الارب) || برگردانندهٔ چیزی ازجای آن.(منتهی الارب)|| رباینده. (آنندراج). گیرا، گیرنده، آهنجنده :
زانکه جنسیت عجائب جاذبیست
جاذب جنس است هر جا طالبی است .
مولوی.

یار آن خواهم بدن که غالب است
آنطرف افتم که غالب جاذبست
مولوی.

سوی بام آمد زمتن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان.
مولوی.

|| شتر مادهٔ کم شیر : جذبت الناقة : یعنی کم شیرشد ناقة . ج جواذب.(منتهی الارب، مهذب الاسماء ، آنندراج)|| نام داروئیست ، ودر اصطلاح اطباء داروئیست که خلطرا بجانب سطحی که مماس خلطاست حرکت دهد ، بخاصیت یابوسیلهٔ تسخین . وجاذبه نیروئیست که غذارا جذب نماید.وداروهای جاذبه را دراصطلاح پزشکان جذوبات نامند (کشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به (بحرالجواهر)شود. ودرقانون چنین آمده: آن دو ائیست که فضلات و رطوبات را بوسیلهٔ حرارت ولطافت از مکانشان بجانب خود میکشد مانند ثافسیا وهرچه شدیدالجذب باشد . برای عرق النساء ودرد مفاصل مفید است وباآن خار و پیکان راازعمق بدن میکشد . (کتاب دوم قانون ص ۱٤۹)

جاذب . [ذ] . [اِخ] لقب حاجب سلطان محمود غزنوی ونام وی ارسلان است. رجوع به ارسلان جاذب شود.

جاذبة . [ذِ بَ] . (ع ،ن. ف. تأنیث جاذب)(۲) شتر کم شیر:ناقة جاذبة،یعنی شتر مادهٔ کم شیر . (منتهی الارب) || کشنده ، رباینده. (منتهی الارب) : برمثال مغناطیس بجاذبهٔ قهر ایشانرا بخود کشیدند. (ترجمه یمینی ص ۳۵) || برگردانندهٔ چیزی از جای خودش ، ج، جذاب [ج] (منتهی الارب) || تأثیر. (آنندراج ، غیاث) || محبت . (آنندراج ، غیاث). یکی از قوای تن ،قوهٔ درحیوان ونبات که غذارا جذب میکند. مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد : ازچهارقوهٔ خادمهٔ طبیعیه است که دراعضاء موجود است ومواد مورد احتیاج را بخود جذب میکند . (تذکرهٔ ضریرانطاکی ج ۱ ص ۱۳)مؤلف آنندراج آرد:قوتی است که در

(۱) صاحب اللسان بتشدید یاء ضبط کرده و گوید : منسوب بجادیه که قریه ایست درشام وزعفران در آنجا میروید . ودرالمعیار بتخفیف یاء ضبط شده ودلیل آنرا ذکر نکرده است . (المعرب حاشیه ص ۱۰۸).

(۲) Attractive.

اعضاء موجوداست تا آنچه مناسب ومفیداست جذب کند . ودر ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: واین چهارقوت یکی جاذبه است یعنی کشنده دوم ماسکه است یعنی قوتی که غذا را نگاه دارد .

|| یکی از هشت خادم نفس نباتی است که غذارا از ظاهر بباطن جسم خود جذب میکند و این قوه در تمام موجوداتی که دارای نفس نباتی هستند وجود دارد و غذاهای لازم را بخود جذب میکند مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد :

قوت جاذبه اندر لیفها عصبها است که از درازا نهاده است .

بود جلاد شهرستان جسمت جاذبه همـوار
چویخ انداز باشد ماسکه اندرغمش شادان.
ناصر خسرو .

|| جاذبه(قوهٔ ...) قوه‌ایست که مولو کولها بوسیلهٔ آن بسوی یکدیگر کشیده می‌شوند و در اصطلاح علوم ، جاذبه یا قوهٔ ثقل ، قوه ایست که اجسام ثقیل را بطرف مرکز زمین جذب میکند .

|| جاذبهٔ عمومی(۱) یاقانون نیوتن ،قانونیست که بوسیلهٔ آن تمام اجسام طبیعت متقابلا بسوی یکدیگر کشیده می شوند. این قانون مفسر کلیهٔ حرکات بسیار معقد و متغیر ستاره گان نیز میباشد .

|| جاذبهٔ الکتریکی آنستکه بدان اجسام «الکتریزه» اجسام سبک را بطرف خود می کشد .

|| **جاذبهٔ زمین** قوهٔ که درمرکز زمین نهفته است و اشیاء ثقیل را بسوی خود جذب میکند .

فریدوجدی دردائرة المعارف آرد:
جاذبهٔ زمین ، بعقیدهٔ طبیعیین نیروئی است در زمین که بوسیلهٔ آن تمام موجودات روی آن کره بطرف آن کشیده می شود .
حقیقت قوهٔ جاذبه بدرستی معلوم نیست ولی جذب اشیاء بسوی آن محسوس است ، زیرا اگر جسمی را بفضا پرت کنیم ، در مدت کوتاه یا درازی بزمین سقوط میکنند .
نیوتن (۱۶۴۲-۱۷۲۷) عالم معروف انگلیسی ، قانون جاذبهٔ عمومی را کشف کرد که بموجب آن تمام کرات آسمانی متقابلا بسوی هم کشیده می شوند بطوریکه هیچ جرمی از تحت این قاعده بیرون نیست.
معلق بودن کرات در فضای خالی بدون چیزیکه آنها را نگهدارد اورا مجبور باین فرض علمی کرده است، ولی بمجرد دقت در احوال موجودات آسمانی وحرکت آنها بر ما معلوم میشود که فرضیهٔ جاذبهٔ عمومی کامل نیست ، زیرا اگر اجرام سماوی کشش متقابل در یکدیگر داشته باشند میبایست همه یك گروه تشکیل دهند ، مگر اینکه فرض شود اجرام نا متناهی هستند . علاوه براین مجرد فرض جاذبهٔ عمومی حرکات سیارات را برای ما توجیه نمیکند ، بلکه تصور آنرا از ذهن بدور میکند و خود نیوتن نیز باین نکته توجه داشته و گفته است: باید دانست که تمام حرکات کنونی سیارات را نمیتوان به قوهٔ جاذبه منسوب دانست ، زیرا این قوه اجسام را تنها بطرف خورشید میکشاند ، بنا بر این باید یکدست الهی (غیبی) سیارات را درمحور خودشان بدور خورشید بچرخاند. (از دایرة المعارف فرید وجدی ج ۳ ص ۴۵) .

|| جاذبهٔ محبت ، کشش عشق و محبت .

|| جاذبهٔ مغناطیسی ، آنستکه دارای قوهٔ کشش قطعات آهن است .

|| مرکز جاذبه : نقطهٔ ثابت جائی که نتیجهٔ وزن مولو کولی یکجسم در تمام حالات ممکن متراکم باشد .

جاذر . [ذَ] (عِ اِ) الشوذر . رجوع به شوذر و رجوع به المعرّب جوالیقی (ص ۲۰۵ : ۲۳) شود .

جاذر . [ذَ] (اِخ) یکی ازقریه‌های واسط است.(معجم البلدان). (مراصدالاطلاع).

جاذری . [ذَ ری] (اِ منسوب) نسبت است به جاذر ، و نسبت است بسواد واسط یا فم الصلح که شش فرسنگ از آنجا فاصله دارد. (الانساب سمعانی).

جاذری . [ذَ ری] (اِخ) علی بن الحسن ابن علی بن معاذ الصلحی مکنی بابی الحسن و معروف به جاذری ، او ازمحمدابن عثمان ابن سمعان و از وی ابو غالب بن بشران روایت کند . (معجم البلدان).

جاذغالی . [ذُ] (اِ)صحیح این کلمه «جازغالی» است ولی بغلط جاذغالی معمول شده است جائی که زغال در آن ریزند، ظرف زغال، جائی که به‌ریختن زغال اختصاص دهند.

جاذل . [ذِ] (ع ن ف) بر جای ایستاده مانند ستون. (منتهی الارب ، آنندراج). بات فلان جاذلا علی ظهر دابته ، ای نام منتصباً لا یضطرب(اقرب الموارد).

|| شادمان . (منتهی الارب ، مهذب الاسماء ، آنندراج).

|| سقاء جاذل : خیکی که شیر را بد مزه گرداند . (منتهی الارب، اقرب الموارد) .

جاذی . (ع ن ف از جذو) [جَ وجذو اج ذُوو]. بر سر پای نشیننده. (منتهی الارب ، آنندراج).

|| برسر انگشتان ایستاده (منتهی الارب ، آنندراج). رجل جاذ ، مرد کوتاه آرش و کوتاه دست. ج جذآء [رج](منتهی الارب، آنندراج)

جاذیة . [ذِ یَ] . (ع ن ف) تأنیث جاذی (منتهی الارب).ج جوازی (اقرب الموارد) . || ناقه‌های تیزرو که گویا بر زمین پای نمی نهد .(منتهی الارب).

جار. (ع اِ) همسایه (منتهی الارب، مهذب الاسماء ، آنندراج). آنکه خانه اش نزدیك یا چسبیده بخانهٔ شخص باشد. ج جیران، اجوار [اَ] جیرة [یَ رَ] (منتهی الارب). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : جار بتخفیف راء مهمله در لغت همسایه را گویند . ابو حنیفه گفته همسایه کسی را نامند که خانه اش پهلو بپهلوی خانهٔ تو باشد بنحوی که اگر مالك خانه بوداستحقاق هم‌شفعگی با تو پیدا کند . زیرا جار در لغت عرب از مجاورت آمده که بمعنی ملاصقت حقیقی است .
بدین مناسبت همسایه شامل کسی است که خانهٔ او ملاصق خانهٔ تو باشد .
محمد وابویوسف گفته‌اند : ملاصق کسی را گویند که باتو دریك محله ساکن باشد و باتو دریك مسجد نماز گذارد و این معنی حقیقی همسایه است چه بطور کلی این قبیل اشخاص بجیران تعبیر شوند. وثمرهٔ اختلاف درآنجا پیدا می شود که شخص وصیت کند قسمتی از مال او را بهمسایه اش بدهند چنانکه بیرجندی ودیگران در کتاب وصیت گفته‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون) :

آن یکی چون نیست با اخبار یار
لاجرم شد پهلوی فجار جار. مولوی.

مثال: لایؤخذ الجار بذنب الجار.

|| (ص) زنهار دهنده ازظلم . (منتهی الارب، آنندراج) زنهار دهنده .(منتهی الارب، ترجمان علامهٔ جرجانی) آنکه پناه دهد کسی را.

|| زنهار خواهنده.(منتهی الارب، آنندراج).

|| شریك در تجارت.(منتهی الارب، آنندراج).

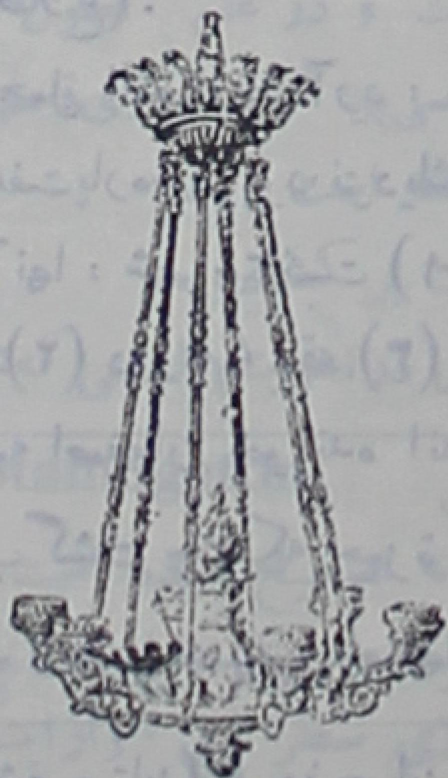
|| شوهر . (منتهی الارب ، آنندراج).

|| فرج زن . (منتهی الارب) .

|| دُبر . (منتهی الارب). || خانه‌های نزدیك (منتهی الارب) . || هم سوگند . (منتهی الارب) . || یاری دهنده . (منتهی الارب) || نگهبان .(آنندراج). || (ترکی) (مص) ندا کردن (آنندراج) . || (اِ) جمعیت (آنندراج) .

جار. [رِ] (ع ص) جاری ، آب روان یا هر مایع که روان باشد.

جار . (اِ). چراغهای بلورین دارای چندشاخه که به سقف آویزان کنند .



جار

(۱) Attraction universelle.



جار

|| نام خرزهره در تداول اهل بلوچستان ، رجوع به خرزهره شود .

جار . [رر] (ع ن ف) جر دهنده ، کشاننده ، امتداد یافته .

جار [رر] (اِ خ) (حروف ...) رجوع به جارة (رَ ر) شود . || حار، جار . ازاتباع است.(منتهی الارب). و عن ابی عبیدة «اکثر کلامهم جاریار،یاربالیاء» (اقرب الموارد).

جار. [اِخ] شهریست درساحل دریای قلزم در فاصلهٔ یك شبانه روزی مدینه و ده منزلی ایله وتا ساحل جحفه سه منزل راه است . این شهر در اقلیم دوم است وطول آن ازجهت مغرب ٦٤ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض آن ۲٤ درجه است . شهر مزبور بندری است که کشتی ها از حبشه و مصر وعدن و نجد به آنجا وارد میشوند . آب آن ازدریاچهٔ موسوم به «عین یلیل» است ، نیمهٔ ازاین شهر جزیره و نیمهٔ دیگر در ساحل است و در آنجا قصور بسیاری است.(معجم البلدان، مراصدالاطلاع) . و رجوع به نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۵ شود .

جار. (اِخ) قریه ایست به بحرین متعلق به بنی عبد قیس . (معجم البلدان، مراصد الاطلاع) .

جار. (اِخ) کوهی است از توابع شرقی موصل . (معجم البلدان ، مراصد الاطلاع).

جار. (اِخ) جزیره ایست در دریا که آنرا قراف گویند ، مساحت آن یك میل در یك میل است و جز با کشتی نمیتوان از آنجا عبور کرد . وساکنان آن مانند اهل شهر جار بازرگانند. ساکنان این جزیره آب خوردن خودرا بامشك از دو فرسخی میآورند . تمام این دریارا ازجده تامدینه قلزم گویند.(معجم البلدان،مراصدالاطلاع).

جار. (اِخ) قریه ایست دراصفهان درجانب لاذان دارای بوستانهای بسیار وانبوه ودر تداول عامیانه آنجارا کار باکاف گویند و اهل علم جازباجیم نویسند .(معجم البلدان ، مراصدالاطلاع) .

صاحب مجمل التواریخ آرد : در آنوقت اصفهان هفت پاره شهر بود نزدیك بهم چون مدینه و آنها : شهرستانست (۱) و مهرین و شاوریه (۲) دورام ، دقه (۳) و کهنه ، و جار ، وهمه اصفهان خوانده اند وبعضی از آن خراب گشت چنانکه حمزة الاصفهانی شرح دهد وچون عرب باصفهان آمد سه شهرمانده بود ودرخلافت منصور آنرا باز وبکردند وفراخ گشت وبعراق وخراسان از اصفهان بزرگتر شهر نیست. (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۲۵).

جار. [ ] (اِخ) یا (جاروتله) اسم ناحیهٔ از لکزستان ونام شهری ازلکزستان در صدوسی و دوهزار ذرعی جنوب غربی تفلیس واقع ویکی از شهر های عمدهٔ لکزیهاست ، در تاریخ خوانین شکی که بزبان ترکی وازمصنفات قاضی عبد اللطیف افندی است اسم جار بتکرار ذکر شده حتی ذکر واقعهٔ یورش آقا محمد شاه قاجار بآن محل که خوانین شکی ازآن نواحی استمداد می کردندر این تاریخ در چند موضع ثبت است در تاریخ قفقاز نیز در مواضع عدیده اسم جاروجاروتله ذکرشده ودر تاریخ عبداللطیف افندی بالصراحه مسطور است که در سنهٔ هزار و دویست و ده هجری آقا محمد شاه قاجار که برقراباغ استیلا یافت ابراهیمخان و اولاد او فراراً بولایت جار پناه بردند . ازقرار نقشهٔ که آرووسمیت انگلیسی در سنهٔ هزار هشتصد و بیست و هشت مسیحی کشیده است ایالت جار فیمابین گرجستان وداغستان و شکی وبیلقان واقع است از سمت شمال محدود بایالت بیلقان میباشد که ایالت مزبوره متصل بداغستان علیاست از سمت شمال و مغرب وصل بایالت کاخت است ورود الزان فیمابین این دو ایالت فاصله میباشد از سمت مغرب محدود برود الزان است که این رود حایل میانهٔ جار و گرجستانست از سمت جنوب نیز بواسطهٔ رود الزان باگرجستان مجاورت دارد واز جانب جنوب وشرق محدود بولایت شکی و از طرف مشرق محدود به جبال الله آباد است که این جبال فاصله فیمابین جار و داغستان سفلی است سمت شکی و طرف گرجستان جار ، دشت وسمت بیلقان آن جلگه وسمت داغستان این ایالت کوه است پایتخت جاردر تنگهٔ کوه واقع است . قرای این ایالت عبارتست از : شردانی ، ماسخی الی کاکالو ، مکایلف ، باشخرنسکو، قلعه ، شردالف ، پاداری ، قراقامیش ، الالو ، موزابرن ، جنوغائی ، کف مفکی .

رودخانه‌های آن عبارتست ازرود الزان که رودخانه وشط عظیمی است که ازشمال کاخت جاری شده ازجاروشکی وگرجستان وقراباغ گذشته داخل بحرخزر می شود . (رود دندالی)(روزگرتلو)، بعدهااین شهر بتصرف روس در آمده و الان هم در تصرف آن دولت است (از مرآت البلدان باختصار ج ٤ ص۲۸-۳۰) ورجوع بهمان جلد شود.

جار. (اِ خ) دهی است از دهستان برآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۲۰ هزار گزی جنوب خاور اصفهان متصل براه کرارج به برآن واقع است محلی جلگه - معتدل - و سکنهٔ آن ۱۳۸ تن است مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی است آب آن از زاینده رود وچاه تامین میشود محصول اهالی غلات ، ذرت ، پنبه ، تریاك هندوانه است شغل مردم ززراعت ومختصری گله داری است - راه آن ماشین رواست .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۵٤).

جار. مزیدمؤخر امکنه ولهجه‌ای از «زار» است :اقیره جار- اگیره جار. انارجار. تجسن جار . دار جار . نرگس جار. رمجار. گل جاری . شمع جاران دینار جاری. که در تمام امثله بالا زار بوده است .

و از آن چیزها نیز یکی آن بود که اندر خزینهٔ فرش بساطی بود دیبا سیصد رش بالا اندر شصت رش اندر پهنا وآنرا زمستانی خواندندی وملکان عجم آنرا باز کردندی وبدان نشستندی . بدان وقت که اندر جهان سبزی وشکوفه نماندی وبرلبهای آن بر کرانه گرداگرد بزمرد بافته بود چنانکه هرچه اندر جهان که بنگریستی پنداشتی مقبله جار است یا کشت زاری .

(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

جارات [رر](ع اِ) جمع جارة ،رجوع بجارة شود .

جاراز. (اِخ)نام قریه ایست ازقراء طبس، صاحب مرآت البلدان آرد :

جاراز قریه ایست ازقرای طبس قدیم النسق هوای آن معتدل وزراعت آن مشروب از آب قنات. سکنهٔ آن قریب هشتصد تن است.

جاران.(اِ) دهی است جزء دهستان بلوك بیر کوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع درجنوب خاوری رودبار ودوهزار گزی جنوب امام ومحلی است کوهستانی . سردسیر ، سکنهٔ آن هشتاد تن مذهب شیعه زبان تاتی فارسی، آب آن از چشمه ومحصول آن غلات بن شن، گردو وپشم ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مال رواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص۶۸) . وصاحب مراصدالاطلاع آرد: جاران موضعی است در سرراه حاجیان صنعاء .وآن تحریف جازان است رجوع به جازان شود .

جار الجنب . [رُجَ نُ] (ع اِ) همسایهٔ بیگانه همسایه ازغیرکسان ونزدیکان، همسایهٔ دور ،همسایه‌ایکه ازخویشان واقربا نباشد . (مهذب الاسماء ، ترجمان علامهٔ جرجانی ، زمخشری) .

جار الجنب . [رُ جَ] (ع اِ) همسایه

---

(۱) دیه (شهرستان) امروزبهمان نام خوانده میشود در طرف مغرب اصفهان فعلی واقع است . (حاشیهٔ مجمل التواریخ ص ۵۲۵). (۲) ساروبه که در الفهرست ابن الندیم از آن نام برده است.(حاشیهٔ مجمل التواریخ ص ۵۲۵) . (۳) امروز هم دیهی در نواحی اصفهان بدین نام معروف است . (مجمل التواریخ پاورقی ص ۵۲۵).

دیوار بدیوار ،

جارالله. [رُ ل ل] (اِ خ) لقب امام اعظم علامه ابوالقاسم محمودبن عمر بن محمدبن احمداست که ازعلمای بزرگ بودوادیب ومفسر ونحوی معروفی بشمار میرفت . وی اهل زمخشر از قراء خوارزم بود ودر ماه رجب سال چهارصد وشصت وهفت متولد شد ودر سال پانصد وسی وهشت در جرجانیهٔ خوارزم درگذشت چون مدتی مجاور خانهٔ خدا بود بجار الله معروف شد. رجوع به زمخشری و محمودبن عمروابوالقاسم شود .

جارالنهر. [رُ ن ن] (اِ خ) رستنیی باشد مانند نیلوفر که پیوسته در نهرها وآبهای ایستاده روید واندکی از آب نمایان شود ، طبیعت آن سرد وتراست وبعربی سلق الماء خوانند . (برهان) .

نباتی است مانند نیلوفر که در شطوط و انهار روید . سلق الماء ، بوطاموغیطن (۱) وصاحب الفاظ الادویه آرد :

جار النهر معروف به جماز النهر و سلق الماء نباتیست که درآب روید و به نیلوفر ماند واندك از آب پیدا باشد ، طبیعت آن سرد وباقوت وقابض است وبدل آن بطباط واقع شود. انتهی وابوریحان آرد: نباتیست شبیه نیلوفر ومنفعت او نیز درآب باشد ودر بعضی مواضع برلبهای جوی بروید و ایسفیلمون انواع نباتی راگه درحوالی آب رویدجمع کرده است چون لسان الکلب یعنی حماض وعوبیج ونسان الثور و پودنهٔ نهری و حاج ونیل و کنگردشتی وکرفس آبی پرسیاوشان وعنب الحیه وسوسن وبابونه واکلیل الملك وجار النهر را بااین جمله ذکر کرده است وحال (کذا) گویدمیان حاج ومیان پرسیاوشان مباینت تمامست زیرا که منبت پرسیاوشان سبز در تك چاهها (کذا) باشد یا برموضعی باشداز چاه که چون آب از اوبر کشیده شود رشحات وسیلان آب برمنبت او باشد بخلاف حاج که منبت او برسربارهای حصار بلندی باشد ویادر راهها که از آب دور بود و آنچه ازاو برزمین پست باشد از نبات او تابیخی که آب از زمین جذب کند دویست ذرع باشد . (ترجمهٔ صیدنه) . ودر اختیارات بدیعی چنین آمده :

جار النهر گویند سلق الماء است وآن نباتی است که درآب روید وبه نیلوفرماندواندکی از آب پیدا باشد وطبیعت وی سرد وقابض بودوحکه وجرب وریشهای پلید وریشهای کهن را نافع بود وبدل آن بطباط بود . و داود ضریر انطاکی آرد :

جار النهر را بجهت اینکه جز در آب و در نزدیکی آب نروید باین اسم نامیده اند، ومانند سلق الماء است جز اینکه مزغب و ریشهٔ آن خشن وبرگهایش تر وتازه ومزهٔ آن کمی تلخ است وگل وثمر ندارد وآنچه از آن در آب روید مانند نیلوفر بر روی آب فرش شود . طبیعت آن سرد ودردوم خشك است وخون و اسهال را بند میکند وعطش را رفع میکند وتازه و خشك آن اماسها را فرو می نشاند وجراحات را التیام می بخشد وباعصاب زیان میرساند ومصلحش شکر است وخوراك آن تا دو مثقال است وبدل آن ترتیزك بود .

جارب. (اِ خ) یکی ازشجاعان داود بود دوم سموئیل ۲۳ : ۳۸ اول تواریخ ایام ۱۱ : ۴۰ وتل جارب تلی است درنزدیکی اورشلیم ارمیا ۳۱ : ۳۸ که بگمان ابوالد جلجثه وبگمان کاندر همان خرابه میباشد که بمسافت سه میل بشیلو مانده واقع است. (قاموس کتاب مقدس) .

جاربرد. [ب َ] (اِ خ) قلعهٔ ازمضافات اران است . ورجوع بجاربردی شود.

جار بردی . [ب َ] (ع ص) منسوب به جار برد . صاحب غیاث گوید :

جار بَرْدی بفتح بای موحده نام شرح شافیه واین منسوب است بجار برد که شهری است ولفظ جار برد معرب چاربرد است که بجیم فارسی وبای فارسی است وکسانیکه جار بردی بکسر با خوانند خطااست (از غیاث اللغات) .

ومرحوم قزوینی درحاشیهٔ شدّ الازار ذیل ترجمهٔ فخر الدین جار بَردی چنین آرد : ما نتوانستیم معلوم کنیم که «جار بردی» نسبت بکجا و چیست ؟ در تلخیص معجم الالقاب ابن الفوطی این کلمه «جاربرتی» بتاء مثناة فوقانیه قبل از یاء نسبت بجای دال مرقوم است واز این املا واین هیئت کلمه شاید بتوان احتمال داد که جاربرت یا جار برد نام یکی از قرا یا قصاب ارمنستان وآسیای صغیر بوده (یاهنوز هم هست) وکلمه کلمهٔ ارمنی باشد. نظیر خوتیرت وبابرت، در کشف الظنون چاپ استانبول سنهٔ ۱۳۱۱ قمری ج ۲ ص ۴۴ درعنوان «الشافیه فی التصریف» این کلمه مکرراً ومطرداً چار بردی باجیم فارسی وباء فارسی چاپ شده است وشاید این املاء نزدیکتر باصل تلفظ این کلمه بوده است. (حاشیهٔ شد الازار بتصحیح قزوینی ص ۳۶۳) باز مرحوم قزوینی در حواشی ملحق به آخر شد الازار چنین آرد:

در خصوص نسبت «جار بَرْدی» ما در همان حاشیه (حاشیه ص ۳۶۳ شد الازار) نوشته ایم که با فحص شدید نتوانستیم معلوم کنیم که جار بردی نسبت بکجا وبچیست ، ولی بعدها یکی ازدوستان جلب نظر مارا باین فقره نمود که ظاهراً نام قلعهٔ جار برد یکی دو مرتبهٔ در کتاب معروف «سیرة السلطان جلال الدین منکبرنی» تألیف محمدبن احمد نسوی منشی پادشاه مزبور برده شده است و از آنجا صریحاً معلوم می شود که قلعهٔ جاربرد ازمضافات اران بوده است یعنی ناحیهٔ وسیع واقع در شمال رودارس وشمال آذربایجان ومحصور بین رودارس ازجنوب و رود کر ازشمال که از دورهٔ مغول ببعد قسمت شرقی آن ناحیه موسوم بقراباغ گردید و ازشهر های مشهور آن ولایت گنجه و بردع و شمکور ونخجوان بوده است ، مؤلف مزبور درص ۲۳۰ از کتاب مذکور گوید: «ذکر حبس السلطان شرف الملك بقلعة جاری برد (۲) وقتله بعدشهر اواکثر» .

«کان السلطان لما قارب جاریبرد (۳) وهومن مضافات اران وقد عزم أن یحبس شرف الملك بهار کب الیها ینظر فی حالها» وقبل از این در ص ۱۵۶ نیز باز ذکری از این قلعهٔ جار برد آمده است منتهی آنجابا تنقیط فاسد چاپ شده است ، عین عبارت او اینست «ذکر فتح شرف الملك آذربیجان وأران والسلطان بالعراق... وتسلّم من نائبه شمس الدین کرشاسف قلعتی هزل و جازیزد (۴) من اعمال أران الخ انتهی باختصار (۵) . (شد الازار ص ۵۴۸ - ۵۵۱) ورجوع باحمدبن حسن جاربردی شود .

جاربردی . (اِ خ) ابوالمکارم فخر الدین احمدبن الحسن بن یوسف جاربردی است . که پیوسطه مواظبت بر تحصیل علوم مینموده و بافاده طلاب ممارست داشته ودارای تألیفات بسیاری است از جمله : ۱- شرح شافیه ابن الحاجب در علم صرف که بعداز شرح رضی برهمان متن یکی ازبهترین شروح رسالهٔ مزبور است ومکرر دَرایران و استانبول بطبع رسیده است .

۲ - کتاب السراج الوهّاج است که شرح بر کتاب منهاج استادش قاضی ناصر الدین بیضاوی است و در علم اصول میباشد.

۳ - شرح ناقصی بر کتاب الحاوی قاضی بیضاوی است که درفقه است .

۴ - تعلیقات بر کشاف .

۵ - رساله ای در نحو بنام المغنی که شاگردش

---

(۱) Potamogeton.

(۲) چنین است بعینه درمتن چاپی بجیم والف وراء مهمله ویاء مثناة تحتانیه و باء موحده وراء ودال مهملتین (ولی مشهور در تلفظ این کلمه درنسبت جار بردی فاضل مشهور بدون یاء مثناة تحتانیه است) وطابع خود این گونه تصحیح کرده است وظاهراً بکلی حق با او بوده است ، ولی در اصل نسخهٔ خطی بتصریح طابع این کلمه جاریبرد بحاء مهمله وتقدیم باء موحده بریاء مثناة تحتانیه مرقوم است . (حاشیهٔ حواشی شدالازار تصحیح قزوینی ص ۵۴۹) . (۳) چنین است در متن چاپی یعنی بهمان املای سطر قبل ، وازاینکه هیچ نمی گوید در اصل خطی چگونه بوده شاید بتوان استنباط کرد که درآنجانیز بعینه بهمین نحو مرقوم بوده است ولی یقین نمی توان کرد. (حاشیهٔ حواشی شدالازار تصحیح قزوینی ص ۵۴۹) . (۴) چنین است باتنقیط فاسد درمتن مطبوع ودراصل نسخهٔ خطی بتصریح طابع حادیر است

(۵) نام صاحب ترجمه یعنی فخر الدین الجار بردی باز مجدداً درص ۲۷۹ س ۱۲ از شدالازار برده شده است .

انمونی محمدبن عبدالرحیم بن محمدالعُمری المیلانی آنرا شرح کرده است . وی ساکن تبریز بوده ودرهمانشهر بسال ۷۴۶ فوت کرده است . در خدمت قاضی ناصرالدین بیضاوی صاحب تفسیر معروف تلمذ کرده است و با قاضی عضدالدین ایجی معروف معارضات ومناقضات طولانی داشته است که بعد از فوت وی پسرش ابراهیم بن احمد جاربردی نیز آن معاوضات را ادامه داده ومتن آنها درطبقات الشافعیه سبکی ج ۶ ص ۱۸۰ - ۱۲۳ در ترجمهٔ قاضی عضدالدین ایجی مسطوراست . وی درتصوف وعرفان مقام شامخی داشته ومردباوقارو باحقیقتی بوده است . رجوع به تلخیص معجم الالقاب ابن الفوطی وطبقات سبکی وروضات و شذرات ومعجم المطبوعات و کشف الظنون شود .

جاربلجار. [بُ] (اِ) صاحب آنندراج آرد: جاربلجار در شمس بمعنی شکست و بست نوشته و تحقیق اینست که چون لفظ جار در ترکی بمعنی ندا و آواز دادن است و لفظ بُل بضم موحده در ترکی بمعنی فراوان وبسیار لهذا جار بُلجار بمعنی اندك طلب و بسیارطلب باشد یا آنکه بُلجار بالضم در ترکی بمعنی وعده نیز آمده وجار بمعنی ندا وآواز دادن پس جار بُلجار مجموع بمعنی طلب ووعده باشد. ورجوع بغیاث اللغات شود.

جارجاریة. (اِ خ) قریه ایست نزدیك بشط بغداد مابین مشرق و جنوب بغداد از جارجاریه تاشهر بغداد بخط مستقیم پانزده فرسخ است .(مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۳) .

جارج نامه . (اِ خ) نام کتاب منظومی است در تاریخ گشایش هند بدست انگلیسیها . مؤلف آن ملا فیروز پسر ملا کاوس شاعر فارسی زبان است که بسال ۱۲۴۶ هجری برابر با ۱۸۳۰ میلادی در گذشته است . (فرهنگ ایران باستان ص ۲۶) .

جارچی . (ص مر کب) منادی ، کسیکه آواز دهد مردم را در کاری ، ندا کننده . در ترکی نقیب ومنادی کننده . (آنندراج). در ترکی نقیب و منادی کننده لفظ ترکی است از مصطلحات. (غیاث اللغات). رجوع به جارزدن شود.(۱) || منصبی (ازمناصب لشکری بدورهٔ صفویه . (تذکرة الملوك) .

جارچی . (اِ خ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان ومنطقهٔ کوهستانی ، سردسیر است سکنه ۱۵۶ تن ومذهب شیعه، صوفی وزبان آنان ترکی وفارسی است آب آن از چشمه تامین میشود محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و سنگ فروشی است . راه فرعی اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۶۸) .اعتمادالسلطنه گوید :

ازقرای محال زنجان رود و درسه فرسنگی شهرزنجان واقع است قدیم النسق ملکی و تیول مظفرالملك میباشد هوایش معتدل و آبادی آن سابقاً بسیار بود اکثر آبادی آنجا از مرحوم مظفرالدوله میباشد ، زراعت و محصولش دیمی است رودخانه وقنات ندارد یکچشمه دارد که مخصوص شرب سکنه واهل آبادیست وصیفی خود را نیز ازآن چشمه مشروب میسازند اشجارچندداردکه باصطلاح ترکی قره آقاج (درخت نارون) مینامند بی آب روئیده ودر کمال سبزی وخضارتست درختهای مزبور را پیر میگویند وعوام الناس بپای آنها قربانی میکنند محل زراعت قریه جزئیست بالای قریه کوهساروم رتع می باشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۴۴) .

جارچیان . (اِ) ج . جارچی . منصبی از مناصب دیوان در دورهٔ صفویه . (تذکرة الملوك ص ۱۴-۱۵) .

جارچیان توپخانه . (اِ) جماعتی از مستخدمین توپخانه که تحت سرپرستی توپچی باشی کار میکنند . (تذکرة الملوك چاپ دوم ص ۱۴) . و رجوع بهمین کتاب شود .

جارچیان جزایری انداز. (اِ) جماعتی از مستخدمین دیوان دورهٔ صفویه که تحت نظروزیر سردار غلامان انجام وظیفه میکرده اند. (تذکرة الملوك چاپ دوم ص ۳۸) ، ورجوع به کتاب مذکور شود.

جارچیان دیوان . (اِ) منصبی از مناصب دولتی درزمان صفویه است. (تذکرة الملوك ص ۱۳) .

جارچی باشیگری . منصبی از مناصب دولتی درعهد صفویه است . (تذکرة الملوك ص ۱۵)

جارچی کندی . (اِ خ) دهی از دهستان چهارا ویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه است که در ۱۳ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و ۱۵ هزار گزی جنوب شوسه مراغه بمیانه واقع است.محلی است کوهستانی ، معتدل مالاریائی ، سکنهٔ آن ۱۰۷ تن ومذهب اهالی شیعه وزبان آنان ترکی است. آب آن ازچشمه سار تامین میشود، محصول غلات نخود بزرك وشغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۴۲)

جارچیلو . (اِ خ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه است که در ۱۱ هزار و پانصد گزی شمال باختری میاندوآب و ۵ هزار گزی باختر راه ارابه رو میاندواب به بناب واقع است. محلی است جلگه ومعتدل ومالاریائی سکنهٔ آن ۴۷۹ تن و مذهب مردم شیعه وزبان آنان ترکی است. آب آن اززرینه رود تأمین میشود، محصول آن غلات، پنبه، چغندر، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۴۳) .

جارچیلو. (اِ خ) دهی از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان رضائیه است کهدر ۷ هزار گزی شمال خاوری رضائیه و ۳ هزار و پانصد گزی شمال شوسهٔ گلمانخانه برضائیه واقع و محلی است جلگه ، معتدل مالاریائی ، سکنهٔ آن ۲۴۷ تن مذهب اهالی شیعه وزبان آنان ترکی است. آب آن از شهر چای قنات وچشمه است ومحصول آن غلات ، توتون، انگور، چغندر، حبوبات است. شغل اهالی زراعت،صنایع دستی جوراب بافی است راه آن ارابه رواست ودر تابستان میتوان اتومبیل برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۴۳).

جارد. [رِ] (اِ خ) موضعی است . (منتهی الارب) .

جارح. [رِ] (ن ف از جرح) برنده . (اقرب الموارد آنندراج). || کسیکه عدالت شاهدرا بشکند ، باطل کننده عدالت شاهد. (منتهی الارب). کسیکه عدالت گواه را رد کند و شهادت اورا نامقبول گرداند . || سرزنش کننده،عیب کننده.(اقرب الموارد). جرحوه بانیاب و افراس ، شتموه وعابوه || کاسب . (اقرب الموارد) .

جارحه. [رِ حَ] (ن ف) تأنیث جارح جراحت کننده . (آنندراج). || اسب ماده . (منتهی الارب) : قولهم هذه الناقة والاتان من جوارح المال ، یعنی جوان و بچه ده است . (منتهی الارب) . || اندامهای مردم که بدان کار کنند . (منتهی الارب) . دست . (نصاب الصبیان) اندام . (السامی ، دهار ، مهذب الاسماء) . دستی که عمده تن است و عزیز ترین جارحه است از جوارح چون مار گزیده و باقی تن بعدوی علت آن تلف خواهد شد معالجت آن جز قطع و ابانت نیست . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۵۶) . || سگ . (ترجمان عادل مشهور بجرجانی). || مرغ شکاری . (منتهی الارب ، ترجمان عادل مشهور بجرجانی مهذب الاسماء ، مقدمة الادب زمخشری). || جانور شکاری از مرغ و دد . (منتهی الارب) ج ، جوارح. (منتهی الارب. مهذب الاسماء) . شکره که برنده ایست

جارختی . [رَ] (اِ مرکب) . چوب رختی .

جاردو . (اِ خ) امیری از امیران لشکر ابقا [اَ بَ] (۲) که به سیستان حمله بردند . (تاریخ سیستان ص ۴۰۵)

جاردونقره . (اِ خ) نام یکی از امیران لشکر آبقا که بسیستان حمله کردند

(۱) شواهداین کلمه در « جارزدن » بنقل از آنندراج بیاید. (۲) ابقا در اصل با اعراب دو زبر همان است که اباقاخان نویسند واو پسر هلاکو خان است که در رمضان ۶۶۳ در تبریز بتخت نشست (ذیل تاریخ سیستان مصحح بهار ص ۴۰۵)

و در تاریخ سیستان (ص ٤٠٥) «دلغره» ضبط شده، لیکن مرحوم بهار در ذیل همان صفحه بنقل از احیاء الملوک (ص ب ٣٨) ملک حسین سیستانی «جادو نقره» ضبط کرده است. (تاریخ سیستان مصحح بهار ص ٤٠٥).

جارذی القربی. [رِ ذِل ق ُ با] (ع مرکب توصیفی) همسایهٔ خانهٔ که با خانهٔ تو پیوسته است (مهذب الاسماء). همسایهٔ خویشمند. (مهذب الاسماء).

جارز. [رِ] (ع ا) سرفهٔ سخت. (منتهی الارب) || (ص) بسیار سرفه. (منتهی الارب). || زن نا زاینده. (منتهی الارب).

جار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) منادی کردن، در کویها و برزنها باواز بلند امری را باطلاع همگان رسانیدن؛ منادی در دادن. خبر کردن مردم را؛ لهذا بعضی از مردم فوج نادر شاه را جارچی میگفتند و کار ایشان همی بود که لشکر را از آنچه شاه میفرمود خبر میکردند و اغلب که لفظ ترکی است... (آنندراج).

بفرمود تا جارچی هر طرف
زند جار لیکن باواز دف
بحکم نوا خیزی شهریار
بر آهنگ زد جارچی بردیار. ملاطغرا.
آمد بهار و گل در گلزار می زند
مرغ چمن برخصت می جار می زند. شانی تکلو.
دلا زسوز جگر اینقدر فغان از چیست
که گفته بر ید همسایه جار باید زد.
محسن تأثیر (آنندراج).

جارزان. (اِخ) دهی از دهستان طسوج ابرشتجان قم. (تاریخ قم ص ١١٤).

جارزان. (اِخ) دهی از دهات رستاق ساوه و جزستان قم. (تاریخ قم ص ١١٦).

جارزة. [رِ زَ] (ع ص) ارض جارزة؛ زمین خشک و درشت که ریگ فرا گرفته باشد. (منتهی الارب، اقرب الموارد. مهذب الاسماء). || زمین هموار. (منتهی الارب) ج، جوارز [جَ رِ] (اقرب الموارد منتهی الارب).

جارس. [رِ] (ن ف) نعت فاعلی از جرس [جَ]. رجوع به جرس شود.

جارست. [رَ] (اِخ) نام جد بکاد بن محمد جارستی است. (انساب سمعانی). رجوع به انساب سمعانی شود.

جارستی. [رَ] (ص نسبی) منسوب بجارست. رجوع بجارست شود.

جارستی. [رَ] (اِخ) محمد بن جارست مقری که بنام جد خویش منسوب است. (انساب سمعانی).

جارش. [رِ] (ع ن ف) گناهکار. (منتهی الارب، شرح قاموس). الجانی الظالم (قطر المحیط). ج، جراش [جُ رر]. (منتهی الارب، شرح قاموس).

جارع. [رِ] (ع ن ف) نعت است از جرع [جَ]. رجوع به جرع شود.

جارف. [رِ] (ع ا) مرگا مرگی ستور وجز آن. (منتهی الارب). || طاعون. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || بلا. (منتهی الارب). || شومی که مال و قوم راهلاک کند. (منتهی الارب).

جارف. [رِ] (اِخ) طاعون جارف، بگفتهٔ صاحب قاموس طاعونی است که در زمان خلافت عبدالله زبیر پدید آمد. (اقرب الموارد). ابن اثیر نویسد: در این سال طاعون جارف در بصرة درزمان حکومت عبیدالله بن معمر پدید آمد و جمع کثیری را بکشت ومادر عبیدالله نیز جزو کشته شدگان بود. (کامل ابن اثیر ج ٤ ص ١٠٣).

جارف. [رِ] (اِخ) جائی است. و بعضی گویند عبارت از ساحل تهامة است. (مراصد الاطلاع. معجم البلدان).

جارفت. [رُ] (اِخ) جیرفت. رجوع به جیرفت شود.

جا رفتن. [رَ] (مص مرکب) در تداول عامه منفعل شدن از کرده یا گفتهٔ خود پس از آنکه طرف دلیلی آشکارا آورد. مجاب شدن، با سکوت اذعان بمغلوبیت خود کردن، مفحم شدن، مغلوب شدن. || (اصطلاح درقمار با ورق) ورق خود را بعلامت عدم اشتراک دربن دست بازی روی اوراق دیگر نهادن، ورقهای بازی را بجای خود باز گردانیدن از آن روی که برنده نباشد، درقمار اوراق دست خود را باطل کردن.

جار کش. [کَ یا کِ] (نف مرخم) جار کشنده، کسیکه جار میزند، جار زننده، آنکه ندا دردهد. کسیکه به آواز بلند مردم را به امری دعوت کند. رجوع به جار شود.

جار کشیدن. [کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) جار زدن. ندا کردن، بانگ کردن، آواز دادن مردم به امری، در دادن ندا. رجوع به جار شود.

جارگون. (اِ) چیزی است که آنرا بفارسی بز باز و بعربی بسباسه خوانند، گویند پوست جوزاست و بعضی گویند گل وشکوفهٔ جوز باشد. (برهان، آنندراج). (١) نیز رجوع به دزی ج ١ ص ١٦٨ شود.

جارم. [رِ] (ع ن ف) از جرم (جَ) درونده. (منتهی الارب، آنندراج). || فراهم آورنده. (منتهی الارب. آنندراج). ج، جرم [جُ رَ رَ] و جرام [جُ ر را]. (منتهی الارب، آنندراج).

جارم. [رِ] (اِخ) شیخ عبدالفتاح ابن برهان الدین ابراهیم جارم بن محمد بن احمد بن عبدالمحسن حسنی، معروف برشیدی بود. وی در ١٢٤٠ متولد شد و ابتدا نزد پدر خود بتعلم پرداخت ومعقول وتفسیر را نزد او آموخت سپس بقاهره رفت و در الازهر بتحصیل پرداخت و از شیخ ابراهیم سقا و جز او اجازه گرفت و بسوی بلد خویش مراجعت کرد و مردم از کثرت علم و دانش بدو روی آوردند، وی مدیر دقهلیه شدو در سال ١٣٠٠ در گذشت. او راست: الایضاحات الجلیة فیما تصح به الدعاوی الشرعیة، این کتاب درسال ١٣١٨ در مطبعة الدمیاطیه بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جارم. [رِ] (اِخ) شیخ علی؛ اوراست: کتاب «علم النفس و آثاره فی التربیة والتعلیم» که آنرا با کمک مصطفی امین افندی تألیف کرده است. و بسال ١٣٣٣ در مطبعهٔ معارف بطبع رسید. (معجم المطبوعات). واین کتاب توسط آقای دکتر محمد معین بنام «روانشناسی تربیتی» بفارسی ترجمه گردیده و آن در اهواز از طرف ادارهٔ اوقاف بسال ١٣١٦ چاپ ومنتشر شده است.

جارم. [رِ] (اِخ) محمد صالح حنفی رشیدی از قضات بود. اوراست: المجانی الزهریة علی الفوا که البدریة در فقه حنفی و در مطبعة النیل بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

جارم. [رِ] (اِخ) یکی از بلاد فرنگ است که بدست نورالدین محمود بسال ٥٦٨ فتح شد. (وفیات الاعیان ج ٢ ص ٢٠٥).

جارمی. [رِ ی ی] [رِ] (اِ منسوب) نسبتی است بجارم که دو بطن است درعرب. (منتهی الارب).

جارمی. [رِ ی ی] [رِ] (اِ منسوب) نسبت است به بنی جارم. (انساب سمعانی).

جارمینی. (اِخ) محمد بن علی از علما میباشد. او راست: «الاشارات والتنبیهات» در علم معانی. وی بسال ٧٢٩ در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

جارن. [رِ] (ع ن ف) خو گر. (منتهی الارب) آنکه برکاری خو کرده و آنرا تمرین کرده باشد. (اقرب الموارد). || (ن مف) سوده. (منتهی الارب). || (ص) نرم از جامه و جز آن. (منتهی الارب) || (اِ) مار بچه. (اقرب الموارد، منتهی الارب). || راه ناپیداشده. (منتهی الارب). الطریق الدارس. (اقرب الموارد).

جارو. (اِخ) دهی است جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران واقع در ٣٦ هزار گزی جنوب باختر کرج و ٤ هزار گزی جنوب راه کرج اشتهارد. این ده کوهستانی و سرد سیر است. ٣٦٥ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن و دارای باغهای میوه

(١) Macis, écorce intérieure de la muscade. (دزی)

و قلمستان ولبنیات است.شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه آن مالرو و تا نزدیکی آبادی از خرم آبادمیتوان ماشین برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱- استان مرکزی) .

جارو . (اِ خ) دهی است از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز در ۱۵ هزار گزی شمال هفتگل و یکهزار گزی باختر راه‌شوسه‌هفتگل‌بمسجدسلیمان، واقع در دشت و گرمسیر است.دارای ۳۰۰ تن سکنه است آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه اتومبیل رو.ساکنین از طائفه بختیاری هستند.چاه نفت ودبستان‌دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۹۷).

جارو . (اِ) جاروب . رجوع به‌جاروب شود : جارو از صندل باف و مقرنس از تافتهٔ سفید . (نظام‌قاری ص۱۳۳) رجوع به جاروب شود . || جارو قزوینی . جارو نرمه ، ازاقسام‌جارواست. || گیاهی‌است(۱) که آنرا در راه چالوس [سیرا] و [رازکال] جزه یا جرزه‌نامند ونیز آنرا منجیل‌سفیدنامند. رجوع‌به‌منجیل‌سفیدشود.

جارو . (اِخ) اسم کوهی است طولانی که وصل بخلجستان و بلوک زرند می باشد.طول این کوه پانزده فرسخ است.از طرف غربی بکوه‌مخروطی کوچکی موسوم به اوجاق داغی و هم برودخانهٔ شور منتهی‌میشود.از سمت‌مشرق بکوه معروف به پتکی و هم بقریهٔ آراسج خالصه و رباط مجیب می‌پیوندد که از بناهای‌شاه عباس است . عرض کوه‌جارو باختلاف است؛ بعضی جاها دو فرسخ و در برخی اماکن چهار فرسخ میباشد . طرف شمال کوه از رودخانهٔ شور که گذشتی بطرف مغرب اولا امام زاده ایست موسوم بامامزاده صالح ومشهور بامام زاده پلنگ آباد، بعد از آن بفاصلهٔ‌سه‌فرسخ‌بازامامزاده‌ایست معروف بامامزاده یار،ازاینجامیرسند بقصبهٔ اشتهارد که دردامنه واقع است وده پانزده مزرعه از مزارع اشتهارد در خود این کوه است بااینمعنی که هرجا چشمه‌ایست و آبی دارد آبادی کرده اند ، در طرف جنوب از رودخانهٔ شور که میگذرد تقریباً دوسه‌چهارپارچه دهاردهات زرنددر دامنهٔ این کوه است. دیگر چندان آبادی ندارد تا در وسط کوه که در اینجا مایل بجنوب قریه ایست‌معروف‌به ایبک و ابنراه طرف جنوب کوه معبر ایلات اینانلو و بغدادیست که در وقت رفتن به ییلاق و مراجعت بقشلاق از این راه عبور و مرور مینمایند و در بعضی مواضع هم از ایل بغدادی قشلاقی بطرز ایلات ساخته‌اند که زمستان در آنجا اقامت دارند، و در کوه جارو از جنس شکار کبک و تیهو و قوچ و میش‌وارغالی هست در دامنهٔ کوه مخصوصاً در طرف شمال و خاصه در فصل پائیز آهوی بی حساب و شمار دیده می‌شود.در بعضی جا ها هم درخت جنگلی یافت‌میشود.ازقرار تقریراهالی‌دهات درایام خاقان خلدآشیان فتحعلی‌شاه طاب‌الله ثراه آنجاها جنگلی خیلی عظیم داشته بمرور ایام چون ایلات خیلی بریده و فروخته اند حالا کم شده است . آب کوه جارو چون کم است مارهای بسیار بزرگ قتال دارد و بهمین جهت متر‌ددین باید هنگام عبور خیلی احتیاط و ملاحظه داشته باشند . (مرآت‌البلدان ج۴ ص۶۵-۶۶) .

جاروب . (اِ) مرکب از جای (مکان) و روب (مخفف روبنده) است ، چیزیست از گیاه که خانه روبند و آنرا انواعی است . جارو.عسیل. (منتهی‌الارب). محسرة.محوقة.مکسحة.مکسح.مخمة. [م ِ م ّ] (منتهی الارب).مسفرة . (منتهی‌الارب). || مصولة . (منتهی الارب) مِقَمَّة . (منتهی الارب).|| منعم . (منتهی‌الارب):

تو گفتی که سرگین این بارگی
بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب وببر
برنجم زمهمان بیدادگر . فردوسی .

دهلیز دار ملك الهی است صحن او
فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش .
خاقانی .

سرد امان‌شبستان‌کن‌بشرط آنکه هرروزی
بساطی‌سازی از رخسارجاروبی زمژگانش .
خاقانی .

گفت جاروبی ندارم بردکان
گفت‌بس‌بس‌این مضاحك رابمان .مولوی .

جاروب زرین برشته‌های مروارید‌بسته و از هزار یکی گفتن کفایت باشد . (بیهقی ص۵۳۵). هرچه در سینهٔ محبت سیم وزر است بجاروب فقر فرو روب . (کلیات سعدی ص ۱۲).و از این ناحیت گیلان جاروب و حصیر ومصلی نماز وماهی ماهه افتد که بهمه جهان ببرند . (حدود‌العالم).||جاروب‌ازمژگان کردن،معروف(۲) وکنایه از مراقبه و سجده کردن هم هست ||مثل: کرایهٔ پای‌دزدجاروب‌است.ورجوع‌به امثال وحکم دهخداشود .

جاروب . (اِ خ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز است در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری دهدز کنار راه مالروبیدله بادامستان واقع‌است،محلی است جلگه‌ومعتدل‌وسکنهٔ آن ۲۱۷ تن‌مذهب‌شیعه. زبان لری بختیاری فارسی . آب از چاه و قنات . محصول غلات ، تریاك ، صیفی، شغل زراعت و گله داری است.صنایع‌دستی زنان گیوه چینی ، راه آن مالرو و میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

جاروب . (اِ خ) ده کوچکی است‌از دهستان جز بخش‌بافت ، شهرستان‌سیرجان در ۷ هزار گزی جنوب باختری بافت سر راه فرعی جز - دشت بر واقع است . ۴۰ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ص ۹۴).

جاروب‌بندان . [ب َ] (اِخ)دروازهٔ در شهر ری (کتاب النقض ص ۴۸) .

جاروب خان . (اِ خ) لقب فتحعلی افشار بود که بسبب ظلم و تعدی و بی رحمی در میان لشکر افشار و اوزبك و افغان ، بجاروب‌خان‌مشهوربود . (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۶۶) .

جاروب دیده .[دَ / دِ](ن مف)صاف و پاك . ابو نصر نصیر بدخشانی (راست)، نیست خاشاك در سرای دلم
صحن جاروب دیده را مانم . (آنندراج).

جاروب‌برقی.[ب َ ب َ](ترکیب‌توصیفی) جاروئی که بقوهٔ برق کار کند ، جارو الکتریکی . چیزیکه با اتصال ببرق جائی را بروبد .

جاروب زدن . [زَ] (مص مرکب) جاروب کردن . جاروب کشیدن، عمل‌آنکه جارو کند ، جارو زدن. رجوع به جاروب کردن و جاروب کشیدن شود .

جاروب زن . [زَ] (ص مرکب) آنکه کارش جاروب زدن است . جاروب کش ، جاروب کننده .

جاروب ساز . (ص مرکب) آنکه جاروب ها بسازد :

چو جاروب سازش برفعت نشست
زمژگان خورشید جاروب بست.
ملا طغرا (بنقل آنندراج).

جاروب عطار . [ب ِ ع َطْ طا] (ترکیب اضافی)جاروبی که عطار باآن‌عطرهارا جمع کند . مکنسة العطار التی یجمع العطر . (اقرب الموارد) .

جاروب کردن. [ك َ] (مص‌مرکب) رفتن جایها، جاروب زدن، جاروب کشیدن، و قالی تکانیدن و جاروب کردن متعلق به سرایدار است . (تذکرة الملوك چاپ‌دوم ص۳۲). ورجوع به جاروب زدن وجاروب کشیدن شود .

جاروب کش.[ك َ / ك ِ] (ص مرکب) کناس و فراش . (آنندراج) . آنکه جاروب کند ، جاروب کننده ، کسیکه عمل وی جاروب کشیدن است،جاروکش ،

چو خورشید جاروکش آن درم
که‌جنت گلی بر سر کوی‌اوست.
تأثیر (بنقل‌آنندراج).

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است

---

(۱) Lactuca orientalis .

(۲) بهمان معنی‌لغوی، یعنی‌مژه‌های‌چشم‌را‌بمنزلهٔ جاروب بکار‌بردن .

جاروب کش خانهٔ آئینه غباراست .
ملا طاهر غنی (بنقل آنندراج).

جاروب کشی. [کِ / یا کِ] (حامص مرکب) عمل جاروب کش. کار کسیکه جاروب کند.

جاروب کشیدن. [کِ / یا کِ] (مص مرکب) جاروب کردن ، جاروب زدن . رجوع به جاروب زدن و جاروب کردن شود .

جاروتله . [] (اِ خ) رجوع به جار شود .

جاروبی . (اِ خ) (ملا ...) ازمردم ترک است که درنواحی بلخ میباشند ، دیوانه و قمار باز و بی اعتباراست . از اوست این دو بیت :

صد ره سرم بکوی تو گر خاک در شود
کی شوق پای بوس تو از سر بدر شود
ای شمع امشب از سر بالین من مرو
یکشب چه شد بروی توام گر سحر شود.
(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ١٦٦).

جارو پارو . (از اتباع) جارو پارو کردن . جارو و پارو زدن .

جاروجنجال. [رُ جَ] (ترکیب عطفی) سر و صدا، فریاد. نزاع و کشمکش، دادوبیداد: جار و جنجال میکنند. جار وجنجال نکنید.

جارو چزه [ـ چَ زَ] (اِ) نوعی جاروب.

جاروت . (ع اِ) ابن بصال گوید : ابزاری است که زمین را با آن تسطیح کنند و بوسیلهٔ گاو بکارمیرود و کشاورزان باآن سروکار دارند . (دزی ج١ص١٦٨).

جارود. (ع اِ) مرد شوم بد فال . (منتهی الارب) بد اختر. (مهذب الاسماء) . || سال سخت و قحط . (منتهی الارب ، آنندراج) سنة جارود :سال سخت وقحط . (منتهی الارب) .

جارود . (اِ خ) لقب بشربن عمروبن حنش عبدی بود . وی از اشراف زمان جاهلی وبزرگ طائفهٔ عبدالقیس (طائفه‌ای از بنی اسد) بشمار میرفت. اواسلام را درک کرد وتازمان ارتدادحیات داشت. حکم بن ابوالعاص اورا بجنگ (روزسهرک) فرستاد و در عقبة الطین (موضعی است درفارس) بسال ٢٠ هجری (٦٤١م) شهید شد. (الاعلام زرکلی ج ١ ص ١٤٧).
ابن اثیر گوید: جارودبن معلاء در موضعی بنام طاوس درفارس بسال ١٧ هجری بدست لشکریان فارس کشته شد . و صاحب عقد الفرید این پندرا بوی نسبت داده است : سوء خلق عمل را تباه سازد چنانکه سر که عسل را (عقدالفریدج٢ص١٤٨) . و صاحب امتاع الاسماع آرد : جارودبن عمروبن حنش بن یعلی در زمرهٔ وفدعبدالقیس بود . وی نخست ازدین نصرانی پیروی میکرد سپس خود وکسانیکه همراه او بودند اسلام آوردند. (امتاع الاسماع ص ٥٠٦). ورجوع بتاریخ الخلفاء سیوطی ص ١٠٠ وتاریخ گزیده ج ١ ص ٢٢٠ وعیون الاخبار ج ٣ ص ٢١٤ وقاموس الاعلام ترکی شود .

جارود . (اِ خ)ابن ابی سبرة . در الموشح چنین آمده است :
محمدبن عبدالله هذلی ازجارودبن ابی سبرة نقل کرده که گفت : بردر خانه نشسته بودم که فرزدق عبور میکرد ونزد من ایستاد وگفت : یا ابانوفل ! بیتی شعر گفته ام که پس از آن نتوانستم گفتن. گفتم: کدام است؟ گفت :

إنّ الذی سمك السماء بنی لنا
بیتاً دعائمه اعزّ و اطول .

گفتم :

بیتاً بناه لنا الملیك وما بنی
ملك السماء فانه لاینقل.

سپس گفت:راه برمن باز شد وسرود :

بیتاً زرارة محتب بفنائه
ومجاشع و ابوالفوارس نهشل
لایحتبی بفناء بیتك مثلهم
ابداً اذا عدّ الفعال الافضل .
(الموشح ص ١١١-١١٢).

وجاحظ دربارهٔ صاحب ترجمه چنین آرد : ابو نوفل جارودبن ابی سبرة درحدیث بیانی داشت وی راوی و نیز شاعری مفلق و دانشمند واز رجال شیعه بود.وقتی حجاج اورا بازجوئی کرد، گفت : چنین چیزیرا درعراق گمان نمی بردم اومیگفت :هر گزحکمرانی گوش بحرف من نکرد مگر اینکه بر او پیروز شدم جزاین یهودی «منظور بلال بن ابوبردة است » که برمن ستم میکرد و چون خبر شد که او را شکنجه دادند تا ساقهایش باریك شدووتر بهخصیهٔ اوزدند چنین سرود :

لقد قرّ عینی انّ ساقیه دقتا
وانّ قوی الاوتار فی البیضة الیسری
بخلت و راجعت الخیانة و الخنا
فیسرك الله المقدس للعسری
فما جذع سوء خربّ السوس جوفه
یعالجه النجار یبری کما تبری .
(البیان و التبیین ج ١ ص٢٦٢).

ورجوع به کتاب التاج وعیون الاخبار وامتاع الاسماع) شود .

جارودة . [دَ] (ع اِ) سنة جارودة ، سال سخت قحط. (منتهی الارب) .

جارودیون.[یّ] (اِخ) نام طائفه ایست که در بصره ساکن بوده اند . (الاوراق ص ٢١٥).

جارودیة . [یّ] (اِ خ) گروهی از زیدیان منسوب به ابو الجارود زیادبن ابی زیاد خراسانی. (منتهی الارب).صاحب الفرق بین الفرق چنین آرد :
ایشان ازپیروان ابی جارودند (١) و گفتند که پیغمبر بی آنکه نام علی‌را برزبان راند در توصیفی که از جانشین خود کرد اورا بامامت برگزید . و گفتند که امام پس از علی (ع) حسن وپس ازوی برادرش حسین است . از گفتگوئی که درمیان جارودیه در پیرامون امامت برخاست دو دسته پدید آمدند: گروهی گفتند که علی پسرش حسن وپس ازاو برادر وی حسین‌را بامامت نامزد کرد و پس از آن دو، امامت در فرزندان حسن وحسین بشوری باشد وهر که ازایشان برخیزد وشمشیر بر کشد ومردمان را بدین خویش خواند ودانا و پرهیزکار باشد امام است . گروه دیگر گفتند که پیغمبر پس از علی حسن وپس از وی حسین را بامامت نامزد کرد . جارودیه از گفتگوی در بارهٔ امام آینده بچند دسته شدند : گروهی از آنان کسی‌را بامامت نامزد نکنند و چشم براه کسی نباشند وگویندهر که از پسران حسن و حسین شمشیر بر کشد و مردمان را بدین خویش خواند امام است .
گروهی چشم براه محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب هستند و کشته شدن ومردن او را باور ندارند و پندارند که وی مهدی آینده است وبجنگ برخیزد وبرزمین پادشاهی کند . و سخن ایشان در این باره چون گفتار محمدیه از امامیه در بارهٔ انتظار محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی است . گروهی منتظر آمدن محمدبن قاسم خداوند طالقانند ومردنش را راست نمیدانند. گروهی چشم براه محمدبن (٢) عمر هستند که در کوفه برخاست و مردن و کشته شدنش را نپذیرند .
این گفتار جارودیه بود وآنان‌را باید کافر شمرد زیرا یاران پیغمبر را کافر دانند . (ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص ٢٤ - ٢٥).
شهرستانی چنین آرد :
جارودیه ، یاران ابو الجارودند . آنها گفتند که پیغمبر (ص) بوصف بامامت علی (ع) تصریح کرده نه باسم، وعلی بعد ازپیغمبر امام است ومردم تقصیر کردند که وصف‌را نشناخته و بجستجوی موصوف بر نخاستند ، ومردم در اختیار کردن ابوبکر بامامت کافرشدند. (ملل ونحل شهرستانی مصحح احمدفهمی محمد ج١ص ٢٥٥).مرحوم اقبال درخاندان نوبختی چنین آرد: جارودیه یاسرحوبیه ازفرق زیدیه اصحاب ابوالجارود یا ابوالنجم زیادبن المنذر العبدی (است) که میگفتند حضرت رسول امیرالمؤمنین علی‌را بوصف بامامت منصوب کرده نه باسم ومردم را در

(١) ابوالنجم زیادبن المنذر العبدی معروف بابی جارود ازغلاة شیعه متوفی در ١٥٠ ﻫ.(حاشیهٔ ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص ٢٤ بنقل ازمقریزی ج٢ص ٣٥٢) .
(٢) محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی معروف به نفس زکیه بروزگار منصورعباسی خروج کرده وبسال ١٤٥ در ٣٥ سالگی کشته شد . (حاشیهٔ ترجمهٔ «الفرق بین الفرق» ص ٢٥).

اختیار ابوبکر بامامت ونشناختن وصف امام کافر میدانستند، و جارودیه پس از زیدبن علی محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن را امام میدانستند. بعضی از ایشان می گفتند او نمرده وخروج خواهد کرد، بعضی دیگر محمدبن قاسم علوی صاحب طالقان ری و بعضی دیگر یحیی بن عمر صاحب کوفه را در همین مقام می پنداشتند. (خاندان نوبختی ص۲۵۳).ورجوع به زیدیه وتعریفات میرسید شریف ص۵۰ والفهرست ابن الندیم ص۱۷۸ وبیان الادیان وانساب سمعانی وخطط ج ٤ ص ۱٤۷ و مفاتیح العلوم و احمدبن محمدبن سعیدبن عبدالرحمن ... ابن عقدة درهمین لغت نامه شود .

جارور. (ع اِ) نهر سیل.(منتهی الارب). جوی که ازسیل شده باشد . (آنندراج) .

جاروزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جاروب زدن شود .

جاروس . (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) .

جاروف. (ع ا وص) بدفال.(منتهی الارب). || حریص .(منتهی الارب) . || رجل جاروف، مرد بسیار جماع وشادمان. || سیل جاروف آنکه همه چیز را برد . (منتهی الارب). || صاروج . (۱)

جارو فراشی . [فَ رّا] (اِ) قسمی جارو ، نوعی جارو که دارای دستهٔ بلند باشد .

جاروق. (اِ خ) (امیر ...) یکی ازامرای دورهٔ تیموری است . (ذیل جامع التواریخ رشیدی حافظ ابروص ۸۸) .

جاروك . (اِ خ) از مزارع قریهٔ باغین کرمان است. (مرآت البلدان ج٤ص٦٦).

جارو کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به جاروب کردن شود .

جارو کش. [کَ یا کِ](ص) رجوع به جاروب کش شود .

جارو کشی. [کَ یا کِ](حامص) رجوع به جاروب کشی شود .

جارو کشیدن. [کَ یا کِ](مص مرکب) رجوع به جاروب کشیدن شود .

جارورکیت . (اِ خ) از سانسکریت ذروو کتو (۲) یکی از مذنبات (ذوذنب) عالیه در آئین هند . (تحقیق ماللهندص ۳۱٦) و رجوع بفهرست همان کتاب شود .

جارونرمه. [نَ مَ یا مِ] (اِ مرکب) قسمی جارو از گیاهی نرم برای گرفتن گرد از کالای خانه .

جارومجرور. [رُ مَ] (ع اِ مرکب) ادات جر و مدخول آنرا گویند،درنحو حرفی که مدخول خودرا جر دهد جارومدخول آنها را مجرور گویند و مجموع را جار و مجرور نامند .

جارة. [رْ رَ] (ع ن ف) جردهنده، کسره دهنده. || (اِ) راه بسوی آب .(منتهی الارب).|| شتریکه بمهار کشیده شود . (منتهی الارب). فاعلة بمعنی مفعولة مثل راضیة ودافق بمعنی مرضیة ومدفوق : وفی الحدیث : لاصَدَقَةَ فی الابل الجارّة وهی رکائب القوم لانّ الصدقة فی السوائم .(منتهی الارب). || دست آهنگ، مالهٔ زمین .(مهذب الاسماء).ج،جوار . (مهذب الاسماء).|| حروف جارة : درعربی کلماتی که اسم بعد از خود را جر یعنی کسر میدهند حروف جاره گویند که در فارسی برحروف اضافه تطبیق میشوند .

وآنها عبارتند از :

باء ، تا ، کاف ، ربّ ، من ، فی ، عن ، علی، واو ، مُذ ، منذ ، خلا ، الی ، لام ، حاشا، عدا ، لعلّ ، متی ، کَی ، حتّی . که مجموع آنها بیست حرف است وابن مالك در الفیهٔ خود حروف مزبوررا چنین بنظم آورده :

هاك حروف الجر وَهیَ مِن الی
حتی خلا حاشا عدا فی عن علی
مُذ منذ رُبَّ اللام کَی واو وتا
و الکاف والباء و لعلّ و متی .

ولی بعضی از نحویان از جمله سیبویه کلمهٔ «لولا» را نیزاز حروف جاره شمرده اند وگویند ازمختصات ضمائراست وبرسراسم ظاهر بیرون نیاید ، چنانکه حتی وکاف از مختصات اسم ظاهراست وبرضمیر درنیاید. توضیح آنکه بعضی از حروف مزبور مورد اتفاق است که مدخول خود را جرّ میدهند وآنها هفده حرفند ، وسه یاچهار حرف بقیه مورد اختلاف است و آنها عبارتند از :

اول «کَی» که قلیلی از نحویان آنرا جاره دانسته اند و در هر صورت مختص به «ما» استفهامیه و «ان» و «ما» مصدریه میباشد .

دوم «لعلّ» که تنها عقیل آنرا ازحروف جارّه دانسته است .

سوم «متی» که تنها هذیل آنرا ازحروف جاره دانسته است .

چهارم «لولا» که چنانکه گذشت سیبویه آنرا ازحروف جاره شمرده است . (بهجة المرضیة سیوطی چاپ گراوری عبدالرحیم ص ۱۱۵) .

حروف جارّه ازلحاظ مدخول خود بسه نوع تقسیم میشوند:

۱- حروفی که تنها بر سر ضمیر درآیند مانند «لولا» .

۲- حروفی که تنها براسم ظاهردرآیندمانند : مُذ ، مُنذ ، حتی ، کاف ، واو ، ربّ ، تاء، وبرسر ضمیر درنیایند،وازاینها مُذ و منذ اختصاص بزمان دارند آنهم زمان ماضی و حال نه آینده مانند:مارأیته منذ یوم الجمعة او مُذ یومنا و کلمهٔ « ربّ » اختصاص باسمی دارد که لفظاً ومعنی یالااقل معنی نکره باشد،مانند:رُبَّ رَجُلٍ واخیه. که رَجُل لفظاً ومعنی هردونکره است واخیه مدخول دوم ربّ هرچند از جهت لفظ بواسطهٔ اضافهٔ بضمیر معرفه است ولی چون مرجع ضمیر نکره است خود ضمیر ومضاف بآن نیز درحکم نکره اند، بنا براین مدخول ربّ معنی نکره است . و «تاء» اختصاص بکلمهٔ «الله» و کلمهٔ «ربّ» دارد درصورتیکه به الکعبه یا به «ی» ضمیر اضافه شده باشد، مانند : تالله و تربّ الکعبه وتربی. گاهی بندرت کلمهٔ «رُبّ» برضمیردرآیدمانند، رُبّه فتی . ونیز بندرت کلمهٔ « کاف » بر سر ضمیر درآید مانند :

لئن کان مِن جن لاَبرَح طارقا
و ان یك انساً ماکها الانس یفعل

ومانند : فلا تری بعلا ولا حلائلا
کهو ولا کهن الا حاظلا

و همچنین بندرت کلمهٔ «حتی» برسر ضمیر در آید مانند :

فتی حتاك یابن ابی زیاد .

۳- حروفی که بر اسم ظاهر و ضمیر هردو درآیند مانند بقیهٔ حروف مزبور.ابن مالك درالفیهٔ خود مطالب یاد شده را چنین بنظم درآورده:

بالظاهر اخصص مُنذ مُذ وحتی
والکاف والواو ورب و التا
واخصص بمذ ومنذ وقتاوبربّ
منکراً والتاءلله وربّ
و ما رووا من نحو ربه فتی
نزر کذا کها و نحوه اتی

(نقل باختصار از بهجة المرضیه ص۱۱۵)

معانی حروف جارّة :

کلمهٔ «مِن» بمعانی زیر استعمال میشود .

۱ - تبعیض مانند : لَن تنالوا البرّ حتی تنفقوا ممّا تُحبّون.

۲ - بیان جنس مانند : فاجتنبوا الرِّجسَ مِنَ الاوثان.

۳ - ابتدای مکان مانند : سُبحانَ الّذی اَسری بعبده لیلاً مِنَ المسجدِ الحرام...

٤ - ابتدای زمان مانند : لَمَسجدٌ اُسِّسَ علی التقوی مِن اوّل یوم..ولی بصریین از نحاة استعمال آنرا برای ابتدای زمانی جایز نشمرند .

۵ - درجمله های منفی و منهی و استفهامی زائد واقع میشوند بترتیب مانند : مالباغ مِن مَفَرّ ، و هل مِن خالقٍ غیرُ الله . و بعقیدهٔ اخفش در جمله های ایجابی نیز « مِن » زائده بیرون میآید

---

(۱) ابن سیده گوید : صاروج معرب جاروف است(نقل ازحاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۲۱۳) .

(۲) Dhruvaketu.

و ممکن است مدخول آن نکره یا معرفه باشد بترتیب مانند :

قد کانَ من مطرٍ من فضلِ رازقنا
فضلا علی الارض و الانعام و الناس
یظلّ به الحرباء یمثل قائماً
و یکثرُ فیه من حنین الاباعرِ

که دربیت اول کلمهٔ «مطر» مدخول من زائده واقع شده و نکره است و در بیت دوم کلمهٔ «حنین» مدخول من زایده است و بواسطهٔ اضافه به الاباعر معرفه میباشد ابیات زیر از ابن مالك اشاره بمطالب یاد شده است :

بَعِّضْ وَ بَیِّنْ و ابتدء فی الامکنه
بمِنْ و قد تأتی لبدء الازمنة
و زیدَ فی نفی و شبهه فجر
نکرة کما لباغ من مفرّ

(تلخیص از بهجة المرضیهٔ سیوطی ص ۱۱٦)

و کلمهٔ «حتی» برای نهایت وآخر کار بکار میرود مانند: حتی مطلع الفجرْ .

وهمچنین کلمات «لام» و «الی» برای نهایت و آخر کار استعمال میشود مانند: وسقناه لبلد میت . و مانند :

سریتُ البارحة الی آخر اللیل .

وکلمات «من» و «با» بمعنی بدل وعوض استعمال میشوند مانند :

ارضیتم بالحیوة الدنیا من الآخرة .

و مانند :

فلیت لی بهم قوما اذا رکبوا
شنّوا الاغارة فرسانا و رکبانا .

وکلمهٔ «لام» بمعانی زیر نیز استعمال میشود :

۱ ـ ملکیت مانند :
لله ما فی السموات وما فی الارض .

۲ ـ اختصاص داشتن چیزی بچیز دیگر مانند :
السرج للدابة .

۳ ـ تعدیهٔ فعل مانند :
فهب لی من لدنك ولیا .

٤ ـ بیان علت مانند :
و انی لتعرونی لذکراك هزة .

٥ ـ زائده واقع شود و تأکید را میرساند مانند :

فلا والله لا یلفی لمابی
ولا للما بهم ابداً دواء .

٦ ـ برای تقویت که معنا نیست بین تعدیه و زیاده مانند : ان کنتم للرؤیا تعبرون ومانند: فعّال لما یرید . وکلمات «باء» و «فی» برای ظرفیت استعمال میشوند و ظرف دو قسم است حقیقی و مجازی و استعمال کلمات مزبور در ظرف حقیقی مانند : و انکم لتمرون علیهم مصبحین و باللیل . و مانند : الم غلبت الروم فی ادنی الارض. و درظرف مجازی مانند : وما کنت بجانب الغربی .
و چون : لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین . توضیح آنکه : کلمات «با» و «فی» بر احاطه داشتن مدخول آنها بر معمول متعلق آنها بنحو تام یا ناقص دلالت دارند لیکن اگر خود مدخول حروف مزبور احاطهٔ مکانی یازمانی بر معمول متعلق جارومجرور داشت ظرفیت حقیقی است مانند : الم غلبت الروم فی ادنی الارض. در اینجا «ادنی الارض» بر معمول متعلق که «الروم» باشد احاطهٔ مکانی دارد واگر خود مدخول احاطه نداشته باشد و بمناسبتی مجازاً آنرا ظرف قرار داده باشند، ظرفیت مجازی است واین خود اقسامی دارد :

۱ ـ کلمه‌ای بین جار و مدخول آن مستتر باشد آن کلمه احاطهٔ مکانی یا زمانی داشته باشد مانند:وما کنت بجانب الغربی: که کلمهٔ مکان در تقدیر است و اصل آن چنین است : بمکان ذی جانب الغربی من الطور .

۲ ـ خود مدخول آنها احاطه داشته باشد لیکن بنحواحاطهٔ کل بر جزء خود، مانند : هذافی ملکی یعنی این جزء مملوکات من است . و مانند : الواحد فی ثلثة . و : السوادُ فی الجسم یعنی واحد ، جزء ثلاثه ، و سیاهی ، جزء جسم است .

۳ ـ مدخول آنهاقسمی احاطه شبیه احاطهٔ حقیقی داشته باشد مانند : و هوالله فی السموات و فی الارض . چه معلوم است که خدا محاط آسمان و زمین نیست بلکه محیط بر آنها است ، لیکن بنا بقولی خداوند بکسیکه درآسمان و زمین است ازجهت علم داشتن بآسمان و زمین تشبیه شده است و چون باید مشبه به در نظر مشبّه له از مشبه آشکار تر و واضح تر باشد و در نظر مردم که مشبّه له هستند ، عالم محاط و معلوم محیط بر آنست لذا خداوند بکسانیکه درآسمان وزمین هستند تشبیه شده هرچند درواقع عالم محیط ومعلوم محاط است .

٤ ـ احاطهٔ مدخول بر معلوم مانند احاطهٔ دلیل بر مداول باشد مانند آیهٔ سابق الذکر بنا بتفسیر دیگر باین بیان که آسمان و زمین دایل بر وجود خداوند است و علم بآسمان و زمین محیط و موجب علم بخداوند تعالی است ، هر چند وجود واجب تعالی محیط بر تمام اشیاء است و این استدلال برهانی انی است مانند آیهٔ شریفه (سنریهم آیاتنا فی الافاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق).

ولی بنا به تفسیر دیگر آیهٔ مزبور دلالت لمی بر وجود صانع تعالی دارد و تقدیر آیه چنین است:وهوالله معبود فی السموات وفی الارض ای معبود لخلقه » . این تفسیر بر مذاق کسانیست که از حق تعالی بخلق سیر میکنند وآیهٔ شریفهٔ (اولم یکف بربك انه علی کل شیء شهید) مؤید این قول واشاره بطریقهٔ استدلال لمی است .

٥ ـ احاطهٔ مدخول برمعمول احاطهٔ انفعالی باشد مانند : الشمس فی الجوزاء و نظرت فی الکتاب .

٦ ـ احاطهٔ مدخول برمعمول احاطهٔ انطباعی باشد مانند : الصورة فی المرآة .

۷ ـ احاطهٔ آنها بر معمول احاطهٔ سببیت و مسببیت باشد مانند : النجاة فی الصدق و الهلاك فی الکذب . باید دانست که طرفین احاطه گاهی هر دو محسوس اند مانند : المال فی الکیس . و گاه هر دو عقلی و معنوی هستند مانند : النجاة فی الصدق . و گاهی محاط عقلی و محیط حسی است مانند: الشفاء فی الدواء .وگاهی محیط عقلی و محاط حسی است یعنی عکس قسم پیش ، مانند : انّا فی حاجتك .

(تلخیص ازحاشیهٔ میرزا ابوطالب بربهجة المرضیة)وکلمات «باء» و «فی» برای سببیت نیز استعمال میشوندبترتیب مانند : فبظلم من الذین هادوا . و : دخلت امرأة النار فی هرة . وکلمهٔ «باء» علاوه بر آنچه یاد شد در معانی زیر نیز استعمال میشود :

۱ ـ استعانت مانند: بسم الله الرحمن الرحیم.

۲ ـ تعدیه مانند : ذهب الله بنورهم .

۳ ـ تعویض و این غیر تبدیل است مانند: بعتك هذا بهذا .

٤ ـ الصاق مانند : وصلت هذا بهذا .

٥ ـ بمعنای مع مانند: نسبح بحمدك .

٦ ـ بمعنای من تبعیضیه مانند : عینایشرب بها عبادالله .

۷ ـ بمعنای «عن» مانند: سأل سائل بعذاب واقع ابن مالك درالفیهٔ خود مطالب یاد شده‌راچنین آرد :

للانتهاء حتی ولام والی
ومن وباء یفهمان بدلا
وللام للملك وشبهه وفی
تعدیة ایضا و تعلیل قفی
وزید والظرفیة استبن ببا
وفی وقدیبینان السببا
بالبا استعن وعد عوض الصق
ومثل مع و من و عن بها انطق .

وکلمهٔ «علی» برای استعلاء است یعنی دلالت دارد براینکه مدخول حرف مزبور مغلوب معمول متعلق آن حرف است واین استعلاء وغلبه بر دو قسم است :

۱ ـ استعلاء حسی مانند: وعلیها وعلی الفلك تحملون . که در اینمورد استقرار و غلبهٔ معمول متعلق علی بر مدخول آن بحس در آید و مشاهده میشود .

۲ ـ استعلاء معنوی که محسوس نیست مانند: تکبر زید علی عمرو . نکتهٔ قابل بحث در معنی «علی» اینست که پیشینیان از نحویان گفته اند ، لام جارة بر نفع و علی بر ضرر دلالت دارد ، در صورتیکه

کاهی عکس آن دیده میشود یعنی لام ، برای ضرر استعمال شده است مانند : ولهم عذاب الیم و «علی» برای نفع مانند: اللهم صل علی محمد وآل محمد. به اشکال مزبور چنین جواب داده اند که مراد پیشینیان این نیست که لام مطلقا و بطور کلی برای نفع وعلی مطلقا برای ضرر است بلکه منظور فعل خاص است که به هردوحرف متعدی می شود یعنی فعل دعا که اگر به لام متعدی شد بنفع و اگر به علی متعدی شد بضرر کسی است که برایش دعا شده است . ولی جواب مزبور بنظر پسندیده نمی آید و بظاهر مراد آنست که لام مطلقا برای نفع و علی مطلقا برای ضرر است لیکن مراد نفع و ضرر از یك جهت است و آن اینست که لام همیشه دلالت دارد براینکه مدخول آن غالب و مسلط بر معمول متعلق آن میباشد و این خود قسمی نفع برای مدخول لام است هرچند از جهات دیگر زیان بیند . و همچنین علی دلالت دارد براینکه مدخول آن مغلوب و تحت سلطهٔ معمول متعلق آنست و این خود نوعی ضرر است هر چند از جهات دیگر نفع برد وبدینطریق اشکال مزبور مرتفع است و باید حیثیات وجهات مطالب را در نظر داشت. (تلخیص از حاشیهٔ میرزا ابوطالب بر بهجة المرضیة) و نیز «علی» بمعنی «فی» استعمال میشود مانند : واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان . و بمعنی «عن» مانند:

اذا رضیت علی بنو قشیر
لعمر الله اعجبنی رضاها .

و کلمهٔ «عن» بمعنی تجاوز کردن و از جادر رفتن استعمال می شود مانند: رمیت السهم عن القوس . و بدین معانی نیز آید : مرادف بعد مانند : لترکبن طبقا عن طبق . بمعنی علی مانند :

لاه ابن عمك لا افضلت فی حسب
عنی ولا انت دیانی فتخزونی .

باید توجه داشت اینکه گوئیم بعض از حروف بمعنی یکدیگر بکار میروند مراد آنست که بعنوان نیابت استعمال می شوند ومعنی اختصاصی هرحرف آنست که در ابتداء ذکر شده است مطالب فوق را ابن مالك در الفیه خود چنین آورده است :

علی للاستعلا ومعنی فی وعن
بعن تجاوزا عنی من قد فطن
و قد یجیء موضع بعد و علی
کما علی موضع عن قد جعلا .

و کلمهٔ «کاف» برای تشبیه است مانند زید کالاسد .
و برای تعلیل نیز بکار برده شده است مانند: واذکروه کما هداکم . و زائده نیز واقع شود وتاکیدرا میرساند مانند : لیس کمثله شیء . که حرف کاف در کمثله زائده است ودر اصل : لیس مثله شیء میباشد . لیکن بعضی از علماء معتقدند که حرف کاف در مثال فوق زائده نمی باشد ومعنی جمله نفی مثل مثل ازخدا می باشد و بطور کنایه نفی مثل ازخدا نیز می شود چنانکه معروفست: الکنایة ابلغ من التصریح. و باین بیان مطلوب که نفی مثل ازخدا باشد نیز ثابت می شود. زیرا اگر غیر ازاین باشد منطوق کلام بنا براینکه کاف زائده نباشد دوقسم تصور می شود :
۱- آنکه مراد نفی مثل مثل ازخدا باشد.
۲- آنکه مراد نفی مثل ازمثل خدا باشد.
وهردو تصور باطل است، تصور اول ازین رو باطل است باینجهت که اگر فرض شود خدا مثل دارد ولی مثل مثل ندارد کذب است خدا خودش مثل مثل خودش می باشد و مثل خدا مثل مثل خدا می شود . بعلاوه اگر خدا که اقوی وارفع است مثل داشته باشد ، مثل خدا بطریق اولی مثل دارد. و تصور دوم نیز باطل است بجهت آنکه اگر برای خدا مثل فرض شود برای آن مثل هم حتماً مثل وجود دارد . زیرا خداوند خودش مثل مثل خودش میباشد . بنا براین کاف زائده نیست و نفی مثل هم از خدا میکند . (تلخیص از حاشیهٔ میرزا ابوطالب بر بهجة المرضیة) .
وهمچنین «کاف» اسم استعمال می شود ودر اینصورت یا مبتدا واقع میگردد مانند :

ابدا کالفراء فوق ذراها
حین یطوی المسامع الصرار .

ویافاعل واقع شود مانند :

اتنتهون ولن ینهی ذوی شطط
کالطعن یذهب فیه الزیت و الفتل .

ویامضاف الیه واقع می شود مانند :

وكعبت طیر بهم ابابیل
فصیروا مثل کعصف ماکول .

ویامجرور به حرف جر گردد مانند :

بکا اللقوة الشغواء جلت
ولم اکن لاولع الا بالکمی المقنع .

وبعضی دیگر از حروف جاره نیز اسم استعمال شده اند وبدینجهت حرف جر باول آنها در آمده ومعلومست که حرف بر حرف در نیاید و آنها عبارتند از :
۱- عن ، مانند :

فقلت للرکب لما ان علا بهم
من عن یمین الحبیا نظرة قبل .

۲- علی ، مانند : غدت من علیه .
۳- «مذ» و «منذ» در صورتیکه اسم بعد از خودرا رفع دهند مانند : مارایته مذیومان او منذ یومان . یا اینکه بعد ازجملهٔ فعلیه یاجملهٔ اسمیه واقع شود مانند : کجئت مذ دعا . ومانند :

وما زلت ابغی المال مذ انا یافع
ولیداً وکهلا حین شبت و امردا .

بهرصورت درجائیکه اسم واقع گردد اگر درزمان گذشته باشد بمعنی اول مدت و اگر در زمانهای دیگر باشد بمعنی تمام مدت می باشد . و دراینکه از جهت نحوی دراین حالت چه محلی دارند اختلاف است بقولی دراینحالت مبتدا هستند ومابعد آنها خبر است و بقول دیگر خبر مقدم هستند و مابعد آنها مبتدا است و بقول سوم در اینحالت ظرف هستند ومابعد آنها فاعل است برای کان تامه ایکه محذوف است. قول اول را سیوطی در بهجة المرضیه صحیح دانسته است .
وکلمات «مذ» و «منذ» در جائیکه مدخول خودرا جر بدهند از حروف جاره اند و در اینصورت اگر برای زمان گذشته بکار رود بمعنی «من» هستند واگر برای زمان حاضر بکار روند بمعنی «فی» میباشند یعنی مفید ظرفیت هستند .
ابن مالك در اشعار زیر بمطالب یاد شده اشاره کرده است :

شبه بکاف وبها التعلیل قد
یعنی وزائدا لتوکید ورد .
واستعمل اسماً وکذا عن و علی
من اجل ذا علیهما من دخلا
ومذ ومنذ اسمان حیث رفعا
او اولیا الفعل کجئت مذ دعا
وان تجرا فی مضی فکمن
هما وفی الحضور معنی فی استبن .

وگاهی کلمهٔ «ما» زائده به آخر حروف «من» و «عن» و «باء» ملحق می شود ولی آنهارا ازعمل باز نمیدارد مانند : مما خطایاتهم . و مانند : عما قلیل . و مانند : فبما نقضهم . که درهرسه مورد با اینکه ماء زائده بحروف مزبور ملحق شده است از عمل باز نمانده ومدخول خود را جر داده اند . ابن مالك درشعر زیر اشاره باین مطلب کرده است :

وبعد من وعن وباء زید ما
فلم یعق عن عمل قدعلما .

وهمچنین کلمهٔ «ما» زائده به آخر کلمات «کاف» و «رب» ملحق میشود و عمل آنهارا ملغی میکند ودراینصورت مدخول آنها جمله میباشد مانند :
ربما اوفیت فی علم . و :
ربما یود الذین کفروا . و :

ربما الجامل المؤبل فیهم
وعنا جیج بینهن المهار .

که در مثالهای فوق « ما » زائده به رب ملحق شده و آنرا ازعمل باز داشته است . ودر مثال زیر

کما سیف عمر لم تخنه مضاربه .

«ما» زائده به کاف ملحق شده و آنرا از عمل بازداشته است .لیکن گاهی با «اینکه» ماء زائده به حروف مزبور ملحق شده

است از عمل باز نمانده ومدخول خود را جرّ داده اند . مانند :
ماوِیَّ یا رُبما غارة
کما الناس مجروم علیه و جارم .
وکلمهٔ «رُبّ» در پارهٔ از موارد بعد از حروف دیگری مستتر شده و مدخول را جرّ میدهد وآنها عبارتند از :
۱- بعد از کلمهٔ «بل» که «رب» بعداز آن درتقدیر گرفته شده و جرّ داده است مانند :
بَل بلد ملؤ الاکام قتمه
لایشتری کتانه وجهرمه .
۲- بعد ازکلمهٔ «فا» مانند :
فمثلک حُبلی قدطرقت و مرضعی
فالهیتُها عن‌ذی تمائم مغیل .
۳- بعد از کلمهٔ «واو» و در این مورد برخلاف دو مورد پیش بقدری شایع است که برخی گفته اند خود «واو» جرّ داده نه «رُبّ» مقدر مانند :
وَلیل کموج ارخی سُدوله
علی بانواع الهموم لیبتلی .
وگاهی کلمهٔ «رُبّ» بی‌اینکه‌بعد از کلمهٔ دیگر واقع شود مدخول خودرا جر داده وخودش حذف شده است مانند :
رسم دارٍ وَقفت فی طلله
کدُت اَقضی الحیوة من جلله .
که کلمهٔ «رسم» دربیت فوق مجرور است به «رُبّ» که محذوف ودر تقدیر است .
وغیر از کلمهٔ «رُبّ» بعض‌دیگر ازحروف جارّه نیز بااینکه حذف شده ودرتقدیرند مدخول‌خودرا جرّمیدهند. البته این‌مطلب سماعی است‌ونمی‌توان بآن قیاس کردمانند اینکه کسی در جواب این سؤال : کیف اصبحت ؟ بگوید :
خیر والحمدالله . که‌کلمهٔ «خیر» مجرور است بحرف «علی» مقدر و اصل آن : علی خَیر بوده است . وبرخی گفته اندجرّ دادن اسماء بحروف جارّه محذوفه قیاسی وشایع است مانند : بِکم دِرهَم اشتریت که دراصل : بکمْ مِنْ درهم اشتریت . بوده استو بااینکه «مِن» حذف شده مدخول خودرا که «درهم» باشد جرّ داده است ومانند :
مَرَرْت بِرجُل صالح الا صالح فطالح
در مثال فوق کلمات «صالح» و «طالح» بحرف جرّ مقدر (باء) مجرورشده‌اند ودر اصل چنین است :
مررُت برجُل صالح انلا اَمرَّ بصالح‌فقد مَرَرْت بطالح. ابن مالك در الفیه خود بمطالب یاد شده درضمن اشعار زیر اشاره کرده است :
وَ زیدَ بعدَ رُبّ وَ الکافِ فکفّ
وقدْ تلیهما وَجرّ لم یُکفّ

وَ حُذفَت رُبّ وجرت بعدبل
والفا وبعد الواو شاع ذاالعمل
وَقد یُجر بسوی رُبّ لدی
حذف وبعضه یری مُطردا .
(تلخیص از بهجة‌المرضیة سیوطی و حاشیهٔ میرزا ابوطالب براین کتاب) .

جاره [رَ] (ن ف مؤنث ازجور) تأنیث جار . (اقرب‌الموارد).|| زوجه . (اقرب‌الموارد ، منتهی‌الارب).اعشی گوید :
اجار تنا بینی فانك طالقة. (اقرب الموارد). || دبر . (منتهی الارب).|| بنانج . (منتهی‌الارب).ضرة.(اقرب‌الموارد).هوو . وسنی. ج ، جائر. (اقرب الموارد).|| زن همسایه ج ، جارات.(دهار) .

جاری. (ن ف از جری) روان.(اقرب الموارد،آنندراج) نهر جار ای لایجف و کذلك‌نبع‌جار . آبروان .(مهذب‌الاسماء) . مقابل راکد (ایستاده) . سائل . رونده . ساری‌مجازاً بمعنی‌نافذ روا، رایج ، گذران:
تابقوی بخت تو زدولت سلطان
امر تو اندر زمانه گردد جاری . فرخی .
جاری مسازد احوال خلق‌را بمقتضای‌فرمان خود . (بیهقی ص ۳۰۹).
برآب وآتش حکم تو جایز و جاری است
سپاه‌را تو مددکاری آر ازآتش‌وآب.
مسعودسعد .
||درتداول معانی و بیان شعر جاری یالفظ جاری برجمله‌هائی اطلاق شود که از تعقید وتقدم وتأخر نابجا خالی باشند و اینگونه سخن را درسهولت شنیدن ، بآب جاری یا روان تشبیه کنند ودر فارسی کلمهٔ روان‌بکار برند :
شعری که تو شنیدی آنست سحر نیکو
آنست وزن شیرین آنست لفظ جاری .
رجوع به روان شود .
آن‌بقعه ازو ذکری‌جاری وصدقه‌باقی‌ماند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۱). حرف حق بر زبان شود جاری . عادت براین جاری‌شده است که .... || جاری بودن : روان بودن، سایر بودن،متداول‌بودن،رایج بودن، حکمی جاری وفرمانی روا . امور جاری ، امور معمول و در جریان. شهر جاری ، ماهی که درآن باشند.حساب جاری (۱) ، اصطلاح بانکی است حسابی دربانك که بتدریج از سپرده بردارند وباز بسپارند. || یاری، زن برادر شوهر ، زن برادر نسبت بزن‌برادر دیگر ، دوزن که هریك زن یکی از دو برادرند ، یکدیگررا جاری باشند .

جاری . (اِ خ) نام یکی از حکمای‌هند بود واورا درطب ونجوم تصانیفی است که هندیان بآنها عمل کنند وبسیاری از آنها بعربی ترجمه شده است . (عیون الانباء ج ۲ ص ۳۳) ورجوع‌بهمان کتاب صفحهٔ

مذکور شود .

جاری . (اِ خ) دهی است به‌بحرین . || کوهی‌است‌شرقی موصل .

جاری . (اِ خ) ابو عبدالله سعدبن‌نوفل جاری ، ازعمال وحکام عمر بود . (انساب سمعانی) .

جاری . (اِ منسوب) منسوب است به جار که شهرکی است درساحل قریب‌بمدینهٔ رسول (ص) . (انساب سمعانی) .

جاریابه . (اِ خ) شهریست بخراسان و اندر وی معدن سیم است وسیمهائی که از معدن آنجا افتد به اندراب درم زنند .
(حدودالعالم ص ۶۲)

جاریات . [رَ] (اِ) جمع جاریة . روندگان . ورجوع به جاریة شود .

جاریان . (اِ خ) دهی‌است‌ازدهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان . واقع در ۶ هزارگزی خاور نطنز و دره هزارگزی‌شوسهٔ نطنز اردستان.محلی‌است کوهستانی‌ومعتدل. ۳۷۵ تن سکنه دارد ومذهب اهالی شیعه زبان آنان فارسی‌است‌و آب از قنات است محصول آنجا غلات ، حبوبات، ابریشم. میوه‌هاخربوزه هندوانه. شغل مردم زراعت و قالی بافی است و راه آن‌مالرواست.بنای‌زیارتگاه سادات قدیمی است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۸۱) .

جاری آباد . (اِ خ) دهی است از دهستان بیضا بخش‌اردکان شهرستان‌شیراز در ۷۹ هزارگزی جنوب خاور اردکان ویکهزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا واقع است . محلی در دامنه و هوای آن معتدل ومالاریائی‌است .سکنهٔ آن ۱۱۸تن است‌مذهب‌مردم شیعه ، زبان فارسی . آب آن ازچشمه ومحصول مردم غلات، چغندر ، برنج است شغل اهالی زراعت و راه مالرو است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۵۸).قریه‌ایست دو فرسنگ‌ونیمی میانه جنوب ومشرق تلّ بیضا.(فارسنامهٔ ناصری)، قریه‌ایست از توابع بلوك بیضا طول این بلوك از مشرق بمغرب زیاده از ده فرسخ وعرض آن شش‌فرسنگ‌می‌باشد ، آبش‌از چشمه وقنات در قدیم نوکر از این بلوك گرفته نمیشد ولی‌سرباز میداده‌اند، مساجد متعدد وپنج شش حمام در این بلوك است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۶۶)

جاری برد . (اِ خ) قلعهٔ از مضافات ارّان است. رجوع بجار بردی شود.

جاری بردی . (اِ منسوب) منسوب بجاری برد است . رجوع به جار بردی شود .

جاری شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) روان‌شدن ، روان گشتن ، دویدن ، رفتن ،

(1) Compte courant.

سرازیر شدن (چنانکه آب ازچشمه) سائل گردیدن ، مایع گردیدن ، میعان داشتن ، سیلان داشتن ، فایض بودن :

دانم که فارغی تو ازحال ودرد سعدی
اورا درانتظارت خون شدزدیده جاری.
سعدی .

جاری کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) روان ساختن ، معمول داشتن ، متداول کردن ، راندن .

جاریکون . (اِ) بسباسه . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۶). بزباز . ظاهراً همان جارگون است، رجوع به جارگون شود .

جاری مجرای . [مَ] (امر کب) قائم مقام . (آنندراج) جانشین ، بجای آن ، نائب مناب ، نازل منزله بمنزلهٔ آن :

چنانکه اگر بعضی از آن اقوال و تقریر جاری‌مجرای بازی ومزاح میشود و نازل منزل هزل وسفاح میگردد .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۸-۱۰۹) .
و آنچه جاری مجرای او باشد بکوره و بلدها دراین سال وبقایای ماقبل آن .
(تاریخ قم ص ۱۵۱) .

جاریة . [رِ یَ] (ن ف) تأنیث‌جاری، روان ، رایجه ، ساریه ، نابعه ، رونده ، گذران ، شونده.|| کشتی ، سفینة ، ناو. (منتهی‌الارب، ترجمان‌علامهٔ جرجانی)||ماری که ازنوع افعی باشد . (اقرب الموارد). || نعمت خدا . (منتهی الارب).||دختر خرد (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد). || زن‌جوان ج، جاریات، جوار . (اقرب‌الموارد). ج ، جواری. (منتهی‌الارب). || شمس . (منتهی الارب ،اقرب‌الموارد).آفتاب،خور، مهر ، خورشید،شارق،ذکاء،یوح ، بیضاء ، شرق ، شر، لیو ، غزاله،عجوز، مهات،تبیراء . الاهة ابوقابوس ، آف ، چشمه . || آب روان . (غیاث‌اللغات).||زن‌جوان.(ازاقرب‌الموارد) دخترکه بسنّ بلوغ نرسیده : من النساء من‌لم تبلغ الحلم . || کنیزک . (مهذب الاسماء) امه ، وصیفه، داه ، دده :

مارا دهی ازطبع خوش
ماهان خوش حوران کش
چون داد سالار حبش
مر مصطفی را جاریه . منوچهری .

زانکه پیراهن بدستش عاریه است
چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری‌است
درکف‌اوازبرای‌مشتریست. مولوی .

||صدقهٔ‌جاریه،آنکه‌متصل‌وپیوسته باشد،(منتهی الارب).||سنن‌جاریه،عادات‌متداول،سنت‌جاریة عادت ورسم‌رایج. انهارجاریه، نهرهای‌روان. ||جاریه‌انسة،دخترخوش نفس||جاریه‌بنات‌اللحم؛ دختر فربه ، جاریة مأرومة؛ دختر خردسال نیکو خلقت . (منتهی الارب). || جاریة موتنفة الشباب، دخترخوش منظر بجوانی .

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) جاریه بنی عدی یکی از آزادشدگان ابوبکر بود .

واین جاریه راعمر پیش از آنکه باسلام در آیدعذاب‌میکرد ابوبکر ویرا خرید وآزاد ساخت . رجوع به (امتاع الاسماع ص۱۹) شود .

جاریة . [رِ یَ] . (اِخ) بنت مالک بن حذیفة‌بن‌بدرالفزاریة است‌درامتاع‌الاسماع ص ۲۹۶ نام او آمده است .

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن اصرم کلبی اجداری‌ازبنی عامر ابن عوف است . ابن ماکولا گفت : جاریة‌بن اصرم صحابی ودر شماربصریها است وابونعیم گفت : وی را صحبت‌نبوده‌است . (الاصابه ج۱ص۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن جابر عصری. ابن حجر آرد:رشاطی اورا جزء وفد عبد قیس آورده است و ابن منده او را بنام جویریه عصری ذکر کرده وبگمان من‌این‌دویکتن اند (انتهی) ... (الاصابة ج۱ ص ۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن حمیل [حُ مَ] ابن شبة ابن قرط اشجعی . طبری گفت : وی اسلام آورد و ازاصحاب رسول اکرم (ص) شد . ابن کلبی گفت: او جاریة بن حمیل بن‌شبة‌بن‌قرط‌بن‌مرة‌بن‌نصر بن دهمان بن نصار بن سبیع بن بکر ابن‌اشجع دهمانی اشجعی است ودر جنگ بدر با پیغمبر (ص) بود وابن برقی گوید در جنگ احد شهید شد . (الاصابة ج۱ ص۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن‌زید ... ابن‌کلبی آرد او صحابی است و درجنگ صفین باعلی‌بود. (الاصابة ج۱ص۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن ظفر یمامی یا یمانی حنفی‌مکنی به ابو نمران. ابن حبان گفت او را صحبتی است . و از دهثم بن قران روایت کند وجز ازطریق مزبور حدیثی از او شناخته نشد و دهثم کاملاضعیف‌است. (الاصابة ج۱ص۲۲۷).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن‌عامربن مجمع (۱) بن العطاف او یك تن از کسانیست که‌در بناءمسجدالضرار شرکت داشت . (امتاع الاسماع‌ص۴۸۲).

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن‌عبدالله اشجعی هم سوگند بنی سلمة و از انصار است . ابن فتحون او را استدراك کرده و از سیف بن عمر آرد که در روزیرموك با خالدبن ولید و در جانب میسرة بود . (الاصابة ج ۱ ص ۲۲۷).

جاریة. [رِ یَ] (اِخ) ابن‌قدامة‌ابن مالک بن زهیر بن حصن‌بن رزاح بن سعد ابن‌بحیرة بن ربیعة بن کعب بن سعد بن زید مناة بن تمیم تمیمی سعدی ، او را عم الاحنف میگفتند . طبرانی گفت : احنف وی را از روی احترام‌عومیخواند ، زیرا نسب آنها تنها درسعدبن‌زید بهم میرسد ابن‌سعداوراجزءصحابیانی‌شماردکه به بصرة نزول کردند.او ازیاران علی(ع)بوده و همواست‌که عبدالله بن حضرمی رادربصرة آتش زد ... (الاصابة ج۱ ص۲۲۷). صاحب عقد الفرید آرد : معاویة جاریة‌بن قدامه را گفت : چقدر پیش کسانت خوار بودی که ترا «جاریة» نام نهادند . جاریة گفت :توچقدرپیش کسانت خوار بودی که ترا « معاویة » نامیدند ،چه آنکه معاویه نام سگ ماده است . گفت : مادرنباشد ترا. گفت : مادرم مرا برای شمشیرهائیکه در صفین در کف ما دیدی زائیده است . گفت : مرا میترسانی گفت : شهر های ما را با قدرت نگشودی و بزور ، ما را مالك نگشتی ولی بپیمان و عهد با مابستی وما نیزبتو قول‌تسلیم‌واطاعت‌دادیم،اگروفا کنی وفا کنیم و اگر بجزآن روی‌آری همانا ما مردان سخت گوش و زبانهای تیز بدنبال‌خویش‌داریم‌معاویه گفت :خدای همانند ترا میان مردم بسیار نکند جاریه گفت : سخن نیك گوی و حرمت ما را نگهدار ، زیرا بدترین دعا ها نفرین‌هیزم کش است . (عقد الفرید ج ٤ ص۱۱۹-۱۱۰). و رجوع (به تاریخ الخلفا ص ۱۳۳ - ۱۳۴)شود. صاحب حبیب‌السیر آرد : شاه مردان جاریة بن قدامه را بمدافعهٔ ابن حضرمی نامزد فرمود و میان ایشان حربی صعب روی نمود و این نوبت گریز باابن حضرمی رسید و جاریه از مقر او خبر یافته آتش در آن مکان زد و ابن حضرمی با موافقان‌خودکه هفتاد تن‌بودند هم دربن جهان بنایرهٔ عذاب معذب گشته رخت هستی بباد فنا دادند . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص۵۶۹) .

جاریة . [رِ یَ] (اِخ) ابن مجمع بن جاریة انصاری . طبرانی و دیگران او را ذکر کرده اند و گویند وی از گرد آورندگان قرآن است ولی آنچه ضبط شده پدر وی قرآن را جمع کرده است . (الاصابة ج۱ ص ۲۲۷).

جاز . گیاهی است که بدان‌جامه رنگ کنند و اسپرك نیز گویند . (لغت محلی شوشتر).

جاز . (اِ)موسیقیی‌است‌که چندی‌پیش از نشأت تمدن‌ماشینی بر روی بنائی از رقص که مبنی بر « ریتم » انسانی وبی‌بند و باری آنست‌ساخته و پرداخته گردیده است ، نه بر روی ریتمی از مکانیك که عاری از هر نوع حالت انسانی باشد . پس

---

۱)در اصل « جاریة‌بن‌عمرو بن‌العطاف‌است » ولی آنچه ضبط کردیم‌مورداتفاق تمام کتب تفاسیر وتراجم است.(حاشیهٔ امتاع الاسماع ص۴۸۲).

این ادعا که جاز موسیقی قرن بیستم و ابراز کنندهٔ حالات دوران ماشینی و زیر و بم کار یکنواخت چرخها و دستگاههای صنعتی است ، نادرست است . ریشهٔ عمیق و دور دست جاز در موسیقی سیاهان افریقا و بخصوص در افریقای غربی یافت میشود . ما میدانیم که هزاران هزار سیاه بصورت برده و غلام در اواخر قرون گذشته برای تجارت بامریکا منتقل گردیدند . ایشان سنت های موسیقی خود را فراموش نکردند و باستناد شواهد کتبی مدلل میگردد که « تام تام » هائی شبیه « تام تام » های افریقا بصورت تغییر شکل یافته و اصلاح شده ، قریب یکقرن است که در « لویزیان » وجود داشته و رواج دارد . بمجرد لغو بردگی در امریکا سیاهان توانستند آلات موسیقی را که سفید پوستها داشتند به آزادی بکار برند و طرز نواختن آلات موسیقی را نه بطرزی که در کنسرواتوارها تدریس میگردید بلکه بنا باقتضای تمایلات و هوسهای خود یاد گرفتند و آلات موسیقی را بهمان سان که آواز میخواندند اجرا میکردند و همین امر تفاوت بارز بین تکنیک سیاهان و سفید پوستان را میرساند و موسیقی جاز بطریقی که یاد شد بوجود آمد. جاز موسیقی ارکستری است که از تطابق موسیقی کاملا آوازی (۱) و ضربی سیاهان افریقائی در قلمرو سازها بوجود آمده است. بهمین دلیل است که موسیقی جاز نمیتوانست در افریقا بوجود آید بلکه میبایست در کشوری که وسائل موسیقی سفید پوستان میتوانست کاملا آزاد در دسترس سیاهان قرار گیرد بوجود آید و بهمین جهت است که موسیقی جاز کاملا امریکائی شناخته شده است . سفید پوستان اسباب موسیقی را که سیاهان از آن محروم بودند و همچنین تم های آوازی که از سیاهان گرفته شده بود دوباره در دسترس ایشان گذاشتند . اهمیت این رابطه هرچه میخواهد باشد ، ولی آنچه مسلم است جاز موسیقی سیاهان بوده و سیاهان این سازها و تم های آن را باغریزهٔ عمیق موسیقی خویش انعطاف کامل بخشیده و آنرا از آن خود کردند . آنچه اساسی است موضوع آن نیست بلکه روشی است که بکار برده اند . جاز ابتدا در جنوب امریکای شمالی و بخصوص در ناحیهٔ « لویزیان » رو بتکامل و توسعه رفت . سرچشمهٔ اصلی و مستقیم جاز آوازهای مذهبی (۲) و « بلوها » (۳) و « راگتایم » (۴) بوده است ، اینها آوازها و آهنگهای مذهبی و غیر مذهبی سیاهان آمریکائی ست . جاز از جنوب شروع به پیشروی کرد و حتی در کشتی نمایش راه یافت و از آنجا در سرتا سر کشورهای متحدهٔ آمریکای شمالی شیوع و رایج گردید . از ۱۹۱۹ ببعد ، جاز باروپا رسید و همان پدیده هائی را که نخست در آمریکا بوجود آورده بود در اروپا نیز بوجود آورد و جاز تلطیف شده در اینجا موفقیت بیشتری از جاز حقیقی بدست آورد. جاز پس از پایان جنگ جهانی دوم در همه جا فاتحانه نفوذ کرد و از حقوق شهری بهره مند گردید . عادت نوازندگان سیار جاز براین بود که پس از کار خستهکنندهٔ روزانه که برای راه انداختن چرخ زندگی انجام میدادند ، دراواخر شب به کابارهٔ کوچکی پناه می بردند و بانوازندگان آنجا هم آهنگ میگردیدند و برای شادی خویش یا برای بیان احساسات وانگیزه هائی که در درون خود فشرده داشتند به نوازندگی می پرداختند. برای شنیدن قطعات عالی جاز نمیشود کنسرتی ترتیب داد بلکه باید بکابارههائی رفت که نوازندگان به نوازندگی یکدیگر عادت کردهاند، زیرا بدیهه سرائی کردن در میان چنین ارکسترهائی که نوازندگان بسیار بیکدیگر کاملا عادت کرده اند و مشکلات صحنهٔ هنر برایشان ناچیز است عملی میباشد . باید دانست که جاز در محیط خود در دانسینگها و کابارهها بهتر عرض اندام میکند تا در سالنهای کنسر. جاز یک موسیقی رقص است و برخلاف عقیدهٔ جاری این مطلب هیچ از ارزش آن نمیکاهد ، زیرا موسیقی و رقص مدتهای طولانی باهم توأم بودهاند وشاید بیش از یکقرن ونیم و اندی نیست که بین این دو قسمت از هنر جدائی افتاده است. جاز توانسته است موسیقیی را که انسان در درون خود حس میکند بیان نماید و آنچه را که در هر موسیقی اساسی است بازیابد، وآن بیان احساسات بشری است چه شادی باشد و چه اندوه . بدون هیچ واسطهٔ ، نوازنده و خوانندهٔ جاز میتواند عطش احساساتش را که عطش تمام مردم و اعصار است باموسیقی جاز فرونشاند.(نقل ازمجلهٔ موسیقی سال اول شمارهٔ ۹) .

دنیای جاز - دنیای جاز مرکب از رنگهای متنوع بی پایان است. تقریباً در جاز این مطلب واقعیت دارد که هنر جاز تااندازهٔ زیادی « هنر نوازندگی » است . هنر « خلق در بداهه نوازیست » جاز بیش از آنکه از آهنگسازی مایه بگیرد از بداهه سرائی برخوردار میگردد، وواقعیت اینست که آهنگ عامیانه مادام که کار بداهه نوازی برروی آن صورت نگرفته باشد جاز نیست . بداهه نوازی مرکز ثقل هنر جاز است،وآنجا که گفتیم: جاز بیش از آنکه هنر سازندگی باشد ، هنر نوازندگی است ، ابهام مطلب بالا را مرتفع میسازد. یک نکتهٔ که گفتن آن اهمیت دارد اینست که، چندسال پیش، جاز وسیلهای برای رقص بود اما اکنون کم هستند کسانی که باموسیقی جاز میرقصند . در این چند سال چه برسر رقص آمده ؟ و فلسفهٔ این تغییر چیست ؟ بطور ساده باید گفت : این « وظیفهٔ » جاز است که کمی تغییر کرده است . جاز اکنون آنچنان کیفیتی دارد که فقط باید گوش کرد . جاز با آرانژمان های جالبش همان وظیفهای را اکنون بعهده دارد که موسیقی مجلسی در گذشته داشت. محققاً شما نخواهید توانست هم باتمام قلب بآن گوش فرا دهید وهم با آن برقصید . اینست که اغلب شنوندگان میل دارند که فقط به موسیقی گوش کنند. قطعهٔ « ویوبرویک ، سام تیمز ، ای ام بی » مثال خوبی است. نه تنها این تحول در جاز، رقص همراه آن را کم کم از بین برده است بلکه نوازندگان را بفکر تشکیل کنسرتهای مخصوص انداخته است . تاکنون چندین بار در کارنگی هال کنسرت مخصوص جاز داده شده است. آهنگسازان جاز بنوشتن قطعات بزرگ مشغول میشوند و باید گفت که جاز درطی تحول خویش راه خود را یافته است.(ز مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارههای ۱۴ و ۱۵ و ۲۴).

جازان . (اِخ) ابن محمد بن برکات . وی شریف و از حکمرانان مکه بود ، و با برادر خود برکات بن محمد مدّتی درازی برسر حکومت مکه جنگید تا بروی پیروز شد وحکومت بدست کرد ولی دیری نپائید ترکهای ساکن مکه چون از اودل خوش نداشتند علیه وی ائتلاف کردند ونزد باب الکعبه هنگام طواف اورا (در ۹۰۹ - ۱۵۰۳ م) بکشتند . (الاعلام زرکلی) .

جازء . [ز] (ع ن ف) کافی و بسنده : جازئک من رجل، کافی وبسنده است تورا. (منتهی الارب) .

جازءة . [زَ ءَ] (ع ص) وحشی . ج جوازی . (منتهی الارب) .

جازح . [زِ] (ع ن ف) ازجزح [جَ] دهنده . عطاء جازح، دهش بزرگ. (اقرب الموارد ، منتهی الارب) ؛ وانیّ له من تالد المال جازح . (اقرب الموارد).عطاکننده ، بخشنده بی آنکه باکسی مشورت کند . (منتهی الارب). || کسیکه پی کارخود رود. (اقرب الموارد ، منتهی الارب) .

جازدن . [زَ دَ] (مص مرکب) چیز کم قیمت و بدلی را بجای چیز پربها واصلی بکسی دادن ، بدلی را بجای اصلی دادن یا فروختن بجالاکی وزرنگی ، چیزی بد یا غیر بدرا بدل چیزی بفریب نمودن یادادن، کسی را بجای دیگری جازدن ، باغفال

(۱) Vocale. (۲) Spirituels. (۳) Blues. (۴) Ragtimes.

حریف و طرف چیزی بدرا بدل چیزی خوب باودادن، ناچیزی بجای چیزی وارزانی بجای گرانبهائی دادن ، بقصد اضرار چیزی را ازوی فریب عوض کردن. ازراء. و رجوع به جا شود .

جازر . [زِ] (ع ص) شتر کشتنی. (ناظم الاطبا) .

جازر . [زِ] (اِخ) وسمعانی آنرا جازرة ثبت کرده است . (الانساب درنسبت جازری) درمعجم البلدان آمده است قریه ایست از نواحی نهروان ازتوابع بغداد، نزدیك مداین وآن قصبهٔ طسوج جازر است. (معجم البلدان). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد : جازر ، شهری میباشد که منسوب بکنعانیان و قرارگاه سلاطین واز قدیمترین شهرهای آن بلاد بود. (صحیفهٔ یوشع ۱۰: ۳۳ و ۱۲ : ۱۲ و اول تواریخ ایام ۶ : ۶۷) واین شهر در جنگهای داود بسیار مشهور است (دوم سموئیل ۵ : ۲۵ واول تواریخ ایام ۲۰ : ۴). فرعون شهریار مصر آنرا بسوخت بعد از آن بدختر خود که در حبالهٔ نکاح سلیمان بود ببخشید (اول پادشاهان ۹ : ۱۵- ۱۷) وپس از آن سلیمان آنرا مجدداً بناکرد و در زمان مکابیان بسیار معتبر بود وبگمان کانوهمان تل الجزری میباشد که بمسافت چهار میل به نیکوپولس مانده واقع است و آثار و خرابیهای بسیاری که دلالت بر عظمت واهمیت شهر مینماید وهم نوشته‌های یونانی وعبرانی که دارای اسم وحدود میباشد در آنجا مشاهده شده است . (قاموس کتاب مقدس ص ۲۷۵) . دربیت زیر که از قصیدهٔ منسوب به شیخ الرئیس است، گوینده آنرا از نواحی دجله دانسته است :

والویل ان حلوا دیار ربیعة
مابین دجلتها وبین الجازر .
(عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷) .

میدانی گوید : یوم جازر روزی است که ابراهیم بن اشتر با اهل عراق برابن زیاد شوریدند و درهمین روز عبیدالله بن زیاد کشته شد . لیکن ازهری آنرا خازر باخاء معجمه و کسر زاء ضبط کرده است .
(مجمع الامثال ص ۷۶۹) .

جازری . [زِ ی] [زِ] (اِمنسوب) منسوب به جازره است که قریه ایست از اعمال نهروان در عراق. (انساب سمعانی) .

جازری . [زِ ی] (اِخ) محمدبن ادریس بن محمدبن الحسین بن محمدبن مسبح مکنی به ابوالقاسم. وی فقیه است و ازپدر خود ادریس بن محمد جازری حدیث شنید و ابوالقاسم هبة الله بن عبدالوارث حافظ شیرازی ازوی روایت کند . (انساب سمعانی) .

جازری . [زِ ی] (اِخ) محمدبن الحسین بن محمدبن الحسن بن علی بن بکران مکنی به ابو علی و مشهور به جازری. وی کتاب الجلیس والانیس را ازقاضی ابوالفرج معافی روایت کرده وامیر ابونصرعلی بن هبة الله بن ماکولا آنرا از وی برحافظ نقل کرده است . خطیب اورا درتاریخ خود آورده و گوید دربغداد سکونت داشت وازمحمدبن موسی مثنی روایت میکرد و صدوق بود. تولدش بسال ۳۶۴ ودر گذشت اورا بسال ۴۴۲ آورده است . (انساب سمعانی) .

جازستان . [زِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم آباد وآن در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری سپید دشت و۶ هزار گزی باختری ایستگاه کشور واقع است. سکنهٔ آن ۲۴ تن میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۹۸).

جازع . [زِ] (ع ن ف) ازجزع [جَ]. ناشکیبا، زاری کننده (منتهی الارب) ، ناله کننده . || (اِ) چوب وادیج که برآن شاخهای انگور اندازند. (منتهی الارب ، آنندراج). || هرچوب که میان دوچیز دربهنا نهاده بر آن چیزی اندازنـد . (منتهی الارب ، آنندراج). ورجوع به جازعة شود .

جازعة . [زِ عَ] (ع ن ف) تأنیث جازع، زن زاری کننده و ناشکیبا . || (اِ) چوب وادیج که برآن شاخهای انگور اندازند . (منتهی الارب). || هرچوب که میان دو چیز دربهنا نهاده برآن چیزی اندازند. (منتهی الارب). ورجوع به جازع شود .

جازکون . (اِ) بفارسی بسباسه را گویند . (فهرست مخزن الادویه) این کلمه مصحف «جارگون» است. رجوع به جارگون درهمین لغت نامه شود. دزی در ذیل قوامیس خود «حارکون» را آورده و آنرا مأخوذ از «جارگون» فارسی داند (دزی ج ۱ ص ۱۶۸) .

جازم . [زِ] (ع ن ف) ازجزم [جَ] برنده وقطع کننده . (منتهی الارب ،آنندراج). || عزم استوار کننده . (آنندراج) : تاش جازم بود که یك حملهٔ دیگر برد که خاتمهٔ کار باشد . (ترجمهٔ یمینی ص ۶۵). سلطان اگر چه براستخلاص سجستان و استصفاء آن نواحی جازم بود ... آن کار فراهم گرفت . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۰) . جازم شد که اول خاطر ازوی بپردازد وبیضهٔ ملك وآشیانهٔ دولت او بصرصر قهر بر باد دهد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۱) .
|| ساکن کننده حرف متحرك را. (آنندراج). حرفی که چون برفعل معرب درآید حرف آخر آنرا ساکن گرداند . رجوع به جازمة وحروف جازمه شود .
|| بعیر جازم ؛ شتر سیرآب. (منتهی الارب، آنندراج). سقاء جازم ؛ مشك پر . (منتهی الارب، آنندراج). ج، جوازم . (منتهی الارب) .

جازم شدن . [زِ شُ دَ] (مص مرکب) دل برکاری نهادن ، یکدل شدن برکاری. قاطع بودن برکاری . جازم شدن بر، دل نهادن بر ، یکدل شدن بر .

جازمه . [زِ مَ] (ع ن ف) تأنیث جازم، جزم دهنده ، حرفی که چون برفعل درآید آنرا جزم دهد، ساکن کنندهٔ حرف متحرك. || حروف جازمه : حروفی که کلمهٔ بعد از خودرا جزم دهند (حرکت حرف آخر کلمه را ساقط سازند)، دراصطلاح علمای نحو حروف جازمه نامیده می شوند . این حروف دو قسمند: اول حروفی که یك فعل را جزم دهند وآنها عبارتند از: لم، لمّا، لام، لاء و دو حرف اول گاه بمعنای دعا استعمال شود مانند : لاتؤاخذنا (آیه) ـ لیقض علینا ربك ، گاه برای امر ونهی باشد مانند : لاتشرك بالله. و : لینفق ذوسعة . و دو حرف آخر برای نفی فعل ماضی بکار می رود لیکن برفعل مضارع درآیند ومعنای آنرا بماضی بر گردانده نفی کنند مانند: الم نشرح لك صدرك. ولما یذوقوا . که درهر دو اگر چه لفظ فعل مضارع است ولی معناً ماضی منفی را میرساند . ابن مالك دراین بیت :

بلا و لام طالباً ضع جزماً
فی الفعل هکذا بلم و لمّا

بحروف مزبور وعمل آنها اشاره کرده است . فرق لم بالما اینست که لم نفی ماضی را بطور اطلاق افاده کند و لما استمرار نفی ماضی را تازمان حال میرساند. وبهمین جهت گفته اند : لم لنفی فعل ولما لنفی قدفعل، و فرق دیگر آنکه معمول لما ممکن است حذف شود مانند ندم زید ولما که اصل آن لما ینفعه بوده بخلاف لم که در آن حذف معمول جایز نیست ونیز در لما امید حصول منفی میرود مانند : لما یدخل الایمان فی قلوبکم، که انتظار حصول ایمان درآینده وجود دارد.
(تلخیص ازبهجة المرضیة وعوامل جرجانی). دوم جازمی که دو فعل را جزم دهد وآن کلمهٔ «ان» است که دو فعل را جزم میدهد ؛ فعل اول را شرط ودوم را جزا نامند. این دو فعل بچهار صورت ممکن است ذکر شود:
۱- هردو مضارع باشند مانند : ان تقم اقم . ۲- هردو ماضی مانند : ان اکرمت اکرمت ، که در اینصورت ماضی معنای مضارع را میرساند .
۳- آنکه اول ماضی و دوم مضارع باشد مانند : ان اکرمنی اکرمك .
۴- عکس سوم مانند : ان تضرب ضربت. باید دانست که در تمام موارد تنها فعل مضارع مجزوم میشود و ماضی چون مبنی است مجزوم نمیگردد .
|| اسماء جازمة، دراصطلاح نحویان اسمائی که برای شرط بکارمیروند ودوفعل را بنام شرط وجزاجزم میدهند کلم مجازات یااسماء جازمه گویند وآنها نه اسمند : اول «مَن» که برای صاحبان عقل بکار میرود مانند: مَن یکرمنی اکرمه. دوم «ما» برای موجودات

بی عقل مانند : وما تقدموا لانفسکم مِن خیر تجدوه عندالله . سوم « اَنّی » مانند : ایهم یأتینی اُکرمه . چهارم « متی » برای زمان مانند : متی تخرج آخرج . پنجم « اذما » که آن نیز برای زمان است مانند : اذماتنصرنی انصرك . ششم « مهما » مانند : مهما تصنع اَصنع . هفتم « اَین » برای مکان مانند : اَین تجلس اجلس . هشتم « اَنّی » این نیز برای مکان باشد مانند : انّی تقم آقم . نهم « حیثما » برای مکان مانند : حیثما تقعد اَقعد . و بندرت کلمات « کیفما ، اذا ، کیف ، ایّان » نیز جزم دهند و کلمهٔ « اذا » در شعر بطور شایع جزم دهد مانند :

الله شکر اذ یَنالك وسعة

واذا تصبك خصاصة فتجمل .

در بارهٔ اسم یاحرف بودن پاره‌ای از این کلمات اختلاف است واصح آنست که اسم باشند زیرا مرجع ضمیر واقع میشوند و حرف نتواند که مرجع ضمیر باشد . بااین نکته باید توجه داشت که ان‌شرطیه و کلم مجازات جملهٔ خبریه‌را بانشائیه بدل سازند . (تلخیص از بهجةالمرضیة وعوامل‌جرجانی).

جازمیة . [زِ یَ] (اِخ) فرقه‌ایست‌از متکلمین . عبدالکریم شهرستانی چنین آرد : جازمیه اصحاب جازم‌بن علی (۱) می باشند وایشان برقول شعیب‌اند که خدا را خالق اعمال عباد داند . و نیز قائل به « موافاة » باشند وگویند : خدابندگانرا که میداند عاقبت آنان برایمان است دوست دارد و از آنان که عاقبتشان بر کفر است بیزاراست وپیوسته بادوستان‌خودمهربان‌ونسبت‌به‌دشمنان خود خشمگین باشد . ونقل شده که در بارهٔ علی (ع) توقف کنند وصریحاً ازاو بیزاری نجویند ولی از دیگران بیزاری جویند . (از ملل ونحل شهرستانی چاپ احمد فهمی ج ۱ ص ۲۰۶) .

درذیل ملل ونحل بنقل ازالفرق بین‌الفرق چنین آمده : جازمیه اصحاب جازم‌هستند، بیشتر عجاردهٔ سیستان بدین‌آئین‌اندودر بارهٔ قدر و استطاعت و مشیت خدا بروش اهل سنت رفته‌اند وگفته‌اند : آفریدگاری جز خدا نیست وچیزی جز خواست خدا نباشد ومیمونیه راکه درباب قدر و استطاعت از قدریه پیروی کرده اندکافر شمارند، اینان درباب دوستی و دشمنی با بیشتر خوارج مخالفت کرده وگفتند : آن دوصفات خدا است وخداوندبندگان‌را باینجهت که عاقبت به کفر یاایمان گرایندوست دارد . و حق تعالی پیوسته دوستدار دوستان و دشمن دشمنان خود می‌باشد . (از ذیل ملل ونحل چاپ احمد فهمی ج ۱ ص ۲۰۶) . میرسید شریف در تعریفات چنین آرد : جازمیه اصحاب جازم‌بن عاصم و موافق باشیعه می‌باشند . (تعریفات ص ۵۰) . در ترجمهٔ الفرق بین الفرق (باهتمام آقای دکتر مشکور) این فرقه را « خازمیه » ودر ذیل همانکتاب بنقل ازمختصر الفرق بین الفرق ص ۸۰ آنهارا « حازمیه » ضبط کرده‌اند (ترجمةالفرق بین‌الفرق ص۸۸ وذیل‌همان صفحه) . رجوع به خازمیه‌وحازمیه شود .

جازن . [زِ] (نف مرخم) درتداول‌عامه آنکه کسی را از جای خود براند.|| جازن کردن کسی‌را ، اورا ازجای خود راندن.

جازندر . (اِخ) دهی است از دهستان بار معدن‌بخش‌سرولایت‌شهرستان نیشابوردر ۴۲ هزارگزی‌جنوب‌باختر‌چکنه‌بالاواقع ومحلی است کوهستانی و معتدل . سکنهٔ آن ۶۰ تن مذهب آنان‌شیعه،زبان‌ایشان‌فارسی است. محصول غلات ، شغل زراعت و مالداری ، راه‌آن مالرو میباشد.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۹۵) .

جازی . (ع ن ف) نعت فاعلی ازجزاء . کافی ، بسنده : هذا رجل جازیك من رجل ای حسبك . (منتهی الارب).جازیك من رجل، یعنی مردی‌است‌کافی .

جازی . (اِخ)نام اسبی است. (منتهی‌الارب) .

جازی . (اِ منسوب) منسوب به جاز . صاحب الانساب‌آرد : نسبتی‌است‌به‌شهری‌که آنرا یزد نامند وازکوره‌های اصطخر باشد و شاید این نسبت به جاب برخلاف قیاس بود . (انساب سمعانی) .

جازیة . [زِ یَ] (ع اِ)پاداش. (منتهی الارب) .

جازیة . [زِ یَ] (اِخ) نام محمد جری بن علی بن محمدبن جازیة است که از محدثین‌می باشد. (منتهی‌الارب) .

جاس [س س] (ع ن ف) از جس [جَ سّ] دست‌پسودن‌چیزیرا .(ازمنتهی‌الارب). || نبض گیر .

جاس . (اِخ) نام موضعی است که در شعر طرفه آمده است :

اَتعرف رسم الدار قفراً منازله

کجفن الیمانی زخرف الوشی ماثله

بتثلیث او نجران او حیث یلتقی

مِنَ النجد فی قیعان‌جاس‌مسائله .

(معجم‌البلدان).

جاسان . (اِخ) نام قسمتی از مصر قدیم که بنی‌اسرائیل درآنجا ساکن‌بودند. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

جاسب . (اِخ) از مضافات قم،صاحب مرآت‌البلدان آرد : ولایتی است در نهایت برودت وازییلاقهای بسیار سرد ودر این زمان از مضافات قم که حکومت آن جزو حکومت این شهر میباشد و درمیان درّه واقع شده چهار طرف آن کوهسار است . جنوب این ولایت دلیجان ونراق و شمال آن قریهٔ کرمجگان‌ازدهات‌قم،مشرق آن محدود بکوهسار اردهال ومغرب آن منتهی بجبال راونج می‌شود . عرض درهٔ که جاسب درآن واقع است نیمفرسخ و طول یکفرسخ و نیم است . گویند جاسب از بناهای یکی از امرای‌عسکریهٔ همای دختر بهمن‌بن اسفندیار مشهور به نیمورمی‌باشد. واین امیر درنراق‌ودلیجان ودهات‌پشتکدار حکومت داشته و درآن حدود بنای محکم گذاشته که از جمله سدیست که برودخانهٔ آبار قم بسته ونهری بـرای زراعت نیمور جاری ساخته و این سد پنج ذرع عرض و شصت ذرع طول و چهارده ذرع ارتفاع دارد. سنگهای‌مربع سفید که هریك ده گرهٔ مضروبی می باشد یك اندازه تراشیده وباساروج بکار برده و سدّ چنان مستحکم است که دراینمدت متمادی‌یکی ازسنگهای مزبور نیفتاده است ... و نیز آتشکده‌ای دردو فرسخی نیمور در آتش‌کوه بناکرده که پایه های آن برقراراست. هوای خوب دارد و ده خانوار بختیاری در آنجا سکونت دارند . هوای جاسب بدرجه‌ای سرد است که از اول آذر تا نوروز از بسیاری برف‌راه مسدود می شود . آب‌دهات جاسب‌از کوهسار است که داخل درهٔ وسط کوه شده و هرده باندازهٔ کفاف از آن استفاده کرده بقیه برودآبار میریزد بعلاوه هرده دو یاسه قنات‌دارد. اهالی آنجابیشتر سادات صحیح النسب و بروایتی هفت تن ازسیصد و سیزده تن یاران امام زمان اهل قراء سبعهٔ جاسب می باشند . شغل‌اهالی:جز آنانکه بزراعت مشغولند بیشتر آنان در تهران وقم‌وکاشان‌بحلواردهٔ پزی اشتغال دارند وحلوای‌آنها شهرت‌دارد.قرای سبعهٔ جاسب عبارتند از : هزار جان ، داران ، کردکان ، وشنکان ، رز ، دستقوانقان ، سحکان، که همه‌دارای‌سکنه وزراعت‌ومشاغل دیگر می باشند .

(از مرآت البلدان ج ٤ ص ٦٦ ـ ٧٠).

جاسبارولی . (اِخ) اسکندر افندی که بسال۱۳۱۲ مترجم‌مدرسهٔ توفیقیه‌بوده است ، اوراست : الدررالبهیه فی الفوائد الادبیه ، القول‌المنتخب فی‌التربیة والادب . (ازمعجم المطبوعات).

جاسبار ولی . (اِخ) (الکسی ...) یکی‌ازمهندسین‌دیوان‌مشاغل(مصر)سابق‌می باشد. اوراست : نهایة الاوطار فی عجائب الاقطار . کتابیست که شامل مسافرت استانلی به قارهٔ آفریقا وشرح حال او می‌باشدودرسال۱۳۰۸ هـ=۱۸۹۳م به تصحیح وهبی بك ناظر مدارس قبطیهٔ قاهره در مطبعة التألیف بچاپ رسیده است .

(از معجم‌المطبوعات) .

(۱) صاحب تعریفات این فرقه را اصحاب جازم بن عاصم گفته است . (تعریفات ص ۵۰) .

جاسپردن . [سِ پُ دَ] (مص مرکب) دادن جاومکان. || مردن. (آنندراج):

آنروز که آدم صفی جا بسپرد
میراث بوارثان یکایک بشمرد
هر کس بهوای طبع چیزی برداشت
جز من دگری زعشق میراث نبرد .
(واله بنقل آنندراج).

جاست . (اِ) جائی راگویند که انگور را در آن لگد زنند تا شیرهٔ آن برآید. (برهان ، آنندراج).جای فشردن انگور باشد ، جای افشردن انگور .

جاست . (اِخ) از رساتیق قم و شامل ۱۲ دیه است.(ازتاریخ قم ص ۵۸).ورجوع به تاریخ قم ص ۱۱۹و۱۲۰ شود .

جاستان . (اِخ) نام موضعی ازتوابع اسفزار است . حمدالله مستوفی در نزهة القلوب خاستان ضبط کرده ودرذیل همان کتاب چاپ لیدن بصور جاستان ، حاس ، حاسن ، آمده است . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۸) .

جاستی . [ ] (اِخ) فقیه علی که مدرسهٔ بنام وی (مدرسهٔ فقیه علی) بکوی اصفهانیان در ری بوده است .
(کتاب النقض ص ۴۷) .

جاسد . [سِ] (ع ن ف) خون خشک چسبیده برجائی . (منتهی الارب) . خون خشک . (مهذب الاسماء).

جاسر . [سِ] (ع ن ف) از جُسور [جُ] وجسارة [جَ]. دلیر بلندبالا، ج، جاسرون (اقرب الموارد). دلیر و بهادر. (ناظم الاطباء). || اقدام کننده . جسر [جُ] و جسر [جُ سُ]. (اقرب الموارد). بی باک، کسیکه باجرأت و دلیری بکاری اقدام کند.

جاسرة . [سِ رَ] (ع ن ف) تأنیث جاسر: زن شجاع ، زن دلیر. (اقرب الموارد).

جاسع . [سِ] (اِ) سفر جاسع ، سفر دور ودراز . (منتهی الارب) .

جاسک . (اِخ) طائفهٔ از طوائف ناحیهٔ مکران که شامل هزار خانوار است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱).

جاسک . (اِخ) بندری مرکز بخش جاسک شهرستان بندرعباس است.در ۳۰۰ هزارگزی جنوب خاوری بندرعباس کنار دریای عمان واقع است وآن درساحل و گرمسیر است ، سکنهٔ آن ۳۱۱۵ تن و آب آن ازچاه است،پست وتلگراف وپادگان نظامی و گروهان ژاندارمری و گمرک و گارد مسلح وبخشداری ودادگاه و کلانتری ودبستان وچند باب دکان دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

جاسک . [سَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان بندر عباس و واقع در جنوب خاوری آن شهرستان است. حدود آن بشرح زیر است : از شمال به بخش کهنوج وازخاور بشهرستان چاه بهار وازجنوب وباختر بدریای عمان محدوداست.قسمت جنوب و باختر بخش ساحل شن‌زار ونواحی شمالی آن کوهستانی است . هوای آن گرم و مرطوب است . مهمترین رودخانهٔ بخش رودخانهٔ چگین است که از کوههای بشاکرد سرچشمه گرفته بدریای عمان منتهی می‌شود. این بخش از دو دهستان بشرح زیر تشکیل شده است :

۱- دهستان گابریک که از ۲۱ آبادی بزرگ‌وکوچک تشکیل‌شده وجمعیت آن در حدود ۲۹۵۰ تن می‌باشد .

۲- دهستان حومهٔ جاسک از ۳۲ آبادی بزرگ‌وکوچک تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ۸۵۰۰ تن می‌باشد . جمع قراء بخش ۵۳ وجمعیت‌آن ۱۱۴۵۰ تن است. مرکز بخش بندرجاسک نو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸).
وصاحب معجم‌البلدان آرد . جاسک جزیرهٔ بزرگیست مابین عمان و جزیرهٔ کیش (مقصود جزیرهٔ کیش که فعلا معروف بقشم است) ازجاسک تاجزیرهٔ کیس سه‌روز راه‌است.این‌جزیره‌دارای اراضی مزروعه و سکنه. وعساکر پادشاه کیس درآنجا ساخلو هستند.سکنهٔ‌جاسک قوی‌جثه ورشید وبحری میباشند و کمال مهارت ولیاقت واستادی‌در فن" کشتی رانی وعمل کشتی سازی دارند وشنیدم که در ازمنهٔ سالفه بعضی سفاین که برای سلطان هند کنیزان‌جوان حمل کرده بودند بجهة توقف موقتی درجزیرهٔ جاسک لنگر انداخته و آن جواری بداخلهٔ جزیره بگردش رفتند طائفهٔ اجنه باآنهاجمع‌شدند وسکنهٔ‌حالیه‌جزیره‌ازجن بعمل‌آمدند (۱) و منشأ اختراع این قصه و افسانه اینست که چون اهالی جاسک قوی بنیه و پرطاقت از برای هرنوع زحمت و کار هستند بایس مناسبت این نسبت‌را بآنهامیدهند. (معجم‌البلدان بنقل مرآت البلدان ج ۴ص۷۱). وصاحب مرآت البلدان آرد : جاسک اسم دماغه‌واسم شهریست‌درانتهای‌جنوبی کرمان در ساحل بحر هند و سپس مطالب فوق را از معجم البلدان نقل‌میکند. (مرآت‌البلدان ج ۴ ص۷۱) .

جاسک کهنه. [کُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش جاسک شهرستان بندر عباس . واقع در ۶ هزارگزی‌شمال جاسک سر راه مالرو میناب و جاسک ، موقعیت جغرافیائی‌محلی جلگه‌وگرمسیر است،سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن . آب از چاه تأمین میشود. محصول آن‌غلات‌وخرما. شغل اهالی‌زراعت و مکاری ، راه آن مالرو است و پاسگاه ژاندارمری دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

جاسم . [سِ] (اِ) نامی از نامهای مردان ، مانند قاسم ویاسم وصورتی دیگر ازقاسم .

جاسم . [سِ] (اِخ) (بنو ...)بنوجاسم قبیلهٔ بوده است درقدیم. (آنندراج) :

واهل جاسم ومأرب
و حی" لقمان والنقون .
(البیان‌والتبیین‌ج ۱ ص۱۶۶) .

جاسم . [سِ] (اِخ) نام دهی است بشام. (منتهی الارب). (آنندراج). صاحب معجم البلدان آرد : نام قریه‌ایست که در جانب راست شاهراه طبریه واقع است و با شام هشت فرسخ فاصله دارد وجاسم‌بن ارم ابن‌سام‌بن نوح بآنجامنتقل گردیدوبدینجهت باین نام‌نامیده‌شد(۱). (معجم‌البلدان ج۳). رجوع بمادهٔ بعد شود .

جاسم . (اِ خ) . ابن ارم‌بن سام‌بن نوح که به دهی نزدیک بشام منتقل شد و آن ده را بدینجهت جاسم نامیدند .(از معجم‌البلدان ج ۳) . رجوع‌بمادهٔ قبل‌شود .

جاسمی . [سِ می] (اِخ) نعمة‌الله بن هبة‌الله‌بن محمد . مکنی بابی الخیر ازفقهاء است . ابوالقاسم گفت : وی از مردم قریهٔ جاسم است ودر دمشق ازابو الحسن علی‌بن محمدبن‌ابراهیم حنائی وابوالحسین سعیدبن عبدالله نوائی حدیث استماع کرده وابو-الحسین احمدبن عبدالواحدبن البری وابو-الحسن علی‌بن محمدبن ابراهیم حنائی از وی روایت کنند . (ازمعجم البلدان ج ۳).

جاسنگین . [سَ] (ص مرکب) در تداول عامه کنایه از خانوادهٔ نجیب و خاندان‌متمول‌است: خانوادهٔ عروس‌بسیارجا سنگین هستند . زنی جا سنگین است . || آدم جا سنگین، آنکه دیر از جای‌خود جنبد، کنایه از تنبل .

جاسوس . (ع‌ص‌ا) جستجو کنندهٔ‌خبر برای بدی . (منتهی الارب) . شخصی باشد که از ملکی بملک دیگر خبر برد. (برهان) .خبرپرس . (دهار). خبر پرسنده (مهذب الاسماء). ج، جواسیس. (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء). (برهان) . ابیشه ، صاحب سر" شر" ، (خلاف‌ناموس، صاحب سر" خیر) خبرجوی ، خفیه ، پرسش کننده، احوال پرس ، خبر پژوه ، جستجو کنندهٔ احوال ، پژوهنده ، کار آگه ، سخن‌جوی ، چُغل، نمام ، ساعی، سخن‌چین، منهی، (ج‌منهیان)، خبر چین (در تداول خراسان)، کاتوره ، کارآگاه ، ایشه، دسعان [دُ] . (منتهی الارب) . رائد . [ءِ] . (منتهی‌الارب). سماع . [سَ مْ م] . (دهار) . عین [عَ] : یقال بعثنا عیناً : یعنی فرستادم جاسوس‌را تاخبر آورد . (منتهی الارب). عیانه . [ع] : بعثنا عیانة یعنی فرستادم جاسوس را تاخبر آرد . (منتهی الارب) .

(۱) بدیهی است که‌این‌روایت اساطیری‌است.

آنست که این جاسوس را بهندوستان فرستاده آید. (بیهقی ص ۵۳۸).

هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری
هر زمان کبک همی تازد، چون جاسوسی.
منوچهری.

باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
اندر تک ایستاد چو جاسوس بی‌قرار.
منوچهری.

هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس. نظامی.

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانیهای این گردنده پرگار. نظامی.

صبح شد هدهد جاسوس گزو واپرسند
گوش شد طوطی غماز گزو واشنوند.
خاقانی.

جاسوس تست برخصم انفاس او چو درشب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش.
خاقانی.

بدانکه هر که درلشکر تواند جاسوس‌اند.
(کلیله ودمنه).

منه درمیان راز باهر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی. (بوستان).
وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش. (بوستان).

ایلک روز سه شنبه دهم ذی القعدهٔ سنهٔ ۳۸۹ دربخارا آمد وبسرای امارت نزول کرد وجاسوسان برگماشت تاعبدالملک را بدست آورند. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۱۷). سلطان یمین الدوله وامین الملة محمود بعد از کشف وهزیمت حشم ترک جاسوسان روان کرد. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۳۱). سلطان جاسوسان برگماشت و ازمواضع و مجامع ایشان تجسس کرد. (ترجمهٔ یمینی ایضاً ص ۳۹۸). || خشخاش زبدی یعنی سفید. (برهان). (آنندراج). || نام دارویی از داروهای قی است: نام این دارو اندر کتاب قانون همی آید وبیش از این نمی گوید که بطبع وقوت چون جبلاهنگ است.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جاسوس اختران. [س ِ اَ ت َ] (اِ مرکب) رجوع به جاسوس فلک شود:
جاسوس اختران شود وناظر فلک
برسطح او بمدت نزدیک دیدبان.
رشید وطواط.

جاسوس الافلاک. [س ُ ل ْ اَ] (ع ِ امرکب) رجوع به جاسوس فلک شود.

جاسوس الافلاک. (اِخ) [س ُ ل ْ اَ] لقب فرید الدین علی منجم سنجزی شاعر است. رجوع به فرید الدین ولباب الالباب (۱) چاپ لیدن ج ۲ ص ۳۴۷ شود.

جاسوس فلک. [س َ ف َ ل َ] (اِ) جاسوس اختران، ظاهراً کنایه از منجم است: امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکاتکین تا خواجه را بجامه‌خانه برد... خواجه (احمدبن حسن میمندی) برخاست و بجامه خانه رفت و تانزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده بود جاسوس فلک (۲) خلعتی پوشیدن را. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰).

جاسوس فلک. [ف َ ل َ] (اِخ) علی بن محمد و بشجردی. رجوع به علی... شود.

جاسوسکه. [ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان در ۵ هزار گزی جنوب خاوری ده شیخ و ۲ هزار گزی کلارش واقع شده و محلی است کوهستانی و گرمسیر و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، حبوبات دیم ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است. ساکنین این محل از طائفهٔ باباجانی هستند.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

جاسوسی. (حامص) خبرپرسی، عمل آنکه جاسوس است:
سلیمان چون بپادشاهی نشست اول چیزیکه بنهاد درطلب کردن مملکت آن که مرغان را بجاسوسی معین گردانید. (قصص الانبیاء ص ۱۶۱). اتفاقاً بتهمت جاسوسی گرفتار آمد. (گلستان). مثل: جاسوسی جاپیچی است. جاسوسی قوادی باشد. (امثال وحکم دهخدا).

جاسوسی کردن. [ک َ دَ] (مص مرکب) خبررا ازجائی بجای دیگر بردن. پنهان طلب چیزی کردن. تبلصق [ت َ ب َ ل ْ ص ُ]. (منتهی الارب).

جاسوس گردیدن. [گ َ دی دَ] (مص مرکب) جاسوس شدن، و کسیکه برای خبرپرسندگی تعیین شود، اعتیان. (منتهی الارب).

جاسوفتن. [ت َ] (اِ) جاسونتن. رجوع به جاسونتن شود.

جاسونتن. [ت َ] (اِ) در لغت زند و پازند بمعنی داشتن و دارندگی باشد. (برهان). در آنندراج بغلط جاسونتن ضبط شده است. این کلمه دزوارش است واصل آن جاسونیتن (۳) است که دربهلوی داشتن (۴) خوانند بمعنی (داشتن) (۵).

جاسی. (ن ف) از جسو [ج ُ]، سخت. (منتهی الارب). || درشت. (منتهی الارب). || طحال جاسی، سپرز صلب (۶):
واذا ضمد بورقة الورم السوداوی الجاسی سکنه ولینه. (مفردات ابن البیطار).
فاما الیمانی فانه شبیه فی عظمه بالعفصة اسود خفیف یحمل فی داخله حجراً جاسیاً.
(مفردات ابن البیطار ص ۵۲).

جاسی. (اِ منسوب) منسوب به بنی جاس است. (انساب سمعانی).

جاسی. (اِخ) اشعث بن زید بن مسیب بن یزید بن حمزه مکنی به ابوالعجاج ومشهور بجاسی است. ابن ماکولا گوید: وی شاعری از بنی جاس باشد. (انساب سمعانی).

جاسیاء. [س ِ] (ع اِ) سختی وسطبری (منتهی الارب). ارض مجسوة [م َ س ُ وْ وَ] زمین سخت. (منتهی الارب).

جاسیگاری. (ترکیب اضافی بفک اضافه) (۷) درتداول امروز ظرفی که سیگار در آن نهند، جائیکه در آن سیگار قرار دهند.

جاسیوس. (اِخ) یکی از اطبای قدیم مقل که زمان اوبدرستی معلوم نیست. (الفهرست ابن الندیم ص ۴۰۷). قفطی گوید: وی از اطباء اسکندرانی است و همو یکی از چهار تنی است که کتابهای جالینوس را مرتب کردند وبشکل کنونی در آوردند. (تاریخ الحکماء ص ۷۱).

جاسیة. [س ِ ی َ] (ع ن ف) تأنیث جاسی، خشک. (از اقرب الموارد ومنتهی الارب).

جاش. (اِ) انبار غلهٔ پاک کرده در خرمن وبعربی صبره خوانند (برهان). انبار غلهٔ پاک کرده در خرمن که آنرا راش نیز گویند و قیل با جیم فارسی. (شرفنامهٔ منیری):
مردانه من کز این سکو پنجه ریخته
خرمن کنم به باد که درجاش آکنند.
سوزنی.
زربلون که گشت از ترس روز جشن تو
از تو روز جشن آن بیند که روز جاش گاه.
سوزنی.
هر که تخم کین شه کارد چو وقت جاش گشت
جاش بردار ندهرا دست اجل کیال باد.
سوزنی.

جاش. (اِ) تخم کتان لفظ یونانی ورومیست (الفاظ الادویه ص ۸۱).

جاش. (مأخوذ ازعربی) جأش (ع اِ). (منتهی الارب). دل، اضطراب دل.

جاش. (اِخ) صاحب منجم العمران آرد: ثابت گفت: نام شهری است وآنرا در این شعر آورده:
بتثلیث اونجران اوحیث تلتقی
من البحر فی قیعان جاش مسائله.
وابو علی نیز درشعر خود آورده:
وردن جاشا والحمام واقع
وماء جاش مسائل وناقع.
وسلمی بن ربیعة گفته است:
واهل جاش ومآرب
وحی لقمان والتقون.
(از منجم العمران ص ۱۵۶ ذیل معجم البلدان).

جاشدان. (اِ) صندوق نان بود و

---

(۱) در چاپ لیدن «سنجزی» است. (۲) درچاپ دکتر غنی ودکتر فیاض این ترکیب جزو فهرست اعلام آمده وویرا شخصی پنداشته‌اند ولی دربارهٔ وی تحقیقی نکرده اند. (۳) Jâsonitan. (۴) Dûshtan. (۵) رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود.
(۶) La rate indurée.
(۷) رک. اضافه بقلم دکتر معین ج۱ ص ۳۳

جاشکدان نیز گویند ، اسدی گوید :
درزمی برچیدمی تاجاشدان (۱)
خوردمی هرچه(هرچ)اندرو بودی زنان .
(لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص ۳۹۶).
درمتن شعر وانتساب آن اشتباه شده باینمعنی که درحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی به جاشدان معنی صندوق نان میدهدوبیت فوق را نیز به اسدی نسبت میکند وشاهد می آورد. اولی اشتباه مصنف ودومی سهو کاتب است. این شعر از کلیله و دمنهٔ رودکی است در قصهٔ جرزوناسك یا بقول رودکی گرزه و دینی ؛ وکان یؤتی فی کل یوم بجونة من الطعام فیأکل منها حاجته ویعلق الباقی و کنت ارصد الناسك حتی یخرج واثب الی الجونة فلا ادع فیها طعاماً الا اکلته و رمیت منه الی الجرزان. (کلیله ودمنهٔ ابن المقفع).از خانهٔ مریدی برای اوسلهٔ طعام آوردندی، بعضی رابکاربردی وباقی را برای شام نهادی و من مترصد بودمی ، چون او بیرون رفتی من درسله رفتمی چندانکه بایستی بخوردمی، باقی سوی موشان دیگر انداختمی. (کلیله ودمنهٔ نصر اللّه بن عبدالحمید). البته صندوق برای بزرگی که دارد عادةً آویختنی نیست وجونه که سلهٔ کوچکی پوشیده به جلدیست ، برای آویختن انسب است . دربرهان (چاشدان) ضبط شده . رجوع به چاشدان وچاشتدان وچاسکدان وبرهان مصحح دکتر معین وذیل آن شود .

جاشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) جای گرفتن ، مستقر گردیدن ، جای گزین شدن .

جاشر . [شِ] (ع اِ) آنکه باشتران در چراگاه باشد . ج جشار [جُ شْ شا] . (منتهی الارب) .

جاشر . (اِخ) یوایش،یکی ازحکمرانان اندلس بود.رجوع به حلل السندسیه ج ۱ ص ۲۳۴ شود. (ازحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۳۴) .

جاشریات . [شِ ری یا] (اِ) جمع جاشریه. (منتهی الارب). رجوع به جاشریه شود.

جاشریة . [شِ ری یَ] (اِ) شراب صبوحی. (منتهی الارب). شراب که بوقت صبح خورند. (مهذب الاسماء). || نیمروز. (منتهی الارب). || صبح . (منتهی الارب) . || طعامی است. (منتهی الارب) . || (اِخ) نام زنی (منتهی الارب). || (اِخ) قبیله ایست ازعرب. (منتهی الارب). (آنندراج) . || صبحانه ، زیرقلیانی :
فقال لی یااباالحسن قدعملت غداً علی الصبوح الجاشری فبت عندی فقلت لایمکننی ولکنی اباکرك قبل الوقت فعلی ای شیء ان تصطبح فقال قداعدلنا کذا وکذا ووصف ماتقدم به الی الطباخ بعمله . (معجم الادباء چاپ مرجلیوث ج ۱ص ۳۹۷). ج،جاشریات [شِ ری یا] . || شیر شتر که صبح نوشند . (ازمنتهی الارب).شیر شتر که بصبح آشامند . معرب از کلمهٔ گاو شیر، چنانکه جاوشیر .

جاشك . [ ] (اِخ)ازقراء ومزارع بلوك دشتی شیراز است. حاصلش غله وخرما و مردم آن سلاح ورز و شریر . آب اینحدود ازباران است، بعضی ازقراء آنهم فی الجمله آبی از چشمه دارند . ازصنایع وحرف مردم این نواحی چیزیکه قابل ذکر است عبا بافیست که از پشم شتر می‌بافند . در قریهٔ جاشك مسجدی هست اما حمام ندارند ، یعنی مطلقا حمام میان آنها متداول نیست و گفته اند جاشك منزلیست که از کرمان بلارستان میروند . (مرآت البلدان ج ۴ ص۷۲).

جاشکدان . (اِ) جاشدان . رجوع به جاشدان وچاشدان شود .

جاشن . (اِخ) کاشن . نام محلی بوده است درسیستان و منسوب بدان را کاشنی آورده اند،ودرکتاب تاریخ سیستان آمده لیکن معلوم نیست املای آن چگونه است و آیابا گاف فارسی است یا کاف تازی،چه کاف را هم درتعریب تبدیل بجیم کرده اند مثل : کرد وجرد وبهرك وبهرج وغیره . (حاشیهٔ تاریخ سیستان چاپ بهار ص ۲۰).

جاشو . (اِ) ناوبار ، ملاح . این کلمه در نسب امیر هرموزدربدایع الازمان فی وقایع کرمان آمده است وچنین مینماید که جاشو چون لقبی بمعنی امروزین یعنی ملاح از قدیم متداول بوده است : آنگاه که ملك قاورد قصد تسخیر عمان می کند وبایستی سپاه او از دریا بگذرد باو گویند : خطر امواج دریای محیط در پیش است واز رکوب مراکب ناچار ... گفت سم اسب من آنجا رسد ؟ گفتند اگر والی و امیر هرموز بدر عیسی جاشو ، زیر پایها و کشتیها سازد رسد، وبدین عزم عازم آن حدود شد وامیر هرموزرا حاضر کرد و بفرمود تاجواری و منشآت و مراکب و سفائن را ترتیب سازد ... (بدایع الازمان فی وقایع کرمان) .

جاشوش . (اِخ) دارویی است و نام او بسریانی کشوش باشد و درادویهٔ چشم کاشوش گفته اند واو نباتیست که طعم ضعیف دارد میان ترش وشیرین و ودسومت وسوخت عضوی که باو برسد از فرفیون زیاده بود . (ترجمهٔ صیدنه نسخهٔ خطی) رجوع به کشوش شود.

جاشیر . (اِ)جاوشیر . رجوع به جاوشیر شود .

جاشیران . (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه است . در ۱۷ هزار گزی جنوب خاوری اشنویه و یکهزار گزی شمال راه ارابه رو کهنه قلعه ودر درهٔ واقع است . هوای آن معتدل و مالاریائی است ، ۲۱۱ تن سکنه دارد ، مذهب آنان شیعه وسنی وزبانشان کردی و ترکی است ،آب مشروب ازقادرچای تأمین میشود ومحصول آن غلات،حبوبات، توتون است. شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی جاجیم بافی است ، راه آن مالرو می باشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

جاصا . (اِ) بلغت سریانی اسم اجاص است . (فهرست مخزن الادویه) .

جاصابونی . (اِ مرکب)یاجای صابونی، ظرفی که درآن صابون میگذارند ، محل مخصوص صابون .

جاض . [ضِ ض] (ع ن ف)ازجض [جَ ضْ ض] . خرامنده . (منتهی الارب) . || حمله کننده . (منتهی الارب) . و فعل آن با « علی » متعدی شود، یقال: جض علیه بالسیف. || سخت دونده . (منتهی الارب) .

جاعرة . [عِ رَ] (ع اِ) پنچالها. (منتهی الارب، آنندراج). || حلقهٔ کون . (منتهی الارب). (آنندراج). || کون. (منتهی الارب). || آنجا که دنبال برآن آید از اسب . (مهذب الاسماء). آنجا که بیطار نشان کند. ج ، جواعر . (مهذب الاسماء) .

جاعرتان . [عِ رَ] (اِ) دوکرانهٔ ران ستور(منتهی الارب). (آنندراج). || دوکرانهٔ سرین تاران (منتهی الارب). (آنندراج) . || دوسرین مردم (منتهی الارب).(آنندراج). و یقال: موضع الرقمتین من است الحمار و مضرب الفرس بذنبه علی فخذیه . (منتهی الارب) .

جاعف . [عِ] (ع ن ف ازجعف)[جَ عْ]: سیل جاعف ، توجبه (سیل) که زمین بکاود و همه چیز ببرد . (منتهی الارب) .

جاعش . (اِ)(بعبری زلزله) . (سفرداوران ۲ : ۹) . || (اِخ) محل مرتفعی است ازآن افرائیمیان که در حوالی تمنه سارح جائیکه یوشع را بخاك سپردند میباشد . (صحیفهٔ یوشع ۲۴ : ۲۹و۳۰)ووادیهای جاعش(دوم سموئیل ۲۳ : ۳۰واول تواریخ ایام ۱۱ : ۳۲) درهمانجا باشد . (قاموس کتاب مقدس) .

جاعل . [عِ](ع ن ف)دهنده . (منتهی الارب). || گرداننده . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || پیدا کننده . (آنندراج) . (غیاث اللغات). || سازنده .(ازاقرب الموارد) . (آنندراج)(غیاث)(ناظم الاطباء). || قراردهنده (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . فریننده ، آفریننده(ازاقرب الموارد (منتهی الارب). نهنده (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . || کسیکه مرتکب جعل وتزویر شود . رجوع به جعل شود .

(۱) از زمی برجستمی تاجاشدان . (تصحیح مؤلف .)

جاعیة . [ع یَ] (ع ن ف) زن گول (اقرب الموارد) (منتهی الارب) .
جاغان. (اِ) صاغان. رجوع به صاغان شود.
جاغر . [غَ] (اِ) چینه‌دان مرغان . (برهان) . (آنندراج) .
دایم از چینه‌های انعامش
پر شود مرغ ازره جاغر .
شمس فخری (بنقل آنندراج) .
ژاغر نیز گویند :
شهباز همتش چه گشاید بال
عنقای حشمتش چه گشاید پر
گردون چوصعوه‌ایش که در چنگل
گیتی چودانه‌ایش که در ژاغر .
شمس فخری (بنقل آنندراج) .
ورجوع به ژاغر درهمین لغت نامه شود.چاغر نیز گویند .(آنندراج) .حوصله.(آنندراج)
جاغرق. [غَ](اِخ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش طرقبه شهرستان مشهد . واقع در هفت هزار گزی جنوب باختری طرقبه و سر راه مالرو عمومی نیشابور . موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل ودارای ۱۶۲۸ تن سکنه است .آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات ، میوه وخشک بار است . شغل اهالی زراعت ، کرباس قالیچه بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) . صاحب مرآت البلدان آرد :
جاغرق ازبلوک ییلاقی مشهد ودهات این بلوک گلستان ، حصار، ترقبه، عنبران است ودهکدهٔ دیگر نیزموسوم باسم این بلوک (جاغرق) است که مسافت آن تا شهر سه فرسخ است . این قریه عمارات عالی دارد وآبش ناگوار و غلیظ است ولی درختهای میوه‌دار بخصوص گیلاس ممتازدارد(مرآت البلدان ج٤ص۷۲) .
جاغسوک . (اِ) بروزن ومعنی جاخسوک است که داس غله درو کردن باشد (برهان) رجوع به جاخسوک شود .
جاغو آپیری . (اِخ) (۱) ژاگواپیری نهری است واقع درایالت پارادر برزیل که بطرف شمال غربی جریان دارد وپس از طی ۳۲۰ هزار گز بنهر «ریونگرو» میریزد .
(قاموس الاعلام ترکی) .
جاغو آریبه.(اِخ)(۲)ژاگواریب.دربرزیل باین نام دونهر است که هردو به بحر اطلس (اقیانوس اطلس) میریزند : یکی واقع در ایالت ساره و مجرای آن بطول ۴۰۰هزار گز است و در ۱۱۰ هزارگزی جنوب شرقی ایالت ساره بدریامیریزد، دیگر در ایالت باهیا واقع است (قاموس الاعلام ترکی)
جاف. زنی را گویند که بریک شوهر آرام نگیرد وهرروزشوهری خواهد . (برهان) . || زن بدکاره . (شرفنامهٔ منیری) زن قحبه وسلیطه باشد

جاف . [ف ف] (ع ن ف) خشک (اقرب الموارد) ثوب جاف، جامهٔ خشک (منتهی الارب) || خشک کرده ، خشکانیده (منتهی الارب) : وکان ذلک الدواء زبل صبی جافا معجوناً بعسل (ابن البیطار) .
جاف. (اِ خ) نام ایل وطائفه‌ایست. درمیان جاف وافشار، بزهای بزرگ وعظیم الجثه در آنجا تهیه‌میشود که گوشت آنها بهتر ازسایر بزهاست. رجوع به (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۱۸۴ ومجمل التواریخ گلستانه ص۲۵۳)شود.
جاف جاف . (اِ) جاف ، زن بدکاره : (شرفنامهٔ منیری) . زن فاحشه و قحبه را گویند . (برهان) . زنی را گویند که بیک شوی آرام نگیرد و هرروز شوی نو کند . (آنندراج) .آنکس بود که بایکتن نایستد،از این بدان شود واز آن بدین، بی قرار بود همچون قحبه و بوقلمون ، (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۲۴) فاحشه ، فاجره ، زن بدکار و بد روزگار . زن مواجر بود که بر یک مردآرام نگیرد و زود زود از این مرد به آن مردمی شود یعنی هرروز شوهرمیکند
گر نه بدبختمی مرا که فکند
بیکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بیسند
من نتاوم براونشسته مگس . رودکی .
ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زمن جاف جاف است آسان فکن(۳) .
ابوشکور .
جاف جاف است وشوخگین وسترگ
زنده مگذاردول را زنهار . منجیک .
خاک برسر شاعری راکاشکی
بردمی سرشوی یانه پای باف
تا مگر بودی که هم برخوردمی
زین جهان بی ثبات جاف جاف . شمس فخری .
(بنقل آنندراج).(انجمن آراء) سامانی معنی آنرا جابجا دانسته .(آنندراج) (انجمن آرا) رشیدی گفته مغیر" چاپ چاپ است . (از آنندراج) .
جافر . [ف ِ](ع اِ) آن اشتر که‌ازگشنی بازمانده بود . (مهذب الاسماء) ج، جوافر. (مهذب الاسماء) . || (ص) ناتوان شده از بسیاری لباس (ناظم الاطباء) .
جافل . [ف ِ] (ع ن ف)ازجای بر کنده . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) :
مراجع نجدبعد فرک وبغضة
مطلق بصری اسمع القلب جافلة . (اقرب الموارد) . || موی گرد آمده برسر (مهذب الاسماء) . || سبک‌رو ازهمه چیز (مهذب الاسماء) .
جافل . [ف ِ] [اِخ] اسبی بود مربنی ذبیان را (منتهی الارب) .
جافلة . [ف ِ لَ](ن ف) تأنیث جافل ریح جافلة ، باد سریع . (منتهی الارب) .
جافی . (ع ن ف)خشن وتندخوی (اقرب الموارد) . جافی الخلیقه ، غلیظ ودرشت نهاد (اقرب الموارد) || جفا کننده ، ستمگر ، ظالم . جفاکار :
ازاین زمانهٔ جافی وگردش شب وروز
شگرف گشت صبوروصبور گشت شگرف .
کسائی .
نجویدجز که شیرین جان فرزندانش این جافی
ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها .
ناصر خسرو .
اگر زگردش جافی فلک همی ترسی
چنان بسان ستوران چرا همی خفتی .
ناصرخسرو .
گسستم ز دنیای جافی امل
ترا باد بندوگشای عمل . ناصرخسرو .
آنکه بارها دستبرد زمانهٔ جافی دیده بود سبک روی بکار آورد . (کلیله و دمنه) .
جیفهٔ دشمنان جافی تو
اززبانی بدام و ددمرساد . خاقانی .
خاص کردش وزیر جافی رای
با جفا هیچکس ندارد پای . نظامی .
چه میگویم نئومردان اسرار دین پرور
که توازدنیی جافی بماندی درنگونساری.
عطار .
که لئیمان درجفا صافی شوند
چون وفا بینند خودجافی شوند . مولوی .
|| قرار ناگیرنده بجای خود (آنندراج) .
|| (ص)ثوب جافی لباس خشن(اقرب الموارد)
جاقسون . (اِخ) تلفظ ترکی جاکسون رجوع به قاموس الاعلام ترکی و رجوع به ژاکسن وجاکسن شود .
جاقمل . (اِخ) تلفظ ترکی ژاکمل رجوع به ژاکمل ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .
جاقه .(اِخ)تلفظ ترکی ژاکا(٤) رجوع به ژاکا ورجوع به قاموس الاعلام ترکی ورجوع به حاشیهٔ الحلل السندسیه ج۱ ص ۷۲و۷۹ وج۲ ص۱۱۳و ۱۱۶و۱۸۳شود .
جاکارتا . (اِخ) سابقاً باتاویا . شهر وبندری درجزیرهٔ جاوه ، وپایتخت جمهوری اندونزی و دارای ۱۸۰۰۰۰۰ تن سکنه است . بندرومرکزتجارتی است ومحصولات آن ، موادغذائی وکائوچوک وصنایع مربوط بکشتی ومکانیک است .
جاکبریتی. [ِ کِ] (اِ) جائیکه کبریت در آن نهند،ظرف کبریت،قوطی کبریت .
جاکت.[کِ وکَ](اِ) پیراهن کش،لباسی است مانند کت پلیور، یل ، نیم تنه ، سدره ، رجوع به ژاکت شود .
جاکران . [ ] (اِ خ) دهی ازدهات بلوک النجان است که النجان خود از بلوک هراتست .(از مرآت البلدان ج٤ص۷۲) .

(۳ زن جاف جاف است بل کم‌ززن . (ن ل).

(۱) Jaguapiri . (۲) Jaguaribe . (٤) Jaca .

جاکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) جا دادن . || محبوب شدن ، در دل کسی جای گرفتن :

کردم درجانش جای ونیست دریغ
این دل وجان زین بزرگوارمرا .
ناصرخسرو .

ودردل وچشم خلایق جاکرده وشیرین گردد (مجالس سعدی) .

بگذارخودم را جاکنم ببین با توچها کنم . (امثال وحکم دهخدا) .

خود را جاکرده ، محبوب و طرف محبت کسی شده است. || خود را دراداره جاکرد. شغلی برای خودبدست آورد.|| بجائی در آوردن: مرغهارا جاکن ، مرغها را بلانه کن . || انباشتن، انبار کردن ، چنانکه آذوقه را.

جاکردیزه . [کَ] (اِ خ) نام محلی بزرگ بسمرقند (معجم البلدان) و بدانجا گورستانی است و قبر ابوالقاسم اسحاق بن محمدبن اسماعیل عارف سمرقندی بدانجاست.

جاکردیزی . [کَ] (ص نسبی) منسوب به جاکردیزه . رجوع بدان کلمه شود . (الانساب سمعانی) .

جاکردیزی . [کَ] (اِ خ) محمدبن اسحاق بن ابراهیم بن عبدالله مکنی به ابوالفضل منسوب به جاکردیزه و معروف به جاکردیزی است . وی برای تحصیل حدیث بحجاز وعراق ومصررفت وازجعفربن محمد فریابی روایت کند وابوجعفرمحمدبن فضلان ابن سوید وجزاوازوی روایت کنند . (معجم البلدان) .

جاکرسی . [کُ] (اِ) محل کرسی ، جائیکه درآنجا کرسی گذارند . جائیکه در آن کرسی نهند .

جاکرنات . [ ] (اِ خ) شهری است در ایالت اوریسهٔ هندوستان . این شهر درجنوب غربی کلکته بفاصلهٔ ۴۸۰ هزارگزی و ۱۹ درجه و ۴۹ دقیقه عرض شمالی و ۷۱ درجه و ۲۵ دقیقهٔ طول شرقی در نزدیکی خلیج بنگاله و دریاچهٔ شیلقه واقع شده ودرمسیر رودخانهٔ مهانودی قرار گرفته است . اهالی آن ۳۶۰۰۰ تن اندو یک بتخانهٔ بزرگ ومشهور دارد که سالیانه یک ملیون تن بزیارت آن میروند . (قاموس الاعلام ترکی) .

جاکسن . [سِ] (اِ خ) ا . و . دکتر ویلیمز(۱) ، دانشمند خاورشناس آمریکائی. تحصیلات اولیهٔ خود را درآلمان کرد . در باب تاریخ و اصول دین زرتشت و زبان اوستائی وفرهنگ ایران قدیم ازسرآمدان خاورشناسان محسوبست . وی در دانشگاه کلمبیای (نیویورک) استاد زبانهای هند و ایرانی وفرهنگ ایران بود وبایران سفر کرد و برای زیارت قبر خیام به نیشابور رفت . تألیفات او در بارهٔ تاریخ و دین و فرهنگ ایران درزمرهٔ کتب علمی مستشرقان محسوب است . وی دردانشگاه کلمبیاریاست شعبهٔ علوم ایرانی را داشت . ازآثارمهم او زرتشت پیامبر ایرانی قدیم (۲) (بار اول در۱۹۰۱ وبارپنجم در۱۹۳۸ بطبع رسیده) دیگر : تتبعات زرتشتی (۳) تلخیصی از کتاب اخیر در « ایران ازنظر خاورشناسان » ترجمه وتلخیص آقای دکتر شفق ص ۱۲۰ ببعد تحت عنوان « دین و آئین » آمده است .

جاکسن . [سُ] رئیس جمهوری آمریکا رجوع به ژاکسن شود .

جاکسو . (اِ خ) بهندی تشمیزج است . (فهرست مخزن الادویه تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به تشمیزج شود .

جاکش . [کَ] (ن ف مرکب) آنکه مردان را با زنان آشنائی دهد ، قرطبان قلتبان ، قرنان . کشخان ، دیوث ، قرمساق لحاف کش ، بچه کش ، ماست کش ، زن بمزد ، بچشم خودبین ، بی غیرت ، دلال محبت ، بی ناموس ، بی تعصب ، معرس .

جاکشش . [شَ] (اِ خ)(۴) نام یکی از پادشاهان (تحقیق ماللهند ص ۱۹۴) .

جاکشک . [ ] (اِ خ)(۵) نام یکی از ملوک(تحقیق ماللهند ص ۱۹۴) .

جاکشو . (اِ) دانه ای باشد ازعدس بزرگتر و پوست آن سیاه وروشن وشفاف ولغزنده و نرم بود ، وآنرا دردارووهای چشم بکاربرند وجاکسوبا سین بی نقطه هم درست است (۶) (برهان). وباشین وبای فارسی بهتراست. که چاکهای چشم را چون بر آن بپاشند ازچرک وریم پاک کند . (آنندراج) :

ای خاک درگهت راآثارجاکشو . فخری .

(بنقل آنندراج). درمصرع بالاجاکشو اجیم فارسی آمده است رجوع به چاکشو شود مؤلف آنندراج گوید : جاکسولغت هندی است نه پارسی و به پارسی آن حبه را چشمیزک گویند وتشمیزج معرب آن است وآن را چشمک چشوم نیز گویند و بعربی حبة السودا نامند (آنندراج) .

دانهٔ بود سیاه و گرد در میان کافور دارند تاکافورنگدازد (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) . || چشم زده . (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) :

چشم بی شرم تو گرروزی برآشوبدزدرد
نوک خارش جاکشو باد ای دریده چشم و کون
منجیک .

جاکشی . [کَ] (حامص مرکب) عمل جاکش ، ماست کشی. لحاف کشی. رجوع به جاکش شود

جاکمبو . [کَ] (ص) کلمهٔ مغولی بمعنی امیرمعظم، بزرگ مملکت: پادشاهان تنگقوت او را جاکمبولقب دادند یعنی امیرمعظم و بزرگ مملکت ، (جامع التواریخ رشیدی) .

جاکملک . [ ] (اِ خ)(۷) نام یکی از براهمه . رجوع به تحقیق ماللهند ص ۶۲ و ۲۸۵ شود .

جاکن . [کَ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

جاکن شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) از جای خود کنده شدن ، بحرکت آمدن ، ایلی ازجائی جاکن شد، یعنی ازجای خود بجای دیگر شد . || جاکن شدن دل ، بی طاقت شدن آن : دلم ازجاجاکن شد ، دلم ازگرما جاکن شد .

جاکن کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) کسی یا چیزیرا از جائی بجائی بردن ، بحرکت در آوردن چیزیرا : باد وطوفان درختان را جاکن کرد .

جاکو . (اِ) درلهجهٔ گیلان چوبی که بدان برنج کوبند، چوب مخصوصی است که شلتوک را ازساقه جدا می کند این واژه از دوجزء تشکیل شده است « جا Já » بمعنای جو و « کو ku » بمعنای کوب (نقل از فرهنگ گیلکی) .

جاکوبرلاس . (اِ خ) یکی از امرای لشکر امیرتیمور گورگان درجنگ ملک آرا می باشد. بعدها که امیرحسین منفور مردم شد وامیرتیمور قدرت یافت مرتبهٔ این مرد بالارفت. (ازحبیب السیرچاپ تهران ج ۲ ص ۱۲۸) ورجوع بصفحات ۱۲۷ و ۱۲۹ ، ۱۳۳ ، ۱۳۹ ، ۲۵۹ ، ۲۸۲ همین کتاب شود .

جاکوشن . [ ] (اِ) بهندی اسفناج است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

جاکوفیرعیسی . [ ] (اِ خ) امیر جهانشاه ، یکی ازامیران لشکرامیرتیمور گورگان که در جنگ با توقتمش سمت سپاهسالاری قسمتی ازلشگرامیرتیموررا داشته است . (ازحبیب السیر چاپ تهران ج ۳ ص ۱۵۰) رجوع به حبیب السیرهمان جلد و همان صفحه شود .

جاکونتن . [نْ تَ] (مص م) بلغت زند

(۱) A . V. Willlams Jackson. (۲) Zoroaster, the prophet of Ancient Iran. New York . (۳) Zoroastrian Studies, New York 1928. (٤) Câkshusha (٥) Câkshusha.

(۶) جاکسوباسین بی نقطه « تشمیزج » است . رجوع به جاکسو و به تشمیزج شود .

(۷) Yâjnavalkya.

و پازند بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است . (برهان) . این کلمه هزوارش است و « جایتگونتن » (۱) و در پهلوی آوردن (۲) است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . رجوع به کتاب مذکور شود.

جاکه . [کَ] (اِخ) ناحیه‌ایست از بلاد اهواز . مؤلف معجم البلدان گوید : این کلمه با جیم فارسی غیرخالص است چه تلفظ آن بین جیم و شین باشد. (معجم البلدان) و رجوع بمرآت البلدان ج ۴ ص ۷۲ شود .

جاکی . (اِ) درختیست که چوب آنرا مسواک کنند . (برهان) . رجوع به جال و جالی شود .

جاکی . (اِخ) نام ایلی از ایلات فارس است . این ایل بدوشعبهٔ بزرگ چهار بنیچه و لیراوی منقسم میشوند : اول چهار بنیچه که نیز مشتمل برچهارقسمت است : بویراحمدی، چرام ، دشمن زیاری ، نوئی . دوم لیراوی که مشتمل بر دوقسمت است : لیراوی دشت، لیراوی کوهستانی که این دومی نیز بچهار ایل قسمت گشته : بهمئی شیرعلی ، طیبی ، یوسفی ، شهروئی . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸) ورجوع بهمین کتاب صفحهٔ مذکور شود .

جاکی . (اِخ) دهی است از دهستان بویر احمد گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان . واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ آرو به بهبهان . محلی است کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی سکنهٔ آن ۳۰۰ تن، مذهب اهالی شیعه وزبان آنها فارسی ولری است . آب مشروب از چشمه و محصول آن غلات برنج، گنجد، پشم، لبنیات است شغل مردم آن زراعت وحشم‌داری . صنایع دستی قالیچه ، جوال ، جاجیم بافی است ، راه آن مالرو و سکنهٔ آن از طائفهٔ بویراحمدی است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

جاگذاردن . [گُ دَ] (مص مرکب) نهادن، قراردادن، چیزی بجائی نهادن .

جاگذاشتن . [گُ تَ] (مص مرکب) فراموش کردن چیزی در جائی . || نصب کردن ، دررا جا گذاشت . در را نصب کرد .

جاگرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) گنجیدن ، گنجایش ظرفی برای قراردادن چیزی درآن . || پیش ازدیگران جائی‌را تصرف کردن ، در جاهای عمومی، مانند مسجد و میدانهای اسب دوانی و جز آن جائی را پیش از دیگران دراختیار گرفتن. چیزی مانندسبجه یاسجاده درمسجد گذاشتن نشانهٔ آنکه آنجای گرفته شده‌است .

جاگرم کردن . [گَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازقرار گرفتن . (آنندراج) . اندکی نشستن :

عجب سرد آمد این کاخ دل‌انگیز
که تا جاگرم کردی گویدت خیز . نظامی .

|| کنایه ازمراقبه‌رفتن بود . (آنندراج).

جاگرنات . [گِ] (اِخ) (۳) یکی از شهرهای مقدس و مهم هندوستان است در ۷۵ هزار گزی اوریا (۴) درقسمت شرقی شبه‌جزیره بناشده است وبوسیلهٔ توده‌شنهای ساحلی خلیج بنگال جدا میشود . دارای بیست هزارجمعیت و ازنظر ادارهٔ حکومت تابع حکومت بنگال میباشد سرزمینی است زیارتی وفاقد تجارت وصنعت .

جاگزیدن . [گُ دَ] (مص مرکب) جائی برای خود انتخاب کردن . جاگرفتن ورجوع به جاگرفتن شود .

جاگزین . [گُ] (نف مرکب) جایگزین جانشین . منتخب . وبا کردن وشدن صرف شود .

جاگه . [گَ] (اِ) مخفف جایگه جایگاه:

کرد کنج عزلت این جاگه قبول
اوشنید این جایگه گفت رسول . عطار .

جاگیر . (اِ) پارهٔ از زمین که سلاطین و امرا و منصب داران ومانندآن دهند تا محصول آنرا از کشت وکارهرچه پیدا شود متصرف گردند و باصطلاح ارباب دفاتر سلاطین هندوستان تیول وقدری ازملک که عوض ماهانه تنخواه نمایند واینکه دراشعار بعضی از متأخرین ایران واقع شده زبان خودشان نیست . (آنندراج) . || اقطاع . (آنندراج) .

جاگیر . (اِخ) (شیخ ..) یکی ازمشایخ صوفیه و ازمریدان ابوالوفاء بود. ابوالوفاء بروی ثناگفته و طاقیهٔ خود را بدست شیخ علی هیئتی برای وی فرستاده است . همو گفت : من از خدای تعالی ، درخواستم که جاگیر را از جملهٔ مریدان من گرداند خدایتعالی وی را بمن‌ببخشید . وی اصلا از کردان و در صحرای عراق بود و بعداً به سامره رفت وآنجا متوطن شد وبسال ۵۹۰ در همانجاازدنیادر گذشت، ازسخنان اوست: من شاهدالحق عزوجل فی سره سقط الکون من قلبه ، ما اخذت العهد علی احد حتی رأیت اسمه مرقوماً فی اللوح المحفوظ من جملة مریدی . مریدان او کراماتی‌از برای او ذکر کرده‌اندواورا سخت‌بزرگ میدانند . (از نفحات الانس جامی چاپ تهران ص ۵۳۶) . ورجوع بتاریخ گزیده شود .

جاگیرشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) قرارگرفتن ، مستقر شدن . در جای خود ثابت شدن .

جال . (اِ) مطلق‌دام و تله راگویند و بعربی فخ و شباک خوانند . (برهان) . در سانسکریت جال (۵) (دام) برای پرندگان، ماهی وغیره گویند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . || درخت اراک رانیز گفته‌اند که ازچوب آن مسواک سازند . (برهان ، آنندراج، فهرست مخزن الادویه) :

ای‌زانعامت گرفته طالب آمال مال
برره خصمت نهاده صاحب آجال جال .
عبدالواسع جبلی (بنقل آنندراج) .

جال . (عِ اِ) عقل. (از منتهی الارب). || عزم و آهنگ . (از منتهی الارب) . || گروه از اسبان و شتران . (ازمنتهی الارب). || رایت ، بیرق . علم . (ازنشوء اللغة ص ۲۳) . || کرانهٔ قبر . (از منتهی الارب) . || گرداگرد اندرون چاه تا سر آن . (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء) . || کرانهٔ دریا و کوه . (ازمنتهی الارب) لغتی است در « جول » که بمعانی بالاآمده یقال ماله جول ، ای‌عقل وعزیمة . (منتهی الارب) .

|| مرغی چون زاغ. (احوال واشعار رودکی ص ۱۱۹۶) :

اگر ببلخ زمانی شکارجال کند
بیاکند همه وادیش رابیط وبجال . رودکی .

مؤلف الفاظ الادویه آرد: باجیم عربی اراک وبا جیم فارسی قسمی طائرمعروف که آنرا چرز گویندعربی‌حباری‌وهندی‌نوعی ازماهی که‌طبع آن دردرجهٔ دوم گرم وخشک‌موافق مبرودین و گوشت و پیه اوجهت ربو وضیق النفس نافع است . (الفاظ الادویه) .

جال . (اِخ) جائی است در آذربایجان (مراصد الاطلاع) .

جال . (اِخ) قریهٔ بزرگی‌است که‌بفاصلهٔ چهار فرسخ در پائین مدائن واقع شده و همانست که‌آنرا کیل نامند و ابن حجاج در شعر خودآنرا کال گفته است . (مراصد الاطلاع) : و خرج ابوالحسین البریدی یرید بغداد و خرج توزون فی مقدمة السلطان و وقعت الحرب للیلة خلت من‌ذی الحجة بموضع یعرف بالجال اسفل المدائن . (الاوراق ص ۲۲۸) .

جالاپه . [پِ] (اِخ) (۶) قصبه‌ایست در جمهوری وراکروز(۷)از کشورمکزیک‌این قصبه در ۶۰ هزار گزی‌شمال غربی‌وراکروز درمحل مرتفعی‌قراردارد‌سکنهٔ‌آن ۱۳۰۰۰ تن است . محصولات آنجا شکر و قهوه و مدتی مرکز تجارت بین مکزیک و اروپا بوده است . سبزی جالاپ که در پزشکی مستعمل است . بنام‌این ناحیه موسوم‌است . (قاموس الاعلام ترکی) .

جالادر . [ ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای قاینات . این قریه قدیم النسق و زراعت آن ازآب قنات مشروب میشود . وچهارخانوارسکنه دارد . (مرآت البلدان ج۴ص۷۳) .

---

(۱) Jâyt(a)gônitan-natan. (۲) âwurtan. (۳) Djaggernât , Juggernut, puri . (۴) Orissa. (۵) Jâla . (۶) Jalapa یا xalapa . (۷) Veracruz .

جالازده . [ ] (اِ خ) ازتوابع بلوک درب قاضی نیشابور است . درب قاضی در یک فرسخ و نیمی بلده و درسمت شرقی آن واقع است . آب آن از قنات وهوایش در زمستان سرد ودرفصل تابستان معتدل است. این محل قدیم النسق است وهیجده خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ٤ ص ٧٣).

جالب . [لِ] (ن ف) ازجلب، بسوی خود کشنده چیز را. (آنندراج). کشنده و جلب کننده،ازجائی بجائی. (ناظم الاطباء). کشنده . در تداول فارسی امروز جالب توجه وگاه بمعنی موضوع خوش آیند و مرادف « انترسان» بکار رود : || غوغا کننده ، آواز دهنده . (ناظم الاطباء) . || آنکه ارزاق را بسوی شهرها حمل ونقل میکند : الجالب مرزوق والمحتکر ملعون. (ناظم الاطباء) . || فراهم آورندهٔ جماعت (ناظم الاطباء)||(اِ) بانگ بر اسب وقت دوانیدن (ناظم الاطباء). || (ص) جرح جالب: جراحت به شده . ج جوالب و جلب [جُ لَ لَ] (منتهی الارب. ناظم الاطباء).

جالباس . (اِ خ) قیصر. یکی از پادشاهان روم. اندرونیقوس در تاریخ خود آرد: پس از « نارون » جالباس هفت ماه پادشاه روم شد. (بنقل ازعیون الانباء ج ۱ ص ۷۳) . رجوع به گالبا درهمین لغت نامه شود.

جالباسی . [لِ] (اِ مرکب) جای لباس ، جائی که لباس در آن نهند ، کمد یاچوب رختی که لباس بدان آویزند .

جالب القلوب . [لِ بُ لْ قُ] (ترکیب اضافی) آنکه دلهای مردمانرا بسوی خود کشد و آنها را فریفتهٔ خود گرداند. (ناظم الاطباء).

جالب النوم . [لِ بُ نْ نَ] ترکیب اضافی) سنگی سرخ وصافست چنانکه در شب حوالی خود را روشنی دهد. حاملش خواب بسیار کند . (نزهة القلوب).

جالبوس . (ص) جابلوس و جالبوس هردو بمعنی فریبنده باشد که بچرب سخنی مردم را از راه ببرد :

رجوع به جابلوس شود

جالحة . [لِ حَ] (ع اِ) سال تنگی وسختی . الجالحة ، السنة الشدیدة الشاقة . (اقرب الموارد) .

جالد . [لِ] (ن ف) از جلد. رجوع به جلد شود .

جالدره . [دَ رَ] (اِ خ) کوهی است در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران را بینو) . رجوع به همین کتاب شود.

جالز . [لِ] (اِ خ) نام مردی است. (منتهی الارب)

جالزقه . [لِ زَ قَ] (۱) لهجه‌ایست در درجلیتقه (گناباد خراسان)

جالس . [لِ] (ن ف) از جلوس ضد قائم و آن اعم از قاعد است . (اقرب الموارد) . نشسته . (ناظم الاطباء) . || نشیننده ، نشاننده (۱). (آنندراج. غیاث اللغات) . || بنجد رونده . (ازاقرب الموارد):

قل للفرزدق والسفاهة کاسمها

ان کنت تارک ما امرتک فاجلس. ای ائت نجداً (اقرب الموارد) . ج جلوس و جلاس [جُ لْ لا] . (اقرب الموارد) .

|| هم جالس ، همنشین : تنهایی به زهم جالس بد . (قابوسنامه).

جالسات. [لِ] (ع ن ف) ج جالسة(ناظم الاطباء). رجوع به جالسة شود .

جالسگر. [لِ گَ](ص) خرامنده و کسیکه ازروی نازوغمزه راه رود . (ناظم الاطباء). جالشگر. رجوع بجالشگر وجالشگرشود.

جالسون . [لِ] (ع ن ف) جمع جالس درحالت رفع . رجوع به جالس شود.

جالسة . [لِ سَ](ع ن ف) تانیث جالس . نشسته ، قاعد.

جالسین . [لِ] (ع ن ف) جمع جالس . در حالت نصب وجر. رجوع به جالس شود .

جالسیة.[لِ یَ](اِ خ) قلعه‌ایست درحوالی نهروان وسط قلعه تقریباً مساوی با وسط ارک تهرانست حصار وبرجهای آن باقیست و از عمارات وضع و اسلوب آنرا می‌توان معلوم کرد . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٧٨)

جالش . [لِ] (اِمص) مباشرت وجماع || (ص) کسی‌را گویند که درمباشرت حریص باشد و جماع بسیار کند . (برهان) (ناظم الاطباء).رجوع به چالش شود .

جالشگر . [لِ گَ](ص) کسی‌را گویند که درجماع و مباشرت حریص باشد . (برهان) (شرفنامهٔ منیری. ناظم الاطباء). || خرامنده، کسی که از روی ناز و غمزه براه رود . (شرفنامهٔ منیری).(ناظم الاطباء). || جالسگر (برهان).(ناظم الاطباء) . چالشگر (برهان).(شرفنامهٔ منیری) . فاسق ، فاجره، بد عمل ، بد کار . رجوع به جالسگر و جالشگر شود .

جالشگری . [لِ گَ] (حامص) عمل جالشگر. رجوع بجالشگر وجالشگری شود.

جالصه . [لِ صَ] (اِ خ) شهریست در وسط جزیرهٔ صقلیه(سیسیل). (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

جالطه. [لَ طَ] (اِ خ) یکی ازقریه‌های کنبانیهٔ قرطبه است . (معجم البلدان ومراصد الاطلاع). این کلمه درنزهة القلوب (ج ۳ ص ۲۳۸) بصورت جزیرهٔ « خالصه » ودرحاشیهٔ همان صفحه« جالطه» آمده است و مؤلف آرد : جزیره ایست براه روم باسکندریه . رجوع بکتاب فوق و صفحهٔ مزبور ورجوع بهجزیره شود.

جالع . [لِ] (ع ن ف) ازجلع، زن برهنه روی. (اقرب الموارد).(منتهی الارب). || بی‌شرم . (اقرب الموارد) . السافر ، القلیل الحیاء :

مرت علینا امّ سفیان جالعاً . ابو عمرو (بنقل از اقرب الموارد) . || زن پلید زبان (مهذب الاسماء) . فحاش . (ازمنتهی الارب) || برهنه فرج. (ازمنتهی الارب).

جالعة . [لِ عَ] (ع ن ف) تانیث جالع ، زن بی‌شرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زن فحاش. (ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء) . زن پلید زبان . (مهذب الاسماء) . || زن برهنه فرج. (ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء) . ج جوالع . (مهذب الاسماء).

جالف . [لِ] (ع اِ) (۲) مرگ عام یعنی وبا . (آنندراج) .

جالفة . [لِ فَ] (ع ن ف) تانیث جالف. سرشکستگی که پوست و گوشت سررفته باشد . (از منتهی الارب ، اقرب الموارد ، ناظم الاطباء) . آن جراحت که گوشت و پوست ببرد . (مهذب الاسماء) . || سال تنگی و قحط وموت ستور (منتهی الارب، ناظم الاطباء) مرگا مرگی ستور . آن سال که مال هلاک کند . (مهذب الاسماء) . سنة جالفة، تذهب بالاموال . (اقرب الموارد). || طعنة جالفة ، آنکه باندرون نگذرد . (منتهی الارب)

جالق . (اِ خ) یکی از بخش های چهارگانهٔ شهرستان سراوان . این بخش درشمال خاوری سراوان و کنارمرز پاکستان واقع و حدودآن بشرح زیراست:

ازطرف شمال و خاور بمرز پاکستان و از طرف جنوب وجنوب باختری به بخش حومهٔ سراوان وازطرف باختر بشهرستان زاهدان محدود است و از نظر طبیعی به دو قسمت تقسیم میشود:

۱ ـ قسمت کوهستانی معروف به کوه بند که از جنوب این بخش عبورمیکندوبسمت شمال باختر امتداددارد وخط الرأس آن بخش جالق را از بخش حومه جدا میسازد

۲ ـ قسمت جلگه که مرکز و شمال بخش و قسمت عمدهٔ آن لوت و کویر بوده و در برخی نقاط دارای چاه می‌باشد . هوای دهستان بسیار گرم و مالاریائی است و

(۱) در غیاث و آنندراج چنین است ولی نشاننده از نشاندن متعدیست نه ازنشستن لازم و جالس عربی‌نیز لازمست .

(۲) در اقرب الموارد و منتهی الارب ومهذب الاسماء وبعض متون دیگر « جالف » نیامده است .

بادهای گرم تابستان آنجا طاقت‌فرساست، آب قراء این بخش از قنات و چشمه و چاه تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آنجا غلات خرما و لبنیات است. شغل اهالی زراعت وگله داری است. بخش جالق جزء شهرستان سراوان و دارای ۲۰ آبادی بزرگ و کوچك می‌باشد ومجموعاً ۷۰۰۰ تن سکنه دارد. راههای این بخش مالرواست وفقط یك راه فرعی دارد که از راه‌فرعی سراوان بکوهك ازاسفندك منشعب میشود وپس از عبور از گردنهٔ وداف علی به جالق منتهی می شود. طائفهٔ گمشادزائی که در حدود ۵۰۰۰ تن می باشند بطور سیار در این بخش زندگی میکنند و شغل عمدهٔ آنها گله داری وزراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).این محل را زالق، ژالق، جالق، صالق، صالقان، جالقان نیز ضبط کرده‌اند وظاهراً دوجالق بود یکی جالق نو و دیگری جالق کهنه و بهمین جهت آنرا جالقان گویند. (از تاریخ سیستان وحاشیهٔ آن، رجوع بکتاب فوق ص ۲۸،۲۲، ۲۹، ۳۰، ۸۰، ۱۸۲ وزالق شود). صاحب مرآت البلدان آرد: جالق یکی ازبلوك سرحدی بلوچستان است.(مرآت البلدان ج ٤ ص ۷۸).

جالقان. [ل] (اِ خ) شهری از شهرهای سیستان وبعقیدهٔ بعضی از نواحی بست[بُ] است ودارای بازارهای آباد ونعمت فراوان باشد. (معجم البلدان، مراصد الاطلاع). ظاهراً همان جالق است. رجوع به جالق شود.

جالک رود. (اِ خ) ناحیتی است خرد بدیلمان ازنواحی دیلم خاصه. (حدود العالم ص ۸۷).

جالک. (اِ خ) در لهجهٔ محلی گناباد خراسان نوعی سار کوچك را گویند.

جال کولی. (اِ خ) در قدیم به ناحیتی از نواحی ری گفته میشده است حمد الله مستوفی آرد: چهارم ناحیت غار است و سبب تسمیهٔ غار آن است که امام زادهٔ از فرزندان امام موسی کاظم (ع) را در ری قصد کشتن او کردند و او از آن ظالمان فرار نموده در حوالی جال کولی غاری پدید آمد، امام زاده پناه بدان غار برده غائب شدوالحال آن ناحیت جهت غایب شدن آن بزرگوار بناحیت غار نامیده‌شد و دراو چهل پاره دیه است. طهران و مشهد امام زاده حسن‌بن‌الحسن(ع) که به جیان مشهوراست وفیروز بهرام ودولت آباد از معظم قرای آن ناحیت است. و غله و پنبه آنجا سخت نیکو آید... (نزهة القلوب ج ۳ص ٥٤).

جال کوی. ( ) بهندی اسم نواست.

(تحفهٔ حکیم مؤمن).

جال لوك. نام مردی قاطع طریق. (شرفنامهٔ منیری).

جالندر. [لَ دَ] (اِ خ) نام ولایتی است درسومنات (برهان، اوبهی، آنندراج). دراصل جالهندر بوده، شهریست (ازهند) برسر کوهی اندر سردسیر و ازاو مخمل و جامه‌ها بسیار خیزد ساده ومنقش واندرمیان رامیان و جالهندر پنج روز راه است. «حدودالعالم ص ٤٤». اکنون جالهندر (۱) جالهندهر (۲) جالندور(۳) واقع درپنجاب (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رجوع به جالهندر وجالندر شود:

ندانی چه جای است جالندری
که بهرام نارد کند داوری. فردوسی.

بس شگفتی نباشد ار باشد
مادحت قهرمان جالندر. مسعود سعد.

جالنده. [لَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان درباقضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و در۶ هزارگزی خاور نیشابورواقع است. محلی جلگه وهوای آن معتدل است، ۳٦٤ تن سکنه دارد، مذهب آنان شیعه وزبان آنها فارسی است. آب ازقنات ومحصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری است راه آنجا مالرواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جالندهر. [لَ هَ] (اِ خ)(٤) قصبه‌ایست بهند. (تحقیق ماللهند ص۱۰۰) رجوع به کتاب فوق ص مزبور و تاریخ شاهی ص۳۳۷ وجالندر وجالهندرشود.

جالوان. (اِ خ) یکی ازایالتهای کوچك بلوچستان ازطرف شمال به ساروان وازجنوب به حاکم نشین بالس محدوداست مرکزآن قصبهٔ خوزدار است. (قاموس الاعلام ترکی).

جالوت. (عبری اِ) بمعنی جالیه یعنی کسانیکه جلای وطن کرده‌اند ازیهود به بیت المقدس. (مفاتیح العلوم). از کلمهٔ جلا وبمعنی نفی است و رأس‌الجالوت. یعنی رئیس یهودان ازهمین معنی است رأس الجالوت سر احبار جهودان. (تفسیر ابو الفتوح رازی).

جالوت. (اِ خ) نام جباری ازفلسطین که داود اورابکشت وعبرانی آن جلیات است. (اقرب الموارد). کافری بود که درعهدطالوت بدست پیغمبری کشته شد. (برهان). پادشاه کافر که طالوت بهمراهی حضرت داود(ع) اوراشکست داده. (آنندراج، غیاث‌اللغات). نام کافری که ذکر او دربنی اسرائیل است (شرفنامهٔ منیری). نام ملکی کافراست. (ترجمان علامهٔ جرجانی،مهذب‌الاسماء). نام مردی اعجمی‌است. (منتهی‌الارب). ابلیس داود. (خاندان نوبختی، ص۲۲۸). مؤلف مجمل‌التواریخ‌والقصص ذیل احوال‌اشموئیل نبی‌آرد: ودرین عهد پادشاه جالوت (از) جبابره بود وآخرایشان‌ازآن (قوم که)بلند هیکل‌وبالابودند، وبعدازآنکه بنی‌اسرائیل درخواستند، خدای طالوت را بپادشاهی ایشان‌فرستاد، گفتند مامستحق‌تریم‌بپادشاهی را(ازطالوت)اشموئیل گفت: ان‌الله اصطفیه علیکم وزاده بسطة فی‌العلم و الجسم، و بنسب طالوت، ازاولادابن‌یامین‌بن یعقوب، چون پادشاه گشت، اشموئیل گفت: آیت ملك او آنست که تابوت بنی اسرائیل باز رسد وفرشتگان آنرا بیاورند چنانکه گفت تحمله الملائکة. پس فرشتگان تابوت بیاوردند بفرمان حق‌تعالی و بنی اسرائیل بپادشاهی طالوت خرسند شدند، و حرب جالوت جبار کردند، وازآن خلایق بسیار جز سیصد وسیزده مرد نماند(۵)(واشموئیل پیغامبرطالوت رازرهی داد و گفت هر کرا آن زره راست آید چون دربوشد، جالوت بدست او کشته شود، گفت‌بنگریدتا کیست که) آن زره بروی راست باشد، در همه سپاه (جز) برداود شایسته نیامد، داود سخت عظیم ضعیف بود، پس طالوت ویرا گفت باجالوت حرب توانی کردن؟ گفت توانم، طالوت‌ویرا دختروپادشاهی‌بپذیرفت (وعدهٔ دختر وپادشاهی بدو داد) وداود سه سنگ درتوبره نهاد، وفلاخن داشت وپیش حرب کرد، وچنین روایتست که جالوت که ترکشش سیصد من بوده است. پس داود سنگی بفلاخن اندر نهاد، خدای تعالی بادرا فرمان دادکه ترك از سر جالوت بر گرفت، وداود سنگی بینداخت و برسرش آمد چنانکه مغزش بریخت وبمرد وسنگ برزمین آمد و پاره پاره گشت، و بعدد هر سواری پارهٔ برایشان آمد و هرچه در پیش بودند بکشت ودیگران هزیمت‌شدند قال‌الله تعالی: فهزموهم باذن الله و قتل داود جالوت، پس طالوت دختر و انگشتری بوی داد وهمه مردم مطیع شدند. پس از مدتی شموییل بمرد و طالوت همه عالمان بنی اسرائیل‌را بکشت و داود فرار کرد، سپس طالوت پشیمان شد وخواست‌که توبه کند. بدعای زنی شموییل سر از قبر بر آورد و گفت: توبه‌او آنکه بادوازده پسر بحرب جباران رود تاکشته گردد. پس طالوت همچنان کرد وشهید شد و داود را پادشاهی مستخلص گشت. (مجمل‌التواریخ والقصص چاپ بهار ص ۲۰۷-۲۰۸):

بجان من بر، ستخیز کرد لشکر عشق
چنانکه لشکر طالوت کرد برجالوت.
طیان.

(۱) Jâlhandar. (۲) Jâlhandhara. (۳) Jullundur. (٤) Jâlandhara

(۵) عبارت بین هلالین رامرحوم بهار باختصاراز بلعمی به متن اضافه کرده است.

من آنم که طالوت را روز جنگ
برافکند داود با تیر سنگ.
حجةالاسلام تبریزی.

جالوس. (اِخ) لهجه‌ای در چالوس یامعرب کاله است: ومحمدبن زید با سیاه گران بجانب ساری روان شده سید حسن بجانب جالوس گریخت. (حبیب السیر چاپ تهران ج ۲ ص ۳۴۳). ورجوع به چالوس شود.

جالوس. (اِخ) جغرافی دانان عرب جزیرهٔ باین نام دربحر محیط یاد کرده و گفته اند اهالی آن سیاه پوست و لخت و برهنه هستند واز گوشت یکدیگر میخورند ونیز گفته‌انداین جزیره درجنوب جزیرهٔ رامی قرار گرفته و چون گمان میرود که جزیرهٔ رامی همان برنئو باشد بنابراین جالوس نیز محتملا همان جزیره جاوه یا سلب است (قاموس الاعلام ترکی).

جاله. [لَ] (ن ف) قوم از خانمان رفته. (منتهی الارب) جماعتی که‌ازخانمان ووطن کوچ کرده باشند. (اقرب‌الموارد). جلای وطن کنندگان. || معرب لاتینی گال (۱) مازو، مازون، مازی، عفص. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی).

جاله. [لَ] (اِ) چیزی باشد که ازچوب وعلف برهم بندند وچند مشك پرباد بر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند. (برهان). کلك در دزفولی (۲). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). چند پوست گاو پرباد که بر آن چوب و علف برهم بندند وبر آن نشسته از آبهای ژرف بگذرند. وبعضی گفته اند چوبی چند که بریکدیگر بندند ومشکی چند پرباد کرده برزیر آن تعبیه کنند. (فرهنگ رشیدی):

جز جالهٔ فضل ای برادر
از بهر جهالتت گذر نیست. دبولی

(بنقل آنندراج). ژاله. (انجمن آراء ناصری، فرهنگ رشیدی).

جاله. [لَ] (اِخ) دهی است در سیستان. صاحب مرآت‌البلدان آرد: جدید الاحداث است وسکنه ندارد و در سیستان قراردارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۴).

جالهندر. [هَ دَ] (اِخ) جالندر. رجوع به جالندروانجماهر ص ۸۲ شود.

جالی. (اِخ) نام درخت اراك است که ازچوب آن مسواك سازند. (برهان، ناظم الاطباء) بتازیش اراك نامند دهنه پیلو خوانند. (شرفنامهٔ منیری). || (ن ف) جلا دهنده، زدایندهٔ زنگ. (ناظم‌الاطباء). || جلوه دهندهٔ عروس. (ناظم الاطباء). || سرمه بچشم کشنده. (ناظم الاطباء). || واضح‌وآشکار. (ناظم الاطباء). ||جلای وطن کننده، از خانمان‌دور افتاده. (ناظم الاطباء) ج جالیة || نام داروئی است که‌فعل آن رفع وتحریك رطوبات لزجه جامد از سوراخهای سطح عضو است مانند شربت عسل. و هردواء جالی بواسطهٔ جلاء خود ملین طبع است هرچند قوهٔ مسهلیه درآن نباشد. و هر تلخی جال است. (قانون ابوعلی سینا). آنچه رطوبت را از مسام تراشد و دفع کند. مانند شربت عسل و سکنجبین. (بحر الجواهر). اشنان نافع حکه وخارش وجالی ومنقی‌ومدرحیض‌است. (منتهی الارب). || درلهجهٔ افغانستان‌بمعنی جامهٔ مشبك وتور است.

جالیان. [   ] (اِخ) قریه‌ایست جزء بلوك آباده. طول جلگهٔ این بلوك از شمال بجنوب تخمیناً شانزده فرسخ و عرض آن چهار فرسنگ می باشد صنعت اهالی قاشق سازی و جعبه سازی است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۸۵).

جالیز. (اِ) بروزن ومعنای پالیزاست که کشت زار خربزه وهندوانه وخیار باشد || تره زاررا نیز گویند که زراعت سبزی خوردنی است و بعضی گویند جالیز معرب پالیز است. (برهان). در قدیم مطلق‌باغ را گفتندی. (آنندراج، انجمن آراء):

بپالیز بلبل بنالد همی
گل از لالهٔ او ببالد همی. فردوسی.

(بنقل آنندراج). فالیز معرب آنست. (آنندراج. انجمن آراء) بستان، صیفی کاری، بوستان، سبزی کاری، حکموار: گفت دهاقین را رسمی باشد که درمیان جالیز، چشم زخم‌را سرخرد آورند (جوینی). بهرجریب ازبقول و خیار زارو جالیزو ... و دیگر خضریات. (تاریخ قم ص ۱۱۳) ورجوع به پالیز وفالیزشود.

جالیزبان. (اِ مرکب) مرکب ازجالیز وپسوند، بان، دارندهٔ جالیز. نگهدار جالیز، باغبان، خداوند بوستان.

جالیزبانی. (حامص) عمل جالیزبان، کشت خربزه و هندوانه وسبزیها، باغبانی.

جالیز واخار. [وَ] (اِخ) از دیه‌های طبرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹)

جالیسر. [سَ] (اِخ) نام قریه‌ایست. درافغانستان. رجوع به تاریخ شاهی ص۶۲ شود.

جالیش. (اِ) وشالیش معرب‌ازترکی از فارسی چالیش بمعنی جنگ و ستیز. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸). رجوع به چالیش شود.

جالی شوران. (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان که در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری سراوان و ۱۴ هزار گزی جنوب راه فرعی کوهك به سراوان‌واقع‌ومحلی کوهستانی و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن‌از چشمه ومحصول اهالی غلات وخرما است. شغل مردم زراعت وراه مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

جالیق. (اِخ) دهی جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان اهر است. در ۹ هزار گزی جنوب خاوری اهرو ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ اهرخیلو واقع ومحلی کوهستانی و معتدل است. ده تن سکنه دارد. آب‌آن ازچشمه و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴).

جالی کلا. (اِخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری آمل‌واقع است. محلی دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است، ۱۲۰۰ تن سکنه دارد، مذهب آنان شیعه و زبان آنها مازندرانی فارسی است آب ازرودخانه هراز ومحصول آن برنج صیفی وشغل اهالی زراعت وراه آنجا مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

جالینوس. (اِ) نام نوائیست:

بلبل همی سراید چون مار بد
قالوس و قفل ورومی وجالینوس.

(لغت فرس اسدی).

جالینوس. (اِخ) نام یکی ازسرداران ایرانی که درجنگ بااعراب شرکت‌داشت وشکست خورد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۷۴).

جالینوس. (اِخ) (۳) نام یکی از حکمای کرام (۴) او طبیب هشتم است از طبیبان که هریك بیمثل زمان‌خود بوده‌اند اول ایشان اسقلیپیدس دوم غورس سوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیپیدس‌هفتم‌بقراط هشتم جالینوس است. وی‌خاتم مهراطباء است. (آنندراج). وی به‌جالینوس برغامسی‌وجالینوس‌القلوذی شهرت داشته است. مؤلف عیون الانباء آرد: آنچه از احوال جالینوس معلوم و نزد خواص و عوام مشهور است آنکه وی هشتمین وآخرین اطباء بزرگ است و نه تنها کسی بپایهٔ او در علم نرسید، بلکه هیچکس بمقام علمی او نزدیك نگردید، از آغاز ظهور طب تاآنزمان سوفسطائیان درآن فن اختلاف بسیاری پدید آورده و محاسن آنرا ازبین برده بودند واو برضد آنان قیام کرد و گفتهٔ آنانرا ابطال کردو عقاید ابقراط وپیروان اورا استوار ساخت وبنصرت آنها اقدام کرد و کتابهای بسیار درکشف حقائق فن طب تألیف کرد و در آنها مکنونات آنرا آشکارساخت ومشکلات آنرا توضیح داد. پس ازوی کسی دراین فن بپایهٔ اونرسید واطباء متأخر شاگردان او بشمارند. وی هشتاد وهفت سال‌زندگی

---

(۱) Noix de Galle. (۲) Kalak. (۳) Galenus. (۴) معرب گالینوس است که بواو معدواه باشد. (از غیاث اللغات).

کرد که هفده سال آن کودك ومتعلم بود و هفتاد سال معلم و آموزگار . اینعقیدهٔ یحیی نحوی است که در بارهٔ دیگر معلمان بزرگ طب نیز همین تقسیم را بکار برد و عمر آنان را بدو دورهٔ تعلیم و تعلم تقسیم کرده است لیکن باید در این گفته تحقیق شود ، زیرا تقسیم مزبور در بارهٔ پاره‌ای از آنان غیر ممکن بنظر میرسد از آنجمله آنچه در بارهٔ جالینوس گفته که هفده سال تعلم و هفتاد سال تعلیم کرده است ، این گفته باآنچه جالینوس در بعض مؤلفاتش آورده مخالف است که :

«پدرم پیوسته مرا هندسه وحساب وریاضیات تعلیم داد تا بسن پانزده سالگی رسیدم در آنوقت مرا بآموختن منطق واداشت ، زیرا میخواست فلسفه بیاموزم ، ولی درخواب دید که مرا بتحصیل طب وادارد و آنگاه مرا بفرا گرفتن این فن گماشت . در اینوقت هفده سال داشتم». بنابراین دور نیست آنچه در بارهٔ متقدمان بر او گفته نیز چنین باشد واز زمان ابقراط تا جالینوس ٦٦٥ سال و ازز مان اسقلیبوس اول تا در گذشت جالینوس بنا بگفتهٔ یحیی نحوی ٥٥٠٢ (؟!) سال بوده است . وبگفتهٔ اسحق بن حنین ازز مان جالینوس تا هجرت ٥٢٥ سال بوده است وبگفتهٔ اسحق تولد جالینوس ٥٩ سال بعد از مسیح بود و آنانکه اورا معاصر مسیح دانسته‌اند گویندوی بسوی عیسی رو آورد تا بوی ایمان آورد ، درست نیست ، زیرا جالینوس در مواردی از کتب خود بقسمی ازموسی ومسیح یاد کرده که معلوم میشود بعد ازمسیح میزیسته است، ازجمله کسانیکه اورا معاصر مسیح دانسته اند بیهقی است که در کتاب مشارب التجارب و غوارب الغرائب گفته است : اگر در میان حواریین خبر «بولس» پسر خواهر جالینوس نمی‌بود ، کافی بود ، همو گوید جالینوس پسرخواهر خودرا نزد عیسی فرستاد تااظهار دارد که خود ازآمدن نزد او عاجز است ولی بوی ایمان آورد وخود نیز بعیسی ایمان آورد درصورتیکه جالینوس درمقالت اول از کتاب اخلاق پس از نقل صفات اخلاقی قومی گوید : این درسال ٥١٤ بعد از اسکندر بود . و این تاریخ صحیح ترین تاریخی است که دربارهٔ عصر اوگفته شده است . (از عیون الانباء ج ١ ص ٧١-٧٢) .

وقفطی گوید :

جالینوس دانشمند فیلسوف و طبیعی‌دان زمان خود بود. وی ازمردم شهر فرغاموس یونان است . کتابهای پر ارزشی در طب وجز آن از علوم طبیعی و صناعت منطق تألیف کرده است و از اسماء تألیفات خود وترتیب خواندن وطریق آموختن آنها فهرستی ترتیب داده که شامل چند ورق وبیش از صد کتاب در آن ذکر شده است. ابوالحسن علی بن الحسین المسعودی گفت: جالینوس قریب دویست سال بعد از مسیح وششصد سال بعد از بقراط و پانصد اندی سال بعد از اسکندر میزیسته‌است و کسی را بعد از ارسطو ازاین دو تن (بقراط و جالینوس) بعلوم طبیعی داناتر نمی‌دانم . ابن جلجل گفت: جالینوس ازمردم فرغاموس از بلاد آسیا درشرق قسطنطنیه است وشهر اورا فرغامون نیز گفته اند . آنجا محل زندانیان بود وهر کس مورد خشم پادشاه قرار میگرفت درآنجا زندانی میشد وهمو گفت : جالینوس درزمان نرون قیصر ششم روم میزیست . وی باطراف وبلاد مسافرت میکرد ودوبار بروم رفت ودرآنجاسکونت کرد و باپادشاه برای معالجهٔ مجروحین بجنگ رفت و در هفده سالگی در طب و فلسفه وعلوم ریاضی براعت یافت ودر ٢٤ سالگی متبحر گشت ودانش بقراط را زنده ساخت و بر کتب از دست رفتهٔ او شروحی نوشت . اورا در روم مجلس بحث بود که در آن ازتشریح سخنها راند وفضل خویش را آشکار ساخت . پدرش مهندس بزرگی بود که در عصر خود نظیر نداشت. دیانت مسیح درزمان او ظهور کرد و باو گفتند مردی دربیت المقدس ظهور کرده که کور مادر زاد و پیسی‌را شفا میدهد و مرده را زنده میکند ، پرسید از اصحاب او کسی باقیمانده ؟ گفتند آری . پس بقصد بیت المقدس از روم بیرون رفت و به سیسیل رسیدودرهمانجا بسن ٨٨ سالگی در گذشت قبرش در آنجاست . (تاریخ الحکماء ص ١٢٢-١٣٢)مؤلفات جالینوس بنقل الفهرست: کتاب الفرق . یکمقاله ازآنرا حنین نقل کرده . کتاب الصناعة، که یکمقالهٔ آنراحنین نقل کرده . کتاب الی طوثرن فی النبض . که یکمقالهٔ آنرا حنین نقل کرده . کتاب الی اغلوقن ، فی التأتی لشفاء الامراض ، که دو مقالت آنراحنین نقل کرده . کتاب المقالات الخمس فی التشریح ، حنین آنرا نقل کرده . کتاب الاسطقسات ، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرده . کتاب المزاج ، که حنین سه مقالت آنرا نقل کرده . کتاب القوی الطبیعیه ، که حنین سه‌مقالت آنرانقل کرده . کتاب العلل والاعراض که حنین شش مقالت آنرا نقل کرده. کتاب العلل الاعضاء الباطنة ، که حبیش شش مقالت آنرا نقل کرده . کتاب النبض الکبیر ، که حبیش شانزده مقالت آنرا نقل کرده ، و حنین یکمقالهٔ آنرا بعربی نقل کرده‌است . کتاب الحمایات که حنین دو مقالت آنرا نقل کرده. کتاب البحران که حنین سه مقالت آنرا نقل کرده . کتاب ایام البحران ، که حنین سه مقالت آنرا نقل کرده . کتاب تدبیر الاصحاء ، که حبیش شش مقالت آنرا نقل کرده . کتاب حیلة البرؤ ، که حبیش آنرا بعربی نقل کرده ، واصل کتاب چهارده مقالت است که شش مقالهٔ اول آنرا حنین اصلاح کرده بود وهشت مقالت آخررا بخواهش محمدبن موسی اصلاح کرد . و کتب یادشدهٔ جالینوس را کتب شانزده گانه نامند که پزشکان آنهارا برای آموختن طب بترتیب فوق میخواندند » کتب دیگر جالینوس علاوه برشانزده کتاب مزبور: کتاب التشریح الکبیر ، حنین در فهرست خویش ذکر نکرد که چه کسی آنرا بعربی نقل کرده ومن آنرا بنقل حبیش دیدم و آن پانزده مقالت است . کتاب اختلاف التشریح ، که حبیش دومقالت آنرا بعربی نقل کرده‌است کتاب تشریح الحیوان المیت ، که یکمقالهٔ آنرا حبیش بعربی نقل کرده . کتاب تشریح الحیوان الحی، که دو مقالت آنرا حبیش بعربی نقل کرده است . کتاب فی علم بقراط بالتشریح، که‌حبیش پنج مقالت آنرا بعربی نقل کرده کتاب علم ارسطو طالیس فی التشریح ، که سه مقالت آنرا حبیش نقل کرده . کتاب تشریح الرحم ، که یکمقالهٔ آنراحبیش بعربی نقل کرده. کتاب حرکات الصدروالرئة ، که اصطفن بن بسیل آنرا بعربی نقل کرده استوحنین سه مقالت آنرا که ساقط شده بود اصلاح کرد . کتاب علل النفس ، که اصطفن بن بسیل آنرانقل کرد وحنین دو مقالت آنرا برای پسرش اصلاح کرد . کتاب الصوت که حنین چهار مقالت آنرا برای محمدبن عبدالملك الزیات بعربی نقل کرد . کتاب حرکة العضل ، اصطفن آنرا نقل کرده و حنین دو مقالت آنرا اصلاح کرده است . کتاب الحاجة الی النبض که یکمقالهٔ آنرا حبیش نقل کرد . کتاب الحاجة الی النفس که اصطفن آنرا نقل کرد وحنین نصف آنرا در یکمقاله نقل کرد . کتاب العادات، که‌حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب آراء بقراط و فلاطن ، که ده مقالت آنراحبیش بعربی نقل کرد . کتاب الحرکات المجهولة ، که حنین یکمقالهٔ آنرا بعربی نقل کرد . کتاب الامتلاء ، که اصطفن یکمقاله آنرا ترجمه کرد . کتاب منافع الاعضاء که‌حبیش آنرا نقل کرد و حنین هفده مقالت آنرا اصلاح کرد . کتاب افضل الهیأت که حنین یکمقالهٔ آنرابسریانی وعربی نقل کرد . کتاب خصب البدن ، که حبیش یك مقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب سوء المزاج المختلف که حبیش هفده مقالت آنرا نقل کرد . کتاب الادویة المقابلة للادواء ، که دو مقالت آنرا عیسی بن یحیی نقل کرد . کتاب التریاق الی بیسن ، که یحیی بن بطریق یکمقالهٔ آنرا نقل کرد . کتاب الی ثراسابولوس که یك مقالهٔ آنراحنین نقل کرد. کتاب الریاضة بالکرة الصغیرة ، که حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب الریاضة بالکرة الکبیرة ، که حبیش یکمقالهٔ آنرا

نقل کرد. کتاب فی ان الطبیب الفاضل فیلسوف، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب کتب بقراط الصحیحة، که حنین یک مقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب الحث علی تعلم الطب، که حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب محنة الطبیب، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب مایعتقده رأیا، که ثابت یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب البرهان، این‌را پانزده‌مقالت قرارداد وآنچه ازآن‌موجود است .... کتاب‌تعریف المرء عیوب نفسه، که یکمقالهٔ آنرا توما ترجمه‌کرد وحنین‌آنرا اصلاح کرده است. کتاب الاخلاق، که‌حبیش چهار مقالت‌آنرا نقل کرد. کتاب انتفاع الاخیار باعدائهم که‌حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل‌کرد. کتاب ماذکره فلاطن فی‌طیماوس که بیست مقالت آن موجوداست وحنین آنرا نقل کردوسه مقالت بقیهٔ آنرا اسحاق ترجمه کرد. کتاب‌الادویة المفردة که یازده مقالت آنرا حنین‌ترجمه کرد. کتاب‌الاورام، که‌ابراهیم‌بن الصلت‌یکمقالهٔ آنراترجمه کرد. کتاب‌المنی، که‌حبیش دو مقالت آنرا نقل‌کرد. کتاب المولودلسبعةاشهر، که‌حنین‌آنرا دریکمقاله ترجمه کرد. کتاب المرأةالسوداء، که اصطفن یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب رداءة النفس، که سه مقالت آنرا حنین برای‌پسرش نقل کرد. کتاب تقدمةالمعرفة، که عیسی‌بن یحیی یکمقالهٔ آنرا نقل‌کرد. کتاب الفصد، که عیسی‌بن یحیی آنرا نقل کرد واصطفن وعیسی آنرا ترجمه کردند. کتاب الذبول، که یکمقالهٔ آنرا حنین‌نقل کرد. کتاب صفات لصبی یصرع، که ابن الصلت یکمقالهٔ آنرا بسریانی و عربی نقل کرد. کتاب قوی الاغذیه که سه مقالت آنرا حنین‌نقل کرد. کتاب التدبیر الملطف که یکمقالهٔ آنرا حنین نقل کرد. کتاب الکیموس که یکمقالهٔ آنرا ثابت وشملی و حبیش بعربی‌نقل کردند. کتاب‌ارسطراطس فی مداواة الامراض، که حنین‌بن اسحق آنرا نقل‌کرد. کتاب تدبیر بقراط للامراض الحادة، که یکمقالهٔ آنرا حنین نقل کرد کتاب ترکیب الادویة، کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن، که حبیش یکمقاله آنرا نقل کرد. کتاب المدخل الی المنطق، که‌حبیش یکمقالهٔ آنرا نقل کرد. کتاب المحرک الاول لایتحرک، که حنین یکمقالهٔ آنرا نقل کرد وعیسی‌بن یحیی و اسحق آنرا نقل کردند. کتاب عددالمقاییس، که اصطفن‌بن بسیل آنرا نقل‌کرد واسحق‌نیز آنرابرای علی‌بن یحیی نقل‌کرد. کتاب تفسیرالثانی من‌کتب ارسطالیس، که اسحق‌بن حنین‌سه مقالت‌آنرا نقل‌کرد. (الفهرست ابن‌الندیم ص ۴۰۳-۴۰۵) ابن ابی‌اصیبعه کتابهای دیگری نیز جزء مؤلفات او یادکرده و نویسد بسیاری از تألیفات وی ازمیان رفته است وقسمتی هم ازآنچه ذکر شده منحول ومنسوب بدوست و انتساب آنها بجالینوس صحیح‌نیست(عیون‌الانباء ج۱ ص۷۱ به بعد). بقولی تاحدود چهار صد کتاب تألیف کرد که قسمتی از آنها در حریق معبد صلح از میان رفت. (تاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی ص۱۱۶). نام‌جالینوس‌بخاطرشهرت وی در ادبیات فارسی رواج یافته:

محمد زکریا کجا و جالینوس
کجا شدست چوجاماس و بوعلی دیگر
ناصرخسرو.

وگر خود علم جالینوس دانی
چو مرگ آمد بجالینوس مانی. نظامی.

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون وجالینوس‌ما. مولوی.

جالینوس ابلهی‌را دیدکه دست در گریبان دانشمندی زد. (گلستان). و رجوع به عیون الانباء وعیون الاخبار و الجماهر و تتمهٔ صوان الحکمه و الاوراق ص ۱۴۷ و تاریخ گزیده ص ۷۲ وتاریخ علوم عقلی‌در تمدن اسلامی و تاریخ تمدن جرجی زیدان شود.

جالینوس‌العرب. [سُ لْ عَ رَ] (اِخ) لقب محمدبن زکریای رازی فیلسوف و طبیعی‌دان و طبیب بزرگ ایران و عالم اسلامی. (تاریخ‌علوم‌عقلی ص ۱۶۵). رجوع‌به محمدبن زکریا رازی شود.

جالینوس القلوزی. [سُ لْ قَ] (اِخ) همان جالینوس طبیب معروف یونانی است رجوع به جالینوس شود.

جالینوس برغامسی. [سِ بَ مِ] (اِخ) همان جالینوس طبیب معروف یونانی است رجوع به جالینوس شود.

جالینوس ثانی. [سِ] (اِخ) لقب علاء الدین ابو الحسن علی‌بن حازم مکی قرشی است. رجوع به علاء الدین شود.

جالینوسیون. [یو] (اِخ) پیروان جالینوس طبیب معروف، کسانیکه طریقهٔ جالینوس را در طب بکار بستند. منسوبان بجالینوس.(ازعیون الانباء ج۱ ص۱۹۳).

جالیة. [لِ یَ] (ع ص) تأنیث جال. (اقرب الموارد). مسهل: وفیه(فی‌القاناخ) قوة جالیة غسالة.|| ازخانمان رفتگان.(منتهی الارب، اقرب الموارد). کسانیکه جلاء وطن کرده باشند. مردمی که از اوطان خویش‌جلا اختیار کرده باشند. مهاجران. || (اِ) اهل ذمه.(اقرب الموارد). ذمیان بدانجهت که عمر ایشان را از جزیرهٔ عرب که سکونت داشتند بدر کرده. (منتهی الارب، ناظم الاطباء). || جزیهٔ که ازذمیان گرفته شدیقال «استعمل‌فلان علی‌الجالیة» ای اُقیم علی جبایة الجزیة. (اقرب الموارد). || جزیه بطور مطلق. (اقرب الموارد). ج جوال. گزیت، خراج.

جالیة. [یَ] (اِخ) یکی از قریه های اندلس است. (معجم البلدان).

جام. [م م] (ن ف) از جم" قرس جام اسب گشنی نکرده. (از منتهی الارب، ناظم الاطباء). || اسب سواری کرده نشده وتازه نفس.(ازمنتهی‌الارب، ناظم الاطباء). || زیادوتمام نشدنی‌وفراوان. (ناظم‌الاطباء).

جام. (اِ) پیاله آبخوری. (برهان). پیاله از سیم و آبگینه و جز آن.(منتهی الارب). پیالهٔ شرابخوری. (ناظم الاطباء). کاسهٔ که ته آن دوره نداشته باشد. (ناظم الاطباء). ظرفی است که از برای نوشیدن ازآن ترتیب یافته و مردمان قدیم شاخ را برای شرب‌استعمال‌مینمودند لکن عبرانیان از قدیم باستعمال جام و پیاله عادت داشتند وجامها و پیاله‌ها را بانقش زینت قرین می ساختند وآنها را ازمس و نقره وطلا می ساختند.(قاموس کتاب‌مقدس).پیاله، کبلاس، پیالهٔ شراب خوری. (ناظم الاطباء).قدح، ساغر، ساتکین، ساتگن، ایاغ، کأس، پنگان. بنگان، بالغ، شانگنی، ساتگنی، فنجان، پیغاره، سه‌گانه، پیمانه، سغدیانه، سرو، سروه، کلاحو، کمانه، کنبد، جامه،صواع، میدان، بلوتک [بُ تَ]، چمان،چمانه،روسی،سایگی،طاس،منغر،منغوک.





جام

گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای‌ترا بنده‌وار پیش. رودکی.

برهبك نهاد جام باده
وآنگاه زهبك نوش‌كردش. رودكی.

بیارای خوان وبه پیمای جام
زتیمار گیتی مبر هیچ نام. فردوسی.

چو نان خورده شد میزبان درزمان
بیاورد یك جام می شادمان. فردوسی.

بیامد پریچهرهٔ میگسار
یکی جام می بر کف شهریار. فردوسی.

جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید. (بیهقی ص ۲۹۶). وجامهای خانهٔ زرین‌و سیمین وارزیزین. (التفهیم).

در بزمگاه مالك ساقی زمانه اند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند.
ناصر خسرو.

زبانت اسب کنی چونتراه باید رفت
بکام تشنه، کف دست جام باید کرد.
ناصر خسرو.

دل عاشق به پیغامی بسازد
خمار آلوده باجامی بسازد. باباطاهر.
بیاور آنکه گواهی دهد زجام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام.
ابوالعلاء ششتری.
تهی نکرده بدم جام می هنوز ازمی
که کرده بودم از خون دیده مالا مال.
زینتی.
که کم داشت جامی بگاه خمار
بدور تو گوید بساقی خم آر.
(ازشرفنامهٔ منیری)
ندیدند آنچه تو دیدی زایام
سکندر ز آئینه جمشید از جام. نظامی.
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
که بریادش کنی خودرا فراموش. نظامی.
گرازمی شدم هرگز آلوده جام
حلال خدا هست برمن حرام. نظامی.
بده جام فرعونیم کز تزهد
چو فرعونیان زاژدها میگریزم. خاقانی.
شادی بروی آنکه بروی تو جام می
از دست غم ستاند وبرباد غم دهد. خاقانی.
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن
مدام جام معانی کشند تابغداد. خاقانی.
موز مکی اگر چه دارد نام
نکنندش چو شکر اندر جام. طیان.
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن
بسعی آئینه گیتی نما و جام جم گردد.
سعدی.
تنک میوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدیدست چون گلاب ازجام.
سعدی.
جام می یافتی زدست مده
توخودت نوش کن بمست مده. اوحدی.
روان تشنهٔ مارا بجرعهٔ دریاب
چو میدهند زلال خضر زجام جمت. حافظ.
باجام باده یافصه کوتاه
ماشیخ و زاهد کمتر شناسیم. حافظ.
جام می و خون دل هریك بكسی دادند.
حافظ.
چو در آب جام جهانتاب دید
زیك شربتش خلق سیراب دید.
تشبیهات جام: مشبه به:
گل جام ازنم صد ابرسیر آب استپنداری
زتاب روی می درخانه مهتاب است پنداری.
میرزا رضا (بنقل آنندراج)
زدریا کشانم باین تنگ ظرفی
فرو رفته خمها بگرداب جامم. ظهوری.
مشبه: شب از ماه نو سالی بعید امیدمی باشد
هلال جام هرجاهست سی شب عید میباشد.
صائب.

شد تنگ ز کمظرفی ما مشرب جام
مشکل که دگر سیر کند کوکب جام.
کلیم.
خبر بده زخروج الشعاع مطربرا
که ماه جام بر آمد زبادهٔ شفقی.
شفیع اثر (ازآنندراج)
|| مجازاً شراب:
فلك جام مروت در گلوی خم نمیریزد
شود گر سرنگون این بحر پر خون نم نمیریزد.
اثیر.
(بنقل آنندراج). || آئینه‌ای باشد از
شیشه که روی در آن نماید و گاهی در دیوارها
نصب کنند. (برهان، ناظم الاطباء).
|| شیشه های الوان که در پنجره های خانه
وحمام بکار برند. (از برهان، آنندراج،
ناظم الاطباء). شیشه‌هائیکه درسقف حمام
گذارند. (ناظم الاطباء). آبگینه، هر
گونه آئینه، شیشه:
موسی از این جام تهی دید دست
شیشه بکه پایهٔ ازنی شکست. نظامی.
زآنکه دربارگاه بی‌بندی
نبود جان وجام پیوندی. سنائی.
خانه تاریك و وقت بیگاه است
ره بگردان که جام درراه است. اوحدی(۱).
ای که رویت بقربت شاهست
چه روی کابگینه درراهست،
میروی نرمتر بنه گامت
تامبادا که بشکنی جامت. اوحدی.
نی درش معموروني سقف ونه بام
نه درآن بهرضیائی هیچ جام. مولوی.
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام ومارا میزنی. مولوی.
ازجامی همان روشنی مینماید که ازجام دیگر.
(بهاء الدین ولد).
درهرجامی صنعتی کرده است.
(بهاء الدین ولد).
تنک میوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدید است چون گلاب از جام.
سعدی.
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد. سعدی.
طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
که تو درسینهٔ سعدی چو چراغ ازپس جامی.
سعدی.
شب روم بربام آنمه چشم برروزن نهم
جام بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم.
ذهنی تبریزی (بنقل آنندراج).
|| نام طاسی از مفرغ که مهره در آن

تعبیه کرده بودند که در سر ساعت افتاده
وآوازی از طاس برمیآمده است:
بزدمهره جورجام برپشت پیل
وزو بر شد آواز برچند میل. فردوسی.
چو برتخت پیل آن شه نامور
زدی مهره درجام وبستی کمر. فردوسی.
||دومین حلقهٔ گل که مرکب ازقطعاتی بنام
گلبرگ است. (گیاه شناسی گل گلاب
ص ۱۷۷). دراصطلاح گیاه شناسی هریك
از حلقه های گل‌را نامی است و حلقهٔ دوم
هرگل‌را جام نامند.
جام. (اِ) شانه‌وآن چیزیست که بدان
خرمن باد دهند.
جام. (اِ) باصطلاح کاسه گران هفت‌تارا
گویند ازعالم تقوز که درترکی نه‌تاست‌و
ودرهندی کوری بیست‌تا:
برسم کاسه گرم باده میدهد ساقی
که پیش همت او چند کاسه یك جام‌است.
اثیر. (بنقل‌آنندراج).
جام. (اِ) نام‌مقامی. (شرفنامهٔ‌منیری).
نزد صوفیه احوال را گویند. (کشاف
اصطلاحات الفنون).
جام. (ص) لقب حکام ولایت سند.
(آنندراج).
جام. (اِخ) دهی است از دهستان علا
بخش مرکزی شهرستان سمنان واقع در
۵۱ هزارگزی شمال خاوری سمنان و ۶
هزارگزی جنوب شوسهٔ سمنان به دامغان
محلی است کوهستانی ومعتدل و ۷۰۰ تن
سکنه دارد. آب از چاه وقنات مخروبه و
محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، یونجه،
وانگور می باشد. شغل‌مردان زراعت در
مزارع. آب فوری شور. کلاته قاسم‌آباد
پریا، باران آباد، وسیراب، سرکهریز،
وکتیرا زنی درارتفاعات شمالی شهرستان
وگله داری است. درحدود آبادی معدن
زغال سنگ وجود دارد. صنایع دستی
زنان کرباس بافی است. از راه شوسهٔ
طریق آب فوری‌اتومبیل به آبادی‌میرود.
زیرهٔ سیاه درارتفاعات آن بدست میآید.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
جام. (اِخ) تربت جام ... نام یکی از
بخشهای هفت‌گانهٔ شهرستان مشهد که
محدود است‌ازطرف خاور برودخانهٔ‌هریرود
که مرز ایران وافغانستان‌را تشکیل‌میدهد
وازباختر به بخش طیبات‌وفریمان، ازشمال
به بخش جنت‌آباد وفریمان وازجنوب‌بمرز
ایران وافغانستان ودهستان یوسف‌آباد از
بخش طیبات. تربت جام دریك دهلیز بین

(۱) «جام درراه است. جام بمعنی‌مطلق شیشه باشد. وتعبیر مثلی گوید: احتیاط کن تمثل: خانه تاریك... نظیر: گهر نشکنی تیشه آهسته دار. سعدی» (امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۵۷۴).

کوههای شاه نشین و کجرود و کوه بیزك واقع شده وهوای آن گرم و درنزدیکی پل جام وقلعه‌حمام، هوای آن سوزان وغیر قابل تحمل است . ازطرفی بخواف باختر اتصال داشته وبادهای موسمی جریان یافته وتولید گرد وغبار میکندوبهمین جهت ٩٥درصد اهالی مبتلا بتراخم هستند . این بخش از رودخانه،چشمه سار وقنوات مشروب میشود آب مشروبی شهر از دو رشتهٔ قنات که‌از شمال باختری بطرف جنوب جریان دارد تأمین ودرسالهای خشك سالی آب بقدری کم است که در ١٥ روز یکدفعه بشهر آب داده می شود . ارتفاعات این محل باین صورت است : بین بخش تربت جام وجنت‌آباد رشته ارتفاعاتی است که‌ازشمال باختری بطرف جنوب خاوری امتدادیافته وقلهٔ آن که معروف بکوه شاه نشین است ٢٠٨٠ گز ارتفاع دارد . عرض این کوه ٤٨ هزار گزودارای دره‌های‌متعددی‌است که بهم اتصال داشته و قابل‌عبور میباشد. کوه بیزك که دنبالهٔ کوههای بینالود میباشد در باختر تربت جام واقع شده و جلگهٔ باختررا ازجلگهٔ جام جدا می کند و قرائیکه در دامنهٔ این کوه قرارگرفته‌اند دارای هوای سالم و آب شیرین و گوارا میباشند . رودخانهٔ جام رود که درشمال بند فریمان و بالا جام میان جام سرچشمه گرفته ، پس از مشروب کردن جلگهٔ جام ازشمال خاوری جام عبور کرده درنزدیکی پل جام رود (دوآب) به هریرود متصل میگردد . آب این رود درقسمت بالا جام فقط ماه اول سال جریان دارد لیکن در قسمت پائین جام همیشه آب در جریان است. هریرود که مرز ایران و افغانستان و شوروی را تشکیل میدهد ازخاوراین‌بخش جریان دارد. بخش تربت جام ، از سه دهستان بنام بالا جام ، میان جام، پائین‌جام که جمعاً دارای ١٥٤، آبادی بزرگ و کوچك است تشکیل می یابد . در حدود ٦٢٣٣٥ تن جمعیت دارد . طوایفی که‌در حدود این بخش سکنی دارند عبارتند از : طائفهٔ کودانی ، کریم دادی ، طاهری ، قوری ، مخته باز ، باطوری ، سنگچولی ، ترکمن ، بربری ، مریدار ، خلیلی ، علی خوجه ، قلعه گاهی ، میش مست ، محمد درویش ، پریز ، قرائی ، سیستانی بلوچ زوری ، کرد ، یعقوب خانی ، عرب، شیخی. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩ ص ٨٤ - ٨٥) . مؤلف نزهة القلوب ذیل کلمهٔ جام آرد : جام از اقلیم چهارم است ، طولش از جزایر خالدات صد ه (٩٤ درجه و ٥ دقیقه) وعرض از خط استوا «لدن» (٣٤ درجه و ٥٠ دقیقه) ، شهری وسط است و قریب دویست پاره دیه از توابع آنجاست باغستان بسیارومیوه بیشمار دارد وآب‌شهر و ولایت مجموع از قنوات است واز مزار اکابر تربت زنده پیل احمد جام آنجا است و خواجه علاء الدین محمد بر آنجا گنبدی عالی ساخته ودیگرمزارات متبر که در آنجا بسیاراست. (ازنزهة القلوب ج٣ص ١٥٤). ورجوع به‌مرآت البلدان ج٤ ص ٨٥-٨٦ شود . جام دارای قلاع متعدد و معروفی است وهمچنین قصبات وقرای بسیاری‌دارد و برای اطلاع بدانها رجوع به مرآت البلدان ج ٤ ص ٨٦ ببعد شود . این ناحیه سر گذشت وتاریخ مفصلی دارد که‌در مرآت البلدان ذکر شده است . رجوع به مرآت البلدان ج ٤ ص ٨٩ ببعدشود. در عهد صفویه‌حاکم جام یکهزاروششصدوهشتاد ودوتومان وچهارصدوشصت وشش دینار مداخل و پانصد نفر ملازم داشته است . (تذکرة الملوك چاپ دوم ص ٧٩) . چنانکه ذکر شد فرهنگ جغرافیائی ایران «جام» را ذیل تربت جام آورده است وتربت جام همان جام است . رجوع به تربت جام شود.

جام . (اِخ) معرفهٔ نام ولایتی است از اعمال نیشابور . (منتهی الارب) . شهر کوچك ومرکزبخش تربت جام ازشهرستان مشهد است که در ١٤٤ هزار گزی مشهد و ٦٦ هزار گزی مرز ایران افغانستان سر راه شوسهٔ عمومی مشهد وهرات واقع است موقع طبیعی : محلی است جلگه و گرمسیر و ٦٠٥ تن سکنه دارد آب ازرودخانهٔ جام وقنوات تأمین میشود . محصول عمدهٔ آن غلات ، تریاك ، بنشن ، زیره و انواع میوجات است . شغل اهالی کسب و زراعت وتجارت ودر حدود ١٢٠ باب مغازهٔ مختلفه دارد . دارای دو خیابان است که همدیگر را در فلکه‌قطع میکنند. از ادارات‌دولتی تیپ نظامی، بخشداری، آمار ، ثبت املاك پست وتلگراف، کشاورزی ، آمار ، ثبت، دارائی، بهداری، فرهنگ، ژاندارمری ، شهربانی ، بانك ملی‌را دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩ص ٨٥).
شهریست به نیشابور و اصل آن زام است وعوام جام گویند .

جام . (اِخ) نام پسرنوح علیه السلام که بعد طوفان زنده بود . (شرفنامهٔ منیری) . ظاهراً مصحف حام است، رجوع به حام شود.

جاما . (اِ) جامای کبیر ، وزنی معادل سه مثقال . (مفاتیح العلوم) . جامای صغیر ، وزنی معادل دومثقال . (مفاتیح‌العلوم) .

جامات . (اِ) ظرفهای شرابخوری و آبخوری . جمع جام.(ناظم‌الاطباء) .

جامات . (اِخ) نام حکیمی‌است که اورا جاماسب گویند. (برهان) . مصحف جاماسب (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . نام پسردانیال پیغمبر که فیلسوف وستاره شمر دانائی بوده و کتاب جاماسب نامه منسوب باین شخص بزرگ است . (ناظم الاطباء) . این کلمه بصورتهای : جاماس ، جاماسب ، جاماسف ، نیز آمده‌است . رجوع به‌جاماسب شود .

جاماس . (اِخ) نام حکیمی‌است که او را جاماسب‌هم میگویند بابای‌پارسی‌درآخر (برهان) . همان جاماسب است . (شرفنامهٔ منیری) :

محمد زکریا کجاو جالینوس
کجا شدست چو جاماس وبوعلی دیگر.
ناصر خسرو .

کند بفیض الهی ضمیر تو بیرون
زآستین‌حکم دست دانش‌جاماس.
منصورشیرازی . (بنقل شرفنامهٔ منیری) .

رجوع به جاماسب و رجوع به لغت‌نامه ص ٢٠٢١ حرف الف شود .

جاماسب. (اِخ) جزو دوم این کلمه‌همان اسب است ولی جزواول‌آن معلوم‌نیست ، و ربطی به «جام»=یام که مغولی است‌ندارد (رك:برهان‌قاطع‌مصحح‌دکترمعین ج٤ پایان کتاب ص بیست ودوم) و درسنت زرتشتیان جاماسب ازخاندان هوگوه (١) در اوستا و برادر فرشوشتر (٢) بودو هر دو وزیر کی گشتاسب بودند. جاماسب بادخترزرتشت بنام‌پور وچیست (٣)ازدواج کرد «مزدیسنا ص٧٧-٧٨» . جاماسب‌درادبیات‌ایران‌وعرب بلقب«فرزانه» و «حکیم»خوانده‌شده‌است وبدوپیشگوئیهائی نسبت‌داده‌اند که‌ذکرآنها در رسالهٔ پهلوی «یادگار زریران» و «گشتاسب نامهٔدقیقی» و «جاماسب نامه» آمده . رجوع به مزدیسنا ص٣٥٣ ببعد و ص٣٦٢ و٣٦٣ ویادنامهٔ پورداود ج٢ص ٥٦ شود . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . نام حکیمی که وزیر گشتاسب شاه بود . (شرفنامهٔ منیری) . نام حکیمی‌ستاره شمر بوده وگویند ترجمهٔ این‌نام بعربی مطابق نصرالله خواهد بود . وی برادر گشتاسب(٤) شاه بود که‌پدر اسفندیار است. چون گشتاسب آئین‌زردشت پسندید جاماسب وپشوتن واسپندیارنیز بزرتشت گرویده بکیش او درآمدند . اسپندیار بتسخیر بلاد

(١) Hvogva. (٢) Frashaushtra. (٣) Pourucista.

(٤) براساسی نیست وچنانکه پیش از این گفتیم وی برادرفرشوشتر ازخانوادهٔ هوگوه بود وخود وبرادرش هردو وزیر کی گشتاسب بودند

وترویج آئین زردشت وبنای آتشکده‌ها در وغیرایران مأمور شده از راه آذربایگان بولایت روم واروپا(رفت) جدهٔ مادری خود را در ایتالیا ملاقات کرده و جاماسب بنشر علوم نجوم و حکمت پرداخت و از آثار کواکب استحضار زیاد حاصل کرد. (آنندراج):

ستاره شناسی گرانمایه بود
ابا اوبدانش گران پایه بود.
فردوسی.

یکی ازحکمای ایرانی که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند عمل اکسیر تام را در یافته است. از اوست: کتاب جاماسب فی‌الصنعة(فهرست ابن‌الندیم). جاماسب نامه ازمصنفات اوست. (شرفنامهٔ منیری) نامهٔ ازاودیده شده که بپارسی قدیم است ونام آن فرهنگ ملوك و اسرار عجم است وعنوان آن بنام گشتاسب شاه است و نظرات کواکب را برمزبیان نموده و مقارنات‌اختران راطالع وقت نهاده وبر آن زایچه حکم‌نموده. گویند پنج هزارسال‌از روزگار آینده‌راباز نموده ازسلاطین وانبیاء خبر داده، در آنجا حضرت موسی سرخ شبان ساهو دار و حضرت مسیح را پیغمبر خرنشین که اورا بنام مادر باز خوانند واز حضرت رسول عربی(ص) بمهر آزما تعبیر کرده وبعضی سخنان وی موافق روزگار گذشته است و برخی‌مخالف، و الله اعلم بالصواب. (آنندراج). او را جاماس نیز خوانده‌اند. (شرفنامهٔ منیری، آنندراج). جاماسپ (آنندراج). جاماسف (شرفنامهٔ منیری). رجوع به جاماس و جاماسپ و جاماسف شود:

بخواندآنزمان شاه جاماسب را
کجا رهنمون بود گشتاسب را.
فردوسی (بنقل آنندراج). وی بدستور گشتاسب بن لهراسب نقوش افلاکی‌را بر تخت طاقدیس پیدا کرده است.

چو گشتاسب آن تخت(طاقدیس)رادید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت‌ای گرانمایه‌مرد
فزونی چه دانی بدین کار کرد
چو جاماسب آن‌تخت رابنگرید
بدید از در دانش او را کلید
بر او بر شمار سپهر بلند
همه کردپیدا چه و چون‌وچند
ز کیوان همه نقشها تا بماه
بدان تخت کرد او بفرمان شاه. فردوسی.
وی موبدان موبد گشتاسب بود:
سرموبدان بود وشاه‌ردان
چراغ‌بزرگان واسپهبدان. فردوسی.
رجوع به جامات وجاماس وجاماسف شود.

جاماسب. (اِخ) دهی‌است‌ازبخش گوران شهرستان شاه‌آباد. این ده در ۱۰ هزار گزی شمال گهواره به کناررودخانهٔ زمکان واقع‌است. محلی‌است کوهستانی و سردسیر ۲۱۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ زمکان. محصول آن غلات، حبوبات،صیفی میوه‌جات، توتون ولبنیات‌است. شغل‌اهالی زراعت و گله داری‌وراه‌آن مالرواست. این ده دبستان ملی دارد و مردم آن از تیرهٔ تفنگچی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

جاماسب. (اِخ) ابن فیروز. وی‌برادر قباد ساسانی است. پس از ظهور مزدك اکابر و اشراف کشور قباد را که پیروآئین مزدك شده بود از سلطنت خلع کرده جاماسب را که ملقب به نگارین بود قائم‌مقام وی گردانیدند. (ازحبیب‌السیرچاپ تهران‌ص ۸۵).وی‌ازقبل‌برادر که‌مالك ملك عجم‌بود ،ایالت‌ری ودربند شروان و ارمنیه را تاآخرعمر درقبضهٔ‌اقتدارداشت. (حبیب السیرچاپ تهران ص ۳۴۰). جاماسب ملقب به نگارین (منقش) و برادر بلاش گرانمایه پادشاه ساسانی بود. (مفاتیح‌العلوم). اورا زاماسب نیز گویند. رجوع به‌زاماسب شود.

جاماسب اسانا. (اِخ) نام‌شخصی‌است که بخشی از منظومهٔ اردای ویرافنامه را در هند بچاپ رسانیده. او را جاماسپجی نیز گویند. (از مزدیسنا ص۳۶۱، ۴۷۶، ۴۸۴).

جاماسب حکیم. [بِ حَ] (اِخ) رجوع به جاماسب‌شود. نام دانشمندی‌است که گویند درخت کشمر را که به بلندی‌آن در عالم هیچ‌درختی نیست بدست اوغرس شده است ونیز گویند: وی‌در کوسوی مدفون است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۴۳ و ۱۵۳). مؤلف حبیب السیر آرد: وی شاگرد لقمان وبرادر گشتاسب است و درعلم نجوم مهارت کامل حاصل داشت وازسخنان اوست که: بدترین خصال ترك کرم‌است وبهترین افعال‌ترك خست است وفرمود که: بزرگ ترین‌آلام‌آنست که کریمی از لیئمی حاجتی خواهد. (حبیب‌السیرچاپ تهران ص۵۷). رجوع به جاماس شود.

جاماسب‌دها. [دَ] (ص مرکب) کسیکه همچون جاماسب‌باشد درزیرکی، آنکه‌مانند جاماسب باهوش ودهاء باشد:

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم کید
چون ندیدید که جاماسب‌دهائید شما؟
خاقانی.

جاماسب نامه. [مَ] (اِخ) یکی‌از کتب مذهبی زرتشتیان است که ظاهراً پس از اسلام نوشته شده و در آن پیشگوئیهای جاماسب را نقل کرده‌اند. (از مزدیسنا ص ۳۰۳).

جاماسف. (اِخ) جاماس، جاماسب. رجوع‌به جاماسب شود.

جاماسف. (اِخ) ابن‌فیروزبن یزدجرد. همان جاماسب بن فیروز است. رجوع به جاماسب بن فیروزشود.

جامان. (اِخ) یا حارمان دهی‌ست بین هرات و سیستان. از آنجا تا هرات یك مرحله راه است. (ازنزهة القلوب ج۳ص ۱۷۸ وحاشیهٔ همان صفحه). این کلمه در تاریخ‌سیستان متن ص۲۹۲ «خاربار» و در حاشیهٔ همان صفحه «جامان» «خاستان» «خاربان» «حارمان» آمده‌است.

جاماندن. [دَ] (مص مرکب) بجای ماندن، فراموش شدن چیزی که‌باید برده شود وماندن‌آن در آن‌جای، فراموش‌شدن چیزی درجائی، بجاگذاشتن چیزی‌ازروی فراموشی.

جامانده. [دَ یا دِ] (ن مف) باقیمانده‌از چیزی، بجای مانده ازچیزی بفراموشی یا جزآن.

جامایقه. (اِخ) (۱) تلفظ ترکی، ژامائیك. رجوع‌به ژامائیك‌درهمین لغت‌نامه شود.

جام‌آب. [مِ] (ترکیب اضافی)پیمانه، صواع. (ترجمان القرآن میرسید شریف جرجانی). رجوع‌به جام شود.

جام آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) پیاله‌آوردن، قدح‌آوردن:

بیا ساقیا جام صهبا بیار
دوای دل و جان شیدا بیار.
قاسمی گنابادی. (بنقل ارمغان آصفی).

جام‌باده‌برسنگ‌زدن. [مِ دِ بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) قدح می را با سنگ شکستن، قدح شکستن:

هشیار کسی بود که با سیمبری
می نوشد و جام باده بر سنگ زند. خیام.
(بنقل فرهنگ ضیاء). و رجوع به جام برسنگ زدن شود.

جام‌باز. (ن ف) کاسه گردان. || متقلب، حقه باز.

جام بازی. (حامص). کاسه گردانی. || حقه بازی، تقلب. رجوع به جام باز شود.

جام بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) پیاله یاقدح دادن:

بیا ساقی آن جام آئینه رنگ
که میخواهدش خسرو روم و زنگ
بمن بخش ازراه لطف و کرم
زآئینهٔ دل برد زنگ‌غم. قاسمی گنابادی.
(بنقل ارمغان آصفی).

جام بدست داشتن. [بِ یا بَ دَ تَ] (مص مرکب) پیاله در دست داشتن، قدح

(۱) Jamaïque.

بدست گرفتن :
آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد . حافظ .
|| جام بکف آوردن .

جام برتارك سر کشیدن . [بَ رَ كِ سَ كَ دَ] . (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه از وی چیزی نماند . (آنندراج) :
عاشقا گر بود خواهی درصف میخوارگان
جام می برتارك سر رایگان باید کشید .
معزی (بنقل آنندراج).

جام برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) شیشه یاآیینه‌را ازپنجره برداشتن :
شب روم بربام آن مه چشم برروزن نهم
جام بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم.
ذهنی اصفهانی . (بنقل ارمغان آصفی) .

جام برسر کشیدن. [بَ سَ كَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازشراب‌خوردن‌بیکبار چنانکه از وی‌چیزی نماند (آنندراج) :
اگر تردامنی جامی بسر کش
خط موجی بهر اندیشه در کش .
حکیم زلالی (بنقل آنندراج) .
|| کنایه ازآغاز کردن نامهٔ بنام خداچنانکه در شعر زیر :
بود نامهٔ نشأه بخش ادا
که بر سر کشد جام حمد خدا .
میرزا محمد علی ماهر (بنقل آنندراج) .

جام برسنگ زدن . [بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازتوبه کردن‌وگذشتن از شراب باشد . (برهان) . توبه کردن از شراب وشکستن‌جام .(ناظم الاطباء) . کنایه ازشراب‌توبه‌کردن . (آنندراج) . ورجوع به جام باده برسنگ زدن شود .

جام بزرگی. [بُ زُ] (اِخ) تیرهٔ از ایل بهارلو . (ازایلات خمسهٔ فارس) . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ٨٦).

جام بکف آوردن. [بِ كَ وَ دَ] (مص مرکب) پیاله بدست آوردن ، قدح بدست داشتن ، جام بدست داشتن . رجوع به جام بدست داشتن وجام خواستن ، وجام دادن، وجام گرفتن شود .

جامبودوئیپا . (اِخ)(١)لقب‌کانیشکا. یکی از پادشاهان بسیار مقتدر هند است . که باقیصر روم « مارك آنتوان » رابطه داشته است . و چون در عصر خود مقتدر ترین پادشاه هند بود اورا باین لقب که بمعنی‌خداوندتمام هندوستان‌است‌میخوانند. (ازاحوال واشعار رودکی ص١٥٧).

جام‌بورك . [مُ رَ](اِ) کاسهٔ‌آش‌بغرا. (ناظم الاطباء) . رجوع به‌آش بغرا ذیل کلمهٔ آش در همین لغت‌نامه شود .

جامبیه [یِ] (اِخ)(٢) قصبه‌ایست در جزیرهٔ سوماترا بفاصلهٔ ٢٥٠ هزار گز از پالمبانگ‌ودرساحل نهری بهمین نام واقع است . (قاموس الاعلام ترکی) .

جام پر از شیر و می . [مِ پُ اَ] (اِ مرکب) پیالهٔ بلور وحلبی و مانند آن (آنندراج).|| کنایه ازپیالهٔ پرازآب کوثر باشد. (برهان). (آنندراج.) (ناظم‌الاطبا):
بمن داد جامی پر از شیر ومی . نظامی .
|| دهان معشوق‌رانیز گویند. (برهان). لب و دهان معشوق . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).|| کلامی که شنیدن آن‌مردم را بشور اندازد وحال آورد . (برهان) . کنایه از کلام خوب وشیرین که مستی‌وحال آرد . || اشعار خوب را نیز گفته اند . (برهان) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به جام پر ازمی شود .

جام پرازمی .[مِ پُ اَ](اِ مرکب) قدح پر از شراب || جام پر از شیرومی است که کنایه ازپیالهٔ پرازآب کوثرباشد. (برهان) . (ناظم الاطباء) . || لب و دهان معشوق . (برهان) . || کلام واشعار خوب. (برهان). رجوع به‌جام پرازشیر ومی‌شود.

جام پیش دهان بردن . [بُ دَ] (مص مرکب) قدح می سر کشیدن :
روان گردید خوناب دلم از ساغر دیده
بیاد لعل او چون جام می پیش دهن‌بردم .
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).

جام پیما .[پَ](ن ف مرخم)کنایه از شرابخوار. (آنندراج). قدح نوش ، آنکه جام بسر کشد :
جز این جام پیمای صهبا سرود
نسازد کسی شیشه از چنگ ورود .
ملا طغرا (بنقل آنندراج) .

جام پیمودن . [دَ] (مص مرکب). کنایه از شراب خوردن . (آنندراج) . جام سر کشیدن :
هنوز از زمانی فزون شادکام
نه پیموده بدشاه باماه‌جام. (گرشاسب‌نامه).
از آن می یکی جام پیما بمن
که رنگ آورد از عقیق یمن .
فخر گرگانی . (بنقل آنندراج)

جامتونتن. [تَ] (مص مرکب) . بلغت زند و پازند (٣) بمعنی رسیدن باشد . (برهان) . این کلمه مصحف جامونتن‌باشد وهزوارش و بمعنی رسیدن است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . رجوع به جامونتن شود .

جام جم. [مِ جَ] (اِخ) پیالهٔ جمشید که ساختهٔ حکما بود . از هفت فلك درو معاینه و مشاهده کردی . (شرفنامهٔ‌منیری). پیالهٔ جم وپیاله یاآئینهٔ سلیمان ویا اسکندر که همهٔ عالم‌درآن بنا برافسانه‌نموده‌میشد. (ناظم الاطباء) . جام جمشید ، جام جهان آرا ، جام جهان نما ، جام جهان بین ، جام کیخسرو ،جام گیتی‌نما،جام‌عالم‌بین. ورجوع به جام جهان نما شود .
جام جم یاجام جهان نما در شاهنامه منسوب به جمشید نیست بلکه فردوسی آنرا به کیخسرو نسبت کرده است :
جام جم خاص تست خاقانی
دردی دهر دلگسل چه کنی ؟ خاقانی.
زان جام جم که تاخط بغداد داشتی
بیش ازهزاردجله ندیدم‌بصبحگاه. خاقانی.
گر چه خرد درخطا است برخط میدارسر
تاخط بغداد ده دجله صفت جام‌جم. خاقانی.
عمر جام جم است کآیامش
بشکند خرد پس به بندد خوار . خاقانی .
آن جام‌جم‌پرورد کو،آن شاهد رخ‌زرد کو
آن عیسی هردرد کو تریاق بیمار آمده .
خاقانی .
تا کی ز کاس ذوبزن گاهی عسل گاهی‌لبن
می‌کش بسان تهمتن اندر عجم از جام جم.
سنائی .
ما بمستی جام جم برداشتیم . عطار.
سخن میرفت دوش از لوح محفوظ
نگه کردم چو جام جم نباشد . عطار .
سالها دل طلب جام جم ازما میکرد
آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد .
حافظ .
حافظ مرید جام جم است (٤) ای صبابرو
وز بنده‌بندگی برسان‌شیخ‌جام‌را(٥). حافظ.
دلی که غیب نمایست وجام جم دارد
زخاتمی که دمی گم‌شود چه غم‌دارد. حافظ.
جام جم آیینهٔ دارکاسه زانوی ما است
ما چو طفلان هرطرف بهر تماشا میرویم.
صائب .
جهان ای برادر چو جام جم است
نمایندهٔ سیرت مردم است. ادیب پیشاوری.
|| کنایه از دهان :
بطاق دو ابرو برآورده خم
گره بسته برخندهٔ جام جم . نظامی .
|| جام شراب. (مزدیسنا ص) .

جام جمشید . [مِ جَ] (اِخ) جام‌جم ، جام جهان نما ، رجوع‌به جام جم وجام‌جهان نما شود .

جام جهان آرا. [مِ جَ] [اِخ]جام جم،جام‌جهان نما . رجوع‌به‌این‌دولغت شود.

جام جهان بین. [مِ جَ] [اِ خ] جام جم، جام جهان نما. به‌رجوع به‌این دو کلمه شود .

جام جهان‌نما. [مِ ن][اِخ] جام‌جم، جامی که همهٔ عالم در آن نموده میشد . آقای دکتر معین در مقالهٔ خود به عنوان (جام جهان نما) نویسد :
درنظم ونثر پارسی‌بارها ازجامی بنام« جام جهان نما» واسامی دیگر « جام کیخسرو ، جام جم ، جام جمشید، جام‌گیتی نما ، جام جهان بین ، آئینهٔ سلیمان ، آئینهٔ سکندر وغیره » یادکرده اند و فرهنگ نویسان

(٣) ن ل. ژند وپازند. (حاشیهٔ برهان‌مصحح‌دکترمعین). (٤)جام‌می(ن‌ل) (٥) ظ. شیخ‌خام. (١) Jumbu - Duipa . (٢) Jambie.

گفته اند ، جامی بوده است که احوال خیر وشر عالم از آن معلوم میشد (۱) .

کیخسرو: شهریاری که بنام کیخسرو در داستانهای ملی ایران از پادشاهان بزرگ کیانی بشمار میرود، نام وی در اوستا کوی هوسروه (۲) ودر ودا (کتاب مقدس هندوان) سوشروس (۳) است و بنابراین از بزرگان دورهٔ هندو ایرانی بوده است که پیش از جدا شدن هندوان از ایرانیان و مهاجرت آنان بسمت سند و داخلهٔ فلات ایران میزیسته (۴) .
فردوسی در شاهنامه در « داستان بیژن با منیژه » پس از تشریح زندانی شدن بیژن بامر افراسیاب در چاه و جستجوی گیو ، پدروی ومأیوس شدن او ، درعنوان « دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای » گوید : (۵)

چو نوروز خرم فراز آمدش
بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پرامید دل پهلوان (۶)
ز بهر پسر گوژ گشته، نوان
چوخسرو، رخ گیو پژمرده دید
دلش رابدرد اندر، آزرده دید
بیامد ، بپوشید رومی قبای
بدان تا برد پیش یزدان ثنای
خروشید پیش جهان آفرین
برخشنده بر، چند کرد آفرین
زفریادرس زور وفریاد خواست
وزاهریمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
پس آن جام بر کف نهاد بدید
درو هفت کشور همی بنگرید
زکار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا، چه‌وچون وچند
زماهی بجام اندرون تابره
نگاریده پیکر بدو یکسره
چه کیوان،چه هرمز،چه بهرام وشیر
چه مهروچه ماه وچه ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا
بهر هفت کشور همی بنگرید
که آید زبیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان ، مرورا بدید
بدان چاه بسته ببند گران
زسختی همی مرگ جست اندر آن...

بنابراین « جام گیتی نمای » در نظر مؤلفان خداینامك پهلوی ، که شاهنامه مع‌الواسطه مقتبس از آنست جامی بوده ست که صور نجومی و سیارات وهفت کشور (هفت‌اقلیم) (۷) زمین بر آن نقش شده بود وخاصیتی اسرار آمیز داشت چه وقایعی که در نقاط دور دست کرهٔ زمین اتفاق می افتاد برروی آن منعکس میشد .

جمشید : این نام مرکب است از جم‌وشید. جزء دوم همانست که‌در « خورشید » نیز دیده میشود و بمعنی تابان و درخشنده است . جزء اول جم‌دراوستاییمه (۸) ودرودایمه (۹) آمده. در کتاب اخیر وی‌پسر خورشید (۱۰) ونخستین بشریست که مرگ بر او چیره شده ، بردوزخ حکومت میکند (۱۱) . در اوستا (وندیداد فصل دوم) او نخستین کسی است که اهورمزدا دین خود را بدو سپرد ، و در روایات داستانی ایران ، جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ پیشدادیست که « جام جهان نما » بدونسبت داده‌اند . در شاهنامه ذکری ازانتساب جام بجمشید نیست ولی چون شهرت جم بیش‌از کیخسرو بوده است و ازسوی‌دیگر مسلمانان اورا باسلیمان پیامبر بنی اسرائیل یکی دانسته‌اند (۱۲) و همچنین در روایات ، پیدایش‌شراب بجمشیدمنسوب بوده‌است (۱۳) « جام کیخسرو » را « جام جم » و « جام جمشید » خواندند و این انتساب ظاهراًدر قرن ششم هجری پدید آمده است . شبستری در کنز الحقایق گوید (۱۴):

یکی جم نام وقتی پادشا بود
که جامی داشت کان گیتی نما بود
بصنعت کرده بودندش چنان راست
که پیدا میشد ازوی هرچه میخواست
هرآن نیك وبدی کاندرجهان بود
درآن جام از صفای آن نشان بود
چووقتی تیره جام از زنگ گشتی
شه گیتی از آن دلتنگ گشتی
بفرمودی که دانایان این فن
بکردندی بعلمش باز روشن
چوروشن گشتی آن جام دلفزای
بدیدی هرچه بودی در همه‌جای .

وگوینده در مصباح الارواح گوید (۱۵)؛
هریك جمشید کرده از گل
صدجام جهان نمای حاصل .

برخی از فرهنگ نویسان خواسته‌اند بین این دو تلفیق کنندو گفته‌اند « مناسبت‌جام بجمشید آنست که جمشید جام را احداث نموده و کیخسرو جامی ساخته بودمشتمل بر خطوط هندسی ، چنانچه از خطوط و رقوم و دوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند ، همچنین از آن جام حوادث روزگار معلوم کرد چنانچه‌در کتب تواریخ مسطوراست» . (۱۶) فخرالدین عراقی در قصیدهٔ بمدح مراد خویش شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی گوید :

جام کیخسرو بکف‌داریم بس زیبد که ما
دمبدم در بزم وصل یار جام جم زند .

سلیمان: باعتباری جام جم را جام سلیمان دانسته اند (۱۷). درداستانهای اسلامی ، سلیمان وجمشیدرا باهم‌خلط کرده‌اند (۱۸)، زیرا ایرانیان مرکز جمشید داستانی را کشور فارس میدانسته‌اند و آثار باقیمانده داریوش و خشایارشا و دیگر پادشاهان هخامنشی را در « تخت‌جمشید » وازآن جم دانسته‌اند چنانکه نام « تخت جمشید» خود حاکی‌از آنست (۱۹). ازسوی‌دیگر درنتیجهٔ افسانه های مذهبی تشابه کامل بعض احوال

---

(۱) غیاث اللغات : جام جم ، جام جهان بین ، جام کیخسرو . (۲) Kaei Husravah. (۳) Sushravas.

(۴) رجوع به شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه بقلم نگارنده : مجلهٔ آموزش و پرورش سال پانزدهم شمارهٔ ۸ - ۱۰ ص ۴۳-۴۴ شود . (۵) شاهنامه چاپ بروخیم ج ٤ ص ۱۰۹۹ . (۶) گیو .

(۷) رجوع به «شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی» بقلم دکتر معین ص ۳۰-۳۳ شود (۸) Yima. (۹) Yama.

(۱۰) مفهوم درخشندگی در نام جمشید (جم + شید) نیز از اینجا ناشی شده . (۱۱) درداستانهای ملی مانیز آمده‌است. که مدت سیصدسال در زمان جمشید بیماری ومرگ نبود تااوگمراه شدوجهان برآشفت و بیماری و مرگ بازگشت . (ازشاهنامه).

(۱۲) رجوع به ممدوحین‌سعدی بقلم علامهٔ مرحوم قزوینی در « سعدی نامه » شود . (۱۳) رجوع به «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» بقلم دکتر معین صفحات ۲۶۷-۲۷۵ شود . (۱۴) نسخهٔ خطی متعلق بآقای دکتر معین ورجوع به «مزدیسنا» صفحهٔ ۵۳٤ شود . (۱۵) نسخهٔ خطی متعلق بآقای افشار شیرازی و رجوع به « مزدیسنا » صفحهٔ ۵۱۱ شود.

(۱۶) غیاث اللغات . (۱۷) فرهنگ فارسی بانگلیسی فرانسیس جانسن . (۱۸) رجوع به « مزدیسنا » ص ۸۳و۱۸۱ حاشیهٔ ٤ شود . (۱۹) و بدیهی است که از ابنیهٔ مزبور اعجاب داشتند و بنای آن را بدیوان انتساب میدادند .

و اعمال منسوب بجمشید و سلیمان مانند استخدام دیوان و جنیان وطاعت جن وانس از ایشان وسفر کردن درهوا ، موجب این توهم گردیده که‌جمشیدو سلیمان یکی‌است، ازانرو فارس راتختگاه سلیمان وپادشاهان فارس‌را قائم‌مقام سلیمان ووارث ملك‌سلیمان خوانده اند (١) و حتی آرامگاه کورش بزرگ را مشهد مادر سلیمان نامیده اند . بنا برآنچه گذشت جام جم را نیزدرادبیات پارسی گاه بسلیمان نسبت کرده‌اند (٢) . حافظ گوید :

دلی که غیب نمایست وجام جم دارد
زخاتمی(٣) که‌دمی گم‌شود چه‌غم‌دارد؛

هرمانوس‌جامی درمنظومهٔ «سلامان‌وابسال» در عنوان «آگاه شدن شاه ازرفتن‌سلامان وخبر نایافتن از حال وی وآئینهٔ گیتی‌نمای راکار فرمودن و حال وی دانستن» آورد :

گفت از هرجا خبر جستند باز
کس نبود آگاه زان‌پوشیده‌راز
داشت شاه آئینهٔ گیتی نمای
پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان
هیچ حالی از بدو بیك جهان
گفت کان آئینه افتادش نظر
یافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو راعشرت‌کنان دربیشه‌دید
از غم ایام بی اندیشه دید (٤) .

جامی در آغاز داستان مزبور فقط گوید :

شهریاری بود در یونان زمین .

و نام وی را یاد نکرده است اما خواجه نصیرالدین طوسی در شرح اشارات نام او را هرمانوس پادشاه ممالك یونان و روم و مصر (۴) آورده است و شاید وی همان ارمانوس یا ار مانیوس مذکور درتواریخ (٥) باشد .

نامهای مختلف: در ادبیات ما جام مزبور راگاه «جام جم» خوانده‌اند . خاقانی گوید :

عمر جام جم است کایامش
بشکند خرد ، بس‌بینددخوار.

وگاه «جام جمشید» خاقانی راست :

خسرو جمشید جام ، سام تهمتن حسام
خضر سکندر سپاه ، شاه فریدون علم .

وزمانی «جام کیخسرو» که‌امثلهٔ آن گذشت وگاه «جام جهان نما» بطور اطلاق یاد شده . فخرالدین عراقی گوید :

چون جام جهان نمای ساقی
بنمود مرا لقای ساقی.
باشد که شود دل عراقی
چون جام جهان نمای ساقی

و هنگامی «جام جهان بین» حافظ گوید:

همچوجم جرعه ما کش که زسر دوجهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی .

و زمانی «جام گیتی‌نمای» و «آئینهٔ گیتی نمای» که شاهد آنها گذشت . بدیهی‌است که دربرخی موارد ابهامی بین جام(شراب منسوب به) جمشید و جام (جهان نمای) جمشید موجود است .

تعبیرات: بدیهی‌است که‌خردمندان‌باریك‌بین وجودچنین جامی‌سحرآمیزرا نمی توانستند باور کنند،ازاینجهت‌درپی‌تعبیر آن برآمدند:

١ـ حکیمی گفت: جام آب بودآن(٦).آب رود ودریا نخستین آینهٔ‌بشر بود (٧).لطافت آب و انعکاس صورت اشیاء و اشخاص در سطح آن موجب گردید که علاوه برشرب، آب‌رابعنوان‌مظهرومجلای اشیاء‌بکاربرند . از سوی دیگر تالس ملطی (٨)ازحکمای یونان باستان و پیروان او آب (شایددریا که زائیده آنست)را منشأ پیدایش‌جهان شناخته‌اند (٩) بنابراین برخی آب را جام جهان نما دانسته‌اند که کلیهٔ صور جهانی بصورت استعداد در آن مکنونست .

٢ـ منجم گفت :
اصطرلاب‌بودآن.اصطرلاب(١٠)اصلاکلمه ایست یونانی‌مرکب از استرن(١١) بمعنی ستاره ولمبانین(١٢) بمعنی گرفتن ومفهوم ترکیبی آن تقدیر ستارگان است و آن آلتی است که برای‌مشاهدهٔ وضع‌ستارگان و تعیین ارتفاع آنها و تشخیص اوقات بکار میرفته است . اختراع اصطرلاب را به ابرخس(١٣)دانشمند قرن‌دوم پیش‌ازمیلاد نسبت داده‌اند ولی علمای اسلام در تکمیل آن کوشیدند وگویا ابواسحق ابراهیم بن حبیب فزاری (قرن دوم هجری) نخستین کسی است که در اسلام اصطرلاب ساخته و آنرا دراعمال نجومی بکار برده است . بطلمیوس (١٤) معروف(قرن دوم‌میلادی) کلمهٔ اصطرلاب را بنقشهٔ دو نیمکرهٔ زمین اطلاق کرده است و اغلب مؤلفان اروپائی در قرنهای شانزدهم و هفدهم میلادی نیز آنرا بهمین معنی استعمال کرده‌اند. مؤلف غیاث‌اللغات گوید : کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل‌برخطوط هندسی چنانچه‌ازخطوط و رقوم و دوائراصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند .

٣ـ دیگریك گفت: بود آئینه‌ای راست
چنان‌روشن که‌میدیدآنچه میخواست

آئینه ـ در اعصار باستانی فقط آئینه‌های فلزی را که مجموعاً دارای ابعاد کوچك بودند بکار می‌بردند . طلا ، نقره ، فولاد و مخصوصاً برنج در ساخت آئینهٔ بکار میرفت . فولاد در آینه تاقرن شانزدهم استعمال میشده است ولی در این‌عصر آینه های شیشهٔ بکار بردند . آئینه‌برای‌خاصیت انعکاس اشیاء ازهمان‌قدیم تمثیلی بلیغ‌برای مظهر و مجلای حقیقت گردید . از جملهٔ موضوعهائی که جلب توجه مسلمانان کرده، آینهٔ اسکندر است که در ادبیات ما نیز بسیار آمده است . حافظ گوید :

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر
تابرتوعرضه دارد احوال‌ملك دارا.

فرهنگ نویسان گفته‌اند : «نام آینه‌ایست که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر منارهٔ اسکندریه نهاده بوده‌است‌و کشتیهای دریا از صدمیل راه در آینه دیده میشده‌و آن مناره را اسکندر بدستیاری ارسطو بنا کرده بود و ازغفلت پاسبانان، فرنگیان فرصت یافته آینه‌درآب‌افکندنداسکندریه را برهم زدند و ارسطو بفسون و اعداد آن را از قعر دریا برآورد (!) » و آن درحقیقت‌منارهٔ دریائی‌درجزیرهٔفارس(١٥) نزدیك اسکندریه بوده‌است(١٦) و برجی بوده که در ساحل دریا یا در جزیره‌ای برآورده بودند . این مناره در آغاز قرن سوم بامر بطلمیوس‌محب‌الاخ (١٧)وبتوسط گنیدین ستراتی(١٨) از مرمر سفید به ارتفاع ١٣٥ گز ساخته شد ودر رأس‌آن شب هنگام آتش میافروختند و کشتیهارا راهنمائی میکردند . در فرهنگ فارسی بانگلیسی جانسن آمده : جام جم یا جام جمشید ، آئینهٔ که جهانرا نمایش میداد و مجازاً مناره بخصوص منارهٔ اسکندریه را گفته‌اند . ٤ـ برخی ازمتأخران آنرابکرهٔ جغرافیائی‌تعبیر کرده‌اند که نقشهٔ کشورهای مختلف وکوهها ودریاها و رودها بافواصل معین بر آن ثبت بود . از عهود قدیم‌نقشهٔ جهان تاآنجاکه معلوم‌قدما بود ترسیم شده است ولی چیزی از آنها باقی نمانده اما از قرون وسطی نقشه های متعدد در دست است وکرهٔ عرض را باشکال مختلف مربع

---

(١) توضیح در خصوص ملك سلیمان بقلم علامهٔ قزوینی درسعدی‌نامه ، ضمیمهٔ مجلهٔ‌تعلیم وتربیت سال ١٣١٦ ص ٧٨٨ـ ٧٩١ آمده است .
(٢) فرهنگ فارسی انگلیسی جانسن . (٣) خاتم منسوب بسلیمانست . (٤) سلامان وابسال بتصحیح آقای‌یاسمی‌ص ٩٢ـ ٩٣.
(٥) Romanus . (٦) از کنز الحقایق شبستریست در دنبالهٔ قطعه‌ای که پیشتر نقل شد . (٧) چنانکه آب در پارسی بمعنی درخشش وتلألو ولمعان بسیاربکاررفته رجوع بهمین‌لغت‌نامه شود ، (٨) Thales de Milet.
٩ـ و جعلنا من‌الماء کل‌شیئی حیّ (سورهٔ ٢١ آیهٔ ٣١) . (١٢) Lambanein . (١١) Astron . (١٠) Astrolabe .
(١٥) در یونانی Pharos و درلاتینی Pharus نام جزیرهٔ مزبورست که لغت Phare در زبانهای اروپائی از نام آن مأخوذ است . (١٤) Ptolémée . (١٣) Hipparque .
(١٦) رجوع بهمین لغت‌نامه حرف‌همزه‌آئینهٔ سکندر شود.
(١٧) Philadelphe. (١٨) Gnidien Sostrate .

و مربع مستطیل و قرص محاط باقیانوسها
و غیره ترسیم کرده‌اند بهمین مناسبت برخی
از متأخران کتب خود را در جغرافیا «جام
جم» نامیده‌اند از آنجمله فرهاد میرزا
معتمدالدوله ابن عباس میرزا «جغرافیا و
تاریخ جدید» تألیف ویلیام پینک (۱) را
بپارسی ترجمه کرده بنام «جام جم» در
۱۲۷۲ هجری قمری در تهران بطبع
رسانیده است و همچنین سید علیخان
وقارالملک شرح سیاست هندوستان را بنام
«جام جم هندوستان» در ۱۳۱۶ قمری
چاپ کرده است.

۵- بعض دیگر آنرا قطب نمای احکامی (۲)
گفته‌اند. یونانیان و رومیان را از قطب‌نما
آگاهی نبود و ظاهراً نخست چینیان آنرا
ساختند و محقق است که درقرن‌های هفتم و
هشتم میلادی، ملاحان چینی نوعی قطب‌نمای
ساده بکار می‌بردند. مسلمانان از چینیان
و مسیحیان در جنگهای صلیبی ازمسلمانان
ساختن وطریقهٔ استعمال آنرا فرا گرفتند.

۶- تعبیر عرفانی - این تعبیرات ذوق لطیف
عارفان حقیقت جوی ایرانی را اقناع نکرد:

بقدر علم خود گفتند بسیار
ولی آسان نشد این کار دشوار.

پس از جستجوی فراوان، عاقبت حقیقتی
یافتند که ازفرط وضوح، پنهان مانده بود:

بس گفتند هر نوعی از اینها
نبود آن جام جم جز نفس دانا
چو نفس تیره روشن کرد انسان
نماید اندرو آفاق یکسان
چو انسان گشت اندر نفس کامل
شود بر کل موجودات شامل
زچرخ و انجم از چار ارکان
نموداری بود در نفس انسان
حقیقت دان اگر چه آدم استاد
چوعارف شدبخودجام جم است او (۳)

حافظ شیرین سخن بارها بدین معنی اشارت
کرده وبخصوص درغزلی دلپسند همان تعبیر
شبستری را با بیانی لطیف آورده است:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کزصدف کون‌ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد
گفتم: «این جام‌جهان‌بین بتو کی دادحکیم؟»
گفت: «آنروز که‌این گنبد مینا میکرد»
بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش واز دور خدایا میکرد.

بتعبیر دیگر جهان خود «جام جم» است.
ادیب پیشاوری گوید:

جهان ای برادر چو جام جم است
نمایندهٔ سیرت مردم است.

بمناسبت تعبیرعرفانی، برخی‌از کتب‌حکمی
و عرفانی بدین نامها خوانده شده‌اند: جام
جم اوحدی - اوحدی مراغه (متوفی بسال
۷۳۸) مثنوی دلکش بنام «جام جم»
پرداخته‌است‌وخوددرآغازمنظومه گوید(۴):

نامهٔ اولیا است این نامه
مبر این را بشهر و هنگامه
نفس را این بشارتی چندند
بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم
واندرو نقش کل رقم کردم.

گوینده تعبیری از جام جم نیاورده و فقط
خواسته است کتاب خود را که مشتمل است
برمقدماتی چند و دو دور که دور اول را
بمبدأ آفرینش و دور دوم را بکیفیت
معاش‌جمهور اختصاص داده بجام جهان‌نمای
جمشید تشبیه کند. جام جهان نما - تألیف
محمد عزالدین بن‌عادل مشهور بمحمدشیرین
و معروف بمغربی (متوفی ۸۰۹) در
عرفان (۵). جام گیتی نما - تألیف قاضی
میرحسین بن معین الدین حسینی میبدی
(متوفی ۹۱۰) در حکمت (۶) جام
فرنگی در زبانهای اروپائی گراآل (۷)
یاسن گراآل (۸) بجامی اطلاق شده که
گویندعیسی‌درآخرین‌شامی که باحواریون
صرف کرد، آنرا بدست گرفت. یکی از
حواریون بنام یوسف رامهٔ (۹)، خونی را
که براثر ضربت دشمن بپهلوی وی جاری
میشد در آن جام‌ریخت. افسانه‌های‌مربوط
بدین جام اندکی پس از شیوع مسیحیت
رواج یافت ولی پیش‌از پایان قرن‌دوازدهم
میلادی، اثری ازآن در دست نیست. در
این قرن ربردبرن (۱۰) منظومهٔ در بارهٔ
(یوسف‌رامهٔ، مرلین(۱۱) پرسوال(۱۲))
بساخت و درآن افسانهٔ مسیحی را باروایات
قوم سلت (۱۳) مربوط بشام فصح در هم
آمیخت. گویند جام مزبور را بانگلستان
بردند و قرنها آنجا پنهان ماند تا عاقبت
پرسوال قهرمان گالی آنرا بیافت. از این
افسانه، بسیاری تقلید کردندوشاخ‌وبرگهای
فراوان بدان‌افزودند. کرتی تریی (۱۴).
(شاعر فرانسوی قرن دوازدهم میلادی)
وپیروان‌فرانسوی‌او مانند: گوشه (۱۵) من
نسیه (۱۶) و ژرژبر (۱۷) وقایع مربوط
به پرسوال‌را در آثار خودتشریح کرده‌اند،
ولفرام اشنباخی (۱۸) شاعر آلمانی در
منظومهٔ حماسی خود «پارتسیوال» (۱۹)
(۱۲۰۵ - ۱۲۱۵) و آلبرت شارفن
برگی (۲۰) در «تیتورل» (۲۱) جام‌مزبور
را مرکز تخیلات عرفانی در هم و پیچیده
ساخته‌اند. پرسوال درداستان منثورموسوم
به «سن گرآل بزرگ» (۲۲) بشکل‌قهرمانی
که بجستجوی جام مقدس برآمده، ظاهر
میشود. از متأخران ویلهلم ریشارد
واگنر (۲۳) موسیقی دان معروف آلمانی
(۱۸۱۳ - ۱۸۸۳) جام مزبوررا موضوع
درام‌غنائی «پارسیفال» (۲۴) (۱۸۸۲)
خود قرار داده است». (ازمجلهٔ‌دانشکدهٔ
ادبیات‌سال‌اول شمارهٔ ششم ص ۳۰۰ ببعد).
ورجوع بجام جم شود.

جامجی. (اِخ) ضیاء الدولة والدین
احمد، رجوع به‌ضیاء الدین ابوبکر احمد
الجامی شود.

جام‌چشیدن. [چ دَ] (مص مرکب)
می نوشیدن، ازپیاله می‌خوردن، ازجام
می‌نوشیدن:

بجامی که ساقی خود اول چشید
به نقلی که شکر دهانی گزید.

ظهوری ترشیزی. (بنقل ازارمغان‌آصفی).

جامح. [مِ] (ع ن ف) از جموح
[جُ] و جماح [جِ]. (اقرب الموارد)
اسب توسنی کننده. (از اقرب الموارد)
(در منتهی الارب). سرکشی کننده.
(آنندراج). اسب سرکش و شرور.
(ناظم الاطباء). توسن سرکش. || خود
رای شونده. (از اقرب الموارد و منتهی
الارب). || شتاب کننده: لولوا الیه وهم
یجمحون، ای‌یسرعون. (آیه) آنکه سوار
باشد برهوای نفس خود و او را از آن
باز نتوان گردانید، آنکه سرباز زند.
ج جوامح. (از اقرب‌الموارد). (منتهی
الارب). این کلمه برای مذکر و مؤنث
یکسان است، برای هر دو بهمین صورت
آید. (ازاقرب‌الموارد) || (اِ) زنیکه
بدون طلاق و اجازت شوهر نزد اهل‌رود.
(از اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جام حمام. [مِ حَ مّ] (اِ) طاسی
که بدان آب برسر ریزند:

چنان‌ز‌آتش‌آن چهره گرم‌شد صحبت
که ساغر ازعرق‌باده جام‌حمام‌است.

تأثیر. (بنقل آنندراج).

ومحتمل است که‌جام حمام، بمعنی شیشه های
کوچکی که در سقف حمام برای روشنی

---

(۱) William Pinnock modern- Geography and History. (۲) Boussole astrologique.

(۳) کنز الحقایق شبستری. (۴) جام جم اوحدی. ضمیمهٔ مجلهٔ ارمغان سال هشتم ۱۳۰۷. (۵) رجوع بفهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص ۶۸۱ - ۸۲ وفهرست کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی ج ۴ ص ۵۸ - ۵۹ شود. (۶) رجوع به کشف الظنون و فهرست کتابخانهٔ آستانه ج ۴ ص ۶۰ - ۶۱ شود.

(۷) Graal. (۸) Saint Graal. (۹) Josoph d' Arimethie.
(۱۰) Robert de Bboron. (۱۱) Merlin. (۱۲) Perceval. (۱۳) Celtes (۱۴) Chrétien de Troyes.
(۱۵) Gaucher de Dourdan. (۱۶) Mennessier. (۱۷) Gerbert de montrouil (۱۸) Wolfram d' Eschenbach.
(۱۹) Parzival. (۲۰) Albert de Scharfenterg (۲۱) Titurel. (۲۲) Grand St. Graal.
(۲۳) Wagner. (۲۴) Parsifal.

نصب کنند، و براثر گرمی حمام آن شیشه‌ها پیوسته عرق‌آلود است باشد رجوع به‌ذیل جام شود.

جام حیدری. [مِ حَ] (ص) رطل گران: جام یک‌منی. جام ده منی:

کیست نیاز من کند یک دو سه جام حیدری
تا بنمایم ای صنم آینهٔ سکندری.
ناصرعلی (بنقل آنندراج).

رجوع به جام یک منی و جام ده‌منی شود.

جامخ. [مِ] (ع ن ف) از جمخ [جَ]، متکبر. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خودفروش، نازنده، مباهات کننده. ج، جمخ [جُ م مَ خ].

جام خالی دادن. [مِ دَ] (مص مرکب) قدح تهی بدست دیگران دادن. || کنایه از فریب دادن، چه ساقی سیه مست (بدمست) را از روی امتحان خالی میدهد. (آنندراج) از مصطلحات امتحان کردن ساقی هوش‌مست را. (غیاث اللغات):

ساقی دوران بما امروز در بزم طرب
جام خالی میدهد گویادلش ازما پراست.
اشرف (بنقل آنندراج).

دل مراچون شیشه‌از بی‌مهری ساقی پراست
زآنکه هرساعت بدستم جام‌خالی میدهد.
حسن بیگ رفیع (بنقل آنندراج).

جام خانه. [نَ] (اِ مرکب) آینه خانه را گویند، و آن خانه ایست که در و دیوار آنرا شیشه بندی کرده باشند. (برهان). (ناظم الاطباء). خانهٔ که‌درودیوارآن شیشه بندی‌کرده باشند از جام که عبارت‌از شیشه جامی است. (آنندراج). اطاق آئینه کاری. || فرش. (دهار). بساط. (دهار). مفرش. || شادروان. (دهار)؛ وسی خروار موکب استری از داروخانه و شراب خانه وآب وجامخانه با او بردندی (تاریخ طبرستان). || کنایه ازفلک‌وچرخ؛

من جام جم گرفته و یاخود دراین سخن
کین جام‌خانهٔ فلکی چون توان شکست.
مجیر بیلقانی.

از مدح شاه و جام می لعل چاره نیست
تا پای بست گردش این جام‌خانه‌ایم.
مجیر بیلقانی.

جامخانه. (اِخ) موضعی است از اندرود در فرح آباد مازندران. رجوع به (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲، ۱۳، ۴۹، ۱۱۹ بخش انگلیسی) شود.

جامخانه. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان میان دورودبخش‌مرکزی‌شهرستان ساری است. در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری ساری و۹هزارگزی تکاو و ۳ هزار گزی شوسه قرار دارد. در دامنه واقع شده وهوای آن معتدل ومرطوب ومالاریائی است و ۲۲۲۰ تن‌سکنه دارد. آب‌مشروب ده از چشمه و محصول آن غلات، پنبه صیفی، توتون است. شغل اهالی زراعت‌و صنایع دستی زنان بافت پارچه‌های نخی و راه آن مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

جام‌خوردن. [دَ] (مص مرکب) می خوردن، باده نوشیدن، کنایه از شراب خوردن. (آنندراج). جام‌نوشیدن. جام‌خوردن:

گفتند بسی جام‌طرب خوردی‌ازاین‌پیش
گفتا که شفا درقدح بازپسین بود.
حافظ.

جام صبوح خورده زخلوت بر آمده
پرشور تر زصبح قیامت برآمده.
صائب. (بنقل آنندراج).

همه وقتی نشاید خورد جام‌شادی ار وقتی
غمی آید مشو زآن غم که باشد خار باخرما.
خواجه جمال الدین سلمان. (بنقل آنندراج).

گرچه همی خورد بسی جام بخت
هم به تغافل نبد از کار سخت.
امیر خسرو. (بنقل آنندراج).

جام پیمودن، رجوع به‌جام پیمودن و جام زدن وجام نوشیدن شود.

جامد. [مِ] (ع ن ف) ازجمد [جَ] و جمود [جُ]. ایستاده، خشک شده ازخون‌و جز آن. (از اقرب الموارد). فسرده و منجمد شده. (آنندراج). افسرده. (دهار). بسته، مقابل مایع، ضد سائل، مقابل گشاده. مقابل روان، نا روان، خشک، بی آب، سخت، غلیظ، یخ‌بسته، سخت شده، کاچیده، زفت، بسته شده که درشأن اوسیلان باشد و بالفعل سائل نباشدمانند موم، الجامدهوالدواء الذی من شأنه اَنْ یصیر بحیث یتحرک اجزائه الی الانبساط من اَیّ وضع فرض الا انه بالفعل ثابت علی شکله و وضعه بسبب باردجداً مثل الشمع وبالجملة هوالذی مِنْ شأنه اَنْ یَسیلَ الا اَنه غیرسائل بالفعل. (کتاب دوم قانون ابوعلی ص ۱۴۸ چاپ تهران). انها تحلل[امارنطن] الدم‌الجامد. (مفردات ابن‌البیطار). ج، جوامد. || آنچه رشدنکندمانندسنگ. (اقرب‌الموارد). مقابل نامی، جسمی است که حجم‌آن در شرایط متعارفی ثابت است وفقط‌آثار خارجی‌شکل آنرا تغییرمیدهد. هرجسمی که اجزاوذرات آن بشدت‌بروی‌یکدیگر منضغط ومتراکم شده باشند وهمهٔ اجسام اینعالم یا جامد ویا مایع و یا بخارند، واجسام جامد جسمهائی میباشندکه با اثر فشارهای خارجی‌مقاومت می کنند:

آنکه تعریفش شهنشه خود کند
جامد و نامیش صد مروق زند.
(مثنوی).

|| بلید بی‌تصرف. || حد زمین. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). ج، جوامد. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || (اصطلاح صرفی) کلمهٔ که‌از کلمهٔ دیگرمشتق نشده‌باشد(۱) مقابل‌مشتق، وآن بردو گونه‌است: ۱- اسم عین، وآن اسمی‌است که دلالت برمعنایی کند که‌آن معنی قائم بنفس خویش باشد مثل رجل‌وفرس.

۲- اسم معنی، وآن اسمی‌است که قائم‌بغیر باشد چون: علم وفوز، بتعبیردیگر اگر از جامدکلمهٔ دیگر اشتقاق نشود چون رجل‌و فرس آنرا جامدغیرمصدر گویندواگربتوان ازآن کلمهٔ‌دیگراشتقاق کرد چون علم‌وفوز که عالم وفائز از آنها مشتق شود، آنرا جامد مصدر گوئیم. دراقسام کلمات عربی حروف تماماً جامداند وافعال همه مشتق‌اند بجز افعال‌معدودی مانند: لیس وعسی، واسماء قسمتی‌جامدوقسمت دیگر مشتق‌اند. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون چنین آرد: جامد ضد ذائب است وجمع‌آن جوامدباشد ونزد علماء صرف ونحو، اسم غیرمشتق را گویند خواه مصدر وخواه غیر مصدر باشد عباب گوید:

حق حال اشتقاق‌است وگاهی هم جامدباشد حال جامد مصدریست تأویل شدهٔ بمشتق، مثل: اَتَیْتُهُ رَکْضاً ای راکضاً. وگاه‌حال جامد اسم غیرمصدری باشد بنوعی ازتأویل انتهی. لکن دراصول‌اکبری گوید: جامد اسمی راگویند که نه مصدر باشد ونه مشتق ونیزجامد اطلاق شود برافعال غیر متصرفه. درمغنی درشرح‌نون وقایه گوید: نون‌وقایه ملحق می‌شود قبل ازیاء متکلم منفی بیکی ازسه‌فعل، متصرف باشد. مثل اکرمنی‌ویا جامد باشد مانند عسانی، و قاموا ما خلانی وما عدانی وحاشانی اَنْ قدرتَ فعلا الخ. ونزد اطباء، جامد داروئی باشد که خاصیت آن‌آنست که هرگاه حرارت غریزیةدرآن تأثیر کند درحین حال که بهم بسته ومجتمع است سیلان پیدا کند. مانند شمع و امثال آن‌وجوامد جمع‌آنست. وگاه جوامداطلاق شود بر چیزهای سخت بسته شده در بدن مانند. استخوانها و غضروفها. کذا فی‌بحر الجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

|| در اصطلاح منطق اسمی است که ازآن اشتقاق نتوان کرد، مقابل سائل که ازآن اشتقاق توان کرد. در اساس الاقتباس آمده: اسم یا جامد بود یا سائل. جامد آن بود که ازاو اشتقاقی نتوان کرد مانند حیزبون (۲) وهیهات (۳). وسائل‌آن‌بود

---

(۱) در منتهی الارب و آنندراج چنین‌آمده: کلمهٔ که‌ازاو اشتقاق کلمهٔ دیگرنتوان کرد. این تعریف نادرست است وصحیح آن همانست که درمتن ذکرشد. (۲) حیزبون‌زن پیر(حاشیهٔ اساس‌الاقتباس‌چاپ دانشگاه ص۱۰). (۳) هیهات بتثلیث تاء اسم فعل باشد بمعنی دور است. (حاشیهٔ اساس الاقتباس چاپ دانشگاه ص۱۰).

که قابل اشتقاق بود چون ضَرْب . (اساس الاقتباس مصحح مدرس رضوی ص ۱۰۵) . || رجل جامد العین ، مرد خشك چشم بی اشك . (منتهی الارب) . || مال جامد ، زر وسیم و مانند آن که آن را مال صامت هم گویند، ضد مال ذائب که مال ناطق (حیوانات، چارپایان) باشد . (منتهی الارب) .

جامدار خانه . [نَ یا نِ] (اِ) صندوق خانه ، رخت خانه . (ناظم الاطباء).

جام دادن . [دَ] (مص مرکب) پیاله دادن ، قدح دادن :

فرنگی صنت جام عالی بده
اگر میدهی پرتگالی بده .
عالی شیرازی. (بنقل ازارمغان آصفی) .

جام دار. (ن ف مرخم) مرکب از جام (پیاله) ودار(دارنده) . یعنی ساقی ، پیاله دهنده . || (اِ) کنایه از شرابخوار . (آنندراج) :

بجامی که یك مست را شاد کرد
بدان جامداران چه بیداد کرد .
نظامی .

ورجوع به نشوء اللغة ص۹۸ شود .

جامدار . [مَ] (ن ف مرخم) مرکب ازجامه (رخت)و دار (دارنده)،یعنی دارندهٔ لباس.رخت دار،صندوق دار. (ناظم الاطباء).و رجوع به نشوء اللغة ص۹۸ شود .

جام داشتن . [تَ] (مص مرکب) قدح بدست داشتن :

جام بر کف داری و شاکر نه یی
قدر این نعمت نمیداری چرا ؟.
حسن مشهدی. (بنقل ارمغان آصفی) .

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد . حافظ .

جامدان . [مَ] (اِ مرکب) مرکب از جامه (رخت) ودان ، یعنی جای جامه . خانهٔ راگویند که رخوت پوشیدنی وغیرپوشیدنی از دوخته و نا دوخته در آن بگذارند . (جهانگیری). جعبه ایست که جامه درآن نهند وباعتبارمظروف بدین نام خوانده شده است. (شعوری) : روزی دو کس بیامدند وجامدانی بدو سپردند، بعد از آن یکی از آن دو بیامدو جامدان خواست .... خویش بدوداد. (تذکرة الاولیاء عطار) .

حکایت من واین کارنامها اکنون
همان کلید درجامدان آن مرد است .
کمال اسماعیل .

گر بر نهم بهم قصب واطلس ترا
تنگ آید ازفراخی آن جامدان شکر.
کمال اسماعیل.

چمدان (چَ مَ). دزی چمدان معرب را از فارسی جامدان (جامه دان) مأخوذ میداند «دزی ج۱ص۲۱۲» کریستنسن کلمهٔ استی چمدان(۱) رااز روسی عاریت میداند.صندوق چرمین که جامه واشیاء دیگر در آن نهند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین)، چرمدان، خرمدان .

جامدان . (اِ خ) و (کامدان) نام دونفر از فرزانگان باستان ایران بوده اند که شاگرد بادان حکیم وبادان در حکمت ازشاگردان جمشیدجم بوده است. (آنندراج). (انجمن آرا) . در مدارك معتبر این دو نام دیده نشد وشاید برساختهٔ پیروان آذر کیوان باشد .

جامدة . [مِ دَ] (ع ن ف) تأنیث جامد . ایستاده، افسرده . (آنندراج). بسته شده ، منجمد شده ، سفت ، سخت ، مقابل نامیة ، خشك، ورجوع به جامد شود : وتری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مرّ السحاب (قرآن).

جامدة . [مِ دَ] (اِ خ) یاقوت آرد: قریهٔ بزرگ و جامعی است از توابع واسط و سر راه بصره واقع است و من آنرا مکرر دیده ام . (معجم البلدان). (مراصد الاطلاع) . و رجوع به الاوراق ص ۹۰- ۲۳۳ و ۲۳۶ و ۲۴۰ و ۲۴۶ وکامل ابن اثیر ج ۷ ص ۹۸ وتجارب الامم شود .

جام ده منی. [مِ دَ مَ] (ترکیب وصفی) رطل گران :

دمه گذشت و بجز جام ده منی نکشیم
می از لب خم و نقل ازلب نگارچشیم .
حسن دهلوی (بنقل آنندراج) .

جام حیدری ، جام یکمنی . (آنندراج). رجوع بهجام حیدری وجام یکمنی شود .

جامدی. [مِ ی] (اِ خ) محمد بن علی بن الحسین مکنی به ابی یعلی ومعروف به ابن انقاری و مشهور به جامدی واسطی منسوب به جامدة (از توابع واسط) است. وی از سعید بن عبد العزیز ابوسعد جامدی و بعد از او از قیلوی روایت کند . و از ابوالفتح عبدالملك بن ابوالقاسم کروخی و محمد بن ناصر سلامی حدیث استماع کرد . وی مردی صالح بود و بسال ۶۰۳ درگذشت . پدر او نیز از بزرگان زهاد بوده است . (معجم البلدان).

جام رسیدن . [رَ دَ] (مص مرکب) درخور شراب خواری بودن ، سزاوار جام کشیدن :

جام یاقوت و شراب لعل پاکان را رسد
بینوایان رانظر بر رحمت عام استوبس.
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).

جام رنگ . [رَ] (ص مرکب) همرنگ باجام ، همانندجام . صافی،روشن:

بود فلك جام رنگ وجام فلك سان
روز ندانم که از کدام بر آمد .
خاقانی .

رجوع به جام شود .

جام زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن . (آنندراج) . جام باده نوشیدن . جام می خوردن . جام شراب نوشیدن :

می چو ازخم بسبو رفت وگل انداخت نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند .
حافظ (بنقل آنندراج) .

میلی آمد بخود از مستی شب وقت صبوح
بار دیگر دو سه جام می بیغش زد و رفت.
محمد قلی قاملی. (بنقل آنندراج) .

جام زن . [زَ] (ن ف مرخم) زننده برجام . نوعی فالگیر ، کسیکه بطریق خاصی باجام فالگیرد . طاس بین . رجوع بهمین کلمه شود .

جام زیبقی. [مِ زَ بَ] [اِ مرکب) کنایه از پیالهٔ بلور باشد . ( ) .

جامس . [مِ] (ع ن ف) ازجموس [جُ] . بسته ، افسرده ، جامد . (منتهی الارب) .(المنجد).(آنندراج). ماء جامس. آب ایستاده وافسرده (از منتهی الارب).(آنندراج) . || گیاه پژمرده. (منتهی الارب). (آنندراج) . نبات جامس، ذهبت غضوضته ؛ یعنی گیاهی که طراوت آن از میان رفته .

جامس . (اِ خ) (۲) تلفظ ترکی جیمس. رجوع به جیمس شود .

جام ستاندن . [سِ یا سَ دَ] (مص مرکب)جام گرفتن ، جام بدست آوردن ، ازدست کسی جام گرفتن .

جامستوون . (اِ خ) (۳) تلفظ ترکی (جیمستون) . رجوع به جیمستون شود .

جامس ریور. [و](اِ خ) (٤) تلفظ ترکی جیمس ریور.رجوع به جیمس ریورشود.

جام سحر. [مِ سَ حَ](ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب عالمتاب است . (برهان). (آنندراج)،جامهٔ سحر . (آنندراج). || کنایه از باد صبا. (آنندراج) . جامهٔ سحر . (آنندراج) رجوع بهجامهٔ سحر شود .

جامس قوبی . (اِ خ) (٥) تلفظ ترکی خلیج جیمس. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به خلیج جیمس شود .

جامسة . [مِ سَ] (ع ن ف) تأنیث جامس . ایستاده ، افسرده ، ثابت ، مستقر . صخرة جامسة : سنگ ثابت و مستقر در جای خویش . (منتهی الارب) .

جامسة. [مِ سَ] (ع اِ) باقلای قبطی راگویند و آن در مصر بسیار شود و در آبهای ایستاده روید وگل آن مانند گل سرخ باشد . (برهان) . (آنندراج) ، باقلا قبطی . (تذکرهٔ ضریر انطاکی) . و ساق وی ستبری انگشت بودوبدرازای یك گز باشد وگل وی مانند گل سرخ بود و باقلای آن کوچکتر از باقلا بوده وچون خشك شود سیاه بود ، چون تر باشد بخام پخته خورند ، بیخ آن ازبیخ نی ستبر تر بود ،

(۱) Cemodan . (۲) James. (۳) Jamestown . (٤) James - River . (٥) Baie de James.

قابض بود ومعده را نیکو بود و آرد وی
چون بیات شد اسهال کهن باز بندد وریش
روده رانافع بود و پوست وی قوی تر بود
دراین فعل . (اختیارات بدیعی) .

جام سیم . [مِ] (ترکیب اضافی) جامی که از نقره باشد . پیالهٔ نقره . || کنایه از زنخدان محبوب و معشوق . (آنندراج) .

جامسیة . [مِ یْ یَ] (اِ) مصحف جامسه است . رجوع به جامسه شود .

جام شرابخوری. [مِ شَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ که بآن شراب نوشند ، قدح شرابخوری . ساغرمی. کاس.(منتهی الارب). رجوع به جام شود .

جام شکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) پیاله شکستن جام می و جز آن را ، قدح شکستن :

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند
می پرد رنگم حبابی گر بدریا بشکند .
میرزا محمد علی ماهر (بنقل آنندراج).

توان جام دست اجل را شکست
بدستی که پیمان به پیمانه بست .
ظهوری ترشیزی (بنقل ارمغان آصفی).

|| کنایه ازرسوا کردن .(آنندراج) . || کنایه از نومید ساختن . (آنندراج) :

مستی ودیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه درین بزم نیست ساغرجم داشتن .
عرفی . (بنقل آنندراج) .

جام شهریاری . [مِ شَ] (ترکیب وصفی) قدح بزرگ شراب خوری را گویند. (برهان) . کنایه از قدح بزرگ که بدان شرابخورند . (آنندراج) :

زشهریارشناسیم ای مسلمانان
ازانکه نیست دل ازجام شهریاری سیر .
مولوی. (بنقل آنندراج) .

جام عالی . رجوع به جام عالی شود .

جامشید . (اِ خ) جمشید ، رجوع به جمشید شود .

جام شیر . [مِ] (ترکیب اضافی) قدح پر ازشیر ، پیالهٔ که درآن شیر ریزند یا باآن شیر خورند. || کنایه ازپستان شیردار باشد . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

جام شیرومی.[مِ رُ مَ](ترکیب اضافی) پیالهٔ که پر از آب کوثر باشد . (آنندراج). آب ودهان معشوق. (آنندراج). کلامی باشد که شیرین باشد وحال آورد . (آنندراج) . اشعارخوب . (آنندراج) .

جامع . [مِ] (ع ن ف) از جمع [جَ] گرد آرنده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). فراهم آورنده.(ازاقرب الموارد). (دهار). گرد کننده . (مهذب الاسماء) :

ای زرتوئی آنکه جامع لذاتی
محبوب جهانیان بهر اوقاتی .
جمال الدین قزوینی . (بنقل تاریخ گزیده) .

|| (ص) هنرمند. || معبدمسلمانان. (اقرب الموارد). || مسجدی که درآن نمازجمعه گذارند. (غیاث اللغات)؛ جامع قدیم بروفق روزگار سابق وقدر خفت مردم بنیاد کرده بودند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۲۰) . مسجدآدینه . مزگت آدینه،مسجد جمعه ، مسجد جامع ، مصلی ، ج ، جوامع : وحومهٔ آن جامع ومنبردارد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۳) . و ابرقویه آبادانست وجامع ومنبر دارد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۴) . واقلید شهر کی کوچک است وحصاری دارد وجامع ومنبردارد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۴). و(فیروزآباد) جامع و بیمارستان نیکوساخته اند.(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۹). || قرآن، مصحف.(مهذب الاسماء) || محیط، جامع الاطراف . شامل ، عمومی ، عام ، وافی.

|| (اصطلاح فقهی و اصولی) علتی را که مشترک بین اصل وفرع باشد جامع نامند چنانکه وجه امتیاز آنها را فارق نامند . || (اصطلاح منطقی) حدی را که شامل تمام افراد معرف[رَ] باشد، جامع نامند وباعتبار دیگر چنین معرفی را منعکس گویندواگر معرف[رِ] غیر ازافرادمعرف[رَ]راشامل نباشدآنرامانع گویند. پس حدی که هردو صفت را دارا باشد ، جامع و مانع نامند . متکلمان وعلماء اصول نیز جامع را بمعنی مذکور درباب تعاریف بکار برند . || (در اصطلاح محدثان) کتابی را که احادیث بترتیب ابواب فقه یا بترتیب حروف تهجی مدون شده باشد ، جامع گویند . دراین نوع کتابها باید روایت : انما الاعمال بالنیات را درباب همزه پیدا کرد . وبهتر آنست که تنها احادیث صحیح وحسن دراین کتب جمع شود، واگر تمام اقسام حدیث راگردآورد لازمست که علت ضعف روایت ضعیف را بیان کند . || درعلم بیان و بدیع جامع را بچند معنی بکار برند :

اول - آنچه طرفین استعاره (مشبه و مشبه به) در آن مشترک باشند که در باب تشبیه همانرا وجه گویند .

دوم - یک قسم ایجاز باشد. سوم، آنچه میان دولفظ خواه جمله باشد خواه مفرد درقوهٔ مفکره از طریق عقل یاوهم یا خیال، اجتماع بر قرار کند وجامع بدین معنی را درباب فصل ووصل ذکر کنند و سه قسم است : جامع عقلی ، جامع وهمی ، جامع خیالی . توضیح آنکه نفس ناطقه باقوهٔ عاقله کلیات را درک کند وبا قوهٔ خیالیه محسوسات وباقوهٔ واهمه معانی جزئیهٔ منتزع ازمحسوسات را. و نیز نفس ناطقه را قوهٔ دیگریست که مدرکات درآن اجتماع کنندو تماثل وتشابه آنهارا دریابد که آنرا قوهٔ مفکره ومتخیله نامند . بنا براین مقصود ازجامع عقلی آنست که عقل اجتماع دوجمله را که میان آنها نوعی تماثل باشد اقتضاء کند مانند اتحاد درنوع واجتماع در تضایف چنانچه درعلت ومعلول واقل واکثر صورت گیرد. مقصود ازجامع وهمی آنست که قوهٔ واهمه بتوهم وحیله دوچیزرا درنظر عقل متحد ومجتمع بدارد وآن دروقتی است که میان آن دویکنوع همانندی باشد مانند زردی وسفیدی که قوهٔ واهمه آنهارا بمنزلهٔ مثلین نمایان میسازد .یاآنکه میان آن تضاد باشد مانند سفیدی وسیاهی و کفر و ایمان، یا شبه تضاد باشد مانند زمین وآسمان که در این مواردواهمه آنهارابمنزلهٔ تضایف مینمایاند وبهمین جهت همیشه هنگام تصور چیزی ضدآن ازهر چیز زودتر بذهن میآید . ومقصود ازجامع خیالی آنست که اسباب تقارن دوامر امورخیالی باشد بطوریکه اگر عقل بی خبر از تقارن خیالی باشد بخودی خود اقتران آن دوامررا نیکو نشمارد وموجبات اقتران دوامر بغایت متعدد ومختلف است و بدینجهت ثبات وترتب تقارن ازلحاظ وضوح مختلف است چنانکه ممکن است بین دوامر درخیال کسی تقارن انفکاک ناپذیری باشد در حالی که درخیال دیگری اصلا تقارنی میان آن دونباشد وچه بسیارممکن است که پارهٔ ازصور ازخیالی غائب نگردد در صورتیکه در خیال دیگر اصلا صورت نبندد . نوع دیگری ازاجتماع ، اقتران دوامردرحافظه که خزانهٔ وهم است ودرمبدأ فیاض که بعقیدهٔ حکماء خزانهٔ قوهٔ عاقله است ، و علت این اقتران انس و عادت باشد ، زیرا همانطور که انس وعادت سبب اقتران خیالات می شود همچنین سبب اجتماع صور عقلیه و وهمیه نیز میگردد . وبرخی(سید سند) باین دلیل که خیال اصل دراجتماع صوراست برآنچه در خزانه بطور مطلق گرد آید حمل کرده است ، و میان خزانهٔ وهم وعقل فرق نگذاشته است، لیکن بهتر آنستکه تقارن در غیرخیال را ملحق به تقارن درخیال سازیم زیرا بیشترآنچه را که بلغا ذکر کنند بر اساس جامع خیالی است .واگرمقصودمبحث قصر باشد ، وجه جامع یا تقارن در خزانه اعم ازخیالی وغیرآن باشد که آنرا خیالی گویند ویا تقارن بسبب امریست که بواقع اقتضاء تقارن دارد که آنرا جامع عقلی گویند ویاجز آن باشد که آنرا جامع وهمی گویند. (تلخیص از کشاف اصطلاحات الفنون).

|| جامع قرآن، قرآن مجید که حاوی سی جزو باشد(مقابل سی پاره): جامع قرآن بیاوردند...و قاضی ابوبکر را گفتند توجامع قرآن باز گیر. پس جامع قرآن را بشیخ ماابوسعیددادند وشیخ ماجامع بستد . . . وجامع باز کرد . (اسرارالتوحید ص ۱۷۵). رجوع به مصحف جامع و قرآن جامع درهمین ماده شود. || جامع الاطراف،محیط،جامع شامل،عمومی، وافی(۱).

(۱) Synoptique .

جامع الحروف . صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : نزد بلغا کلامیست مرکب از جمیع حروف تهجی بی تکرار در یک لفظ و اگر در دو لفظ بود جائز است چنانچه در این بیت :

اثر وصف غم عشق خطت
ندهد حظ کسی جز بضلال

چرا که در لفظ ندهد وضلال دال ولام مکرر است کذافی مجمع الصنائع. ‖ جامع الکلام صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : نزد شعرا عبارتست از آنکه شاعر درابیات خویش از موعظت و حکمت و شکایت روزگار درج کند، کذافی مجمع الصنائع، و نیز بمعنی کلام موجز آید که الفاظ او قلیل باشند و معانی کثیر ، کما وقع فی فتح المبین شرح الاربعین فی الخطبة . قال رسول الله (ص) اوتیت جوامع الکلم ای اوتیت الکلم الجوامع لقلة الفاظها و کثرة معانیها، ومنه حدیث انما الاعمال بالنیات فان تحته کنوزا من العلم . . ومنه الغرم بالغنم ‖ جامع الکلم، جامع الکلام، سخنی که کلمات آن کم ومعانی آن بسیار است . یقال : یتکلم بجوامع الکلم . یعنی سخن وی کم لفظ و پرمعنی بود (اقرب الموارد) .

‖ ابو جامع کنیت خوان . (منتهی الارب) . سفره ، کنیة الخوان ، للاجتماع حوله للاکل ، قال الحریری : فاستدعوا با جامع فانه بشری کل جائع . (اقرب الموارد) . ‖ اتان جامع [اَ ـِ م] ماده خر که بار نخستین آبستن شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) ‖ جمل جامع، شتریکه چهارسال بر او گذشته باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مؤلف تاج العروس آرد : در نسخها چنین آمده لیکن صحیح آنست که این کلمه برشتر تا چهارسالگی گفته شود :قال ابن اسماعیل: (جمل جامع وناقة جامعه) اذا اخلفا بزولا. قال (ولایقال هذا الابعد اربع سنین) هکذا فی النسخ وصوابه علی مافی العباب والتکملة ولایقال هذا بعد اربع سنین من غیر حرف استثنا. (تاج العروس) .

‖ دابة جامع [ب بَ ـِ م] ستور جوانه که قابل سواری شده باشد.(منتهی الارب)(آنندراج) چارپاکه قابل رسن وپالان باشد . ‖ قدر جامع [ق ـَ دَ ـِ م] دیگ بزرگ (منتهی الارب) . (آنندراج) دیگ کلان . ‖ قدر جامع . [ق ـَ د ـِ م] مقدار مشترک بین انواع یکجنس،مانند حیوان که مقدار مشترک بین انسان وسایر انواع حیوان است،همچنین قدر مشترک بین افرادیکنوع مانند انسان که مشترک بین تمام افراد انسان است ‖ قرآن جامع ، قرآن تمام، قرآنی که سی جزء در یکجلد تدوین شده باشد رجوع به مصحف جامع در ذیل همین ماده شود . ‖ المسجد الجامع ، مزکت آدینه ، مسجد الجامع گویند . باضافهٔ مسجد به الجامع و در اینصورت کلمهٔ «الیوم» در تقدیر است واصل آن «مسجد الیوم الجامع» باشد مانند «حق الیقین» که اصل آن «حق الشیء الیقین» باشد ، زیرا اضافهٔ شیی‌ء بنفس آن جز با این تقدیر صحیح نباشد (منتهی الارب) صاحب تاج العروس آرد: ازهری ازلیث این تعلیل راذکر کرده وگوید جز لیث دیگران این اضافه راتجویز کرده اند وعرب ها اضافهٔ شیی‌ء بنفس یابنعت آن شیی‌ء را درصورت اختلاف لفظ جائز دانند چنانکه درقرآن مجید است ذلک دین القیمه . ودین بمعنی ملت است و درحقیقت ذاك دین الملة القیمة وهمچنین در قرآن است : وعد الحق . و . وعد الصدق (تاج العروس) . ‖ مصحف جامع ، قرآن جامع ، قرآن کامل ، مقابل قرآن ناتمام که شامل بعضی اجزاء باشد . رجوع به مصحف جامع شود .

جامع . [ـِ م] [اِخ] یکی از نامهای خدای تعالی . (منتهی الارب).

جامع . [ـِ م][اِخ]لقب نوح بن ابراهیم مروزی است (منتهی الارب) سمعانی چنین آرد : لقب ابوعصمت مروزی است گویند که چون او نخستین کسی بود که فقه ابوحنیفه را در مرو گرد آورد بجامع ملقب شد . دیگری گفته که چون جامع علوم بوده و چهارمجلس درس : مجلس ذکر آثارمجلس درس گفته‌های ابوحنیفه ، مجلس درس نحو مجلس درس اشعارداشت این لقبرا یافت. او وعصمت نوح بن ابی مریم(۱)است واسم او یزیدبن جعونة جامع مروزی باشد.ابوحاتم ابن حیان گفت : او اهل مرو است واززهری ومقاتل بن حسان روایت کند واهل عراق و مردم شهر او ازوی روایت دارند وبسال ۱۶۳ درگذشت (انساب سمعانی) .

جامع . [اِ] [اِخ] فراش ، یکی از نزدیکان الب ارسلان است . وی کوتوال را که قصد حمله بسلطان داشت با میخکوبی بکشت . (تاریخ گزیده ص ۴۴۲) .

جامع . [ ] [اِخ]ازدهات غوطه است و گروهی از بنی امیه ازجمله ولیدبن تمام بن ولیدبن عبدالملک بن مروان بن الحکم در آنجا سکونت داشتند (معجم البلدان) . و جامع الجار نیز همین جامع است . (معجم البلدان) .

جامع آصفیة . [ـِ م ـِ ع صَ ـِ یَ] [اِخ] مسجدی است در بغداد . این بنا را در اصل محمد چلپی بسال ۱۰۱۷ برای دراویش مولویه بر پاکرد و آنرا مولوی خانه وقلندرخانه میگفتند .بعدها داود پاشا آنرا بصورت مسجد جامع در آورد و دو مدرسه بآن افزود وموقوفاتی نیز برای آن تعیین کرد . (ازتاریخ العراق بین احتلالین ج۲ص۱۰۵-۱۰۷) .

جامع آق سنقر . [ـِ م ـِ ع سُ ق] [اِخ] مسجد جامع معروفی است بمصر این جامع را آمیر آق سنقر (ابراهیم آغا) ناصری برپا کرد . وی ازممالیک ناصر محمد ابن قلاوون و متنفذ ترین مرد سیاسی این سلسله است . وی بنای این جامع رادرشانزدهم رمضان ۸۴۸ آغاز کرد و کتابخانه و مقبرهٔ برای خویش درآن تأسیس نمود در بنای این جامع توجه خاصی مبذول میداشت ودرروز جمعه ۳ ربیع الاول ۸۴۸ درآنجا اقامهٔ نماز جمعه کرد وموقوفاتی برای آن تعیین ساخت که صرف تعمیر آن شود . ومعلوم میشود پیش از اتمام بنای جامع در آنجا اقامهٔ جمعه شده است . مؤید این مدعی اینکه در بالای درمسجد نوشته‌ایست که تاریخ شروع ساختمان مسجد وروزیکه اقامهٔ جمعه درآن شده و تاریخ وفات امیر آق سنقر (بانی مسجد) درآن ذکر گردیده است واشاره بتاریخ اتمام آن نشده است . از این نوشته مستفاد میشود که جامع پس از درگذشت امیر آق سنقر تمام شده است ، ولی چه کس آنرا باتمام رسانده معلوم نیست این جامع مانند دیگر جوامع دارای چهار ایوانست که صحنی در وسط آنها قرار گرفته است در سنوات بعد تغییرات بسیاری در آن رویداده است . بزرگ‌ترین ایوان آن ایوان شرقی مسجداست ودارای کاشی کاری و مرمر کاری و منبر زیبائی است . (از تاریخ المساجد الاثریه طبع قاهره ص ۱۵۲- ۱۵۶) ورجوع بهمان کتاب صفحات مزبور شود.



جامع آق‌سنقر

جام عالم‌بین . [ـِ م لَ] [اِ] جام جم جام جهان‌نما .

باده نوش ازجام عالم‌بین که براورنگ جم
شاهد مقصود راازرخ نقاب انداختی.
حافظ.

(۱) درمنتهی الارب نوح بن ابراهیم ودرانساب سمعانی نوح بن ابی مریم ضبط شده است وبدون شک یکی مصحف دیگری است .

و رجوع به جام جهان‌نما شود.

جام عالی. [م] (امرکب) کنایه از قدح بزرگ که بدان شراب خورند (آنندراج). فرنگی صفت جاه عالی بده
اگر مدهی پرتگالی بده. طغرا. (بنقل آنندراج)، جام شهریاری. (آنندراج)؛ رجوع به جام شهریاری شود.

جامعان. [م] (اخ) حلهٔ مزیدیه است. (منتهی‌الارب). رجوع به حلهٔ مزیدیه شود.

جامع. [م] (اخ) ابن ابراهیم ملقب به سکری ومکنی ابی‌القاسم البصری، محدث است. وی پس از سال ۳۰۰ هجری در گذشت. ابن یونس گوید: جامع بن ابراهیم بن محمد ابن جامع مکنی بابی القاسم وی مهاجرت کرده حدیث وروایت کند. سنداو معتبر نیست بعضی او را قبول وپاره‌ای رد کنند. وی در اوائل سال ۳۲۱ در گذشت. (از لسان المیزان).

جامع. [م] (اخ) ابن ابی راشد کاهلی کوفی وثقه است. (المعرب، مصحح احمد محمد شاکر ص ۳۵۲ وذیل همانصفحه).

جامع. [م] (ا) ابن سوادة، محدث است. دارقطنی او را ضعیف دانسته‌است. (از لسان المیزان).

جامع. [م] (اخ) ابن شداد ملقب به ابی صخرة تابعی است. رجوع به ابوصخره درهمین لغت‌نامه شود.

جامع. [م] (اخ) ابن صبیح [ص] از روات است. عبدالغنی ابن سعید او را در زمرهٔ مشتبهان آورده گوید: وی ضعیف است. (از لسان المیزان ج).

جامع. [م] (اخ) ابن علی بن الحسن بیهقی مکنی به ابوعلی از محدثین است. صاحب دیوان بیهق درباره وی چنین آرد: اورا مولد ده‌شتمد بوده‌است واز بزرگان بسیار اورا احادیث نبوی استماع بود ودر نیشابور اورا بسال ۳۲۹ مجلس املانهادند. (تاریخ بیهق مصحح مرحوم بهمنیار ص ۱۶۵) ورجوع به تاریخ بیهق ص ۱۶۵ شود.

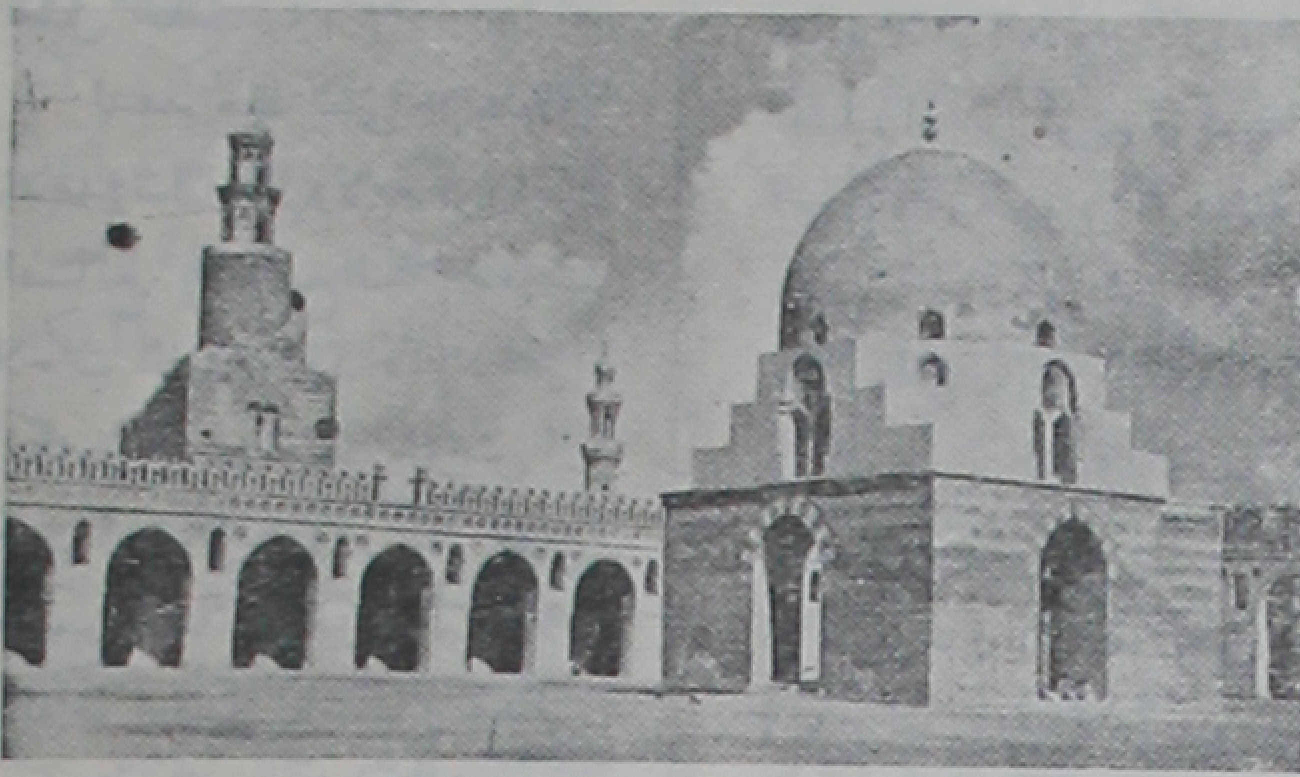
جامع. [م] (اخ) ابن القاسم. محدث است. اواز عبدالله بن محمد بن عمرو بن الجراح ومحمدبن سهل العطار از وی روایت کند. دارقطنی سند اورا ضعیف دانسته‌است. (از لسان المیزان ج).

جامع. [م] (اخ) ابن مظلب مسجدجامعی است در بغداد. رجوع بحاشیهٔ شدالازار مصحح مرحوم قزوینی ص ۳۱۱ شود.

جامع. [م] (اخ) ابن مکی، یکی از خوانندگان مشهور دورهٔ رشید است. وی تمام دستگاهها ومقامها را بخوبی میدانست وآوازی نیك ورسا داشت؛ او دربارهٔ خویشتن گفت: «اگر علاقه بقمار وسگ مرا مشغول نمیداشت هر آینه خوانندگان راترك میکردم تا از نان خوردن بیفتند». حکایاتی دربارهٔ او با رشید و ادیبان هم‌عصر وی نقل شده که در اغانی آمده است. او بسال ۸۰۹ م مطابق ۱۸۷ هجری در گذشت. (از المنجد).

جامع. [م] (اخ) ابن طولون، مسجد معروفی است در مصر که امیر ابوالعباس احمد ابن طولون آنرا بنا کرده وصد وبیست هزار دینار صرف بناء آن‌شد.

جامع احمر. [م ع ا م] (اخ) مسجدی است در شارع الجامع الاحمر. این مسجدرا سلیمان آغا سلحدار بنا کرده است. (ازتاریخ المساجدالاثریه ص ۳۶۰).



جامع ابن‌طولون

یاقوت حموی در سبب بنای این جامع از قضاعی آرد: مردم مصر نزد احمد بن طولون از کوچکی جامع شکایت بردند. او فرمان‌داد که بربالای جبل یشکربن‌جزیله مسجدی بنا کنند وطرح آن بسال ۲۶۴ ریخته شد و بسال ۲۶۶ بنای آن بپایان رسید (از معجم البلدان). سومین مسجدی است که برای اقامهٔ جمعه و جماعت درمصر بنا شده است، وآن از قدیمترین جوامع است که شکل وهیأت بزرگ اصلی خودرا محفوظ داشته واز بزرگترین مساجدقدیمی است. مساحت آن شش‌افدنه ونصف افدنه است و شش در دارد. ازلحاظ فنی ساختمان آن اثر گرانبهائی از معماری آن عصر بشمار است. (از تاریخ المساجدالاثریه ص ۳۲ ببعد). ورجوع به تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۲ ببعد شود.

جامع ابهر. [م ع ا ه] (اخ) مسجد جامع ابهر. مؤلف مرآت البلدان آرد: این مسجد در سنهٔ هشتصد وهشتاد و هشت هجری ساخته شده است، و دو در دارد: یکی طرف مشرق ودیگری طرف مغرب. صحن آن هشت ذرع عرض ودوازده ذرع طول دارد و حوض عمیقی دارد که مخروبه‌است. مقصوره وایوان سمت‌جنوب مسجد واقع و دو منار کاشی در دو گوشهٔ ایوان ساخته شده و دوشبستان آن‌درسمت مشرق ومغرب‌ایوان واقع‌شده است. تاریخ بناوبانی اولی‌مسجد درسنگ مرمری نوشته شده ولی‌نام بانی و تاریخ بنامحوشده‌است. گویندیکی از امراء صفویه آنرا تعمیر کرده و عبدالله میرزا پسر فتحعلی‌شاه نیز آنرا تعمیر کرده است. این مسجد دومحلهٔ ابهررا ازهم جدا میکند وخودآن‌درمحلهٔ قدیم درمشرق قصبه واقع شده است. (از مرآت البدان ج ٤ ص۹۶).

جامع اردستان. [م ع ا د] (اخ) مؤلف مرآت‌البلدان آرد، مسجدیست بسیارعالی و با صفا دارای‌چهار ایوان بزرگ‌وگنبدرفیعی‌شبیه گنبدحضرت امیرالمؤمنین (ع) در سمت قبله می باشد که بسیارخوش منظراست. درمسجد کتیبه هائی بخط کوفی وجود دارد وزیر صحن شبستان بزرگی‌وجود دارد وشش دردارد.

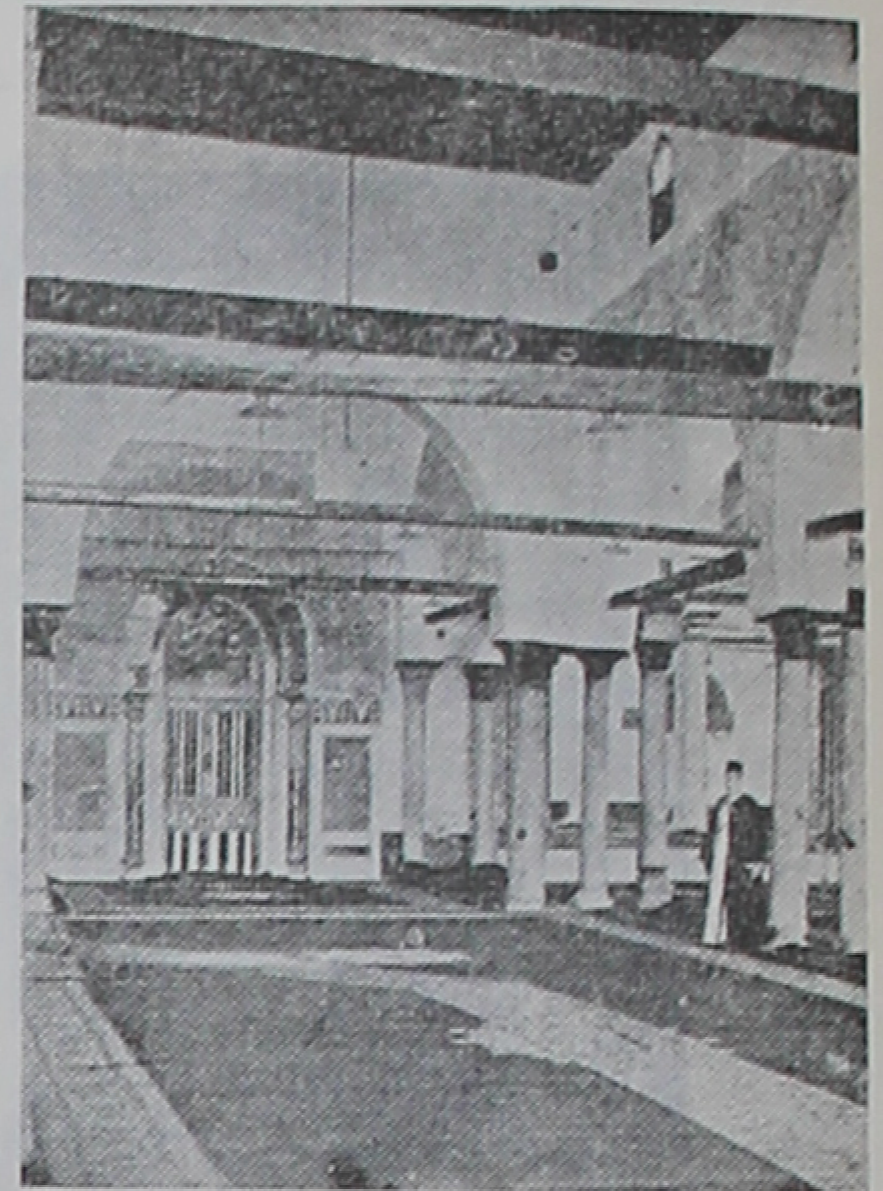


جامع اردستان

بانی آن معلوم نیست و ظاهراً هشتصدسال پیش ساخته شده و درسمت‌غربی آن‌مدرسه ودرسمت شرقی آن تکیه ایست و در محل اتصال بام مسجد بمدرسه منارهٔ بلنداست که در سرآن گلدستهٔ وجود داشته وفعلا گلدسته خراب‌شده‌ومنار وآب‌انبار بزرگی دارد که‌درزمستان آب‌برای‌تمام‌تابستان‌وبهار ذخیره‌میکند. (ازمرات‌البلدان ج ٤ ص ۹۶).

جامع ازبك. [م ع ا ب] (اخ) مسجدی است که امیر ازبك حدودسال ۸۸۲ ه بنا کرده‌است. این‌مسجد در «شارع‌الموسکی درمیدان «الملکة فریدة» واقع است ودر سال ۱۲۸۶ خراب شده است. (ذیل تاریخ‌المساجداثریه ص ۸۶).

جامع ازهر. [ـِ مِ ـِ عِ اَ هَ] (اِ خ) مسجد معروف قاهره است این اولین جامعی است که در قاهره بنا گردیده همچنانکه جامع عمروبن عاص اولین جامع بود که درفسطاط بناشد جامع مذکوررا جوهر که ازطرف المعزلدین الله

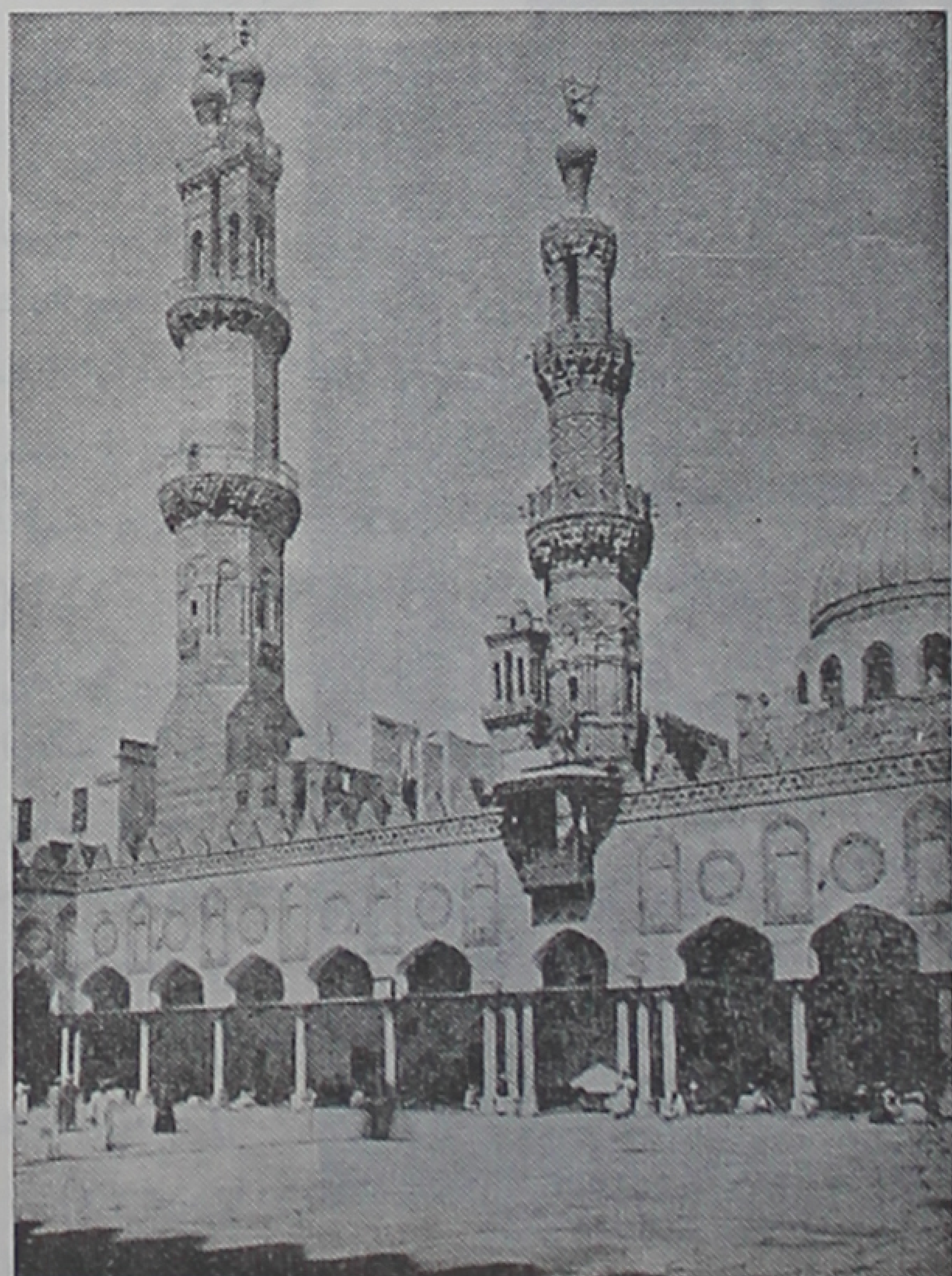


جامع ازهر- نمای محراب داخلی

برای فتح مصر آمده بود بنا گذاشت . شروع ساختمان آن شش روز به آخر جمادی الاول سال ۳۵۹ هـ و اتمام آن در ۷ رمضان سال ۳۶۱ هـ بود و درهمان روز نماز جمعه در آن اقامه شد. جامع ازهر امروزی عین آن جامعی که جوهر برای المعزلدین الله بنا کرده نیست، بلکه همانست با مجموع عماراتی، که بعدها دردوره‌های مختلف بآن اضافه شده است . این جامع هم مسجدوهم مدرسه است ونخستین بار برای تدریس فقه شیعه ایجاد شده بود و تاکنون هم بصورت مدرسه باقی است . رجوع به ازهر درهمین لغت‌نامه وبه تاریخ المساجد الاثریه ص ۴۷ ببعد شود .

جامع استراباد. [ـِ مِ ـِ عِ اِ تَ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد :
بنای این مسجد در سال هشتصد و چهار ساخته شده ولی بانی آن معلوم‌نیست . این جامع وضع خوبی دارد و موقوفاتی بسیار نیز داشته‌است . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۹۷) .

جامع اصفهان. [ـِ مِ ـِ عِ اِ فَ] (اِ خ) مسجد قدیمی بزرگی است در اصفهان . مؤلف مرآت البلدان آرد : در این شهر مسجدی که آنرا جامع توان گفت منحصر بفرد نیست ، اما مسجد جامع قدیم که اهل بلد بخصوص آنرا مسجد جامع میگویند مسجدیست که درحوالی میدان کهنهٔ اصفهان درمحلهٔ بواسحاقیه واقع است. بانی این مسجد سلطان ملکشاه سلجوقی است و بکوشش خواجه نظام‌الملک ساخته شده وتاریخ بنای آن تقریباً هشتصد سال پیش ودرعهدهمین پادشاه باتمام رسیده است . صفهٔ معروف بصفهٔ عمر که بعقیدهٔ مردم آنجا بانی آن عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی است،متصل باین مسجد است . وبالجملة عظمت ورفعت ایاوین و شبستان و وسعت این مسجد زیاد است وسلاطین صفوی آنرا مرمت کرده‌اند (ازمرآت البلدان ج ٤ص۹۷) .
در « آثار ایران » نشریهٔ ادارهٔ باستان‌شناسی شرحی آمده بدین مضمون :
یکی ازشاهکارهای معماری که ازدیرزمان باقی است مسجد جامع اصفهانست که همان مسجد عتیق مذکور درشاردن است . این مسجد که بنام مسجد جامع عتیق نیز نامیده میشوددرزمان سلاجقه درجای مسجدقدیمی بنا گردیده ویا ساختمان آن مسجد قدیمی بدینصورت تجدید شده است وبروسعت بنای آن نیز افزوده‌اند . من در اینجا بذکر مطالب اساسی اکتفا میکنم وکسانیکه طالب جزئیات باشند میتوانند به « آثارایران » (چاپ ۱۹۳۶ ص ۲۱۳- ۲۸۲) مراجعه کنند . از مسجد قدیمی که این مسجد بر بنیان آن تأسیس گردیده است هیچ اثری دردست نیست ، فقط درنوشته‌های ابن حوقل و مقدسی ومافروخی و ناصر خسرو می‌توان در باب آن مطالبی بدست آورد . در گذشته این مسجد مانندبسیاری ازمساجد بزرگ ازایوانهای بی سقف‌سنگی وراههای آمد وشد محیط برحیاط مدورتشکیل می‌یافت بوجهی که این ایوانهای بی سقف متکی برساختمانها وبرچهارر کن آن عمارت بود . مافروخی گوید که‌بنای این مسجدشامل ساختمانهائی بود که‌آنها دارای مدارس و صومعه‌ها و مهمانسراها ومغازه‌هاوغیره‌بودند در زمان سلطنت ملکشاه سلجوقی نظام الملک‌وزیروی گنبد وقبه‌ای ساخت که‌حاوی نام اودرقسمت جنوبی بقعه است در قسمت شمالی در سال ۴۸۱ تاج الملک بعد از نظام الملک « گنبد خاکی » را ساخت . دراین ایام ایوانهای بی‌سقف از بین رفت همچنین بناهای شمالی نیز ناپدید شد این مسجد نشان می‌دهد که بسبک اصول‌بدوی ایرانیان ساخته شده ، زیرا که واجد یک قسمت بزرگ باگنبدبزرگ است که‌آن‌شامل محراب‌است ، دراین روزها بعضی‌از مساجد ترکستان شامل‌این اصول‌می باشند.ابن‌اثیر می‌گوید که مسجد مزبور در ۵۱۵ بوسیلهٔ باطنیه دچار حریق گردید از آنوقت ببعد دیگر ساختمانهای غربی و شرقیش واجد امور قابل احتراق نیست دو دیوارقسمت‌های قبه‌ازمواد غیرقابل احتراق بوده وکاملا مجزا ومنفردند . وحصارهای مسجد دیوارهائی هستند که دوباره ساخته شده‌اند . درقسمتی‌ازضلع‌شمالی‌هنوزبقایای کتیبهٔ باقی مانده است و شخص می‌تواند این جملات رابرآن‌بخواند :«این‌ساختمان پس از حریق در شهور سنهٔ ۵۱۵ تجدید بنا شده است». مع‌هذا از ساختمان مزبور جزدوقسمت و فضاهای محدود بآثار خرابهٔ ساروجی چیز دیگر نیست . در سال ۷۱۰ بنفقهٔ محمد ساوجی وزیر سلطان الجایتو خدا بنده محراب ساخته شد . این محراب دارای کتیبهٔ تاریخی است که تجدید بنا و تعمیر این بخش را درعهد سلطنت سلطان الجایتو تأیید میکند . تزیین قسمت‌جنوبی ومدخل جنوبی شرقی مربوط بآثار دورهٔ مغول‌است . دردورهٔ آل مظفر درمحل‌حریق

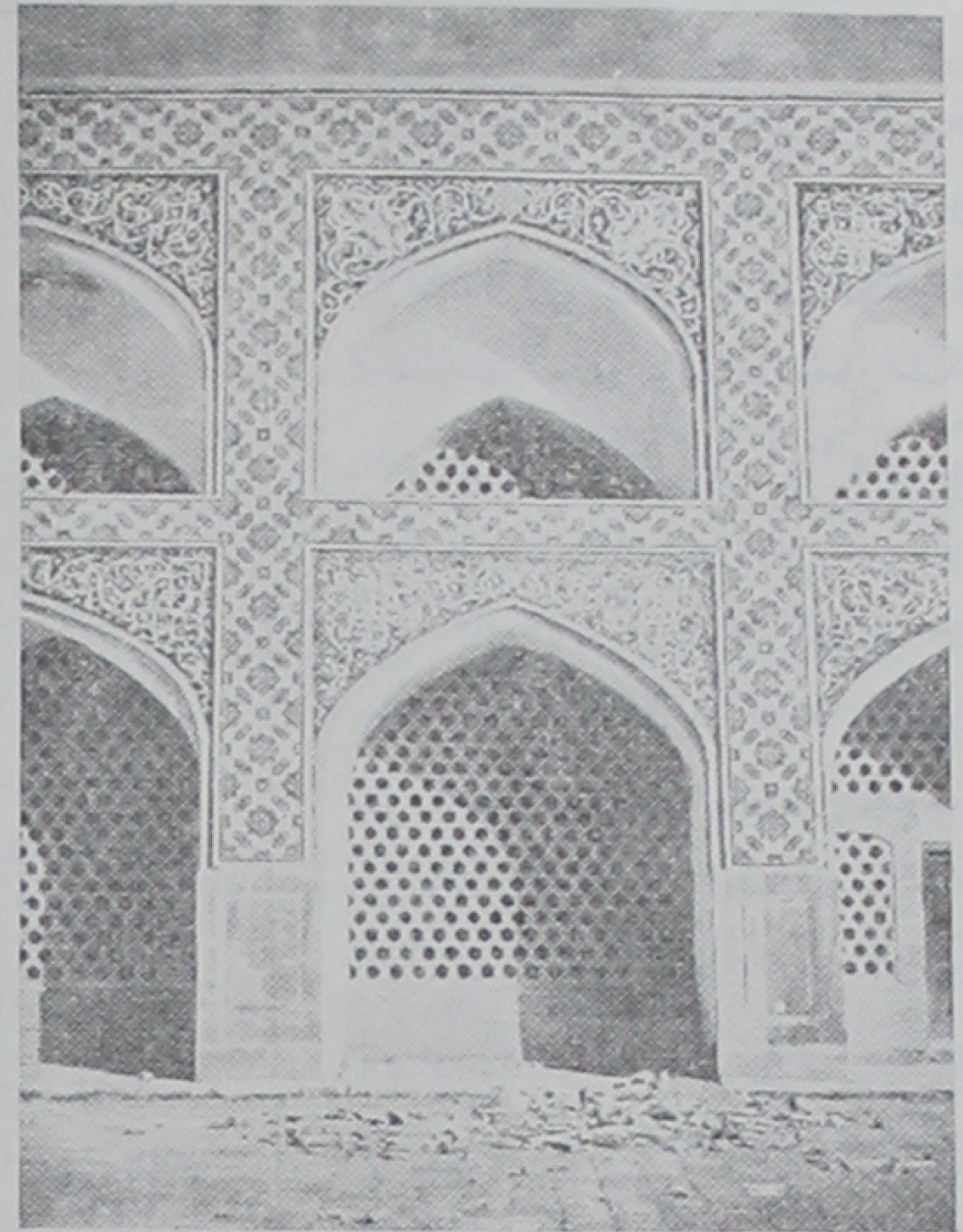


جامع ازهر - نمای غربی صحن ومنارهای قاتیبای و غوری

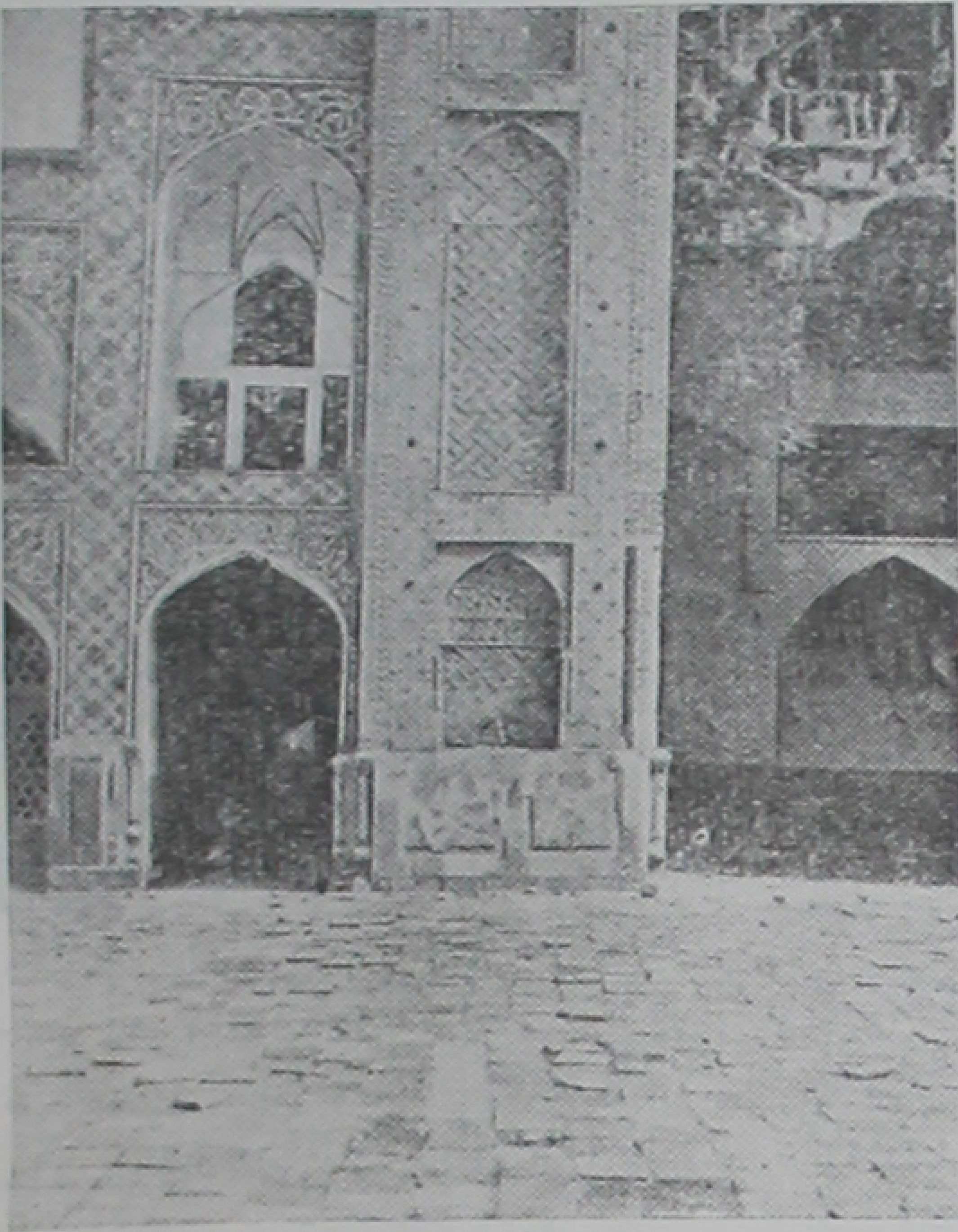
بامر قطب الدین شاه محمد شروع بساختمان وتجدید بنا کردند و آن فعلا در فضای بین ایوان شمالی وگنبد خاکی است . در سال ۸۵۱ سلطان محمد پسر بایسنقر شبستان زمستانی روی قسمت غربی ایجاد کرد ، و بعداً در زمان شاه عباس اول بر روی

آخرین قسمت ساختمان شبستان سنگی جنوبی غربی ایجاد شد . طبق کتیبهٔ از سال ۸۸۰ در زمان ابو نصر بهادر پادشاه آق قوینلو که مشهور باوزن حسن باقی است این جملات بچشم میخورد :

از آنجا که وضع این قسمت مسجد جامع کبیر بدبود تجدید بنا بعمل آمد و برای رهائی قسمتهای دیگر از خرابی این قسمت ساخته شد. در زمان شاه طهماسب صفوی و شاه عباس اول وشاه عباس دوم وشاه سلیمان



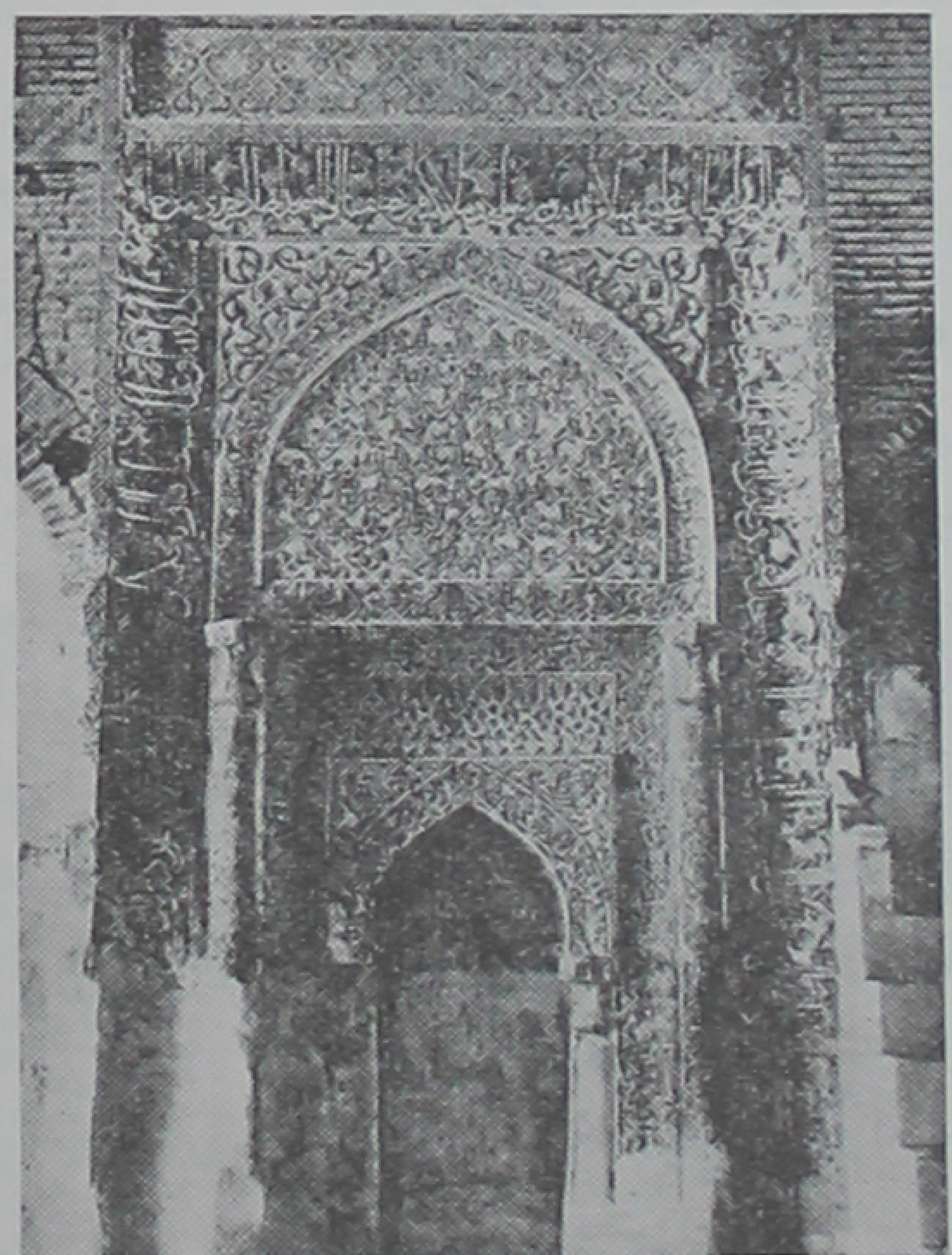
جامع اصفهان



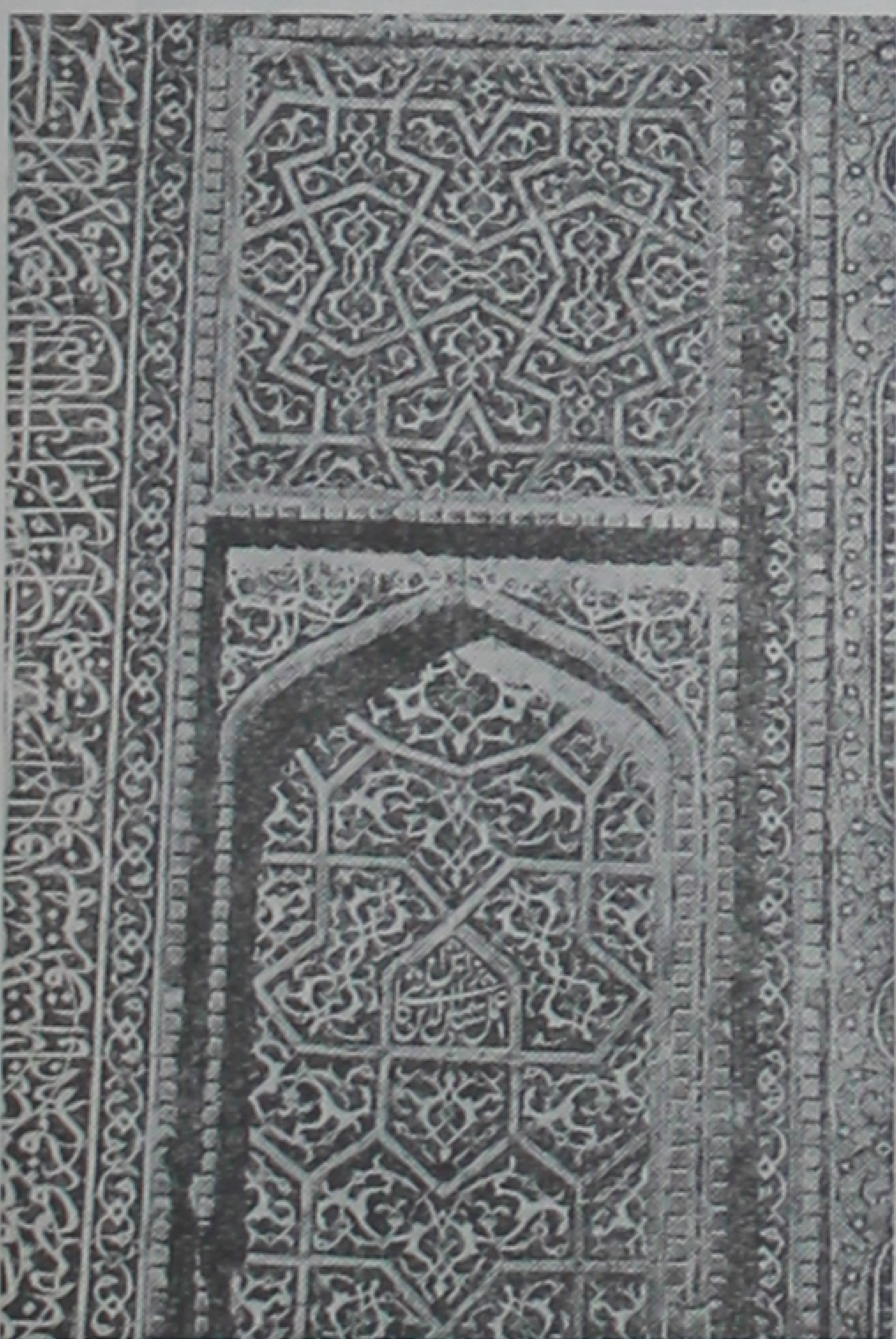
جامع اصفهان



جامع اصفهان نمای جنوبی



جامع اصفهان. محرب الجایتو خدابنده



جامع اصفهان

و شاه سلطان حسین مسجد بعد کافی تجدیدبنا و تعمیروزیباشد. تزیین ایوان شمالی وقسمتهای شمالی ایوان غربی بنظرمی آید که از کارهای شاه سلیمان است شاه‌سلطان حسین بتجدیدبنای ایوان شرقی پرداخته‌است ازمفاد کتیبهٔ که بسال ۱۱۳۹ نوشته شده و درمدرس موجود است ، اشرف افغان مسجد را تعمیر کرده ست . در زمان سلطنت فتحعلیشاه‌قاجار درسال ۱۲۱۸ حاکم اصفهان حاجی محمد حسین خان درب جنوب شرقی را ساخت درسال ۱۳۰۱ درب شمالی غربی و محتملا ساختمان مجاور وشبستانهای قدیمی دوباره برجای سابق تجدید شد . شبستان قبهٔ مجاور شبستان سال ۵۱۵ هجری ، کاملا جدیداست . (آثار ایران ، بخش اول ازجلد دوم(فرانسوی)ص ۲۰-۲۶) .

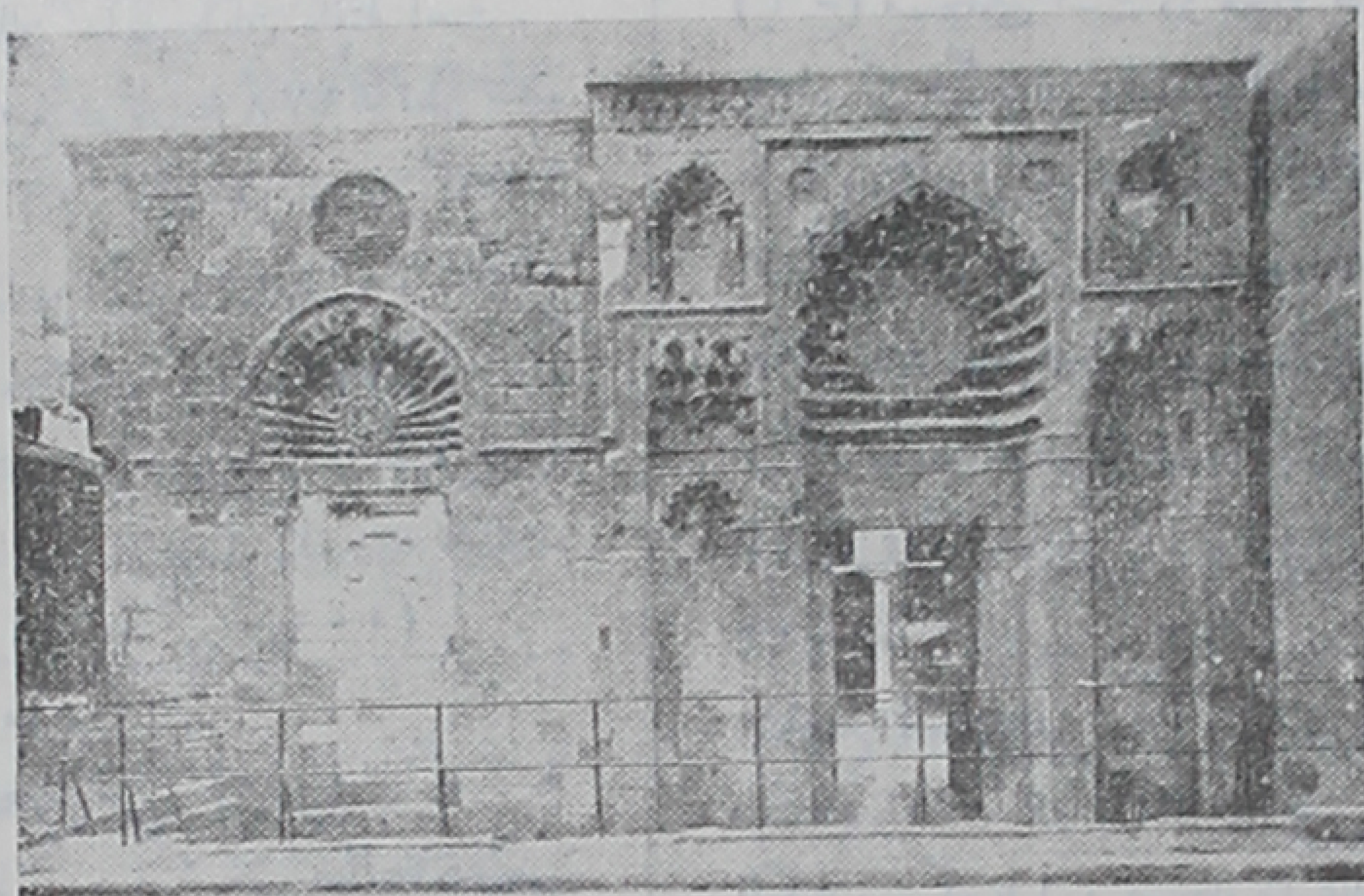
جامع افخر . [ـِ م ٓ اَ خَ] (اِ خ) این مسجد در فلکهٔ « خوش قدم » در شارع المعز لدین الله واقع شده و آنرا خلیفه الظافر بنصرالله در سال ۵۴۳ ه بنا کرده است ، ودر زلزلهٔ سال ۷۰۳ ه مأذنهٔ جامع فرو ریخت و در ۸۴۴ تجدید بنا گردید . در قرن نهم به جامع فاکهانی معروف‌شدوبدستورعالم جلیل محمدبن احمدبن محمدالجلال (متوفی ۸۸۵) متوضائی به آن افزودند . سپس در اواخرقرن‌نهم تزیینات وتعمیراتی در آن بعمل آمد ودرسال ۱۱۴۸ تجدیدبناشد،ودرسنوات بعدنیز تغییراتی در آن دادند. (ازتاریخ‌المساجدالاثریه ص ۷۴-۷۵)

جامع اقمر .[ـِ م ـِ ع ا َ م] (اِ خ) مسجدی است در شارع المعزلدین الله که ازمفاخر آثارخلفاءفاطمیه‌است‌این جامع‌راخلیفه‌الامر باحکام‌الله ابوعلی منصور بن المستعلی بالله بنا کرد ، وابوعبدالله محمدبن فاتک وزیر خود را باین کار گماشت . این مسجد از مساجد معلقه است و در زیرآن دکاکینی ساخته شده است مسجد کوچکی است که دارای چهارایوان است منارهٔ درسمت چپ آن قرار دارد که قسمت بالای آن در سال ۸۱۵ ه منهدم شده و قسمت پائین بدنه باقیمانده است و سر درهائی دارد که‌تاریخ بنا واسم‌خلیفه ووزیر او درآنها‌نوشته شده است . بموجب این نوشته‌ها در سال ۵۱۹ هجری‌این‌مسجدبنا گردیده . دراین مسجد نیز مانندسایرمساجد قدیمی تغییراتی رویداده است.(ازتاریخ‌المساجدالاثریه‌ص ۶۹-۷۳).

در کاری را دارا باشد آنکه واجد شرائط باشد ، آنکس که همهٔ اوصاف لازم در او باشد . || مجتهد جامع الشرائط ، مجتهدیکه دارای شرائط فتوای مانند علم و عدالت وغیره باشد . فقیه صالحی که از جهت شرعی واجد شرائط افتاء باشد .

جامع الصاغة . [ـِ م ُ ع ص ص غ َ] (اِ خ) این‌مسجد امروز به جامع الصاغة و جامع الخفافین مشهور است و از مساجد قدیمی‌است که در (۹۹۹ ه ق) تعمیرشده در نام اصلی آن خلاف است و صواب آنست که نام آن (مسجد الحظائر) و ازابنیهٔ مادرالناصرلدین‌الله خلیفهٔ‌عباسی‌است (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ٤ ص ۱۳۲) .

جامع الغاقولی . [ـِ م ع وُل ْ ی ی] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که ظاهراً



جامع اقمر



جامع افخر

سامع اقصی . [ـِ م ـِ ع اَ ص ا] (اِ خ) مسجد بزرگ معروف در بیت المقدس که سمت جنوب‌جامع القبه‌واقع شده‌است (اعلام المنجد)



جامع اقصی

جامع الاشتات . [ـِ م ُ ع ل اَ] (ع ترکیب اضافی) در بردارندهٔ متفرقات . چیزی که امور مختلف ومتفرق را دربرداشته باشد، آنکه یا آنچه علوم یا امور متفرق را دربردارد .

جامع الاطراف . [ـِ م ُ ع ل ْ ا] (ترکیب اضافی) آنچه یا آنکه در آن رعایت جانبها شده باشد ، چنانکه در هیچ قسمتی اهمال نشده باشد، دربردارندهٔ همهٔ جوانب . || (در فضل) جامع بودن ، کمال فضل‌راداشتن. || (درجسم) کامل بودن‌آن.

جامع الجار. [ـِ م ُ ع ل] (اِ خ) یاقوت نویسدساحلی‌است برای اهل مدینه چنانکه جده‌ساحل‌است مراهل مکه‌را وگمان‌می‌برم که‌این همان جامع است که از قریه‌های‌غوطه‌است (معجم البلدان). ورجوع به‌جامع‌شود .

جامع الرصافة . [ـِ م ُ ع ر ر] (اِ خ) جامعی‌است در بغداد . (از الاوراق ص ۲۲٦) .

جامع الشرائط. [ـِ م ُ ع ش ش َ ع] (ع‌ترکیب‌اضافی) کسیکه صفات‌لازم

ازبناهای ۷۹۷ هجری‌است ودراول‌بصورت مدرسه بوده سپس بشکل جامع در آمده است .

(ازتاریخ‌العراق‌بین احتلالین ج ۲ ص ۲۲۸).

جامع العسکر . [ـِ م ُ ع ل ْ ع َ ک َ] (اِ خ) نام مسجد معروفی است در مصر که‌آنرا عبدالملک‌بن یزید خراسانی‌ازدی بناکرد . وی ازسرداران ایرانی وطرفدار بنی‌عباس بود و پس از فتح مصر از جانب سفاح خلیفهٔ عباسی بحکومت مصر منصوب گردید . و وجه تسمیهٔ آن بجامع العسکر آن بود که در آنجا دارالامارهٔ بناکرد و قشون خود را در آن سکونت داد این بنا درسالهای ۱۳۳ تا ۱۳۵ دورهٔ اول‌حکمرانی عبدالملک مزبور انجام یافته است .

(ازحاشیهٔ‌کتاب‌التاج چاپ‌احمدزکی‌ص ۳۵)

جامع العلوم . [ـِ م ع ل ْ ع] (ع‌ترکیب اضافی) آنکه جامع دانشها باشد ، آنکه همه یا غالب دانشهارا بداند .

جامع العلوم . [ـِ م ـَ ع ل ُ ع] (اِ خ) علی‌بن حسین . این شخص همان جامع باقولی است . رجوع به جامع باقولی و رجوع به ابوالحسن . . . ضریر اصفهانی درهمین لغت‌نامه شود .

جامع القلعة. [ج ِ ع ُ ل ْ ق َ ع َ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد معروف به‌جامع القلعه . درحلهٔ چلبی بانی نخستین این جامع سلطان سلیمان ضبط شده ولی صواب آنست که سلطان سلیمان آنرا مرمت کرده است ، زیرا جامع مزبور هنگام ورود سلطان مراد به بغداد بنا شده است و در وقفنامهٔ مورخ ۱۱ رمضان سال ۱۰۴۸ هـ چنین آمده این جامع را جلال‌الدین بن بهاءالدین در محلهٔ دار الضرب که واقع در محلهٔ القلعه است بنا کرده و موقوفاتی برای آن در وقفنامه ذکر شده است .

(ازتاریخ‌العراق بین‌احتلالین ج۴ص۲۴۰)

جامع الکاظمیه. [ج ِ ع ُ ل ْ ظ ِ م ی ی َ] (اِ خ) مسجدی است در مرقد کاظمین (ع) ، وتاریخ بناء جامع بطورتحقیق معلوم نیست ، لیکن اصل مرقد را شاه اسماعیل صفوی بناکرده و جامع آن درایام سلطان سلیمان وسلطان سلیم پایان یافته است . منارهٔ این جامع درتاریخ ۹۷۸ هـ تمام شده و ماده تاریخ آن را بترکی چنین گفته‌اند (اولادی بوجانفزا مناره تمام) . (از تاریخ العراق بین احتلالین ج۴ص۱۱۴) .

جامع اللحم. [ج ِ ع ُ ل ْ ل َ] (ع ِ ا) قنطوریون است و جیره را نیز نامند . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۱۰۶) .

(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

جامع المحاربی. [ج ِ ع ُ ل ْ م ُ ر ِ] (اِ خ) جاحظ آرد : شیخی صالح‌وخطیبی خوش بیان بود . وی هنگامیکه حجاج شهر واسط را بناکرد بدو گفت : آنرا درغیر شهر خود بنا کردی و برای غیر فرزندانت به ارث گذاشتی . هنگامیکه حجاج ازعدم اطاعت ونقمت مذهب وسخط طریقت مردم عراق شکایت کرد ، جامع به اوگفت:اگرترا دوست میداشتندفرمانت می‌بردند ، آگاه باش مردم ترا برنسب ووطن‌والذتهایت‌بدگوئی نمیکنند. توآنکن که‌ترا بدانان‌نزدیک میسازد وکاری‌مکن که از آنان دور شوی ، تندرستی را از زبردستان بخواه وبه زیردستان‌عطاکن ، پس ازوعید وعده بده‌وپس از وعده وعید کن . حجاج گفت : بخدا سوگند بنی لکیعه را با شمشیر باطاعت در آوردم . جامع گفت‌چنین‌نیست چون شمشیربا‌شمشیر برخورد اختیار از دست میرود . حجاج گفت درآنهنگام اختیار باخداست . جامع گفت : آری ، لیکن تو ندانی خدا آنرا برای چه کسی قرار میدهد. حجاج درخشم شدو گفت : یاهناه (۱) تو از مردم طائفهٔ محاربی . جامع بیت زیررا درجواب گفت

و للحرب سُمینا و کان محارباً
اذاما القنا امسی من الطعن احمرا (۲)

حجاج گفت: سوگندبخدا زبانت‌رابیرون‌میکشم وبرخسارت میکوبم . جامع گفت : اگر راست‌گوئیم ترا بخشم میآویم ، واگرترا فریب‌دهیم‌خدا را بخشم می آوریم و خشم امیر آسانتر ازخشم‌خداست . حجاج گفت آری، وآرام گرفت‌وبه پاره‌ای‌از کارهای‌خود پرداخت و جامع در صف اشکریان شام متواری شد وخود را بلشکریان عراق رسانید ... (از البیان و التبین چاپ دوم قاهره ص ۱۱۲ - ۱۱۳) . و رجوع به عقد الفرید وعیون الاخبار شود .

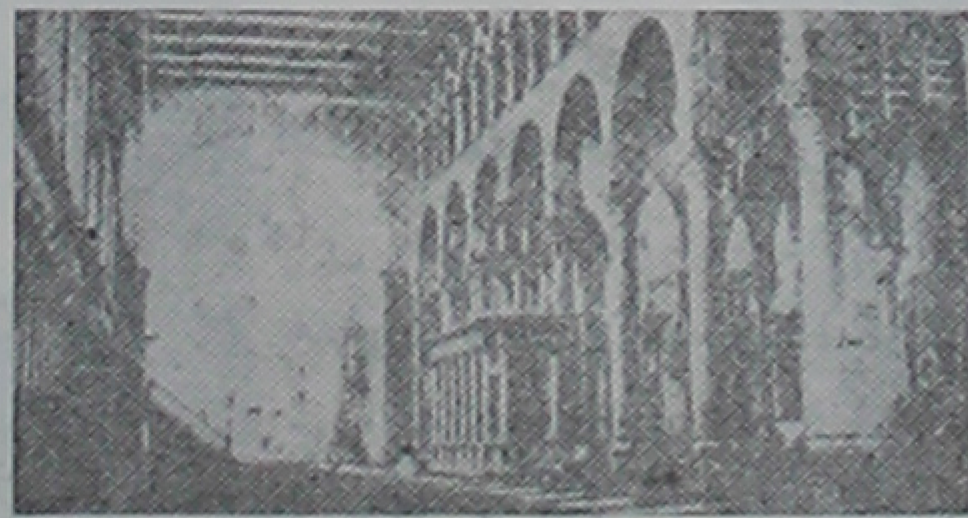
جامع المدینه. [ج ِ ع ُ ل ْ م َ ن َ] (اِ خ) مسجد الرسول ، مسجدالنبی‌رجوع به مسجد النبی شود .

جامع المرادیه. [ج ِ ع ُ ل ْ م ُ ی ی] (اِ خ) مسجدی است در محلة المیدان در بغداد که حکمران وقت مراد پاشاآنرا بنا کرد وبنام وی معروف شده است . تاریخ بناء‌آن۹۷۸ هجری است و ظاهراً مکان جامع جزء موقوفات‌بوده ومرادپاشاتغییری درآن داده وجامعی ساخته وبنام‌خود کرده است(ازتاریخ‌العراق‌بین‌احتلالین ج ۴ ص ۱۱۳) .

جامع النعمانی. [ج ِ ع ِ ن ُ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد واقع در شارع الگیلانی. گویا این مسجد را عالم مشهور حسام‌الدین النعمانی‌متوفی بسال ۷۸۳ هـ بنا کرده است ، ویاشخص خیر خواه دیگری بناکرده وبنام این عالم نامیده است، واین مسجدغیرازمسجدجامع‌النعمانیه‌است که‌درقرن ۱۲ هـ ق بنا شده است (ازتاریخ‌العراق‌بین احتلالین ج۲ص۱۶۴)

جامع الوفائیه. [ج ِ ع ُ ل ْ و َ ی ی] (اِخ)مسجدی‌است درسوق الکبابیهٔ بغداد که ظاهراً منسوب به وفا خاتون است . آلوسی در مساجد بغداد آنرا بنام مسجد الاسماعیلیه ضبط کرده و از مساجد بغداد قدیم محسوب داشته است لیکن امروزبنام جامع الوفائیه خوانده میشود . (از تاریخ العراق بین احتلالین ج۲ص۲۳۵) .

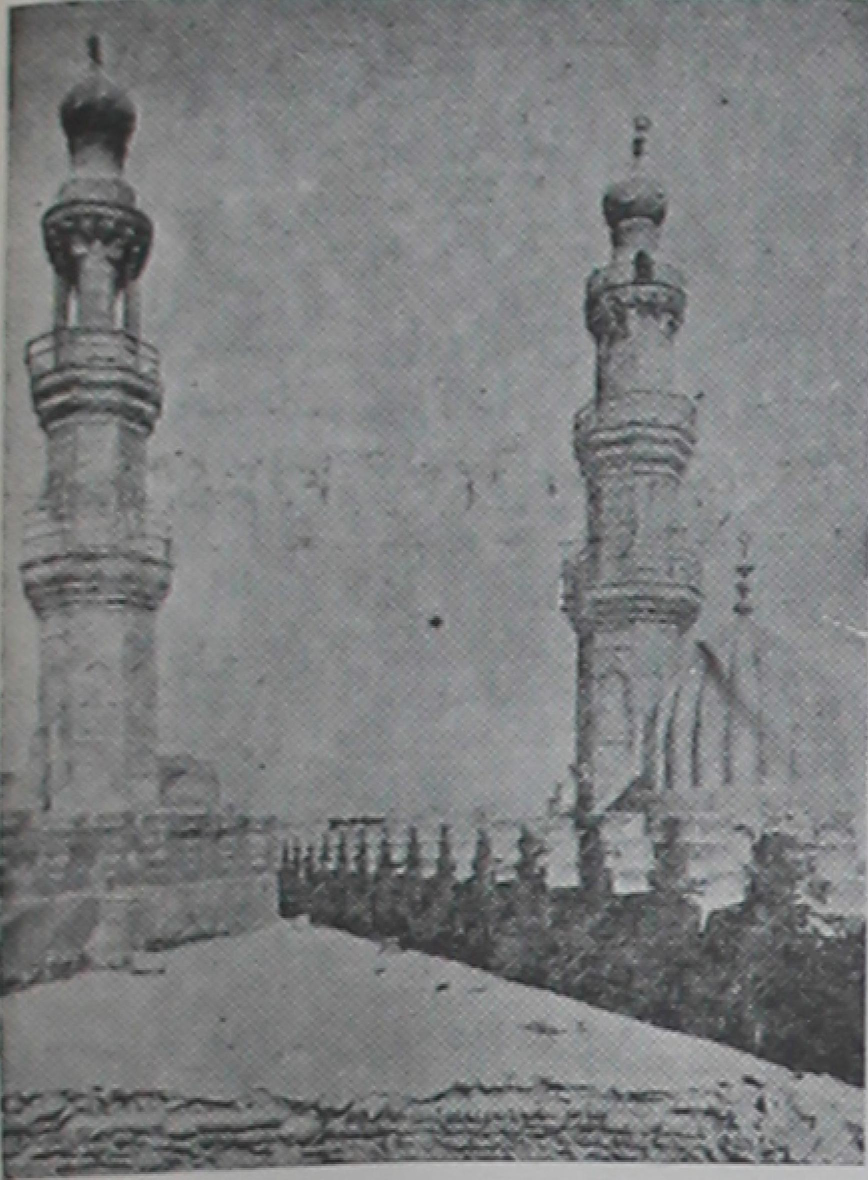
جامع اموی. [ج ِ ع ِ ا ُ م َ ی ی] (اِخ)



جامع اموی

جامع دمشق. رجوع به‌جامع دمشق درهمین لغت‌نامه شود .

جامع امیر شیخو. [ج ِ ع ِ ا] (اِ خ) این مسجد درشارع شیخون است و اولین بنائی است که امیر شیخو دراین ناحیه‌بنا کرد. تاریخ شروع‌بنای جامع معلوم‌نیست وهیچ مورخی بآن اشاره نکرده است ولی بناء‌آن درماه‌رمضان ۷۵۰ هـ مطابق ۱۳۴۹ م



جامع امیر شیخو

اتمام یافته. درساختمان این‌مسجد تغییراتی رخ داده و عمارات آن نیز تجدید شده است ،

(ازتاریخ المساجد الاثریه ص۱۵۶ ببعد).

جامع ایاصوفیا. [ج ِ ع ِ ا] (اِ خ)(۳) مسجد معروفی است‌دراستانبول . اصل آن کنسهٔ بود که‌پادشاه‌قسطنطنیه آنرا بناکرده عثمانیها آنرا به جامع تبدیل کردند . (اعلام المنجد). سامی بیک‌درقاموس‌الاعلام آرد : جامع شریف بزرگی است خارج درسرای همایونی طوپ قپو در استانبول بسال ۳۲۵ م توسط قسطنطین امپراطور روم بصورت کلیسا ساخته‌شد وبه ایاصوفیا موسوم گشت . در زمان آرکادیوس این بنا سوخت و توسط پسر اوتئودیوس مجدداً بنحو کاملتری ساخته شد . سپس درزمان سلطنت یوستنیانوس باز هم طعمهٔ حریق گردیدوتوسط همین پادشاه بصورت فعلی بنا شد . معماران آن از مشاهیر دانشمندان ریاضی : تراله، آنتیموس و ایسیدور بودند. آنتیموس این بنارابطرز معابد قدیمه ساخت وبرطبق معمول آنروز شکل چلیپا نیز درآن قرارداد . در داخل معبد زیرقبهٔ بزرگ ۴۰ ستون ودربالای آن ۶۰ ستون کارگذاشت. بنای‌این‌معبد

(۱) این کلمه‌را عرب درموقع تحقیر وسرزنش بکار می برد وبمعنی یاشیء (ای‌چیز) است (ازحاشیهٔ البیان والتبین چاپ‌دوم قاهره ص ۱۱۲).
(۲) جاحظ گفته است که این شعر ازالخضری است . از (حاشیهٔ البیان والتبین چاپ دوم قاهره ص ۱۱۳) .

(۳) Sainte Sophie.

بسال ۵۴۸ م پایان یافت. قبل از اینکه این معبد بصورت جامع شریف در آید در دیوارهای آن تصویرهائی از قبیل بت وصنم وملائکه وعزیر کنده شده بود ، ولی حالا بشکل ساده است . امپراطور یوستینیانوس این معبدرا باحترام صوفیا که اسم قدسیه ای بود ایاصوفیا نامید. طول معبد از شرق بغرب ۲۶۹ قدم وعرض آن ازشمال بجنوب ۲۴۳ قدم وارتفاع بلندترین قبهٔ آن ۱۸۸ قدم است بمرور زمان چند مرتبه محتاج بتعمیر شده است وآنرا بامهارت کامل تعمیر کرده اند بسال ۸۵۷ ق این معبد توسط ابو المغازی سلطان محمد خان ثانی هنگام فتح استانبول بجامع شریف تبدیل شد و مشار الیه یك مناره ومدرسه بدان افزوده وسلطان بایزید منارهٔ دیگری ساخت ومدرسه را وسعت داد



جامع ایاصوفیه

جامع باقولی . [م ـ ع] (ا خ) منسوب به علی بن حسین بن علی ضریر اصفهانی مکنی بابو الحسن یکی از بزرگان علماء نحو و ادب عربی است . برای ترجمهٔ احوال اورجوع به ابو الحسن . . . شود .

جامع بایزید . [م ـ ع ی] (ا خ) مسجد جامعی است در استانبول ، این جامع را سلطان بایزید پسر محمد فاتح که از سلاطین بزرگ عثمانی (۱۴۸۲-۱۵۱۲ م) است بنا کرده است .

(از اعلام المنجد ۶۴) .

جامع بخاری . [م ـ ع ب] (ا خ) مسجدی است در بخاری که درمیدان سجستان پیش روی قصر الخان واقع است . مساحت آن صد گز وارتفاع قبهٔ آن چهل گز است (از منجم العمران ج ۲ ص ۱۲۵) .

جامع بسطام . [م ـ ع ـ ب] (ا خ) مسجدی است در بسطام . مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجدیست قدیمی و در گنبد شبستان مسجد تاریخی است که از آن چنین برمیاید که در عهد شاه خدابنده اینمسجدرا تعمیر کرده اند و تاریخ تعمیر هفتصد وهفت هجری است (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۹۸) .

جامع بشتاك . [م ـ ع] (ا خ) مسجد باشکوهی است در مصر . امیر بشتاك ناصری که از امراء ناصر محمد بن قلاوون بود عمارتهای مهمی در مصر بپا کرد که از جملهٔ آنها همین مسجد است که در ناحیهٔ غربی بر کة الفیل روبروی خانقاه وی واقع شده است . آغاز ساختمان آن رمضان ۷۳۶ ه مطابق ۱۳۳۶ م و اتمام آن درماه رجب یاذی الحجهٔ ۷۳۷ مطابق ۱۳۳۷ م است . خانقاه بکلی منهدم شده واثری از آن باقی نیست لیکن مسجد تاامروز باقیست اما تعمیرات بسیاری در ابنیهٔ آن روی داده است مقریزی در وصف این مسجد چنین گوید : «وهو من ابهج الجوامع واحسنها رخاماً وانزهها» . جامع مزبور درشارع درب الجماميز در کنار بر کة الفیل که از بهترین گردشگاهها است قرار گرفته است (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۱۴۳ ـ ۱۴۵) و رجوع بکتاب فوق صفحات مزبور شود .

جامع بعلبك . [م ـ ع ب ـ ل ـ ب] (ا خ) مسجد معروفی است در بعلبک ؛ درجامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ (گلستان) .

جامع بمبئی . [م ـ ع ب] (ا خ) مسجدی است دربمبئی رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه و به مسجد جامع بمبئی شود .

جامع بنی امیه . [م ـ ع ب ا م ی ی] (ا خ) ظاهراً همان جامع دمشق است . رجوع به جامع دمشق شود .

جامع بیجار . [م ـ ع] (ا خ) مسجدی است در بیجار که نجفقلی خان جد حسینعلی خان وزیر فوائد درسال هزار و دویست و بیست هجری آنرا بنا نموده است بنای آن عالی است وحجراتی برای سکونت طلاب دارد . (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۹۹) .

جامع تبریز . [م ـ ع ت] (ا خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : چند مسجد معتبر آباد وخراب درشهر تبریز است که هریك صلاحیت این اسم را دارد ، از جمله مسجد جامع ، که ظن غالب اینست که درعهد خلفای بنی عباس بناشده باشد ، لکن بعدها خراب شده و مجدداً آنرا بنا کرده اند . ومساجد دیگر : مسجد مظفر معروف بمسجد جهانشاه مسجد علی شاه ، مسجد حسن پاشا که در هشتصد و هشتاد و پنج هجری ساخته شده است ، مسجد استاد شاگرد که درهشتصد و چهل هجری بناشده است .

(از مرآت البلدان ج ۴ ص ۹۹) .

جامع تهران . [م ـ ع ت] (ا خ) مسجد جامع قدیم تهران یکمرتبه بنانشده بلکه بتدریج ساخته شده است واز قرائن چنین برمیاید که درعهد شاه عباس ثانی در هزار وهفتاد ودو باهتمام رضی الدین نامی ساخته شده است . جامع جدید تهران که بمسجد شاه معروف است و اقامهٔ نمازجمعه در آن میشود ، از بناهای خیریهٔ فتحعلی شاه قاجار است که تاریخ بنای آن در ایوان طرف جنوبی هزارودویست وبیست ونه ضبط شده است ، بنای مسجد عالی و وسیع و دارای گنبد مذهب و شبستانهای بزرگی است ، (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۹۹-۱۰۱) .

جامع تویسرکان . [م ـ ع ت ـ س] (ا خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : مسجد جامع اولی بکلی منهدم شده وآثاری از آن باقی نمانده وتاریخ آن معلوم نیست و بجای آن مسجدی است که یک شبستان دارد وحدود صد سال از بنای آن میگذرد . (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۹۹) .

جامع جاولیه . [م ـ ع] (ا خ) دو مسجد است یکی درغزه ودیگری درخلیل که آنهارا امیر سنجر جاولی بنا کرده است . (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۱۲۴ ببعد) . ورجوع بکتاب مزبور صفحات یاد شده شود .

جامع جدید شیراز . [م ـ ع ج ـ د] (ا خ) این جامع بمسجد نو معروف است و اتابک سعدبن زنگی آنرا در ششصد و پانزده بنا کرده است . از بنای اتابکی جز یکطاق باقی نمانده . صادق خان زند تجدید عمارت آن کرده است و دیگر بار فریدون میرزای فرمانفرما یک شبستان در آن ساخت و بعداً حاج میرزا علی اکبرخان قوام الملک آنرا تجدید عمارت کرد . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۸) . جامع دیگری در شیراز هست که آنرا مسجد وکیل گویند و آنرا کریمخان زند بعداز هزار و صد و هشتاد بنا کرد . این مسجد قابل هرگونه توصیف است . در جنب مسجد کریمخان بنای مدرسهٔ نهاد که تمام نشد . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۸) .

جامع جیوشی . [م ـ ع ج ـ] (ا خ) این مسجد که ازقدیمترین مساجد اسکندریه است در سوق العطارین واقع شده و بدینجهت بمسجد العطارین شهرت یافته است . بدر الجمالی وزیر المستنصر بالله خلیفهٔ فاطمی درسال ۴۴۷ و بحاجتی به اسکندریه رفت واین مسجد را خراب دید وامر بتجدید بناء آن کرد . لوحهٔ سنگی از این مسجد باقیمانده که در آن اشاره بتجدید این بنای است . این جامع پیوسته مرکز علمی وادبی بود که عدهٔ ازبزرگان در آن تدریس کرده اند . بعد از آن تاریخ نیز تغییراتی در آن داده شده وتعمیر گردیده است . (از تاریخ المساجد

الاثریه ص ۶۷ – ۶۸) و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع حلب. [مِ عِ حَ لَ] (اِخ) مسجدیست بسیار قدیمی در حلب که بنام جامع اعظم و جامع حلب معروف است : مؤلف اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهباء آرد: در جزوهٔ که نزد من است (و گویا از کنوز الذهب ابی‌ذر باشد شرحی ذکر شد ، خلاصهٔ آن چنین است : هنگامی که ابوعبیده حلب‌را فتح کرد در قراردادصلحی که بامردم آنجا نوشت ، موضعی را برای مسجد تعیین ساخت‌وآن موضع در اصل باغ کنیسهٔ حلاویه بود وصحابه جامع را در آن محل بنا کردند ، سپس سلیمان بن عبدالملک آنرا بصورت جامع دمشق تجدید بنا کرد و بهمان اندازه که ولید بن عبدالملک دربناء جامع‌دمشق کوشش کرده بود او نیز بکوشید. گویند: که این‌مسجد را ولید با اسباب و آلاتیکه از کنیسه قورس‌بدست آورده بود بنا کرد. این کنیسه ازعمارات عجیب دنیابوده و گویند: که ملک روم در ساختمان سه ستون آن هفتاد هزار دینار مصرف کرد... و گویند بنی‌عباس‌این جامع راخراب کرده و مصالح آنرا صرف ساختن جامع انبار کردند . درباب‌الحجازیه این مسجد سنگ مرمری بطول تقریباً نیم ذرع وعرض کمتر از این بکار رفته است و عمربن عبدالعزیز بر روی آن می نشست. وچون نقفور بسال ۳۵۱ به حلب درآمد شهروجامع آنرا آتش‌زد وسپس سیف‌الدوله آنرا مرمت کرد... شعراء عرب دروصف‌آن قصائدی‌سروده‌اند ازجملهٔ آن قصیدهٔ طویل ابوبکرصنوبری است در وصف جامع‌چنین گوید :

حبذا جامعها ال
جامع النفس نقاها ...

دراین جامع پیوسته حوزه‌های درس لغت وادب ونحو وفقه و حدیث تشکیل میشد . و العادل نورالدین دو زاویه در آن برای تدریس مذهب مالک و احمد وزاویهٔ خاص تدریس حدیث وقف کرده است . بسال ۵۶۴ چهارشنبهٔ ۲۷ شوال اسماعیلیه این جامع وبازارهای‌اطراف آن راآتش زدند و نورالدین محمودبن زنگی کوشش بسیار در تجدید بنا و مرمت‌آن کرد و یکی از بازارهای اطراف آنرا بفتوای عبدالرحمن بن محمود الغزنوی‌جزء مسجد کرده و آنرا مربع وخوش منظرساخت (تلخیص ازاعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهبا ج ۲ ص ۷۸ ببعد) بسال ۴۸۲ قاضی ابوالحسن محمد بن یحیی‌بن الخشاب منارهٔ جامع حلب را بجای منارهٔ قبلی بنا کرد (از اعلام النبلاء فی تاریخ حلب الشهبا ج ۱ ص ۳۶۱) . و رجوع به معجم‌البلدان شود .

جامع خرم‌آباد. [مِ عِ خُ رْ رَ] (اِخ) مسجدی است درخرم‌آباد که شاه پرورسلطان دختراغرلوسلطان‌بسال نهصدو هفتاد هجری آنرا ساخته است وبعدهابامر شاه سلطانحسین صفوی مرمت شده است . تاریخ‌بناء آنرا در محراب درسنگی مرتسم ساخته‌اند .
(از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۱) .

جامع خلوتیه. [مِ عِ خَ وَ تی یَ] (اِخ) این مسجد در محل التقاء شارع برمونی‌وشارع‌خلیج‌مصری‌برجانب‌قنطره‌سنقر واقع شده است . یکی از زاویه‌های مسجد محل اجتماع سلسلهٔ خلوتیه و مقبرهٔ عده‌ٔاز مشایخ این سلسله است که از جملهٔ آنها کوزالبغا است ، و از اینجا میتوان حدس زد که جامع خلوتیه همان مسجدی است که « کوزلبغا » در زمان حکومت ظاهرچقمق دراینجابنا کرده است . تغییراتی در سنوات متعدد درآن رویداده‌وتجدید بنا شده‌است. (ازتاریخ‌المساجد الاثریه ص ۳۴۲ – ۳۴۳) ورجوع به همان کتاب شود

جامع دامغان. [مِ عِ مِ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان آرد : دو مسجد بسیار قدیمی در دامغان هست که هریک را میتوان جامع گفت . یکی که قدیمتر و معروف بناری خانه است بگفتهٔ اهالی بامر امیر المؤمنین‌علی(ع) ساخته شده و چند ستون از آن باقی است ، مسجد دیگر که گویند در زمان خلافت مأمون ساخته شده ولی دلیل بر صحت آن تاریخ نداریم و فعلا آباد است .
(از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۲) .

جامع دزفول. [مِ عِ دِ] (اِخ) مسجدی است دردزفول که تاریخ بنا وبانی آن معلوم‌نیست‌وبگفتهٔ‌امام‌جمعه که میگوید ازسیصد سال‌قبل‌امامت این مسجد بااجداد اینجانب است باید بیش ازسیصدسال پیش ساخته شده‌باشد ، لیکن اعتمادی براین گفته نیست . (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۳) .

جامع دماوند. [مِ عِ دَ وَ] (اِخ) مسجدی‌است دردماوند که‌تاریخ بنای‌مسجد اصلی‌معلوم نیست‌ولی‌درستون طرف‌راست محراب‌نوشته شده که اینه‌عمارت‌بامرخواجه یاقوت در سال هشتصد و دوازدهٔ هجری انجام شده است. درسنوات‌بعد نیز تعمیراتی درآن شده است وخود مسجد دربین‌محلهٔ چریک و قاضی واقع شده‌است.(ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۳) .

جامع دمشق. [مِ عِ دِ مَ] (اِخ) مسجد معروف دمشق که ولیدبن‌عبدالملک ابن مروان خلیفهٔ اموی آنرا بنا کرد . بروایتی‌بسال ۸۷ وبروایت دیگربسال ۸۸ هجری بناء‌آنرا آغاز کرد . این مسجدرا جامع اموی نیز گویند و بزرگترین و با عظمت ترین مساجد ممالک اسلامی است یاقوت حموی (متوفی ۶۲۶) در بارهٔ این مسجد چنین‌آرد : گویند ، پل سنجه‌ومنار اسکندریه و کلیسای رُها وجامع دمشق‌از عجائب بناهای جهان است . آن مسجد را ولیدبن عبد الملک که در عمارت مساجد اهتمامی بسزاداشت، بنا کرد . هنگام‌بنای آن‌نصاری‌رافراهم‌آوردو گفت:ماميخواهيم کلیسای یوحنا را جزء مسجد خود کنیم و هرکلیسائی‌را درهرجا بخواهید بعوض‌آن بشما میدهیم و اگر بخواهید قیمت آنرا مضاعف میپردازیم . آنان نپذیرفتندوعهد نامهٔ خالدبن‌ولیدرا بنظراو رسانیده‌وگفتند ما درکتابهای‌خود دیده‌ایم که‌هرکس این کلیسارا منهدم سازد ، خفه خواهد شد . ولید گفت : من اول کس باشم که آنرا خراب کنم. سپس‌درحالیکه‌قبای‌زردی‌بتن‌داشت بهدم‌آن پرداخت ومردم نیز اورا متابعت کردند پس‌از آن بمقداریکه میخواست‌بر مسجد افزود وآنچه توانائی داشت دربناء آن کوشید ودرصرف اموال کوتاهی‌نکرد وبرای آن چهاردر (باب) بنام باب‌جیرون سمت مشرق وباب البرید سمت مغرب‌وباب الزیاده سمت قبله وباب الناطفا ینین سمت مقابل آن وباب الفرادیس در پشت قبله ، قرارداد‌ دغیث‌ابن علی‌الارمناوی‌در« کتاب دمشق» آرد که:ولیدفرمان‌دادپی دیوارهای جامع‌را عمیق‌بکنند و کارکنان‌هنگام‌حفر بدیواری‌مستحکم برخوردندوولیدرا آگاه کردند ورخصت خواستند که ساختمان را برروی همان قرار دهند ولید اجازه ندادو گفت : من جز استحکام بناچیزی‌نخواهم، باید اطراف‌رابکنید تاآب برسیدوچنانکه دیوارمستحکم‌بودبرروی آن بنا کنید، پس بکندن مشغول شدند و بدری رسیدند که تخته سنگی برروی آن قرار داشت‌وبخط یونانی‌برروی‌آن چنین نوشته بود«لماكان العالم محدثاًلاتصال امارات‌الحدوث‌بهوجب ان‌یکون‌له محدث لهؤلاء کماقال ذوالسنین وذواللحیین فوجدت عبادة خالق‌المخلوقات (کذا ؟) حینئذ امربعارة هذا الهیکل من صلب ماله محب الخیرعلی مضی‌سبعة الاف وتسعماة عام‌لاهل‌الاسطوان‌فان‌رأى‌الداخل الیه ذکر بانیه بخیر فعل والسلام» احمدبن الطیب السر خسی گفت : مردم اسطوان طائفهٔ ازحکماء اوائل‌اند که‌به‌بعلبك بودند. گفته اند ولید خراج هفت سال مملکترا صرف بناء مسجد کرد ، و اموال حسبیه را که باربر هیجده شتربودبجای مخارجی که

کرده بود برای او آوردند . وی دستور داد آنهارا بسوزانند و گفت : ما چیزیرا که درراه خدا دادیم عوض بر آن نمیگیریم. از عجائب اینکه اگر صدسال انسان در آنجا بماند و دربنای مسجد دقت کند هر روز نکتهٔ تازهٔ درمییابد که روز پیش ندیده است . گویند شش هزار دینار بهای سبزی خوردن صنعتگران مسجد شد و بدینجهت ناله و فریاد مردم برآمد که بیت المال مسلمانان را خرج بنائی میکنید که برای مردم سود ندارد . ولید گفت : مرا خبر دادند که چنین و چنان گفته اید؟ هیجده سال است که بیت المال شما معطل مانده و حتی یک حبهٔ گندم بآن نرسیده پس مردم ساکت شدند . گویند : ساختمان مسجد نه سال بطول انجامید و هر روزده هزار کارگر در آن رخام بشکستند وششصد سلسله طلا در آن بکار رفت و چون بنا پایان یافت ولید بفرمود تا سقف آن را از ارزیز بپوشانند و از هر سوی بطلب ارزیر فرستادند ، و قسمتی باقیماند که ارزیز آن یافت نشد مگر نزد زنی که میگفت اگر هموزن آن را طلا بدهید می فروشم . ولید گفت : اگر مضاعف آنرا نیز طلا بخواهد آنرا از او بخرید و چنین کردند لیکن زن ثمن را دریافت کرد و گفت : گمان میبردم که فرمانروای شما این بنا را بستم برپا کرده است و اینک عدالت او را فهمیدم و خدا را گواه میگیرم که برای خدا این مسجد را بنا کرده است ، سپس طلاها را پس فرستاد چون ولید آگاه شد گفت بروی قطعاتی که از ارزیز آن زن بکار میرود کلمهٔ برای خدا (لله) نوشته شود و با آنچه اسم ولید بر آن نوشته شده مخلوط نسازند . و برای رسم الخط فرمانی که درسمت قبله است دهشتاد هزار دینار مصرف شد. موسی بن حماد بربری گفت: در جامع دمشق آئینهٔ دیدم که سورهٔ «الهکم التکاثر» تا آخر باطلا بر آن نوشته شده بود و درحرف «قاف» کلمهٔ «المقابر» گوهر سرخی بکار رفته است. علت آن را پرسیدم گفتند ولید را دختری بود که این گوهر از آن او بود آن دختر مرد و مادرش گفت آن را در قبر او بگذارند . ولید فرمان داد درانجا بکار برند و برای زن خود سوگند یاد کرد که آنرا در مقابر گذاشته است . و زنش قبول کرد . جاحظ در کتاب البلدان گوید : برخی از پیشینیان گفته اند که مردم دمشق بدانجهت که مسجد بآن عظمت و خوبی را می بینند از هر کس به بهشت مایل ترباشند آن مسجد بر ستونهائی از مرمر استوار می باشد و دو مرتبهٔ است ستونهای طبقهٔ پائین بزرگ و ستونهای طبقهٔ بالا کوچک و عکس تمام شهرها و درختان دنیا با کاشیهای طلائی زرد و سبز در آن ستونها نقش شده . و درسمت قبله آن قبهٔ معروف به «قبة النسر» است که هیچ بنائی به بلندی و نیکو منظری آن در دمشق نیست ، این جامع را سه مناراست که بزرگترین آنها برروی بنائی که محل دیدبانی رومیان بوده است بناشده و در روایات چنین آمده است که عیسی از آسمان بر آن فرود میآید . جامع دمشق این زیبائی وعظمت را تاسال ۴۶۱ داشت و دراین تاریخ حریقی در آن رویداد و آنرا از عظمت و زیبائی سابق انداخت (رجوع به معجم البلدان ج ۴ ص ۷۶-۷۷) شود. گویند چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت رسید گفت : جواهری که درمسجد دمشق بکار رفته زاید برمیزان لازم است وبفرمود تا بهتر بن مرمرها و کاشیها وزنجیرهای جواهر نشان را به بیت المال برگرداندند و بجای آن زنجیرها طناب آویزان کرد . این کار بر مردم گران آمد تا اینکه ده تن از کشور روم به دمشق آمدند واجازه خواستند که مسجد را تماشا کنند عمر آنها را رخصت داد تا از باب البرید وارد مسجد شوند و شخصی را که بزبان آنان آشنا بود مأمور ساخت که مخفیانه همراه آنان باشد وهرچه گفتند به او خبر دهد . اینان در مسجد بگردش پرداختند تا بقبله رسیدند وسربالا کرده به بناء مسجد نگاه کردند ناگاه رئیس آنان متغیر شد وسر پائین انداخت و گفت ما مردم روم میگفتیم پایداری این حکومت اندک است و چون ساختمانهای آنها را دیدم فهمیدم که مدت درازی بپایند . چون عمر خبر یافت گفت بناء مسجد شما کافران را سخت بخشم آورد و از آنچه تصمیم داشت برگشت . انتهی. محراب این مسجد را با جواهرات گرانبها زینت داده وقندیلهائی از طلا و نقره برآن آویزان کرده اند . (از معجم البلدان) . صاحب حبیب السیر آرد : ودراین سال (۸۷) ولید مسجد جامع دمشق را طرح انداخت و در تزئین و تکلف آن بناء سپهر سیما چند سال مساعی جمیله بتقدیم رسانید در تاریخ گزیده مسطور است که شش بار هزار هزار دینار در آن عمارت صرف شد و در مرآت الجنان چنان مرقوم شده که هر روز ده هزار کس در آن مسجد کار میکردند تا باتمام رسید . (حبیب السیر چاپ تهران ج ۱ ص ۲۰۴). باطائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم . (گلستان). بربالین تربت یحیی پیغمبر (ص) معتکف بودم در جامع دمشق (گلستان). یکی از صلحای لبنان ... بجامع دمشق برکنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت . (گلستان) .

جامع دینور . [مِ ع ِ نَ وَ] (اِخ) مسجدی بود در دینور. این جامع را حسنویة بن حسین که از طرف آل بویه حاکم قسمتی از مردم کردستان بود و بحسن سیرت شهرت داشت دردینور بنا کرد . (از حبیب السیر چاپ تهران ص ۳۵۳) .

جامع ری . [مِ ع ِ رَ] (اِخ) مسجدی بود درری قدیم. مؤلف مرآت البلدان آرد: درزمان خلافت منصور عباسی مهدی برادر این خلیفه که از جانب او حکومت جبل داشت در سال ۱۵۲ هجری مسجد جامع ری را بنا کرد و معمار این بنا عمرو بن ابی خطیب بود . (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵).

[جامعز.] (اِخ) شهر کیست خرد از حدود خلخ بر کران بیابان و اندر قدیم از خلخ بودی و پادشای وی از دست ملک تغزغز است و اندروی مقدار دویست قبیله مردمندواورا ناحیتی است جدا. (حدود العالم).

جامعز. [ ] (اِخ) نام دهی است به تغزغز از پس کوه طفقان . (حدود العالم) .

جامع زنجان . [مِ ع ِ زَ] (اِخ) مؤلف مرآت البلدان گوید: چندین مسجد در این شهر هست که صدق جامع بر آنها درست آید و از همه معتبرتر مسجدی است که عبدالله میرزای دارا آنرا بسال هزار و دویست وسی وهفت هجری بنا کرده است و موقوفاتی از قبیل قیصریه و قریه و حمام دارد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵)

جامع زواره. [مِ ع ِ زَ رَ] (اِخ)



جامع زواره

مسجد قدیمی معروفی است در زواره اصفهان. رجوع به آثار ایران نشریه اداره باستان شناسی ج ۱ قسمت دوم شود.

جامع زین العابدین. [مِ عِ زَ نُ ل ْ عا بِ دی] (اِ خ) مسجدی است که درمیدان زین العابدین قرار گرفته است. مطابق بعض زوایات سرزیدبن علی بن الحسین(ع) پیشوای فرقهٔ زیدیه درآنجا بخاک سپرده شده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۹۴ ببعد).
ورجوع بکتاب فوق صفحات مزبور شود:

جامع ساری مازندران. [مِ عِ زَ دَ] (اِ خ) مسجدی است قدیمی بساری، مؤلف مرآت البلدان گوید: نسبت بنای این جامع را بخلفای بنی عباس خاصه هرون الرشید میدهند. سه گنبد آن که در قدیم آتشکده بوده وعقیدهٔ بعضی اینست که سرسلم وتور و ایرج پسران فریدون آنجا مدفون است حالا کریاس مسجد است. این مسجد را مازیاربن قارون هشتصد سال قبل تعمیر یابنا کرده است. (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵).

جامع ساوجبلاغ. [مِ عِ وُ ب] (اِ خ) مسجدی است در ساوجبلاغ آنرا بداق سلطان بن شیرخان بن شیخ حیدرخان مکری درسال هزاروهشتاد ونه هجری بنا کرده وموقوفاتی برای آن قرارداده است (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵).

جامع سبزوار. [مِ عِ سَ زِ] (اِ خ) مسجدی است در سبزوار که گویند خواجه علی مؤید آخرین حکمران سربداریه که معاصر امیرتیمور بوده و بخدمت او شتافته است ،بنا کرده. این مسجد چندین بار مرمت و تعمیر شده وضمن تعمیر آب انبار سنگی پیداشد که چندشعر برروی آن مرتسم بود از جمله شعر زیر است که ماده تاریخ میباشد

معمار صنع ازپی تاریخ سال گفت
یکتای مسجد آمده چون مسجد الحرام.

اگر شعر ماده تاریخ باشد مسجد در عصر صفویه سال هزاروچهل وچهار بنا شده است (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵).

جامع سراج الدین. [مِ عِ سِ جُ دْ دی] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که باسم شیخ سراج الدین عمر قزوینی متوفی بسال ۷۵۰ هـ معروف است. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۱۶۵).
ورجوع بکتاب فوق مزبور شود.

جامع سفیان. [مِ عِ سُ] (ترکیب وصفی) کنایه است از چیزی که شامل همه چیز باشد، ضرب المثل است برای چیزهائیکه اشیاء بسیاری دربرداشته باشد، آنچه امور یا اشیاء مختلف وفراوان را فرادربرداشته باشد. ثعالبی آرد:
جامع سفیان ثوری درفقه ضرب المثل است برای چیزیکه شامل همه اشیاء باشدچنانکه کشتی نوح را نیز برای اینگونه اشیاء ضرب المثل آرند، و از ابوبکرخوارزمی بخاطردارم که هروقت کتاب یا مکان جامعی میگفت:
این جامع سفیان و کشتی نوح و مخلط خراسان است:
وابوعبدالله بن حجاج گوید:

بالله قولوا لی ولا تغضبوا
لست من الحق بغضبان
فقرو ذل و خمول معا
احسنت یا جامع سفیان.

(ازثمار القلوب ص ۱۳۴).
فیقال سجه زیدان کما یقال اشقر مروان و جامع سفیان وعود بنان. (ثمار القلوب ص ۱۵۴). هرچند این تاریخ جامع سفیان میشود ازدرازی. (بیهقی).

جامع سلطانیه. [مِ عِ سُ] (اِ خ) مسجدی است بسیار بزرگ و معتبر در سلطانیه که محمدبن ارغون خان الجایتو معروف به خدا بنده و خربنده هشتمین پادشاه ازاولاد هلاکوخان هنگامیکه شهر سلطانیه را در هفتصد و پنج هجری بنا میکرد این جامع و گنبد معروف سلطانیه را نیز ساخت. و این شهرت که این جامع را برای مدفن خود ساخته اشتباه است بلکه این بنا از اول مسجد بوده و مدفن گنبدی است که نزدیک بآن ساخته شده است:
الیاروس نمایندهٔ فردریک پادشاه نروژ بدربار شاه عباس ثانی که از سلطانیه عبور کرده است این جامع را چنین معرفی میکند: ازسه دربان مسجد داخل میشوند که خود درها ازجواهر و نفایس عالم محسوب است زیرا مانند درهای کلیساهای ما از چودن یا آهن نیست بلکه از فولاد است، گویند اگر صدتن با قوت بخواهند در بزرگ را که رو بمیدان است بگشایند باز نمیشود لیکن اگر طفلی بگوید (بعشق علی باز شو) بجزئی اشاره باز میشود. در جنب مسجد بفاصلهٔ یک پنجرهٔ مس مطلائی مقبرهٔ سلطان محمد مغول قرار دارد قرآنهای متعدد در این مقبره دیده میشود که با سر قلمهائی که بعرض دو انگشت بوده بخط بزرگ نوشته شده است این سه دروپنجره ازتمام اشیائیکه درایران دیده ایم نفیس تر واجزاء پنجره طوری وصل شده که یکپارچه بنظرمیرسد، مدت هفت سال صنعت کارهای ورزیدهٔ متعددروی درهاوپنجره کار کرده اند (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۶).

جامع سلیمانی. [مِ عِ سُ لَ] (اِ خ) مسجدی است دربغداد که به جامع السرای وجامع جدید حسن پاشانیز معروف است. این جامع را حسین پاشا فاتح همدان تعمیر کردوبنام وی شهرت یافت (ازتاریخ العراق بین احتلالین ج ۴ ص ۴۰).

جامع سمنان. [مِ عِ سِ] (اِ خ) مسجد قدیمی معروف است درسمنان. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند حضرت امیر المؤمنین علی (ع) درزمان خلافت خودامر فرمود که ازکوفه تابخارا هزارویک مسجد بنا کنند. درزمان حکومت عبدالله بن عمر بزرگان سمنان این مسجد را بنا کردند ولی آنرا چندان عظمتی نبود و بعدها بدفعات قسمتهائی بر آن افزودند اینمسجد بوضع مساجد اهل سنت است ومنارهٔ بلند دارد. وقفنامهٔ مسجد که دردو قطعهٔ سنگ مرمر نوشته شده وبدیوار نسب است تاریخ آنرا هزار و صد و سیزده ذکر میکند. جامع دیگری نیز درسمنان هست که معروف بمسجد شاه است وآنرا فتحعلی شاه قاجار در ۱۲۱۷ شبیه بمسجد شاه تهران بنا کرده است. (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۶).

جامع سید سلطان علی. [مِ عِ سَ یْ یِ سُ عَ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که تاریخ بناء آن معلوم نیست گویا آنرا درعصری که جامع مرجان بنا شده ساخته اند ظاهراً منسوب به شیخ علی سلطان است که درحدود ۷۸۴ هـ ببعد در بغداد حکومت داشته و خود را سلطان میخوانده باشد. (از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ۱۶۲ ببعد) و رجوع به کتاب فوق صفحات مزبور شود.

جامع شاهرود. [مِ عِ] (اِ خ) مسجدی است قدیمی که بانی و تاریخ بنای آن معلوم نیست وپنج قسمت دارد قسمتی که دروسط قرار گرفته سقف آن تیرپوش است وسقف بقیه ازخشت خام است.
(ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۶).

جامع شماخی. [مِ عِ شَ ما] (اِ خ) مسجدی است در شماخی. گویند از بناهای ابومسلم مروزی است. تاریخ ندارد ولی معلوم است که بسیار کهنه و قدیمی است. تمام بنااز سقف وپایه ازسنگ تراش وبسیارمحکم است که زلزله های پی در پی شماخی خللی در ارکان آن پدید نیاورده است.
(ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۶).

جامع شوشتر. [مِ عِ شُ تَ] (اِ خ) مسجدی است در شوشتر. مؤلف مرآت البلدان آرد: ازبناهای خلفای عباسی است که ابتدا المتعز بالله سیزدهمین خلیفه عباسی درسال دویست وپنجاه و چهار امر به بنای اینمسجد نمود ولی تمام نشد، سپس القادر بالله والمقتدی بالله خواستند تمام کنند دست نداد تا اینکه المسترشد بیست و نهمین

خنیفه عباسی باتمام آن پرداخت . اسامی خلفا در کتیبه‌ها بخط کوفی ونسخ ثبت است این مسجد در جنوب شهر وشبستان آن در جنوب مسجد واقع شده است بعدها حاجی فتح الدین خیاط با کمک اهالی سقف آنرا مرمت کرد، تاریخ تعمیر درشعر زیر آمده

طالب تاریخ این بنا خواست

ازصاحب سرو محرم راز

برخاست یکی ازین میانه

گفتا مسجد شده خداساز .

تاریخ مذکور در کتیبهٔ بالای منبر چوبی نوشته شده وطرف راست منبر کتیبه‌ایست مورخ بتاریخ چهارصد وچهل وپنج . منارهٔ مسجد بااصل مسجد ساخته نشده، بلکه بانی آن شیخ حسن چوبانی است که اسم او بر سنگی درزیر گلدسته نوشته شده است، قبلهٔ این مسجد بعدازمسجد کوفه دراعتدال برجمیع مساجد ترجیح داشته و در کمال اعتدال است. بنای مسجد باندازه‌ای سخت ومحکم است که پس از گذشت حدود هشتصد وپنجاه سال برآن هنوز خللی در آن روی نداده‌است.(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٨).

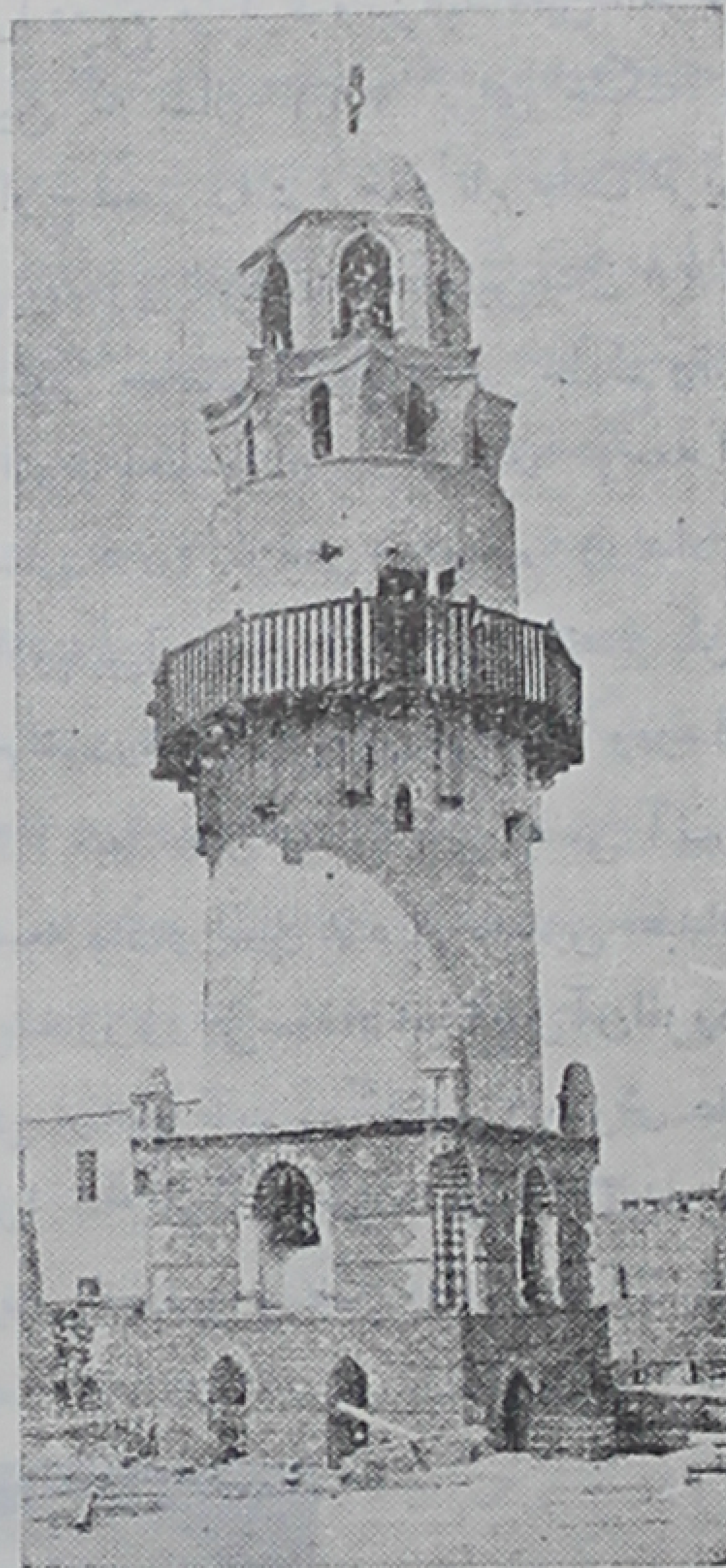
جامع صالح طلائع . [م ع ل ح ط ئ] (اخ) مسجد بزرگ معروفی است واقع درشارع درب الاحمر درمیدان باب زویله. دراین میدان بناهای تاریخی بسیار است وازهمه مهمتر همین جامع است . این مسجدرا ابوالغارات طلائع بن رُزیك ملقب به الملك الصالح، وزیر الفائز بنصرالله خلیفهٔ فاطمی بنا کرده است . این جامع آخرین جامعی است که در دورهٔ خلافت فاطمیون مصر(بسال ٥٥٥ ه ق = ١١٦٠ م) بنا شده واز بزرگترین مساجد است که مساحت آن ١٥٢٢ گز است و ممیزاتی داردکه دردیگر مساجد فاطمیه نیست . از مهمترین آنها منبر و محراب نفیسی است که باعث ابهت آن شده است. این مسجددر سنوات مؤخرمورد تعمیر وتغییر قرار گرفته است. (ازتاریخ المساجدالاثریه ص ٩٧ ببعد).

جامع صغیر [م ع ص غ] (اخ) کتابیست معروف در فقه که ابراهیم بن محمدبن سعیدبن هلال آنرا تألیف کرده است . (ازمعجم الادباء ج ١ ص ٢٩٥)

جامع طوس. [م ع] (اخ) مسجدی است در طوس . این جامع را حسن بن علی بن اسحق ملقب بنظام الملك وزیر الب ارسلان وملکشاه سلجوقی بنا کرده‌است (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٩)

جامع عابدین . [م ع ب] (اخ) یکی ازجوامعی است که در نزدیکی قصر عابدین(بمصر)قرار گرفته است . (ازتاریخ المساجد الاثریه ص ٣٧٢).

جامع عتیق . [م ع ع](اخ)مسجد بزرگی است در اسنا . بعقیده مورخین



جامع عتیق

قرن ٨ هجری : اسنا شهر بزرگی بوده که

دارای سیزده هزارخانه ودومدرسه بوده‌است وجمعی بزرگان از آنجا برخاسته‌اند که‌این حاجب نحوی مشهوراز آنجمله‌است. بدرالجمالی که ازممالیك جمال‌الدولة ابن عمار بوده و مشاغل دولتی داشت و بسال ٤٦٦ ه به وزارت المستنصر بالله رسید سعی وکوشش فراوان درتعمیر مساجد کرد واین جامع‌را که بنام عتیق خوانده‌میشود ومشهور به‌عمری است نیز او بناء کرد. آغاز بنای مسجد سال ٤٦٩ واتمام سقفهای آن بسال ٤٧٠ ه است ومنارهٔ آن در ٤٧٤ باتمام رسیده‌در سنوات بعد تغییرات بسیاری درآن داده شده است. (از تاریخ المساجدالاثریه ص ٦٥-٦٦) .

جامع عتیق شیراز . [م ع ع ق] (اخ) مسجد قدیمی معروفی است درشیراز که آنرا عمروبن لیث ساخته است وگفته‌اند آن‌مقام هرگز ازولی خالی نبوده وبین المحراب والمنبر دعارا اجابت بود . (از نزهةالقلوب ج ٣ ص ١١٥) . مؤلف مرآت البلدان آرد: جامع عتیق مشهور بمسجد جمعه ست وشعر سعدی :

تانشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

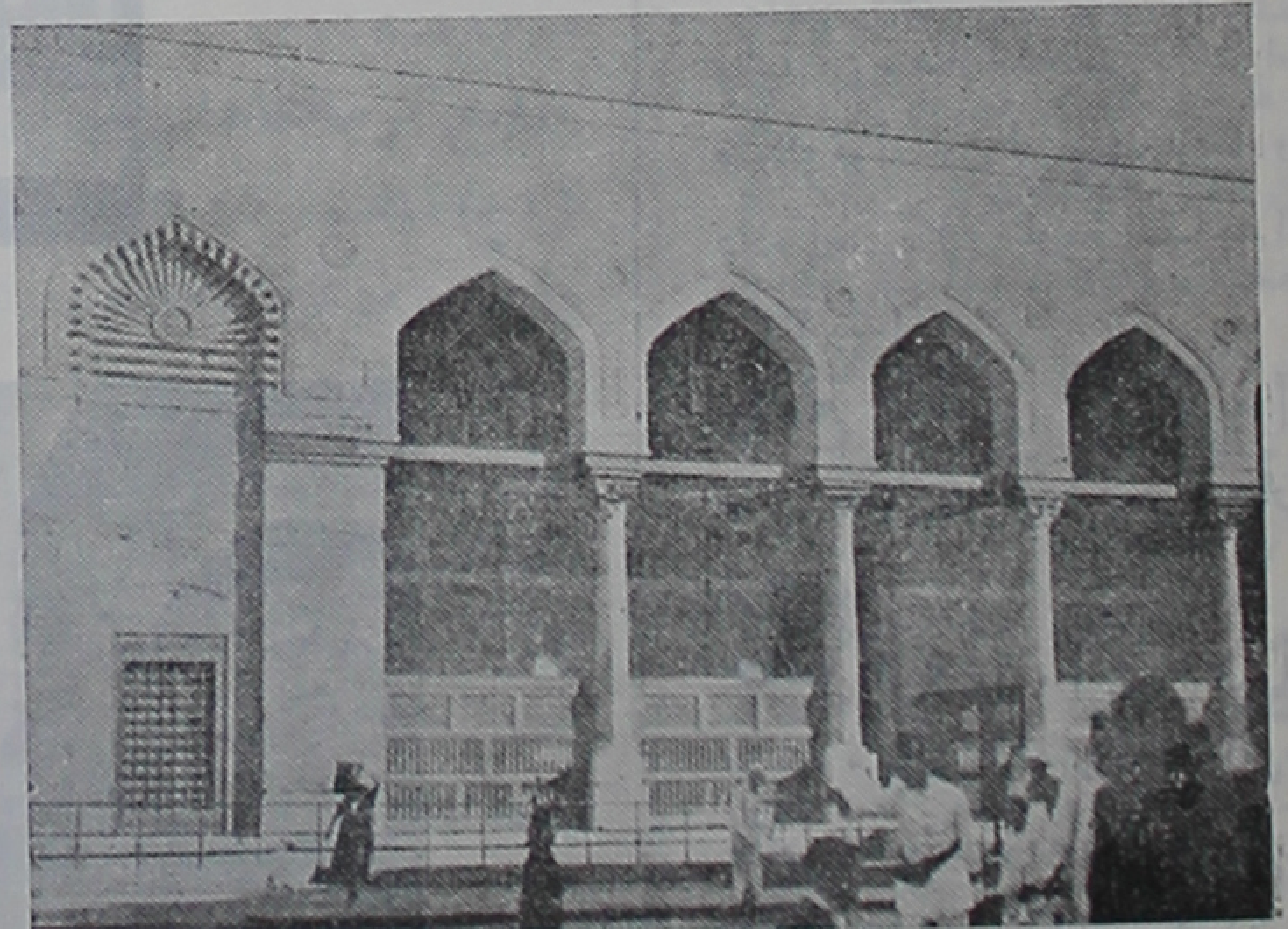
یا ازدرسرای اتابك غریو کوس .

اشاره بآن است . این مسجد را عمر ولیث در زمان حکمرانی خود (بین دویست وشصت وشش تادویست ونود) بنا کرد . این جامع مسجدیست وسیع مشتمل برعمارات ومعابد بسیار ودروسط صحن عمارت مربع دوطبقه بدیعی بوده که باصنایع عالی حجاری و کتیبه‌های ممتاز بناشده بود ودراثر زلزله‌های متواتر روبانهدام نهاده‌است. اتابك سلغری بربنای مسجد افزوده وسلطان ابراهیم میرزا پسر شاهرخ میرزا آنرا مرمت کرده و پس از آن نیز مرمتهائی شده‌است.(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٧-١٠٨) .

جامع عراق. [م ع یا ع](اخ) سلطان آباد عراق‌راکه مشهور به‌شهر نو میباشد سپهدار بناکرده و مقارن ساختن شهر مسجدی دراراك بناکرده ومسجدی دیگر ساخت که باسم آخوندملامحمد علی معروف است وتاریخ بنای هردو مسجدباتاریخ‌بنای شهر تفاوتی ندارد .

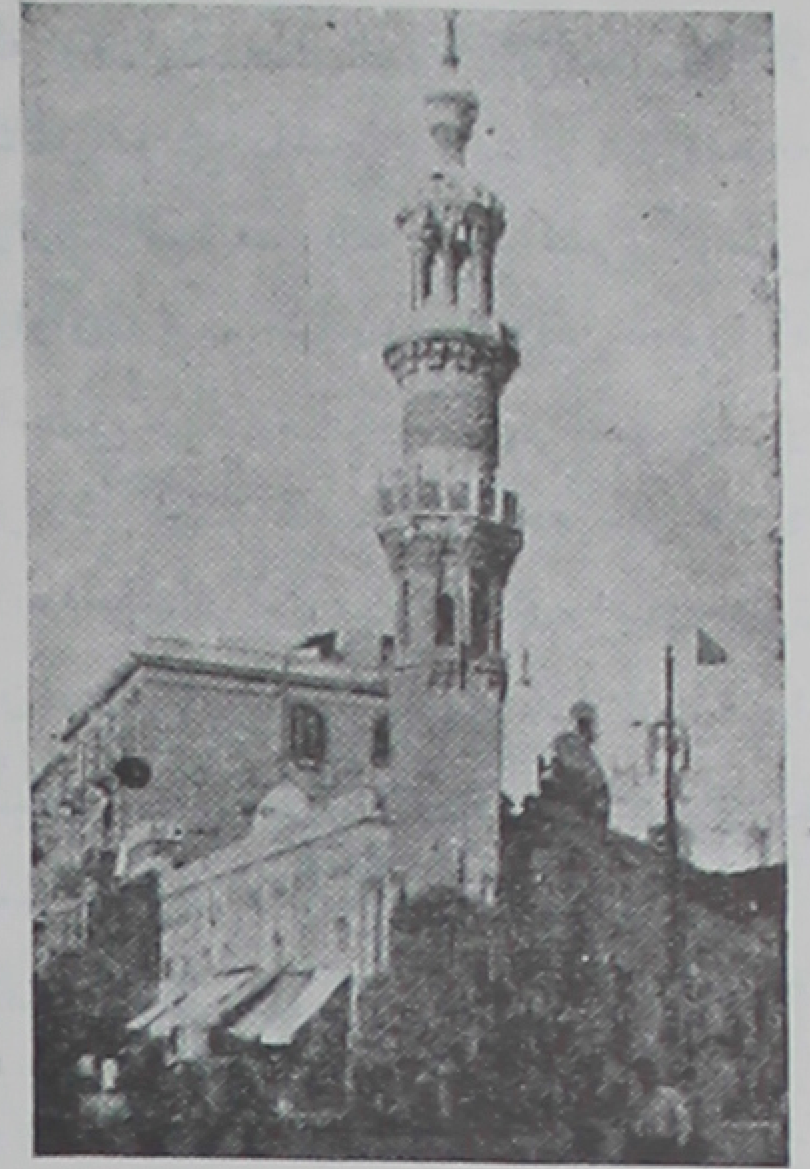
(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٩) :

جامع عطارین . [م ع ع ط] (اخ) از قدیمترین مساجد اسکندریه ودر سوق العطارین واقع وبه جمع الجیوشی معروف است . (ازتاریخ المساجد الاثریه



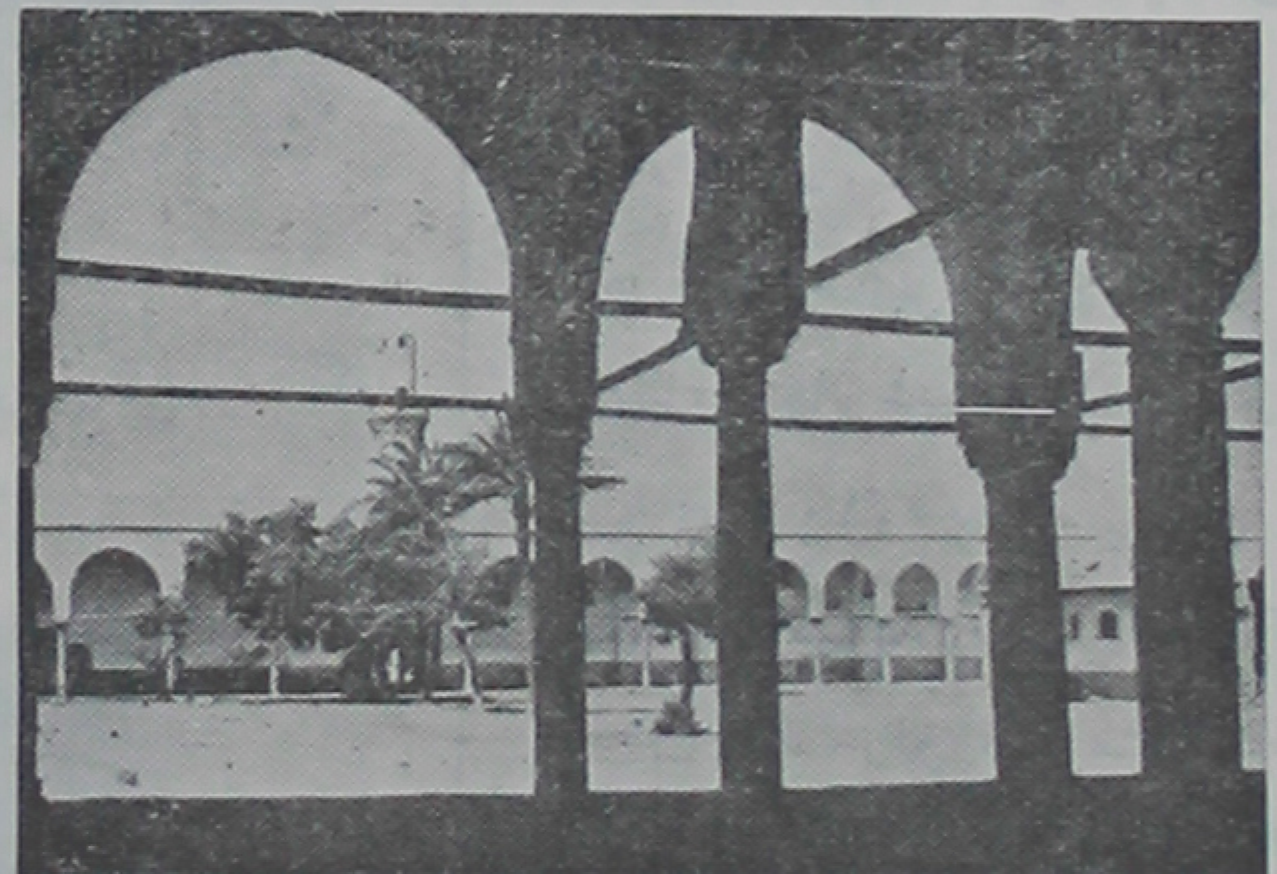
جامع صالح طلائع

ص ۶۵-۶۶) و رجوع به جامع جیوشی شود.

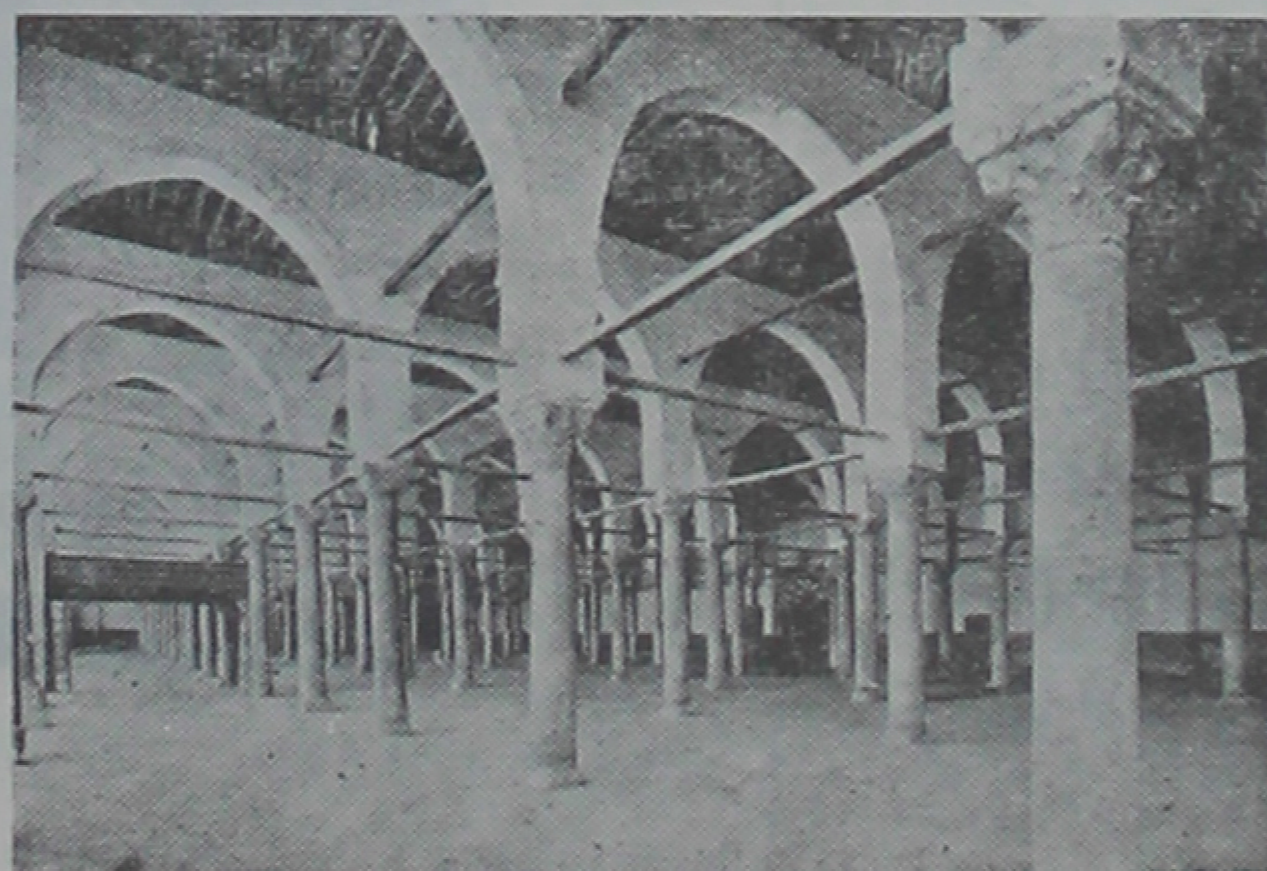


جامع عطارین

جامع عمروبن عاص. [مِ عِ عَ رِ نِ] (اِ خ) مسجد معروفی است در مصر. یاقوت حموی آرد: این مسجد در موضع مرتفع بی درخت و گیاهی که در تصرف قتیبة بن کلثوم تجیبی بود بنا شده است. چون عمروبن عاص پس از فتح اسکندریه بفسطاط برگشت ازقتیبة بن کلثوم خواست که خانهٔ خودرا مسجد کند قتیبة نیز آنرا بمسلمانان داد وبسال ۲۱ بنای مسجد آغاز شد وهشتاد تن از بزرگان صحابه از جمله زبیربن عوام و مقدادبن اسود و عبادة بن صامت وابوالدرداء وابوذر غفاری و نظائر آنان دربناء آن شرکت داشتند. طول مسجد پنجاه ذراع و عرض آن سی ذراع است. گویند: اندکی صاروج درآن بکار رفته بود تادرزمان ولیدبن عبدالملك که مساجد را تجدید بنا میکرد بدست قرةبن شریك بصورت کنونی بناشد. سپس در سال ۵۳ مسلمةبن مخلد انصاری که از جانب معاویه بحکومت مصر رسید آنرا وسعت داده وسفید کاری وتزیین کرده وبرابهت آن افزود و بسال ۹۳ قرةبن شریك عبسی حاکم مصر بدستور ولیدبن عبدالملك آنرا ویران کرده وازنو بنا نهاد و در زیبایی آن کوشید و چون بسال ۱۳۳ صالح بن علی بن عبدالله بن عباس ازجانب سفاح والی مصر شدبروسعت آن بیفزود و گویندخانهٔ زبیر بن عوام راجزء مسجد کرد وباز بسال ۱۷۵ چون موسی بن عیسی ازجانب هارون الرشید حاکم مصر گشت آنرا وسیع تر کرد ونیزعبدالله بن ظاهربن حسین که بسال ۲۱۱ برای جنگ با خوارج بمصر رفت فرمود تابرجانب غربی آن مقداری افزودند وهمچنین بسال ۲۵۸ بدستور معتصم خلیفهٔ عباسی حاکم وقت ابوایوب احمدبن محمد مسجدرا توسعه داد و بسال ۲۷۵ حریقی در جامع رویداد و خمارویه بن احمدبن طولون آنرا تعمیر کرد ونام خودرا بربالای آن نوشت. ودرسال ۳۳۶ ابو حفص عمر قاضی عباسی آنرا توسعه داد و بسال ۳۵۷ محمدبن عبدالله ابن خازن رواقی بمقدار نه ذراع بر آن افزود و پیش ازاتمام آن درگذشت و پسرش علی آنرا تمام کرد. سپس بسال ۳۷۸ بدستور وزیر یعقوب بن یوسف بن کلس فوارهٔ بهزیر قبهٔ بیت المال افزود. سپس الحاکم کاشی های آنرا برکند وسفید نمود. (ازمعجم البلدان). این جامع در دورهٔ خلفاء فاطمی بمنتهی درجهٔ مجد وعظمت خود رسید. ناصر خسرو که بسال ۴۳۹ آنرا دیده چنین آرد: این مسجد برروی چهارصد ستون ازمرمر قرار گرفته، ودیوارهای محراب آن بالوحهٔ مرمرسفید که برروی آنها آیات قرآن مجید باخطی زیبا نوشته شده، پوشیده گردیده و چهارسمت آنرا بازارفراگرفته است وابواب آن دربازار بازمیشود. این مسجدرا تاج الجوامع وجامع عتیق نیز گویند وتنها محل عبادت و اقامهٔ جمعهٔ نیست بلکه تمام امور قضائی و سیاسی درآن انجام می یافت ومحل اجتماعات علمی بود. بسال ۵۶۴ ه‍ فسطاط را از ترس استیلای صلیبیان برآن آتش زدند. ومدت ۵۴ روز درآتش میسوخت ودراین حریق جامع عمرو نیزدرهم فرو ریخت. سپس بنای آن تجدید گشت وتعمیرات فراوانی در آن شده و آخرین آن در دورهٔ عثمانی وبسال ۱۲۱۲ بدست امیرمرادبك بود. پس از آن محمد علی پاشا بسال ۱۳۰۰ اصلاحاتی درآن کرده وموقوفاتی برای آن قرارداد. ازنظر باستان شناسی دراین مسجد کاوشهائی شده وآثاری بدست آمده است. (ازتاریخ المساجد الاثریه ص ۲۶ ببعد). ورجوع به معجم البلدان وتاریخ المساجدالاثریه صفحات مزبورشود.



جامع عمروعاص



جامع عمرو عاص

جامع عمری. [مِ عِ عُ مَ] (اِ خ) همان مسجد عتیق است. رجوع به جامع عتیق شود.

جامع فاکهانی. [مِ عِ کِ] (اِ خ) همان جامع افخر است وآنرا جامع فاکهین نیز گویند. رجوع به جامع افخر شود.

جامع فتح ملکی. [مِ عِ فَ مَ لِ] (اِ خ) مسجدی است در شارع عابدین که از جهت شرق متصل بقصر عابدین است. مساحت این مسجد در اصل ۶۴۰ گز بوده وشبستان و منارهٔ عظیمی داشته است سپس ملك فؤاد اول امر بتجدید بناء و تعمیرآن داده است. (از تاریخ المساجد الاثریه ص ۳۷۲ ببعد).

جامع قاهره. [مِ عِ هِ] (اِ خ) همان جامع ازهراست رجوع به ازهروجامع ازهرشود.

جامع قزوین. [مِ عِ قَ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد: این جامع بامام شافعی منسوب بوده و صحن بزرگ آنرا چندتن ساخته که هرقسمت آن باسم بانی موسوم است. صحن کوچك که طرف شرق مقصوره است از بناهای هارون الرشید

است . صحن کوچک طرف قبلی را ساخته خمارتاش عمادی (ازممالک عمادالدوله) است که در سنهٔ پانصدشروع به بنای آن کرده و در پانصدو نه تمام کرده است . بعدها فخرالدین دولتشاه گیلان آنرا تجدید عمارت کرد و ملک مظفرالدین الب ارسلان نقش بازدار در پانصد و چهل وهشت بر عمارات مسجدافزوده و کتیبه‌هائی حاوی شرح پارهٔ موقوفات خمار تاش بن عبدالله العمادی ودولوح مشعر بر محو برخی رسوم مذموم وبدعتها درمسجدوجود دارد . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٩) . صورت کتیبه‌ها ولوحهای مزبور در مرآت البلدان آمده . رجوع بمرآت البلدان ج ٤ ص ١٠٩ ببعد شود .

جامع قم . [ج ِ م ِ ع ِ ق ُ] (اِ خ) مسجد جمعهٔ قم . این مسجد را ابوالصدیم حسین بن علی بن آدم اشعری بنا کرده و بگفتهٔ سیاحان درهیچ جا مسجدی که مقصورهٔ آن باین وسعت وارتفاع باشد دیده نشده وبنای آن درنهایت استحکام ودیوار آنرا طوری با ساروج پوشیده‌اند که از سنگ سخت تر است . مساجد قدیمی دیگری ازقبیل مسجد امام ومسجد عشقعلی وغیره در قم هستند که میتوان آنها راجامع نامید (ازمرآت البلدان ج٤ص١١٠) .

جامع قوصون . [ج ِ م ِ ع] (اِ خ) مسجدی است درشارع محمدعلی (بمصر) این مسجد را سیف الدین قوصون یکی ازامراء ناصری که دامادمحمدبن قلاوون ناصر نیز بود بنا کرد . محل این مسجدخانهٔ امیرجمال الدین قتال بود که امیر قوصون آنرا خرید و در محل آن جامع مزبور را بنا کرد و در ٢١ رمضان سال ٧٣٠ ه بناء آن تمام شد و الملک الناصر محمدبن قلاوون آنرا افتتاح کرد . ازبنای قدیمی جزاجزائی باقی نمانده و تغییراتی درآن رویداده است . (تاریخ المساجد الاثریه ص١٣٩ ببعد) .

جامع کاشان . [ج ِ م ِ ع] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد : مسجدی که درکاشان باسم جامع معروف است شهرت دارد که صفیه خاتون دخترمالک اشتر آنرا بنا کرده است . دو محراب دارد که قبلهٔ یکی کج و قبلهٔ دیگری راست است ، ودارای شبستان و گنبد وحوضخانه است وچندبارمرمت شده که تاریخ آنها معلوم نیست . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١١٦) .

جامع کاشغر . [ج ِ م ِ ع ِ غ َ] (اِ خ) مسجدی است معروف در کاشغر که سعدی درگلستان ازآن نام می برد . بجامع کاشغر درآمدم . . (گلستان) .

جامع کردستان . [ج ِ م ِ ع ِ ک ُ د ِ] (اِ خ) مسجدی است در سنندج که بنام مسجد دارالحسان معروف است و امان‌الله خان بزرگ درسال هزارو دویست و بیست وهشت آنرا بنا کرده‌است . این جامع مسجدی است عالی که شبستان آن ٢٢ ستون دارد ودو ایوان دارد : یکی روبمشرق ویکی روبقبله بانی،مدرسه ای در جنب این مسجد ساخته است . (از مرآت البلدان ج٤ص١١٧) . دومسجد دیگرنیز در کردستان وجوددارد که در شمار جوامع است : یکی مسجد دارالامان که امان‌الله خان کوچک بسال ١٢٦٨ آنرا بنا کرده و دیگری مسجد امامزاده عمربن علی بن الحسین است . (از مرآت البلدان ج٤ص١١٧) .

جامع کرمان . [ج ِ م ِ ع ِ ک ِ] (اِ خ) مسجدی است در کرمان طبق کتیبهٔ که بر سردر شرقی این مسجد وجود دارد ، بانی مسجد محمدبن مظفر منصور است که بسال ٧٥٠ هجری آنرا بنا کرده است . این مسجد یکباردرعهد شاه عباس ثانی بدست شاهرخ نامی تعمیرشده و یکباردیگرطبق خطوطی که در گلدسته و مناره دیده میشود درسال ١١٧٠ هجری بدست محمدتقی خان نامی مرمت شده‌است . محراب بسیارزیبائی دارد که باسنگهای مرمری که با خط بینهایت خوبی آیات قرآنی در آنها نوشته شده کتیبه کرده‌اند . وحجاری وکاشی کاریهای معرق چینی مانندی در مسجد بکار رفته است . مسجد درسابق بیرون شهر بوده وفعلا وسط شهر قرار دارد . مسجد دیگری که بسیار قدیمی و بنام مسجد ملک معروفست جزء جوامع این شهر محسوب میباشد. طول اینمسجد ١١٠ ذرع عرض آن ٧٤ ذرع و بزرگترین مسجد در کرمان است. دراثرمرمتهای متعدد تاریخ بنا وبانی آن معلوم نیست و بگفتهٔ یکی از امام جمعه‌ها قاوردبن جبرائیل بن میکائیل بانی مسجد بوده وحدود ٨٢٨ سال قبل بنا شده است . (ازمرآت البلجان ج ٤ ص١١٧-١١٨) .

جامع کرمانشاهان . [ج ِ م ِ ع ِ ک ِ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان آرد :
دو مسجد در کرمانشاهان هست که درشمار جوامع است :
یکی مسجدیکه حاجی علیخان پدر محمد خان امیر نظام ١٢١ سال پیش بنا کرده و بزرگترین مساجداین شهروبجامع معروف است . دیگری مسجدی که عماد الدوله در یازده سال پیش بنا کرده است .
(ازمرآت البلدان ج٤ص١١٨).

جامع کوفه . [ج ِ م ِ ع ِ ف َ] (اِخ)مسجد معروف کوفه که ازابنیهٔ بسیارقدیمی ومورد احترام است ویکی از چهارمسجد بزرگی است که در اسلام برای عبادت در آنها فضیلت بیشمارذکرشده است . یاقوت آرد : اما مسجد کوفه ، روایات بسیاردرفضیلت آن ذکر شده از آنجمله : حبة العرنی گفت : در مجلس علی (ع) نشسته بودم که مردی آمد و گفت :
این زاد وراحلهٔ من است ومیخواهم بزیارت بیت المقدس بروم . پس علی (ع) گفت : توشه‌اترابخور و راحله‌ات را بفروش وبر توباد زیارت این مسجد (مسجد کوفه) چه آنکه این مسجد یکی از چهار مسجدی است که دو رکعت نماز گذاردن در آن برابر ده رکعت نمازگزاردن در مساجد دیگر است و برکت آن تا دوازده میلی ازهرجانب بود وازفاصلهٔ هزارذراعی نازل میشود وفارالتنوردر گوشهٔ آن وابراهیم نبی (ع) نزد اسطوانهٔ پنجم نماز گزارده وهزار نبی وهزاروصی درآن نماز گزارده اند در آن است عصای موسی وشجرهٔ یقطین . و یغوث ویعوق که فاروق است درآن هلاک شدند و درآن راهی است بکوه اهواز و مصلی نوح در آن می باشد و هفتاد هزار تن درروزقیامت ازاین مسجدمحشور میشوند که حسابی بر آنان نیست ، ومیان آن برباغی از باغهای بهشت قرار دارد وسه چشمه از بهشت درآن جاری است که پلیدیها را می برد و مؤمنان را تطهیرمیکند و اگرمردم از فضیلت آن آگاه بودند با شکم بسوی آن جا میخزیدند .
شعبی گفت : مسجد کوفه شش جریب وشش قفیز است و زاد انفروخ گفت : نه جریب است وقتی که عبیدالله بن زیاد مسجد کوفه را بنا کرد و مردم را فرا خواند و برمنبر بالا رفت گفت : ای مردم کوفه مسجدی برای شما بنا کردم که بر روی زمین همانند آن بنا نشده و برای هراسطوانه هزار و هفتصد مصرف کرد ; وآنرا منهدم نسازد جز کسیکه یاغی ومنکر باشد . .
سپس قسمتی ازآن پائین آمد که حجاج آنرا خراب کرد ومجددا بنا نمود وبعدا دیواری که جنب خانهٔ مختار بودخراب شد ویوسف بن عمرآنرا بنا کرد . وسید حمیری دریکی از اشعارخود گوید :

لعمرک ما من مسجد بعد مسجد
بمکة ظهراً اومصلی بیثرب .
بشرق ولا غرب علمنا مکانه
من الارض معموراً ولامتجلب
بأبین فضلا من مصلی مبارک
بکوفان رحب ذی اراس ومحصب
مصلی به نوح تأثل و ابتنی
به ذات حیزوم و صدر محنب
و فار به التنور ماء و عنده

له قیل یا نوح ففی الفلک فارکب
و باب امیر المؤمنین الذی به
ممر امیر المؤمنین المهذب .

ازمالک بن دینار نقل شده که گفت : وقتی علی بن ابی طالب (ع) بکوفه نزدیک شد گفت :

یا حبذا مقالنا بالکوفه
ارض سواء سهلة معروفه
تعرفها جمالنا العلوفه

سفیان بن عینیه گفت : مناسک حج را ازمردم مکه وقرائت قرآن را ازمردم مدینه وحلال وحرام را ازمردم کوفه فرا گیرید (نقل از معجم البلدان) : هرگز از دور زمان نناليده‌ام . . . مگروقتی که‌پایم برهنه مانده بود . . . بجامع کوفه در آمدم تنگدل . گلستان .

جامع گلپایگان . [ـِ مِ عِ گُ] (اِ خ) مسجد عالی وقدیمی است که تاریخ بناوبانی آن معلوم نیست وازقراین چنین برمیآید که هشتصد سال قبل ساخته شده است . گنبد رفیع وایوان منیعی داشته که ایوان خراب و گنبد باقی است . شبستان بزرگ و عمارتی برروی شبستان داشته که منهدم شده وبطورناتمام تعمیرشده است و سردر با شکوهی سمت شمال دارد .
(ازمرآت البلدان ج ٤ص۱۱۹) .

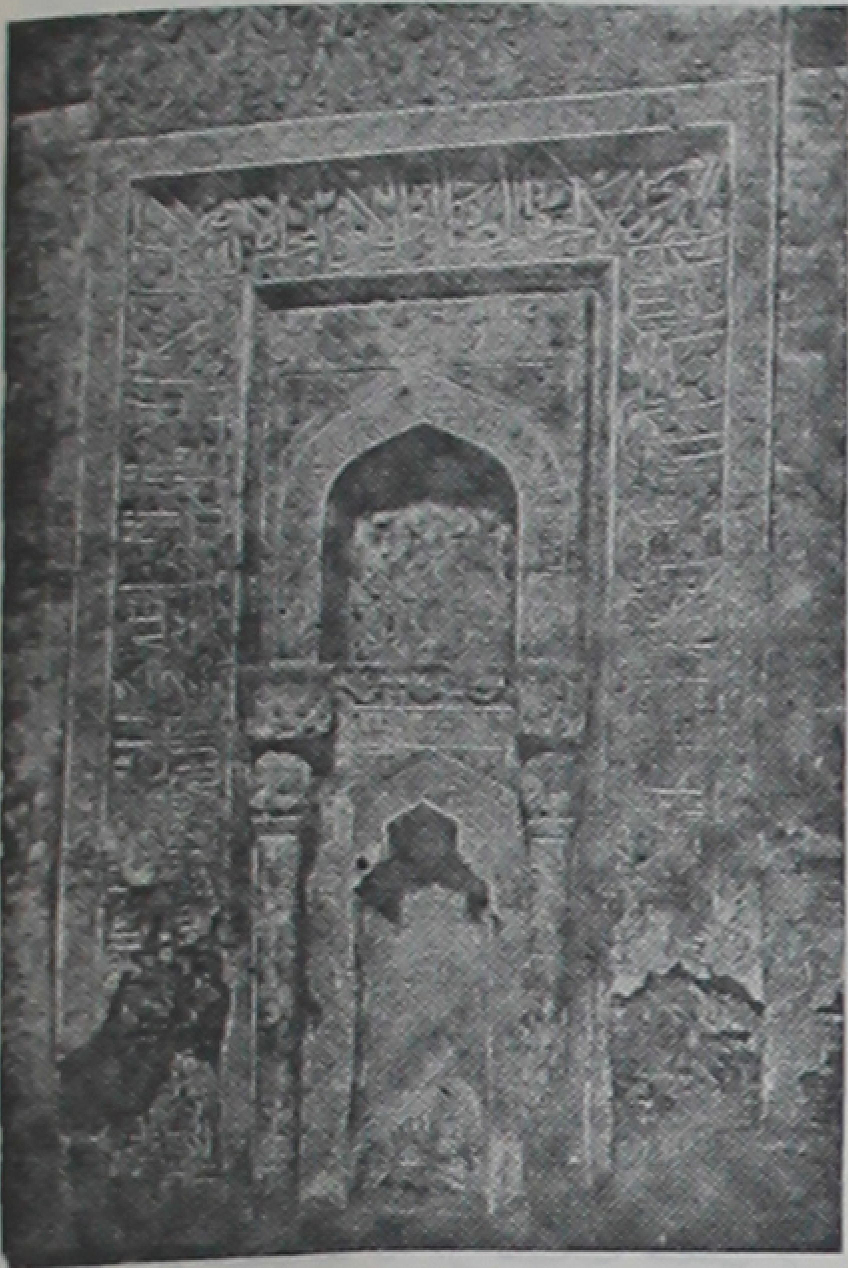
جامع گنجه . [ـِ مِ عِ گَ جَ] (اِ خ) مسجدی است در گنجه که شاه عباس اول در سال هزار و پانزده یعنی همان تاریخی که گنجه را فتح کرد ، در آنجا بنا نهاده است معمار این مسجد شیخ بهائی بوده که‌تفصیل آنرا در سنگی مرتسم کرده بود و بعداً قشون قراباغیها مسجد ومنبر راخراب کردند تا درزمان آقامحمدشاه قاجار جوادخان اوغلی قاجار مسجد ومنبررا مرمت کرد. دردوطرف سر در مسجد دو گلدسته بلند شبیه بمنار ساخته شده است . (ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۱۹) .

جامع گیلان . [ـِ مِ عِ] (اِ خ) مسجدی است دررشت که باسم جامع خوانده میشود بانی آنرا برخی پدر و عدهٔ دیگر مادر هدایت الله خان رشتی میدانند ولی حق اینست که بانی آن معلوم نیست درهزارو دویست و هفتاد و هفت جمعی بتعمیر و توسعهٔ آن پرداختند و دراثردر گذشت آنان کارمرمت مسجد ناتمام ماند .
(از مرآت البلدان ج ٤ص۱۲۰) .

جامع محمد الفضل . [ـِ مِ عِ مُ حَ مْ مَ دِ لْ فَ] (اِ خ) مسجدی است در بغداد که ظاهراً از بناهای محمدبن خواجه رشید الدین فضل الله صاحب جامع التواریخ باشد وقبر وی در همین جامع است لیکن برخی گفته اند قبر محمد بن اسماعیل بن جعفر الصادق (ع) رئیس اسماعیلیه است ولی بنظر میرسد که نادرست باشد چه‌محمد به مصر رفته بود ووفات او دربغداد نبوده است .
(از تاریخ العراق بین احتلالین ج ۲ ص ٤۷-٤۸) .

جامع مرجان . [ـِ مِ عِ مَ] (اِ خ) جامعی است ببغداد این جامع از بناهای خواجه مرجان یکی ازوالیان بغداد است . وی در تعمیر و تأسیس بناهای خیریه آثارنیکوئی بجا گذاشته است که ازجملهٔ آنها این مدرسه است که معروف به جامع مرجان می باشد . ازلحاظ استحکام وظرافت کم نظیراست و وپیوسته محل تدریس و تحصیل علوم بوده وتا کنون هم معموراست مرجان این مدرسه را درتاریخ ۷۵۸ ه وقف و موقوفاتی نیز برای آن تعیین کرده است . (ازتاریخ العراق بین احتلالین ج۲ص۸٤ ببعد) .

جامع مرند . [ـِ مِ عِ مَ رَ] (اِخ) این مسجد در سمت شرقی مرند در محلهٔ قنبر چشمه واقع شده و در آن روبمغرب است ودرطرف چپ مدخل مسجد دری بمقصوره باز میشود که این مضمون « امر بتجدید العمارة الصدر الکبیر خواجه حسین بن سیف الدین محمود بن تاج خواجه اواخر شهر شوال سنهٔ هفتصد وچهل » نوشته شده است (ازمرآت البلدان ج٤ص۱۲۰) .



جامع مرند

جامع مرو . [ـِ مِ عِ مَ] (اِ خ) یاقوت چنین آرد : درمرو دوجامع هست که یکی جامع حنفیه ودیگری جامع شافعیه است وهردودریک حصارقرارگرفته‌اند . (معجم البلدان ج ۸ ص ۳۵) ومؤلف مرآت البلدان آرد : ابومسلم مروزی که‌درسنهٔ یکصد وسی هجری در مرو وآنحدود استیلا یافت در سنوات اقتدار و تسلط خود این جامع را بساخت (ازمرآت البلدان ج ٤ص۱۲۰) .

جامع مزینان . [ـِ مِ عِ مَ] (اِ خ) مؤلف مرآت البلدان نویسد : ده سال‌قبل درمزینان مسجدجامعی بنا کرده‌اندولی قبل ازاین بنا مسجدی درهمین‌مکان بوده که بمروردهور خراب شده وبانی‌وتاریخ‌بنا آن معلوم‌نیست ولی معلوم‌است که ازابنیهٔ قدیمه بوده‌است (ازمرآت‌اللدان ج ٤ ص۱۲۰) .

جامع مشهد . [ـِ مِ عِ مَ هَ] (اِ خ) مسجد گوهرشاد که صحن‌جنوبی‌مرقدمطهر حضرت رضوی (ع) محسوب میشود. بانی آن گوهرشاد آغا، زن شاهرخ پسر امیر تیمور ست . اینمسجد یکی ازابنیهٔ بسیار عالی است که‌کاشیهای معرق و غیر معرق آن باچینیهای بسیار ممتاز برابری میکند. چهار در دارد : دری ببازار بزرگ‌ودری بمحوطهٔ پائین‌پا که مقبرهٔ شیخ بهائیست و درسوم بسمت خانهٔ حاج میرزا موسی خان ودرچهارم بمعبر عام باز میشود . این‌جامع دارای ایوانهائست بدینقرار :



جامع گلپایگان

۱- ایوان مقصوره باگنبدی بسیار عالی و دوگلدستهٔ بلندکاشی که ارتفاع آن بیست وپنج ذرع ونیم ودهنهٔ آن دوازده ذرع و طول آن سی وچهار ذرع و ارتفاع گنبد چهل‌ویك ذرع وقطرپیهای آن پنج ذرع و ارتفاع گلدسته چهل ویك ذرع است . این ایوان درسال هشتصد و بیست ساخته شده است .

۲- ایوان دارالسعاده که سمت مرقد واقع شده وبمرقد منوره راه دارد .

۳- ایوان‌غربی. شبستانهای بزرگی اطراف صحن است ومسجد پیره زن دروسط صحن قرار دارد . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۱) .

مسجد پیره زن‌را اخیراً خراب کرده‌وجای آن حوضی در وسط صحن بنا کرده اند . مؤلف مرآت البلدان آرد :

جامع دیگری‌درمشهد بنام مسجدشاه‌وجود دارد که از بناهای ازبکیه است و فعلا جز دو منار ویك گنبد که قریب الانهدام است چیزی از آن باقی نمانده است .

(ازمرآت‌انبلدان ج ٤ص ۱۲۱)

جامع ملایر . [مِ عِ مَ یِ] (اِ خ) مسجدی است در دولت آباد که دارالملك ملایر است وبانی آن شیخ الملوك است . (ازمرآت البلدان ج ٤ص۱۲۱)

جامع منیعی . [مِ عِ مَ] (اِ خ) مسجدی است درنیشابور . (ازتتمهٔ صوان الحمه) . ورجوع بکتاب مزبور شود .

جامع نائین . [مِ عِ] (اِ خ) مسجدی است درنائین. مؤلف مرآت البلدان آرد: گویند جامع نائین را عمربن عبد العزیز خلیفه اموی[1] بنا کرده و چند خشت که‌اسامی خلفا درآن ثبت شده موجودست‌ولی تاریخ بنای منبر هفتصد ویازده وتاریخ در مسجد هفتصد وهشتاد وچهار هجری‌است.

(ازمرآت‌البلدان ج٤ ص۱۲۱ .)

جامع نطنز . [مِ عِ نَ طَ] (اِ خ) یامسجد جمعه مسجد معروفی است درنطنز که مورد مطالعهٔ سیاحان بوده و مهمترین بنای قدیم نطنز بشمار است. این‌جامع مرکب ازچندین بنا است که همهٔ آنهارا در زمان الجایتوخدابنده‌وپسرش ابوسعید بهادرخان ساخته اند . ساختمانها مربوط بزمانهای مختلف ولی قریب‌العهد بیکدیگر هستند. طرح این مسجددربادی نظر بسیار غریب مینمایدزیرا تفاوت سطح وانحراف محور در آنها نمایان است . ابنیهٔ مذکور عبارتند از :

۱- مسجدی که‌قسمت‌هائی‌ازآنرادرسالهای ۷۰٤ و ۷۰۵ هـ بانجام رسانده‌اند .

۲- بقعهٔ شیخ عبد الصمد اصفهانی که در ۷۰۷ هـ بانجام رسیده است .

۳- ایوان‌مدخل یك خانقاه‌ویران که‌ظاهراً ۷۱٦یا۷۱۷ ساخته شده است .

٤- یك مناره که تاریخ ۷۲۵ هـ دارد .

خود مسجد که نسبهٔ ازخرابی محفوظ‌مانده مرکب است از شبستان هشت ضلعی‌دارای گنبد که مشرف بر صحنی است که چهار ایوان دارد . اضلاع‌صحن‌را دهلیزها ونماز خانه‌های مختلف بهم متصل میسازد . این مسجد از سمت شمال و مشرق و جنوب محدود است بکوچهٔ باریکی که چون بمدخل بزرگ مسجد و مقابل مناره و درگاه خانقاه میرسد وسعت یافته مبدل بمیدانچه‌میگردد، درسمت‌غرب‌ویرانهٔ‌خانقاه دیده‌میشود که محدودبراهی‌میگردد.مسجد سه‌مدخل‌داردیك‌جنوبی‌ودوشمالی، مدخلهای شمالی‌باسطح‌حیاط‌برابراست ومدخل‌جنوبی دهلیز وسیعی‌است که‌دوازده پلهٔ بلند دارد صحن‌مسجدفضای‌مربعی‌است‌بطول ۱٤/۰٦ گزوعرض‌ایوانها‌متفاوت‌است. ازعجائب‌این بنا اینکه شبستان برروی محور صحن و ایوانهای‌شمالی وجنوبی‌واقع‌نشده‌است. در میان‌صحن‌پله‌های وسیعی‌است که‌بکنارقناتی میرسد. ومردم‌ازآن پله‌هابرسرقنات‌میروند. مسجد که‌ازآجرساخته‌وازآهك‌پوشیده‌شده است ، ازدور سفید بنظرمیرسد ، فقط در زیرپایهٔ‌اطاق‌ایوان‌شمالی‌خطوطرنگی‌بنظر میرسد، تاریخ اتمام بنا را روی در جنوبی چنین نوشته اند : بسم‌الله الرحمن الرحیم. امر بعمارة المسجد فی‌المسجد (کذا)المولی المعظم والصاحب‌الاعظم‌دستورممالك‌العالم، الممهد قواعد (کذا)الخیروالکرم خواجه زین‌الدنیا والدین‌خلیفه‌بن‌الحسین‌الماستری بمساعی الصدرالاعظم شمس‌الدین محمدبن علی النطنزی فی‌سنة اربع وسبعمائه» بین قسمت‌های‌مختلف این‌جامع اختلاف‌فاحشی دیده میشود که نمودار یك انقلاب درعالم معماری است که‌درفاصلهٔ‌ناچیز اززمان‌روی داده‌است، (ازآثار ایران ج۱ص۳۷ ببعد). ورجوع بکتاب‌مزبور صفحات یادشده‌شود.

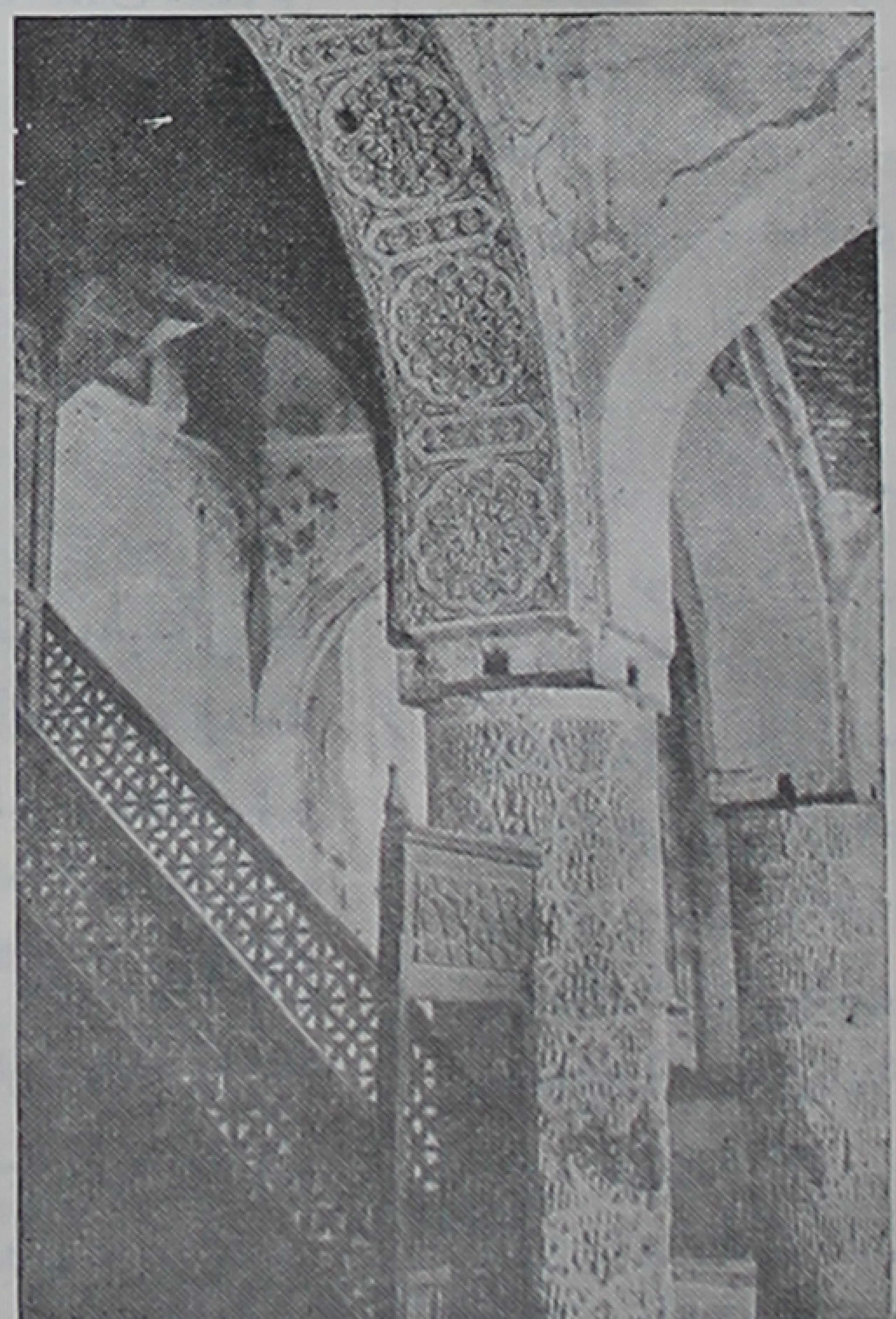
جامع نوری. [مِ عِ] (اِ خ) مسجدی است درموصل . این جامع را نور الدین محمودبن‌عمادالدین زنگی که‌بعدازپدرخود درقرن ششم حاکم حلب‌وحمص‌وحماد بوده وفتوحات بسیار کرده است درموصل طرح انداخت وبنام بانی آن بجامع‌نوری‌مشهور شد .

(ازحبیب‌السیر چاپ تهران‌ص ۳۹٤).

جامع نیشابور. [مِ عِ] (اِ خ)مسجدی است قدیمی در نیشابور . مؤلف مرآت البلدان آرد : بموجب خطوط مرتسمه در لوح سنگی که‌دراین‌مسجددیده میشودچهار صدسال قبل علی‌نامی‌مشهور بکرخی‌مسجد قدیم نیشابوررا بنا کرده است. این مسجد دارای شبستان وایوان بزرگی است که‌رو بانهدام است وموقوفات بسیار دارد .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ۱۲۱) .

جامع ورامین . [مِ عِ وَ] (اِ خ) مؤلف مرآت‌البلدان‌آرد: آثارمختصری ازبنای مسجد باقیست و فاصلهٔ‌آن بابنارین قلعهٔ شهر ورامین درحدود هزاروپانصدقدم است . بالای درمسجد لوح بزرگی بطول دوذرع ونیم وعرض‌یك ذرع‌وچارك‌ازکاشی آبی‌رنگ دیده میشود که تاریخ‌بنای‌مسجد درزمان‌سلطان‌ابوسعیدخان‌مغول‌سال‌هفتصدو بیست ودوهجری‌واسم‌بانی‌را محمدبن محمد ابن منصورالقوهدی درآن‌ثبت شده‌است .



جامع نائین

طرف غربی بکلی منهدم و متحمل است که دراین سمت اصلاً عمارتی نبوده یامدرسهٔ رضویه که مورخان آنرا یاد کرده‌اند وفعلا از آن اثری نیست در اینجا قرارداشته است این مسجد درزمان شاهرخ‌بن امیرتیمور بدست یوسفخان مرمت شده واسم این دوتن درلوح های موجود ثبت شده است .

(ازمرآت البلدان ج ٤ص۱۲۲) .

جامع و مانع . [مِ نِ] (اصطلاح منطقی) صفت حدی است که‌شامل تمام افراد خود بوده وبرغیر افراد خود صادق نباشد ، آن تعریفی که همه افراد معرف را فرا گیرد و ازدخول اغیار درتعریف مانع باشد حدیکه طرد و عکس آن بر محدود درست آید:تعریف باید جامع ومانع باشد . حدباید مطرد ومنعکس گردد ؛ طرد وعکس باید صحیح باشد .

جامعة. [مِ عَ] (ن ‌ف) تأنیث جامع ، (اقرب الموارد) . گرد آورنده ، فراهم آورنده ، جمع کننده . || (اِ) طوق ، (منتهی الارب) . غل (مهذب الاسماء). غلی که برگردن و بردست نهند . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).|| نوعی از زیور که دستها را بگردن فراهم آورد (اقرب‌الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). || دیک بزرگ. (دهار). || جرگه ، اجتماع. مجتمع.حوزه، حلقه. ||اجتماع، هیئت‌اجتماع، مردم یك کشور یا یك شهر یا ده || جفر جامعه. رجوع به جفر شود. || غل جامعه. غلی که‌بر گردن نهند.||دانشگاه(۱)موسسهٔ که شامل عدهٔ از آموزشگاه های عالی ازقبیل دانشکدهٔطب،علوم،ادبیات،فلسفه‌وغیره‌میباشد. (ازاعلام‌المنجد). گروهی از‌مردو زن که به‌تحصیلات‌عالی‌می‌پردازند. گروهی عرب‌را مؤسس روش تعلیمات دانشگاهی شمرده‌اند.این نظام ازاندلس به اروپا و از آنجا بسایر نقاط‌جهان‌رفته‌است . جامعهٔ ازهر قدیمترین جامعهٔ عالم بشراست در حالیکه دانشگاه «سالرنو» ایتالیا که در قرن نهم تأسیس شده قدیمترین دانشگاه اروپائی ودانشگاه امریکائی بیروت قدیمترین دانشگاه بسبك جدیدعالم‌عرب‌است. (ازالموسوعة‌العربیة). || قطعهٔ چوبی که با میخ به دگل کشتی کوبند هنگامی که شکسته شود. (دزی) || (اصطلاح جامعه‌شناسان) وضع و حالت انسانها یاحیواناتی که تحت‌یك‌قانون‌مشترك زیست میکنند . بوسوئه(۲) در توضیح‌این مطلب گوید : «درحقیقت هریك از ما بهر دیگری بوجود آمده‌است». زنبوران‌عسل بحالت‌اجتماعی زندگی میکنند.

جامعه‌بمعانی‌دیگر نیز آمده‌از آنجمله‌است:|| اجتماع انسانی یاحیواناتیکه‌تحت‌قوانین‌معینی زندگی میکنند. خانواده یك جامعهٔ طبیعی تشکیل میدهد.

|| گروهی‌از مردم که برای رسیدن بهدف مخصوص تحت قواعد معین گرد هم جمع آمده‌اند. همچون جامعهٔ ادبی وغیره.

|| جامعه‌ازلحاظ فلسفی. لوکرس(۳)گوید: جامعه یك ابداع انسانی است . هوبس(٤) معتقداست که جامعهٔ نتیجهٔ قراردادیست که بر اثریك‌جنگ‌دائمی‌بوجودآمده‌است‌و بدین‌ترتیب جامعه ازنظر او یك امرطبیعی ست.

ماهیت جامعه : در بارهٔ کیفیت و ماهیت جامعه نیز بحثهای گوناگون وجود دارد. کسانی‌هستند که‌وجودجامعه‌رابعنوان‌یك‌مقولهٔ خاص‌منکرند ومیگویند جامعه‌مجموعه‌ایست از افراد وازاینجاست که بحث دربارهٔ نوع خاص‌بودن جامعه بمیان می‌آید . طرفداران نظریهٔ‌اصالت افراد معتقدند که پدیده‌های اجتماعی‌چیزی جزمجموعه‌ای از پدیده‌های فردی نیست وبرای درك تحولات اجتماع درك اعمال و روحیت افرادکافی‌است. این اشخاص‌فراموش میکنند که خواه درطبیعت و خواه در جامعه ، مجموع دارای خواص معینی‌است.علاوه برخواص اجزاء همچنانکه درقطره که جزئی‌ازاقیانوس‌است کشتیرانی امکان پذیرنیست ودرآن حیوانات بزرگ نمیتوانند زندگی کنند ، درفردپدیده‌هائی ازقبیل انقلاب، بحران،جنك، تحولات‌رژیم سیاسی وسیستم اقتصادی و امثال آن دیده نمیشود . اگرهم این خواص در جزءوجود داشته‌باشد بازهم بواسطهٔ کیفیات مخصوص خود از همان خواص که در کل وجوددارد فرق میکند .

درست‌است که‌انسان‌مجموعه‌ای‌ازسلولهاست ولی‌دارای خاصیتی‌است که‌سلول فاقد آن خاصیت‌می‌باشدوازآنجمله‌خاصیت‌اندیشیدن. درست‌است که اجسام آلی از اتمها تشکیل شده‌اند ولی خواص فیزیکی وشیمیائی‌آنها بااتمهای تشکیل دهندهٔ‌آنها تفاوت بزرگ دارد. لذا میتوانیم بگوئیم که اجتماع‌نوع خاص(٥) است .

عده ای دیگر بنام «ارگانیسیستها» (٦) تصور کرده‌است که‌میتوان اجتماع را بیك ارگانیسم‌بزرگ(۷) تشبیه کرد. پیدایش این طرز تفکر معلول دوجهت‌ست: نخست آنکه دراثر اکتشاف علوم طبیعی وتحقق

این‌مسئله که انواع ازتکامل‌عضوی‌یکدیگر بوجود آمده‌اند برخی تصور کرده‌اند که میتوان‌اجتماع‌رانیزدنبالهٔ‌تکامل‌انواع‌دانست. دوم‌اینکه با این‌تفسیر جامدتوانستند نتایجی بسود وضع اجتماعی موجود اتخاذ کنند. هربرت اسپنسر در کتاب خود موسوم به (اصول علم اجتماع) میگوید : «اجتماع از افراد تشکیل شد چنانکه بدن ازسلولها بوجودآمده‌است» بعدهانیز «رنه‌ورم»(۸) در کتاب‌خودموسوم‌به‌اجتماع» «ارگانیسم» و « گیوم دگرف » (۹) در کتاب خود این نظریهٔ ارگانیسم‌را بسط وتوسعه داده وحتی بنتایج خنده آوری رسیده است مسئلهٔ جریان ثروت و اجتماع را بجریان خون دربدن‌وپلیسهارابگلبولهای‌فاگرسیت خون و سیمهای تلگراف را برشته های اعصاب تشبیه کرده‌است‌وحتی‌سعی‌نموده‌اند تا برای وضع طبقاتی جامعه نیز در اعضاء بدن معادلهائی جستجو کند وبهمین جهت بافتهای پیهی(۱۰)را بمنزلهٔ متمولین تلقی کرده‌اند .

اشتباه طرفداران نظریهٔ ارگانیسم کاملا روشن‌است. ماباید‌پیوسته درنظرداشته‌باشیم که‌درجریان‌تکامل‌مراحل،مختلفه‌خواص‌تازه‌ای بوجودمی‌آورددراین مسئله تردیدی‌نیست که اجسام‌آلی ازترکیب عناصری پدیدشده‌اند ولی‌آنهادارای‌خواص‌فیزیکی‌وشیمیائی‌تازه‌ای هستند که این‌خواص‌درخودآن عناصردیده نمیشود.درست‌است که‌میتوان‌اجتماع‌رادنبالهٔ تکامل عضوی قرارداد ولی علاوه برخواص سادهٔ حیاتی خواص پیچیدهٔ اجتماعی نیز در این مرحله بروز میکند که نمیتوان‌آن را با ذکرخواص‌ارگانیسم‌حیوانی توضیح داد چنانکه‌بوشه(۱۱) گوید : «نه‌تفاوت نژادی نه اختلاف آب و هوا هیچکدام تولید اختلافات اساسی نمیکنند سازمان اجتماعی آنقدر که ممکن است دارای اختلاف و تفاوت است و استحاله‌های معین ومتعدد را در بردارد و این خود ثابت میکند که علی رغم تصورما اجتماع بیان تمایلات فردی نیست‌بلکه تابع‌قوانین مشخص‌دیگری‌است غیر از قوانین فیزیولوژی» . طرفداران سوسیولوژی حیوانی نیزدچار همین‌اشتباه شده‌اند.بنظر آنان اجتماع‌انسانی‌بعینه‌مانند اجتماع‌حیوانی‌است وبا درك قوانین‌اجتماع حیوانی میتوان قواعد اجتماع انسانی را نیز درك کرد. ازمباحث فوق روشن شد که اجتماع را نمیتوان تنها و فقط مجموعه‌ای ازفرد یایك ارگانیسم بزرگ پنداشت و یاآن را همانندیك‌اجتماع‌حیوانی‌انگاشت. درست است که اجتماع از حیطهٔ طبیعت

---

(۱)Université, University. (۲) Bossuet. (۳) Lucrèce. (٤) Hobbes. (٥)Suis Genersi. (٦) Organicistes. (۷)Hyperorganisme. (۸)René Worm. (۹) Guillaume de Greef. (۱۰) Adipeux. (۱۱)Bucher.

بیرون نیست و دنبالهٔ تکامل عضوی (۱) و فردی است ولی بخودی خود موجب خواص تازه ای است که آن را امور اجتماعی (۲) می نامند و موضوع جامعه شناسی مطالعهٔ این اموراجتماعی ودسته بندی آن ، بررسی تحولات آن واستنتاج از این تحولات برای پیش‌بینی از تحولات آینده است پس مسئلهٔ اساسی در جامعه شناسی مطالعهٔ تحولات پدیدهای اجتماعی وقوانین آن است .

ژان ژاک روسو (۳) معتقد است جامعه حق طبیعی وقبلی است که حقوق مدنی بر طبق قرار داد اجتماعی که با رضایت افراد منعقد گردیده است، جانشین آن‌شده است. مکتب تاریخی، زندگی سیاسی‌را بر پایهٔ عمل وسنت قرار داده است هگل (۴) درجامعه اثریک‌جریان‌دیالیکتیکی وطبیعی دیدکه هدف آن خلق شخصیت اخلاقی و دولت‌است.(ازلاروس بزرگ). || (اصطلاح منطقی) قرینه و نتیجه چون جمع شوند . (مفاتیح العلوم). || جهت‌جامعه ، وجه‌جامعه، جهت مشترك، وجه اشتراك .

حساب جامعه. (۵) وگت(۶)می گوید اگر در حاصل جمع سری ،

$$S = a_1 + a_2 + a_3 + \dots + a_n$$

n (یعنی تعداد عوامل جمع) بی نهایت بزرگ‌شود درحالیکه‌هریك ازاین عوامل یعنی a_1 و a_2 و a_3 ... و a_n بتدریج میل بصفر کند این حاصل‌جمع دراین‌وقت(یعنی وقتیکه n بی نهایت بزرگ شده است) واجدحدی‌خواهدشد که‌بنام‌حاصل‌جمع جامعه یا(انتگرال)(۷)مقادیر a است.طبق نظر وگت غرض از حساب جامعه تعیین دوامر است :

۱- تعیین حد حاصل‌جمع مقادیر بی‌نهایت کوچک شونده وقتی که تعداد آن‌مقادیر بی‌نهایت‌بزرگ شود .

۲- تعیین تابعی که مشتق یا فاصلهٔ آن در دست می‌باشد [این تابع بنام تابع اولیه موسوم است] اگر چه بنظر این دو امر مجزا از یکدیگر جلوه می کنند ولی در حاق واقع یکی عبارة اخری دیگری است (نقل از کتاب اصول ریاضیات عالیه وگت صفحهٔ ۵۰۹). ژیلبرت(۸) می گوید هدف حساب جامعه بعکس حساب فاضله (۹) تعیین تابع اولیه متغیر است از روی رابطه‌ایکه بین‌متغیر ومشتقش داده‌شده‌است (نقل از کتاب انالیزانفی نی تزیمال ژیلبرت صفحهٔ۳۰۳) (۱۰)

کمیسر وکاناك(۱۱) می گویند اگر تابع $f(x)$ مفروض باشد برحسب تعریف تابع اولیه $f(x)$ هر تابعی است که مشتقش $f\ x$ است‌این‌تابع‌اولیه‌همواره‌باعلامت $Sf(x)\,dx$ که‌بنام حاصل جمع $f(x)\,d$ (۱۲) معروفست نمایش داده میشود . این‌علامت $Sf(x)\,dx$ بنام جامعهٔ غیر معین نامیده میشود و هر تابعی که با این‌شکل‌نمایش‌داده شود معنایش جامعه غیرمعین $f(x)$ (۱۳) ویاجامعهٔ غیر معین‌فاصله $f(a)\,dx$ میباشد (نقل از ریاضیات خصوصی تألیف کمیسر و کاناك جلد ۳ ص ۱۹)

تاریخچه.طرح حساب بی نهایت کوچکها(۱۴) یکی از مطالب بسیارقابل توجه تاریخ‌علوم است این مطلب درقرن هفدهم کلیهٔ طرق ریاضی را واژگونه نمود و بادامنهٔ وسیع و روش عجیب خود موجب بوجود آمدن علوم‌جدیدی گردید.حساب بی نهایت کوچکها دربارهٔ مقادیر بی نهایت کوچك شونده بحث‌می کند.خارج قسمت این‌مقادیر حساب فاضله وحاصل‌جمع آنهاحساب‌جامعه‌رابوجود می‌آورد . این حساب درواقع از دو رشته مسائل هندسی سرچشمه می گیرد .

۱-محاسبهٔ‌مساحتهای‌منحنی‌الخطوط واحجام.

۲- تفحص برای یافتن مماس بر منحنیات مختلف. رستهٔ اولی اساس حساب جامعه و دومی اساس حساب فاضله است . در حدود دو قرن قبل از میلاد ارشمیدس این شکل محاسبه را پیش بینی نمود ولی تفحصاتش متأسفانه تعقیب نشد . تا آنکه در قرن هفدهم این‌محاسبه پیشرفت خودرا آغازید و ترقی شگرفی نمود و بعنوان یك وسیلهٔ دقیق برای حل مسائل موجود بشمار رفت ودرقرن نوزدهم موجب بوجودآمدن علوم نوی شد که مجموعه آنهارا انالیز ریاضی نام کردند . ارسطو قبول کرده بود که هرعدد می تواند تا آنجا که بخواهیم بزرگ‌شود ولی‌متوجهٔ نشد که یك مقدار میتواندبی‌نهایت کوچك‌نیزشود . درقرون وسطی دانشمندان دانشگاه پاریس دونوع بی‌نهایت تشخیص دادند یکی بی‌نهایتی که در اثر تکرارمقادیر نامحدودی‌حاصل‌میشود و دیگر مقادیر ما محدودی که بطرف حد معینی میل‌می کند.البرت دساکس(۱۵) باکوشش خود موفق شد مقادیرمحدود و نامحدود را از هم تمیز دهد وآنها را از یکدیگرمشخص کند وهم تصورات در این باره برروی یك زمینه بسیار ساده ریاضی قرار گرفته بود :

وآن‌یك تصاعدهندسی‌بود که با قدرنسبت کوچکتر از یك تشکیل شده بود چون

۱/۲ . ۱/۴ ، ۱/۸ ، ۱/۱۶ ، ۱/۳۲ ــ ــ

پاسکال هم بنوبهٔ خود درتفهیم این مطالب در قرن هفدهم کوشش فراوان کرد ولی با اینهمه لایبنیتس یعنی دراواخر قرن‌هفدهم می گفت:مقادیر بی‌نهایت کوچك‌وبی‌نهایت بزرگ‌قابل‌قبول‌من‌نبوده‌وبگمان‌من‌این‌مقادیر تصوراتی میباشند که برای اشخاص ضمن محاسبه‌بوجودمی آیند وکاملا شبیه‌بریشه‌های موهومی درجبراند . درقرن نوزدهم چون دقت زیادی در نتیجه گیریها بکار میرفت حساب بی‌نهایت کوچك و حدود نیز بدقت مورد مطالعه واقع شد . از حسن اتفاق کسانیکه درروزهای‌اول این علم باآن‌سروکار داشتند بتشریفات کمتر نظر و توجه می کردند. دالامبر میگوید :

شمااز‌پیشرفت بازنایستید . اطمینان واعتماد همواره در عقب شما میباشد . یونانیها در محاسبهٔ تربیع و حجم مکعبی را دوچندان کردن (۱۶) در قرن چهارم باولین فکر بی‌نهایت کوچك‌ها رسیدند و دانستند که همواره می‌توان مساحت یکدایره رااز‌روی مساحت کثیر الاضلاع‌های منظم محاطی و محیطی بدست‌آورد یعنی مساحت دایره را حد مساحت این‌دو کثیرالاضلاع دانست در وقتیکه اضلاع آنها را بی‌نهایت دو برابر کنیم . ولی با وجودیکه باین شکل بحد رسیدند بازنتوانستند مفهوم‌آنرا‌کاملادرك کنند تا آنکه‌ادوکس(۱۷) این‌مشکل را با ابداع طریقهٔ« کوچك‌نمودن » برطرف نمود . این طریقه ازاین اصل حاصل‌میشود هر‌گاه طول کوچکی را دربادی امر نصف و سپس نصف را نصف و بعد نصف نصف را نصف‌کنیم سرانجام پس از تکرار این امر‌بمقداری خواهیم رسید که‌نسبت بمقدار اولی خود قابل اندازه گیری‌نیست.این‌اصل درحقیقت فرعی‌است‌ازاصل‌زیر که‌ارشمیدس آنرا یافته است : - اگر n کوچکتر از b باشد همواره‌می‌توان عدد صحیحی مانند a یافت بطوریکه na بزرگتراز b شود . روش کوچك نمودن فی الواقع مرکب است ازبیان این اصل و نتایجی که از حد حاصل شود .

اقلیدس‌ازاین روش برای محاسبهٔ نسبت‌بین مساحت دایره ومجذور شعاع و همچنین در حساب‌حجم‌هرم‌استفاده کرد. ارشمیدس‌آنرا برای محاسبهٔ سطح‌یك قطعهٔ سهمی‌وقطاع حجمی‌بکار‌برد .

حساب بی‌نهایت کوچك ها : ایتالیائیها در اوائل قرن شانزدهم با کسب اطلاعات جدیدی‌دربارهٔ حدود، کارهای ارشمیدس را

(۱)Organique. (۲) Fait Social. (۳) J. J. Rousseau . (٤) Hegel . (٥) Calcul - Intégral. (٦) Vogt. (۷) Somme Intégral. (۸) Gilbert. (۹) Calcul - différentiel. (۱۰) Cours d'analyse-Infiniétsimale, Par Gilbert. (۱۱) Commissaire et Cagnac (۱۲)Somme de f (x) dx. (۱۳) Intégral indéfinie. (١٤) Tnfinitésimal. (١٥) Albert de Saxe. (١٦) Duplication de cube . (۱۷) Eudoxe .

تکمیل نمودند ،کاوالسری در سال ۱۶۲۹ نظریهٔ خود را بانام هندسهٔ بی نهایت کوچکها بیان داشت و کوشش مفیدی برای یافتن مجموع این بی نهایت کوچکها که پایه ومنبای حساب جامعه است بکار برد .

روبروال (۱) طریقهٔ نوی برای مسائلی که نسبت بخطوط دایره‌ای مطرح شده بود ابداع کرد پاسکال بسال ۱۶۵۹ پس ازیک بحث مشبعی که درجهان علم بادیگران کرد بعضی قواعد را دربارهٔ خطوط دایره‌ای و سایر منحنی‌ها منتشر کرد واین قواعد که با روش غیرقابل تقسیمها که بوسیلهٔ پاسکال نیز تکمیل شده بود مطرح شد ونتایج کاررا با روش مستقیم وآشکارجمع وتبیین کرد . درهمین زمان یک مسأله هندسه که هم‌جالب وهم مهم بود مطرح شد و می توان آنرا یکی ازعلل کشف حساب فاضله دانست‌این مسأله جستجوی مماسهای بر یک منحنی بود . دکارت می گفت هرمماس حد یک قاطع است.فرما دربارهٔ حد خارج‌قسمت نمو بی نهایت کوچک تابع‌را متغیر فکر میکرد . و پس از بحث نسبهٔ شدیدی دکارت ارزش نظریهٔ فرما را که می‌توان یکی از اصول حساب فاضله دانست پذیرفت . دانشمندان کم کم باین مسأله ذی‌علاقه‌شدند. روبروال آنرا دربارهٔ مماس برخطوط دایره‌ای طرح کرد. فرما، دکارت، تریچلی وروبروال این مسألهٔ‌کار کردند ونتایج رضایت بخشی گرفتند درانگلیس والیس روش دکارت را منتشر نمود وکاوالیری بکمک استعمال «غیرقابل تقسیمها» (۲) طول‌قوس بعضی ازمنحنی‌ها را محاسبه‌کرد. برای بعضی ازاین حسابها بسال ۱۶۵۵ سریهای نامحدود برای نخستین بارمورداستفاده قرار گرفت . نیوتون‌سریها را درحالت $(x+1)^n$ (برای n کسری وبعضی ازشکلهای مثلثاتی بسط داد .

مرکاتور (۳) لایب‌نتیس، هویگنس ، ژان برنولی در بارهٔ سریها هریک بنوبهٔ خود بحث کردند و درنتیجه این مطلب جدید با سرعت پیش رفت. بسال ۱۶۷۰ لایبنیتس ریاضی‌دان عالیقدر آلمانی اثر بزرگ و جالب‌توجهی بوجود آورد که درسال ۱۶۸۴ چاپ ومنتشر شداواز آنالیز دکارت وپاسکال عناصریک علم جدید را بیرون کشید و نام آنرا آنالیز بی نهایت کوچکها (٤) گذاشت اوطریقهٔ حساب‌بی نهایت کوچکها راباقواعد عمومی بجای کلیهٔ طرق مختلفه قرارداد و مسائل نوی طرح کردوبقواعد جدید خود عمومیت داده ونیز پی‌برد که حساب جامعه عکس حساب‌فاضله‌است.دامنهٔ کشفیات‌لایبنیتس نیز بحدی وسیع بود که تا قرن هیجدهم کارهای او نتوانست‌کامل شود . در همین اوان نیوتون . انگلیسی هم اساس نظریهٔ (حساب بی نهایت کوچک‌ها را) منتهی با انطباق‌آن برسرعت (۵) و ازروی آن معین کرد.لایبنیتس نیز نمو بی‌نهایت کوچک تابع‌ومتغیررا درحسابهای خود بکارمی برد ولی نیوتون اندازهٔ متغیررا بوسیلهٔ زمان نمایش داد . روش اوچون ناقص‌ترازروش لایبنیتس بود کمتر مورد توجه دانشمندان واقع شد ولی نمی‌توان‌منکر شد که نیوتون استادانه روش خود را در مباحث مربوط بمکانیک تعقیب کرد . نیوتون در اوائل قرن هفدهم تهمت به‌لایبنیتس‌زد که او کشفی راکه اودرسال ۱۶۷۱ کرده است بنام خود کرده و انتشار داده‌است ولایب‌نتیس منکر آن‌بودتا اینکه قرن‌نوزدهم‌با یافتن مدارک چاپ نشده قضاوت واقعی راکرد وگفت هردو آنهادریک‌زمان‌باصول‌حساب‌بی نهایت کوچکها بدون استفادت از دیگری پی برده‌اند (ازتاریخ‌حساب رنه تاتان (٦) .

|| صلوة جامعه : نمازی است که امام در مواقع بخصوص با همهٔ مردم اقامه کند . (دزی) .

|| قدر جامعه ؛ دیگ بزرگ . (منتهی الارب)قدرجامعه ؛ عظیمة . (اقرب‌الموارد).

|| قدرجامع.قدرمشترک‌ورجوع‌به‌جامع‌شود.

|| ناقة جامعة ای اخلف بزولا ولایقال‌هذا الابعد اربع سنین. (منتهی‌الارب) یعنی‌بر شتریکه‌ازچهارسال کمتر داشته باشد اطلاق نمیشود.صاحب‌تاج‌العروس‌آرد، که‌درنسخ‌چنین آمده که بعد ازچهارسالگی اطلاق میشود ولی صحیح آنست که تا چهار سالگی کلمهٔ جامعه برشتراطلاق میشود (تاج العروس جمل جامع ، ناقه جامع . رجوع‌به این دو کلمه شود .

جامعة . [مِ عَ] (اِ خ) زیارت . . . زیارت جامعهٔ کبیرهٔ یکی از مهمترین و معتبرترین زیارات است که در تمام بقاع متبرکه‌خوانده می‌شود و از زیارات عمومی است که‌برای هریک‌ازائمه خوانده‌می‌شود. اهمیت این زیارت در میان امامیه بحدیست که‌شرحهای مفصل‌ومتعددی برآن‌نوشته‌اند. ازجمله آنها شرح مجلسی بر زیارت جامعه ودیگرشرح شیخ احمد احسائی است . در مباحث فلسفی وعرفانی به مضامین‌آن‌بسیار استناد میشود ودلیل نقلی قاطعی بشماراست. این زیارت در بیشتر کتب ادعیه و زیارات آمده و سندآنرا معتبر میدانند . زیارات جامعه بسیاراست که‌بسندهای مختلف‌روایت شده است صاحب مفاتیح الجنان‌آرد : در زیارات جامعه که هرامامی را میتوان بآن زیارت‌کرد و آنها بسیارند وما بذکر چند زیارت اکتفا میکنیم ؛ اول زیارتی‌است که صدوق درمن‌لایحضره الفقیه ازحضرت امام رضا (ع) نقل‌کرده است» سپس عین‌زیارت راآورده و پس از آن گوید : این زیارت درکتاب‌کافی و تهذیب وکامل الزیارة نقل شده ودرهمهٔ کتب، بعدازاتمام‌زیارت‌مذکور است که این یعنی کلماتیکه ذکر شد مجزی‌است درهمهٔ زیارتها. وبسیار صلوات میفرستی بر محمد وآل محمد علیهم السلام و نام می‌بری یکیک را بنامهای ایشان و اختیار مینمائی هر دعائی راکه خواهی از برای خود ومؤمنین ومومنات مؤلف گوید ظاهر آنست که تتمهٔ مذکوره جزء حدیث بوده باشد و بر تقدیری که عبارت بعضی از محدثین‌باشد چون اعاظم مشایخ‌حدیث‌چنین فهمیده‌اند که همهٔ زیارتهاکافی است چنانچه ظاهراول حدیث برآن دلالت داردودرباب زیارات جامعه نقل نموده‌اند والفاظ زیارت همه ازصفات جامعه است که اختصاص‌ببعضی ندارد بنا براین خاطر از جامعه بودن این زیارت جمع و خواندن آن در همهٔ مشاهد حتی در مشاهد انبیاء و اوصیاء (ع) چنانچه جمعی ازعلما درمشهد جناب یونس (ع)نقل کرده اند مناسب است . دوم زیارتی که‌باز صدوق درفقیه وعیون ازامام علی‌النقی (ع) نقل‌کرده است (ازمفاتیح الجنان) ازآنچه نقل شد اینمطالب بدست میآید : ۱- آنکه زیارت جامعه متعدد است ۲- آنکه آنرا جامعه‌گویند بدینجهت که‌عبارات‌آن جامع است وبرای‌هریک ازامامان وانبیاءخوانده میشود ۳- اهمیت و اعتبارآن بحدیست که حکایتها برای آن نقل میکنند و شرحهابر آن نوشته‌اند ٤- آنکه بعضی آن زیارات را جامعه صغیرنامند .

جامعه . [مِ عِ] (اِ خ) اثر منسوب به‌سلیمان. صاحب قاموس مقدس آرد : کتاب بیستمین و ازکتب قانونیه است و ظاهراً بدلائل ذیل سلیمان‌مصنف آن بوده است: اولا قول کاتب است که میگویدکاتب این کتاب‌سلیمان پسرداود است که دراورشلیم سلطنت نمود . کتاب جامعه ۱ : ۱ و۱۲ و واضح‌است که پسریگانه داود که‌براسرائیل حکمران بود همان سلیمان است . ثانیاً - که سلیمان ازهمه دانشمندتروزیرک‌تربود. اول پادشاهان ۳ : ۱۲ و اینمطلب باآنچه که‌درکتاب جامعه ۱:۱۶ وارد است‌مطابق میباشد که میگوید « در دل خود تفکر نموده گفتم اینک‌من حکمت‌را بغایت‌افزودم بیشتر از همگانیکه قبل ازمن براورشلیم بودند و دل من حکمت و معرفت را بسیار دریافت نمود» . ثالثاً - که سلیمان برجمیع ملوک اسرائیل تفوق یافته ازعظمت‌بناهای خود وعددخدمتگاران وجلال ومجدووسعت

(۱) Roberval . (۲) Indivisibles . (۳) Mercator . (٤) Calcul tnfinitésimal. (۵) Vitesse .
(٦) René Tatar .

مملکت بنحوی ترقی کرد که نقره در اورشلیم مثل سنگ بی بها شد. اول پادشاهان ۱۰: ۲۷ واین نیز با آنچه که در جامعه ۲:۴ – ۹ وارد است مطابق میباشد. رابعاً گویند که سلیمان زنان غریبه تزویج نمود که بت پرست بودند وایشان قلب ویرا ازمتابعت خداوند منحرف ساختند اول پادشاهان ۱۱: ۳و۴و اینمطلب با آنچه که در جامعه ۷: ۲۶ و ۲۸ وارد است مطابقت دارد که میگوید « و یافتم که زنیکه دلش دامها و تلهها است و دستهایش کمند میباشد چیز تلختر از موت است» ونیز میگوید «اما ازجمیع آنها زنی نیافتم». خامساً اینکه سلیمان امثال بسیاری تصنیف نمود. یعنی بنابرمشهور به سه هزار مثل تکلم نمود اول پادشاهان ۴: ۳۲ و کاتب جامعه در ۱۲: ۹ میگوید « مثلهای بسیار تألیف نمود ». بعضی از مدققین گویند که دراین کتاب الفاظ غریبهٔ غیرعبری یافت میشود واینمطلب دلیل است براینکه مصنف کتاب عبرانی نبوده اما این فقره دلیل کافی نمیباشد چنانکه شخصی که غالباً سلسلهٔ تجارتی او با طوائف متعدده مختلفة اللسان اتفاق افتاد، البته دروضع واسلوب نگارش و تکلم او نیز اختلاف دیده خواهد شد. علی الجمله غایت وفایدهٔ کتاب جامعه آنست که این سؤال را جواب گوید « یعنی که سعادت وخوشبختی انسان چهمیباشد »علی هذا مصنف این مسأله را ازروی تجارب و اختبارات خود که در مدت حیاتش تحصیل نموده جواب میگوید، از آن پس از خود بعالم خارجی نقل نموده درباب سوم از آن مقوله سخن میراند ودرحالت زمانی انسان گفتگو میکند ومعین مینماید که خداوند تمام اشیاء را درموقع خود نیکو ترتیب داده وخلقت فرموده وهمگی راجع بهخدا میباشد. الکن بنی نوع بشر بشرارت عمل نموده بعضی بر بعضی ظلم روا میدارند بطوریکه شخص عادل درتحت قصاص واقع شده شریر وشقی مستخلص، پرهیز گار بخوبی جزاداده نمیشود ومرد شقی نیزجزای افعال ناپسند وناهنجار خود را نمی یابد و نتیجهٔ اینمطالب این خواهد بود که خدایتعالی هر دوی ایشانرا داوری خواهد کرد. کتاب جامعه ۳: ۱۷ واین مسأله دلیل کافی است براینکه مصنف معتقد برعذاب و عقاب وحیات آینده بوده است. پس از اینها در نسبت میانه خدا و انسان صحبت میکند تا معلوم نماید که فضیلت انسان برحیوان چیست وفرق اصلی حقیقی دراین دنیا دیده نمیشود از آن پس درباب ۳: ۲۱ کتاب جامعه سؤال میکندو میگوید: « کیست روح انسان را بداند که ببالا صعود میکند یا روح بهایم را که بپائین بسوی زمین نزول میکند» ودر آیهٔ بعد میگوید « برای انسان چیزی بهتر ازاین نیست که ازاعمال خود مسرور شود چون که نصیبش همین است»؛ ودرباب‌های بعد تا یازدهم گفتگوی نسبت انسان است با برادروحکام خود و نتیجهٔ خطایا و کارهای ناهنجار را ذکر نموده سخاوت را مدح و بخالت را مذمت میکند مردم را بهنیکوکاری نصیحت واندرزمیفرماید. ودرباب دوازدهم اشاره بنهایت حیات کرده نتیجهٔ اندرزها و اختبارات خود را درآیهٔ ۱۳ و ۱۴ بیان میفرماید ومیگوید « پس ختم تمام امر را بشنویم ازخدا بترس واوامر اورا نگاهدار چون که تمامی تکلیف انسان اینست، زیرا خدا هرعمل را با هر کارمخفی خواه نیکو خواه بد باشد بمحاکمه خواهد آورد » (قاموس کتاب مقدس) نام کتابی ازتورات. قوهلت. (الفهرست ابن الندیم). قهلت. (نراقی). کتاب جامعه (۱) اثر منسوب بسلیمان که بتوسط کلیسا در کتب مذهبی داخل شده است وشامل تفصیل این حکمت عالیست؛ باطل اباطیل، همه چیز، باطل است (۲). رجوع بهلاروس کبیر شود.

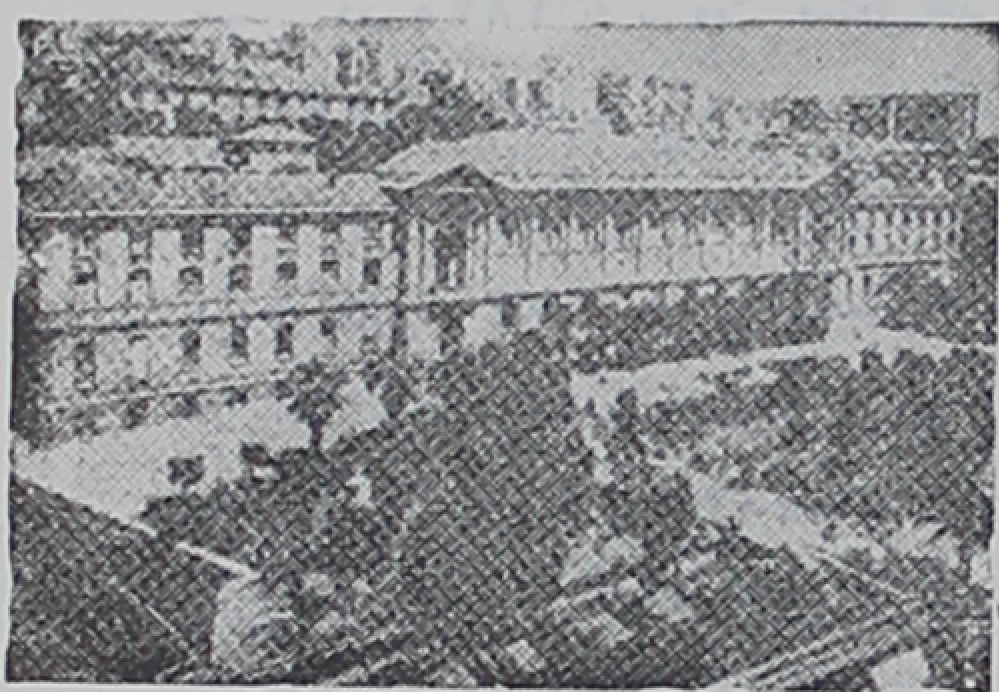
جامعة. [مِ عَ] (اِخ) نام یکی ازدو کتابست که بحضرت علی (ع). منسوبند. گویند: تمام احکام دینی وحوادث جهان را پیغمبر (ص) املاء کرده و علی (ع) می نوشت ویکی بنام جفر ودیگری به جامعه موسوم است. محقق جرجانی در شرح مواقف تصریح میکند که جفر و جامعه دو کتابست که بحضرت علی (ع) منسوب است و در آنها ازطریق علم حروف تمام حوادثی را که تاپایان جهان روی خواهد داد، ذکر کرده است وامامان ازاولاد او آنهارا می شناختند و از روی آنها حکم میدادند. سپس بگفتهٔ حضرت رضا (ع) در نامهایکه برای قبول ولایتعهدی بمأمون می نویسد میگوید که « جفر و جامعه براین دلالت دارند که ولایت بپایان نمیرسد» استشهاد کرده وگوید: همانطور شد که پیشگوئی کرده بود. مأمون آنحضرت را مسموم کرد. ودراصول کافی دربارهٔ جامعه روایاتیست از جمله ابن ابی عمیر از حضرت صادق (ع) روایت کند که طول جامعه هفتاد زراع است بزراع حضرت رسول (ص) و آن کتاب باملاء پیغمبر (ص) وبخط علی (ع) می باشد ودر آن تمام احکام حلال وحرام و هر آنچه مردم بدان نیاز دارند ذکر شده است. (ازالذریعة ج ۵ ص ۱۱۹) و رجوع بهجفر شود.

جامعة ابراهیم پاشا. [مِ عَ تُ اِ] (اِخ) دانشگاهی است دولتی درقاهره که در ۱۹۵۰ م تأسیس شده وشامل دانشکده‌های پزشکی، ادبیات، علوم، فنی، کشاورزی، بازرگانی، و حقوق می باشد. (از اعلام المنجد).

جامعة الازهر. [مِ عَ تُ ل اَ هَ] (اِخ) رجوع به ازهر و جامع ازهر در همین لغتنامه شود

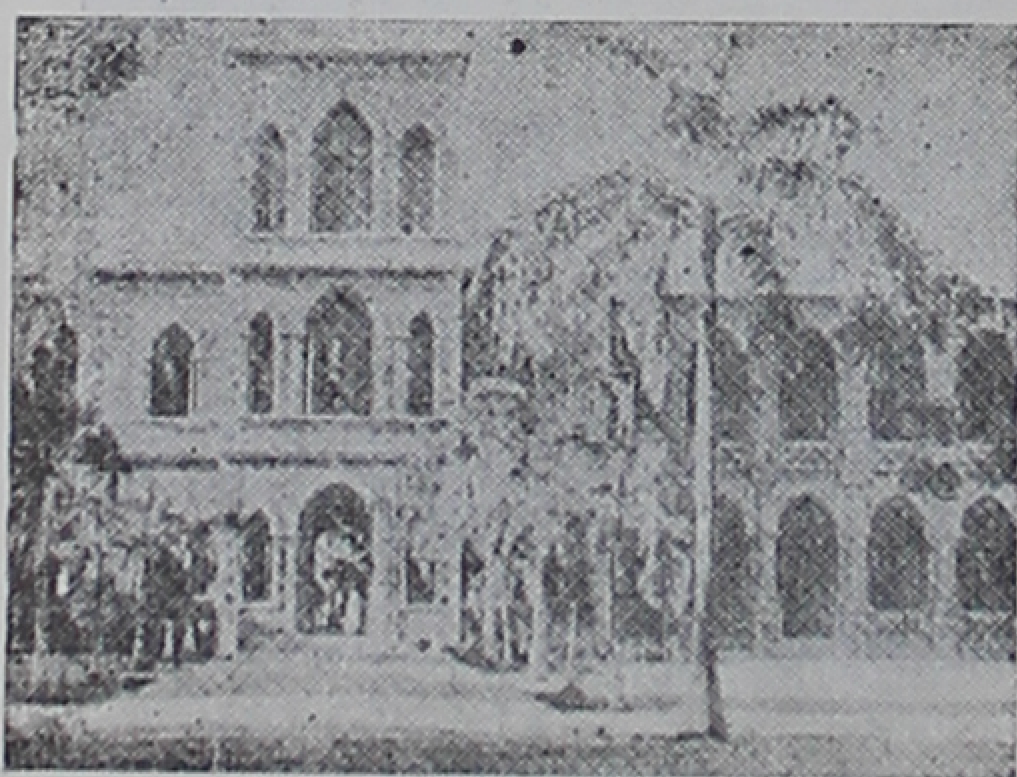
جامعة الاسکندریه. [مِ عَ تُ ل اِ کَ دَ یَ] (اِخ). دانشگاه دولتی اسکندریه که در ۱۹۴۲ م تأسیس شده است. دارای دانشکده های کشاورزی، ادبیات، بازرگانی فنی، حقوق، پزشکی وعلوم میباشد. (ازاعلام المنجد).

جامعة الجزائر. [مِ عَ تُ ل جَ ءِ] (اِخ) دانشگاه تدریس زبان عربی جدید و آثار اسلامی وتاریخ است که در ۱۹۰۹ م در الجزائر تأسیس شده است. (از اعلام المنجد).



جامع الجزائر

جامعة الخرطوم. [مِ عَ تُ ل خَ] (اِخ) این دانشگاه در ۱۹۵۱ م در سودان تأسیس شده ودانشکده های حقوق و کشاورزی وفنی و علوم پزشکی و دام پزشکی وادبیات را دارد. (از اعلام المنجد)



جامع خرطوم

جامعة السوریه. [مِ عَ تُ س سُ رِ یْ یَ] (اِخ) دانشگا دولتی دمشق که در ۱۹۲۴ تأسیس شده وشامل دانشکدهٔ

(۱) Ecclésiaste (۲) Vanité des vanités, tout est vanité.

ادبیات، حقوق، پزشکی و علوم است و دانشکدهٔ فنی حلب از شعب آنست.

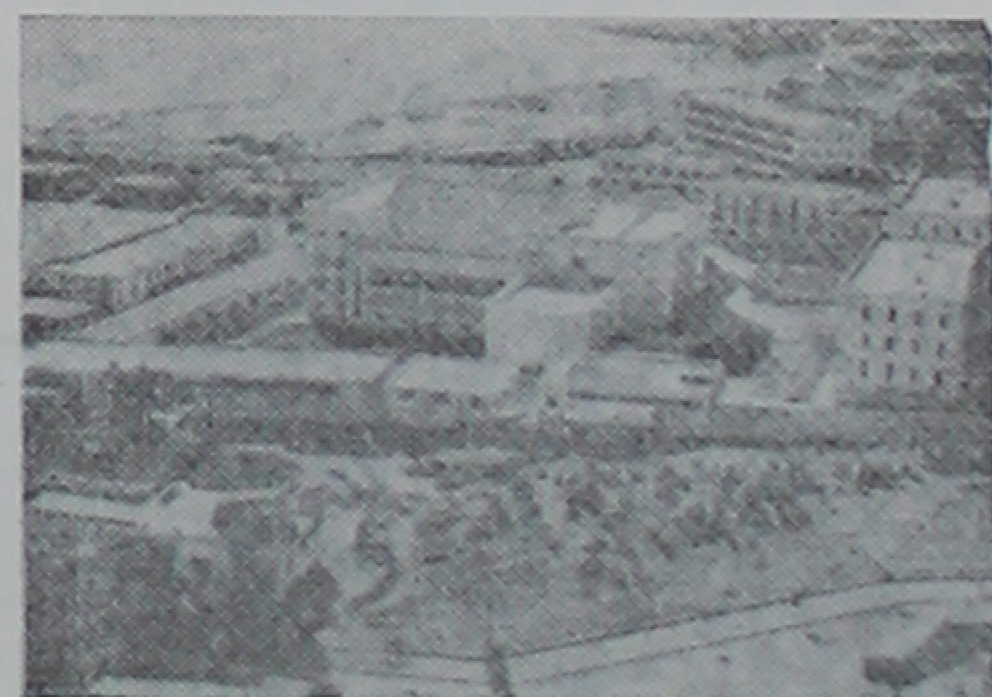


جامع سوریه

جامعة العبریه. [ج م ع َ ةُ ل ْ ع ِ ب ْ ر ِ ی ْ ی َ] (اِخ) جامعهٔ عبریه فلسطین تأسیس ۱۹۱۸ م که در ۱۹۲۵ م برای اول بار اقامهٔ عبادت در آن شد. دارای دانشکده های ادبیات و حقوق و پزشکی و علوم و کشاورزی میباشد. (از اعلام المنجد).

جامعة القدیس یوسف. [ج م ع َ ةُ ل ْ ق ِ د د ی س] (اِخ) دانشگاهی است در بیروت که ابتدا مدرسهٔ متوسطه و مدرسهٔ علوم دینی بوده و در غزیر توسط اباء الیسوعیین در ۱۸۴۶ تأسیس شده بود و سپس در ۱۸۷۵ به بیروت منتقل شد و در ۱۸۸۱ م بصورت مدرسه و دانشکدهٔ الهیات وفلسفه در آمد. و دانشکدهٔ طب داروسازی در ۱۸۸۳ م و دانشکدهٔ حقوق در ۱۹۱۳ م و دانشکده فنی در ۱۹۱۳ م و دانشکدهٔ ادبیات در ۱۹۳۳ بآن ملحق گردیده است. کتابخانهٔ شرقی و مطبعهٔ کاتولیکی ورصدخانهٔ کسارا وابسته به این دانشگاه می باشند. (از اعلام المنجد).

جامعة اللبنانیه. [ج م ع َ ةُ ل ْ ل ُ ب ْ نا نی ی َ] (اِخ) دانشگاه دولتی لبنان که در سال ۱۹۵۳ م در بیروت تأسیس شده ودانشسرایعالی وابسته بأین دانشگاه است (از اعلام المنجد).



جامع لبنان در بیروت

جامعهٔ امریکائی بیروت. [ج م ع َ ی ِ اَ م ِ] (اِخ) این دانشگاه را هیأت نمایندگی پروتستانی امریکا در ۱۸۶۶ م در بیروت تأسیس کرد وشامل دانشکده‌های علوم وادبیات وپزشکی وداروسازی و فنی و کشاورزی است. این دانشگاه کتابخانه ورصدخانه نیز دارد. (از اعلام المنجد).



جامع امریکائی بیروت

جامعهٔ امریکائی قاهره. [ج م ع َ ی ِ اَ ه ِ ر َ] (اِخ) این دانشگاه را هیأت نمایندگی پروتستانی امریکا در ۱۹۱۹ م درقاهره تأسیس کرد. دارای دانشکده‌های علوم ادبیات، علوم تربیتی و علوم شرقی می باشد. (از اعلام المنجد).

جامعهٔ بغداد. [ج م ع َ ی ِ ب َ] (اِخ) دانشگاه بغداد شامل دانشکده های زیر: دانشکدهٔ پزشکی تأسیس ۱۹۲۶ م. دانشکدهٔ حقوق تأسیس ۱۹۳۰ م. دانشکدهٔ فنی تأسیس ۱۹۴۲ م. دانشکده بازرگانی و اقتصاد تأسیس ۱۹۴۶ م. دانشکدهٔ ادبیات وعلوم تأسیس ۱۹۴۹ م. دانشسرایعالی تأسیس ۱۹۳۰. مؤسسهٔ هنرهای زیبا تأسیس ۱۹۳۵ میباشد. ومعهد الملکة عالیه تأسیس ۱۹۴۵ جزء آنست. (از اعلام المنجد).

جامع هرات. [م ِ ع ِ ه ِ] (اِخ) مسجدی است در هرات. مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجد مابین دروازهٔ خوش وهرات واقع شده و موضعی که مسجد در آن بنا شده از بهترین نقاط وشهر است. بهمین جهت مسجد را در وسط شهر نساخته و در محل مزبور بنا کرده اند. بانی اول مسجد سلطان ابوالفتح محمد سام بود وقبل از اتمام در گذشته وپس از وی پسرش سلطان غیاث الدین محمود در پانصد و نود هفت آنرا باتمام رسانید. و درحملهٔ مغول رو بخرابی نهاد و ملک غیاث الدین کرت بمرمت آن کوشید و پس از آن ملک معز الدین در تزیینات آن مبالغه کرد. بعدها امیر جلال الدین فیروز شاه در آن مرمتی کرد ودر زمان سلطان حسین میرزای گورگانی که مسجد رو بخرابی رفته بود، امیر علیشیر وزیر سلطانحسین میرزا درسال نهصد وسه بطرزی بهتر وعالی‌تر از اول بنا کرد ودر تزیین آن بسیار کوشید ودرماده تاریخ آن قطعاتی گفته‌اند که ازهمه صحیح‌تر «مرمت کرد» می باشد. موضعی که مسجد در آن بنا شده هفتصدوبیست وهفت زرع مضروبی ومشتمل برچهار صد و شصت گنبد و صد و سی رواق وچهارصدوچهل وچهار پیل پایه است. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۲-۱۲۴).

جامعه‌شناسی. [م ِ ع َ ش ِ] (۱) شناخت جامعه، معرفت الجوامع، آشنایی به احوال جامعه. و رجوع به جامعه شود. || اصطلاح جامعه شناسان، علمی که اوصاف کلی وعمومی جوامع حیوانی و مخصوصاً جوامع انسانی را مطالعه میکند. (فلسفهٔ علمی) شاله ترجمهٔ دکتر مهدوی. علم به پدیده‌های اجتماعات اگوست کنت مؤسس فلسفهٔ تحققی، پدر جامعه شناسی است. وی معتقد به درک وفهم حوادث اجتماعی بطریق تحقیق علمی وتحققی می باشد.

تاریخ تحول جامعه شناسی: تفکر در بارهٔ امور اجتماعی وکوشش برای درک تحولاتی که درداخل جامعه انجام میگیرد، کنجکاوی برای یافتن قوانین تبدل جامعه در تاریخ سابقهٔ ممتدی دارد. کتاب جمهوریت (۲) تألیف افلاطون وکتاب سیاست (۳) تألیف ارسطو و «مقدمهٔ» ابن خلدون‌را میتوان جزء مدارک قدیمهٔ جامعه شناسی نامبرد. بطور کلی در جامعه شناسی از لحاظ درک قوانین عمومی اجتماع واز نظر تغییر آثار و وقایع اجتماعی مانند همهٔ علوم و معارف دیگر بشری، تحولاتی رویداده است. واین تحولات ازمبدأ استنباط تخیلی آغاز و تا امروز بمنتهای استنباط علمی و عینی ختم گردیده است. تحت تأثیر تعلیمات مذهبی ومعتقدات کتب مقدس نظریهٔ رائج، نظریهٔ جامدی بود که می‌توان آنرا نظریهٔ تقدیر ومشیت یانظریهٔ اپولوژتیک (۴) نامید که بر طبق آن نظامات اجتماعی و تحولات آن مربوط بمشیت الهی است و همچنانکه سرنوشت افراد بشری درلوح محفوظ ثبت است تقدیر اجتماعات انسانی‌نیز از پیش و در عالم ذر معین شده و خداوند بحکمت بالغهٔ خویش ترقی وتنزل اجتماعی‌را موجب میشود وبکسی نرسد که در دستگاه تقدیر خدائی چون و چرائی روا دارد و از سر «تبعیض» و موجبات عروج و نزول ملل ونحل چیزی بپرسد. هردوت (۵) مورخ مشهور یونانی در ذکر حوادث تاریخ همه جا آنهارا نتیجهٔ رشک وکین خدایان می‌پنداشت. از مدارک مذهبی میتوان الواح دهگانه (۶) موسی‌را نامبرد، که مقررات ازلی نظام اجتماع را برحسب مشیت معین میکند. بطور کلی قوانین زمان باستان بصورت قواعد وضوابط فنا ناپذیر و دائم الاعتبار تلقی میشد و باوجود عدم تطابق آن باشرائط تازهٔ محیط، باهزاران قساوت

(۱) Sociologie. (۲) République. (۳) Politique. (۴) Apologétique. (۵) Hérodote. (۶) Décalogue.

میکوشیدند تا همچنان آن نصوص فرتوت و عتیق را مجری دارند . بتدریج مفهوم جامد فوق جای خودرا بمفهوم دیگری داد که علمی تر و عینی تر است . مثلا ابـن خلدون در مقدمهٔ خود نظریات درخشانی راجع بتحول اجتماع بیان کرده و معتقد است که اجتماعات انسانی از حالت وحشی گری وبیابان گردی بشهر نشینی وحضارت رسیده‌اند و برای درك وقایع تاریخ باید کلیهٔ احوال معنوی مللرادر نظر گرفت.

در طلیعهٔ پیدایش جامعهٔ سرمایه داری و هنگامی که کشفیات و اختراعات و آثار نوین دانشمندان، تفکر جامدقرون وسطی را متزلزل ساخت ، پایـه و اساس اسلوب کهن (آپولوژتیك) (۱) بیش از پیش لرزان شد و فلاسفهٔ بزرگی مانند هابس واسپینوزا (۲) ولاك (۳) کتبی در زمینهٔ جامعه شناسی تألیف کردند . دو تألیف معروف هابس در این مبحث عبارت است ازدربارهٔتمدن(۴) لریاتن(درباره‌ماده)(۵) و کتاب معروف اسپینوزا دراین زمینه‌رسالهٔ سیاسی (۶) و کتاب لاك « تتبعی دربارهٔ حکومتهای‌مدنی» نام دارد. درقرن‌شانزدهم دوتن ازدانشمندان نخستین بحث منظم را دربارهٔ ایجاد یك جامعهٔ سوسیالیستی بمیان آوردند . این دو دانشمند تألیفاتی دارند که طرحی برای ایجاد یك جامعه بروفق عالیترین آرزوی بشر میدهند . در قرن هفدهم توجه زیادی بامور حقوقی شدوبحث راجع بحقوق فطری بشری بمیان‌آمد . از متفکرینی که میتوان از آنان نام‌برد یکی حقوقدان‌معروف هلندی هوگو گروسیوس (۷) است . بحث دربارهٔ حقوق فطری و نوع حکومتها و چگونگی روش سیاسی دولتها موازی بارشد طبقهٔ بورژوا ومبارزهٔ آن‌طبقه بادستگاه فئودالها است ودراظهار نظر این متفکرین غالباً نظریه بورژوا منعکس شده وازآن‌دفاع میشود . درقرن هجدهم‌این بحث توسعهٔ بسیاری پیدامیکند ودانشمندانی مانند روسو (۸) ودلباك (۹) تحت تأثیر گذشتگان از قبیل هابس‌دربارهٔ ادارهٔ اجتماع تألیفاتی کردند . کتاب دلباك موسوم به‌دستگاه اجتماعی (۱۰) و کتاب قرارداد اجتماعی (۱۱) روسو شهرت‌بسزا دارند و تمام این فلاسفه در مباحث جامعه شناسی یك روش تئولوژیك (۱۲)دارند، بدینمعنی که غایت و هدفی درنظرداشتند و گمان میکردند تمام تحولات اجتماعی تابع غایتی است که مورد علاقهٔ آنها است وشیوهٔ آنان در این مباحث استنتاج مقررات و دستورات ازاصول کلی بود . وبالاخره در این قرن دراثر توسعهٔ صنایع وتکامل افکار فلسفی بتدریج جامعه شناسی صورت علمی‌تر ودقیق‌تری بخود گرفت . و از همان اوان انقلاب کبیرفرانسه‌درزمانیکه‌منتسکیو کتاب روح القوانین خود را مینوشت بوجود قوانین درجامعه‌توجه کافی میشد . منتسکیو می‌نویسد « قوانین عبارت است از روابط جبری که ازطبیعت اشیاء ناشی میشود » و حتی بمفهوم نسبیت درقوانین اجتماع توجه داشته‌وگوید :«قوانین بایستی نسبی باشد وباطبیعت کشوروآب‌وهوا ووضع‌جغرافیائی وطریقةزندگی مردم‌وعقاید مذهبی،تجارت، آداب، ثروت عمومی وتمایلات روحی‌اهالی ارتباط داشته باشد و قوانین را باید ازاین نقطهٔ نظر مورد توجه قرارداد» . ولتردر کتاب « تتبعی در بارهٔ آداب و رسوم» مینویسد : تاریخ دارای علل کاملا انسانی است و تمام تظاهرات گوناگون فعالیت بشری مانند سیاست مذهب،هنر،طرزتفکر و امثال‌آن، بهم پیوستگی دارد . ولترو سایر دانشمندان این قرن تأثیر عوامل ماوراء طبیعت را در حیات اجتماعی انکار کرده و اصل بهم‌پیوستگی(۱۳)پدیدهای اجتماعی را تایید کرده‌اند . در این قرن صاحب نظران دربارهٔ سازمان اجتماع نیز اظهار نظرکرده وازآنجمله‌بنالد(۱۴) در کتاب خود بنام «تئوری‌دولت»(۱۵) که بسال ۱۷۸۶ م منتشر کرده مینویسد: « سازمان اجتماع سیاسی و مذهبی لزوماً از طبیعت اشیائی که آنرا ترکیب میکنند ناشی شده است ، همچنانکه وزن ناگزیر ناشی ازطبیعت‌خودشیء است. وبهمین‌جهت قانون‌گذار نباید قانون را وضع کند، بلکه بایدآنراکشف سازد و اشاعه دهد . ملتی که از قانونگذار وضع قوانین را میطلبد بمثابهٔ بیماری است که از پزشك خویش بخواهد تا مزاج وی را عوض کند» . و آماردراین‌قرن توسعه یافته‌وبجامعه شناسی کمك کرد بطور کلی مختصات و ممیزات دورانی که شرح آن گذشت بدینقرار است : نخست اینکه غالب نظریات دانشمندان دارای جنبهٔ مذهبی شدید بود، زیرا هنوز کلیسا قدرت و نفوذکامل داشت ومردم‌هم تعصبات دینی نشان میدادند و بعلت پائین بودن سطح دانش نوین ، دانشمندان از تفکیك دین و دانش میترسیدند و برای اولین بارانقلاب کبیر فرانسه پایه‌های نفوذ مذهب را متزلزل کرد و تفکیك دین را ازسیاست رسماً اعلام‌داشت‌واندیشهٔ انسانی را ازسلطهٔ کلیسا خارج ساخت . دوم اینکه تمام نظریات فوق دارای جنبه غائی بوده و خصلت کاملا علمی وتحقیقی نداشت و میخواسته‌اند از تمام نظریات مزبور نتیجهٔ فلسفی یااخلاقی را بدست‌آرند. سوم‌اینکه با وجود توجه تمام دانشمندان بتأثیر محیط واثرمتقابل پدیده‌های اجتماعی بازهم‌رکود وخمودی درنظریات‌آنان مشاهده میشود ، بدینمعنی که جامعه را دارای نظام ثابتی تحت قوانین لایتغیری تصورمیکنند. چهارم اینکه کلیهٔ نظریات یك‌جهت دارد ، بدین معنی که اجتماع و پدیدهای آنرا در کلیهٔ خطوط‌سیروتکامل‌وازهمه‌جهات گوناگون آن درنظر نمیگیرندوبشیوهٔ‌منطق‌جامدنمودهای اجتماعی را جدا از یکدیگر تحت مداقه قرارمیدهند . درقرن نوزدهم براثر بسط وتوسعهٔ دانش‌مفهوم نسبیت درجامعه‌شناسی بخوبی راه یافت و بالاخره در اثر ترقی فوق‌العادهٔ که‌درتمام‌رشته‌های‌علمی‌پدیدآمده بود نظریات علمی و تحقیقی دربارهٔ جامعه شناسی از طرف دانشمندان بنام مانند اگوست کنت و نظائر او اظهار شد .

ممیزات جامعه شناسی: امتیاز مباحث جامعه شناسی از روانشناسی بدینجهت است که پدیدهائی اجتماعی درداخله اجتماع حاصل میگردد وپدیدهائیکه در روانشناسی مورد بحث واقع میشود در یک وجدان فردی روی میدهد و وجه امتیازآنها از حوادث تاریخی وجغرافیائی کلیت‌وعمومیت حوادث اجتماعی است. مثلا تاریخ در اصل و ریشهٔ مسیحیت یا توسعهٔ صنایع در قرن نوزدهم یا جنگهای‌ناپلئون بخصوص مطالعه میکند درصورتیکه جامعه شناسی از دیانت و مزد کارگر و جنگ بطور کلی بحث میکند . جامعه‌شناس‌بزرگ فرانسوی‌دورکیم(۱۶) ۱۸۸۵-۱۹۱۷ که یکی ازمتفکران قرن حاضراست درکتابی که‌راجع‌بقواعدوروش جامعه‌شناسی(۲)نوشه‌وجه‌امتیازحوادث‌نفسانی واخلاقی‌راازحوادث‌اجتماعی نشان داده‌است او میگوید : حوادث اجتماعی طریقه‌های عمل و فکرو احساسی است که وصف بارز آنها اینست که درخارج‌وورای وجدان‌فردی موجود میباشد .

و«طبیعت اجتماعی این خاصیت را دارد که برطبیعت فردی‌اضافه میشود». درعین اینکه بظاهر ما احکام اجتماعی را برضا و رغبت انجام میدهیم‌درحقیقت‌طبیعت‌اجتماعی آنرا بما تحمیل کرده است . یعنی فکر اجتماعی دارای قدرتی‌است که عضو جامعه را مجبوربانجام عمل معین میکند ولی‌چون غالباً برضا عمل را انجام م دهد این جبرو فشار را احساس نمیکند ، اما همینکه کسی

(۱)Apologétique. (۲) Spinoza . (۳) Lock. (۴) De cive. (۵) Leviathan .
(۶) Traité politique. (۷) Grotius . (۸) Rouseau . (۹) D' Holbach. (۱۰)Système social .
(۱۱)Contract social. (۱۲) Thélologique. (۱۳)Correlation. (۱۴) Bonald. (۱۵)Théorie de pouvoir.
(۱۶)Durkheim. (1917- 1858). (۱۷)Règles de méthode sociologique.

بخواهد از فرمان اوامر اجتماعی سرپیچی کند ، این جبروفشار را احساس میکند و بهمین جهت‌است که عضو هر جامعه اگردر یکی از موارد حقوقی و اخلاقی وغیره از حکم اجتماعی سرپیچی کند او را بوسائل مختلف وادار بجبران آن عمل‌میکند وچون این اجبار از خود فرد نیست سبب دیگری جز اجتماع نمیتواند داشته باشد . از آنچه گفتیم چنین نتیجه گرفته میشود که خارجی بودن و مستقل بودن و اجباری بودن از ممیزات‌احکام اجتماعی است .

و در تعریف آن باید گفت که « امور اجتماعی آن طریقه عمل و فکری است که قبل ازوجود فرد مقرر و پا بر جای باشد وافراد آنرا بطورکلی از طریق تربیت بیابند وکلمهٔ مؤسسات (۱) مناسب ترین لغتی است که این وقایع‌را مشخص میکند بااین تعریف جامعه شناسی از علومی که غالبا آنرا جزء آن‌میشمارندممتازومشخص گردید ، یعنی هم از اخلاق اجتماعی که تکالیف انسانرا نسبت‌بجامعه تعیین میکند وهم ازسیاست که طبق نظریه افلاطون و روسو ، وصف مدینهٔ فاضله و جامعهٔ « ایده‌آل» را میکند متمایز است زیرا اخلاق اجتماعی وسیاست بااینمعنی که گفته شد آنچه‌را که باید باشد وبهتراست‌تعیین میکنند و ایده‌آلی معرفی مینمایند در صورتیکه جامعه شناسی مثل علوم تجربی دیگر آنچه هست مطالعه میکند وواقعیات را مورد بررسی قرار داده قوانینی‌ازآنها استنتاج میکند . مثلا جامعه شناسی انواع مختلف ازدواج را که بین جوامع وحشی ومتمدن‌متداول‌است مطالعه میکند واینکه کدام بهتر استبه اخلاق میسپارد تادرآن باب حکم کند . موضوع جامعه شناسی : عبارتست از تحقیق درامور اجتماعی مانند عقاید وسنن وآداب و رسوم و نظائر آن ویافتن قوانین آنها .

تقسیمات جامعه شناسی : اگوست کنت این علم را بردو بخش بزرگ تقسیم کرده یکی را استاتیك اجتماعی (۲) و دیگریرا دینامیك اجتماعی (۳) خوانده . درفارسی میتوان از بخش نخست به « علم سازمان اجتماعی» و ازبخش دوم به « علم فعالیت اجتماعی» تعبیر کرد. دربخش اول اموری که پایه ومبنای‌هرجامعه‌را تشکیل میدهند مانند آداب و اخلاق و عقاید وصنعت وفرهنگ‌وجزآن‌مورد‌مطالعه‌وتحقیق است بی‌آنکه باصل ومنشأ این کیفیات اجتماعی وچگونگی سیر تاریخی‌آنها توجهی باشد ازاین مطالعه قانونهائی مانند « آزادی معاملات باترقی اقتصادی بستگی دارد و این دو همیشه باهم‌ظهور میکنند» بدست می‌آید دربخش دوم سیر امور اجتماعی و ارتباط آنها با یکدیگر در طول زمان مورد بحث و تحقیق است و ازاین تحقیق معلوم میشود که این کیفیات معلول چه عللی بوده وبرطبق کدام قانون سیرخودرا درادوار مختلف تعقیب کرده اند . هریك ازاین کیفیات وامور اجتماعی‌شعبه خاصی‌را از جامعه شناسی ایجاد کرده اند . شعب جامعه شناسی بحسب آنچه دور کیم (٤) تعیین‌کرده چنین است :

۱- مرفلژی اجتماعی (۵) یاشناخت شکل جامعه که هیأت و شکل خارجی جامعه و اساس جغرافیائی وحجم بسط وچگونگی تمرکز و پراکندگی جمعیت را مطالعه میکند ویك نوع جغرافیای انسانی است که با نظر کلی تر مسائل مربوط را مورد بررسی قرار میدهد .

۲- فیزیولژی اجتماعی یا وظائف الاعضاء اجتماعی که وظائف واعمال جامعه ومظاهر مختلف حیات اجتماعی را تحقیق میکند و شامل رشته های زیر است : الف جامعه شناسی دینی که دربارهٔ معتقدات و عبادات ومؤسسات دینی تحقیق میکند .

ب- جامعه‌شناسی اخلاقی که ازافکار اخلاقی وعادات وآداب اجتماعی بحث میکند .

ج- جامعه شناسی حقوقی که موضوع آن قوانین است

د - جامعه شناسی‌اقتصادی که ازفراآوردن ثروت ومبادله وتوزیع آن گفتگو میکند .

هـ - زبان شناسی که زبانرا از آنجهت که زائیدهٔ زندگانی‌اجتماعی است موردمطالعه قرار میدهد .

و - زیباشناسی که موضوع‌آن آثار هنری است ازآنجهت که مولود محیط میباشند .

علاوه براینها ممکن است امور اجتماعی دیگری ازقبیل ارتش و سیاست نیز رشته‌های جداگانهٔ تشکیل دهند .

۳- جامعه شناسی عمومی . در این قسمت نتائجی‌را که علوم اجتماعی‌خصوصی بوسیلهٔ تحلیل فراهم آورده است تألیف وترکیب کرده قوانین کلی راجع بجوامع‌را معلوم میسازد .

روش جامعه شناسی : از زمانیکه اگوست کنت جامعه‌شناسی‌رامدون کرده ونام‌خاصی بر‌آن نهاد در بارهٔ بهترین طریقهٔ مطالعه امور اجتماعی بین دانشمندان اختلاف‌شده و نتیجه بدودستهٔ کاملا مخالف‌تقسیم‌شده‌اند طبق‌نظریهٔ دستهٔ اول که گابریل تارد (۶) وپل لاکمب (۷) نمایندهٔ‌نامی آنان هستند. جامعه شناسی تابع روانشناسی است و باید به کمك تاریخ وارسی وتحقیق‌شود. و طبق نظریهٔ دوم که دور کیم و اگوست کنت نمایندگان آن میباشندجامعه شناسی بکلی علمی مستقل و مجزی از روانشناسی است وروش آن برپایهٔ مشاهدهٔ امور وآزمایش گذاشته شده است و اگر امور اجتماعی گذشته مورد تحقیق باشد ، تاریخ وسیلهٔ کار خواهد بود ودرصورتیکه‌منظور امور اجتماعی زمان حال باشد ازعلم آمار (۸) که همهٔ اموررا به‌ترتیبی معین دنبال هم میآورد ونتیجه را با جدولها و منحنی‌هائی نمایش میدهد استفاده میشود . آزمایش‌در تمام شعب جامعه‌شناسی بکارمیرود وضرورتی که برای تغییر دادن برنامه های فرهنگی وقوانین قضائی واصول اقتصادی وجز آن درجامعه‌احساس‌میشودنتیجهٔ آزمایشهائیست که خواه ناخواه ازآنها بعمل آمده است

جامعهٔ‌فواداول. [م ـ ع ـَ یِ ـ ف ـ د ا َ وْ وَ] (اِ خ) دانشگاه دولتی فؤاد اول که



جامعهٔ فواد درقاهره

در ۱۹۰۸ در قاهره تأسیس شده است . این دانشکده‌شامل‌دانشکده‌های کشاورزی و دراسات‌العربیه وادبیات وبازرگانی وفنی وحقوق‌وعلوم‌ودامپزشکی وپزشکی‌می باشد (ازاعلام المنجد) .

جامع همدان. [م ـ ع هَ ـ مَ] (اِ خ) مسجدی است که دروسط شهر واقع شده ومعروف بجامع عتیق همدان است . بانی آن الباوخان‌زنگنه‌است ولی تاریخ‌تحقیقی آن معلوم نیست .

(ازمرآت البلدان ج ٤ ص ١٢٤) .

جامعهٔ‌ملل . [م ـ ع ـَ مِ لَ] (اِ خ) مؤسسهٔ بود که پس از جنگ‌اول جهانی ازاجتماع دول بمنظور تأمین صلح جهانی تأسیس شد . مؤلف حقوق بین الملل عمومی آرد :

جامعهٔ ملل مؤسسهٔ بود از اجتماع عدهٔ غیر محدودی از دول و مؤسساتی که اهلیت وشخصیت حقوقی بین المللرا دارا هستند برای تشییدمبانی تعاون بین ملل متمدنه و برقراری بنیان عدالت در عالم و تضمین صلح جهان و آسایش ملل که با یکدیگر مشارکت‌ومعاضدت مینمودند . این مؤسسه بموجب‌عهدنامهٔ ورسای(۲۸ژوئن۱۹۱۹م) بوجود آمده وقسمت اول عهدنامهٔ مزبور تافصل ۲۶ مربوط به این سازمان است واین قسمت را اساسنامه‌یا میثاق جامعهٔ‌ملل نامیده اند . برای اطلاع برای‌بنقسمتا عهدنامه رجوع به کتاب دیپلماسی عمومی دکترحسن ستوده ج۲ ص ۳۵۱ ببعدشود.

(۱) Institutions. (۲) Statique sociale. (۳) Dynanique sociale. (٤) Durkheim.
(۵) Morphologie sociale. (۶) Gabriel Tarde. (۷)Paul Lacombe. (۸)Statistique.

جامعهٔ ملل جزء مؤسسات بین المللی محسوب ودارای شخصیت واهلیت حقوق بین المللی بوده ومؤسسهٔ شوروی و اجرائی و بودجهٔ مخصوص وحق اتخاذ تصمیم داشت و برای محترم داشتن تصمیمات خود میتوانست قوای لازمرا در اختیار داشته باشد . تشکیلات جامعهٔ ملل - جامعهٔ ملل دارای دو نوع عضو بود :

۱- اعضاء مؤسس

۲- اعضائی که بعداً بعضویت پذیرفته میشدند . اعضاء مؤسس عبارت بود از ۲۹ دولت امضاء کنندهٔ عهدنامهٔ ورسای وسیزده دولتی که نام آنها درضمیمهٔ اساسنامه ذکر گردیده بود . وبرای اینکه دول اخیره جزء اعضاء مؤسس محسوب شوند بایستی درظرف دوماه اول اجرای اساسنامه قبولی مقررات آنرا به سایر اعضاء جامعه اطلاع دهند . کلیهٔ دول و دومینونها (مستعمرات مستقلهٔ انگلیسی) ومستعمراتی که در ادارهٔ خوداستقلال داشتند بادوشرط ذیل میتوانستند عضویت جامعهٔ مللرا دارا گردند :

اولا- عضویت آنها را دو ثلث اعضاء جامعه تصویب کرده باشند .

ثانیاً- تضمینات حقیقی بدهند که باصمیمیت تعهدات بین المللی خود را انجام خواهند داد و مقررات جامعهٔ ملل را در موضوع تجهیزات بری وبحری محترم وواجب الرعایه خواهند دانست . دولی که بعداً به عضویت جامعهٔ ملل پذیرفته شدند عبارت بودند از: اتریش ،آلمان ، ایرلند ، بلغارستان،ترکیه حبشه ، سن دومنگ ، مجارستان و مصر . اعضاء جامعهٔ ملل میتوانستند ازعضویت آن مؤسسه استعفا دهند مشروط براینکه دوسال قبل سایراعضاء را از ارادهٔ خود مستحضر نموده و در تاریخ خروج کلیهٔ تعهدات بین المللی خود وتعهدات راجعهٔ به اساسنامه را انجامداده باشند بعلاوه اعضائی که اصلاحات وارده به اساسنامه رانپذیرند مستعفی محسوب میشوند اعضاء جامعه میتوانستند عضوی را که یکی از تعهدات ناشیهٔ از اساسنامه را نقض کرده باشد از عضویت اخراج نماید و این اخراج بایستی در شورای جامعه باتفاق تصویب شود .

مؤسسات جامعهٔ ملل : جامعهٔ ملل وظائف محوله را بوسیلهٔ مجمع عمومی و شوری ودارالانشاء انجام میداد . مجمع عمومی و شورای سیاسی و دارالانشاء مؤسسهٔ اداری آن بود و یک مؤسسهٔ قضائی بنام دادگاه دائمی بین المللی نیز داشت که فعلاهم دائر است.

مجمع عمومی : مجمع عمومی مرکب از نمایندگان کلیهٔ اعضا جامعه بود. هریک از دول عضو جامعه دارای یک رای بوده و بیش ازسه نماینده نمیتوانست داشته باشد همه ساله دراولین دوشنبه سپتامبر منعقد میشد ونیز بطورفوق العاده موقعی که شوری یاخود مجمع تصمیم میگرفت تشکیل میشد .

شوری:شورای جامعه مرکب ازچهارده عضو بود که پنج تن آنها که نمایندهٔ دول بزرگ بودند عضو دائمی و ۹ تن دیگر را مجمع عمومی برای مدت محدودی انتخاب میکرد وهمه ساله سه عضو آن تغییرمییافت . برای افزایش تعداد اعضاء دائمی تصویب اکثریت مجمع عمومی لازم بود .

از دولی که عضویت شوری نداشتند اگر درمسئلهٔ مطروحه ذینفع بودند دعوت میشد که نمایندهٔ بفرستند . هریک ازدول عضو بترتیب حروف تهجی یکسال ریاست شوری رابعهده میگرفت وهردولت یک رای ویک نماینده داشت و درهرسه ماه یکبار تشکیل میشد وبطورفوق العاده نیز منعقد میگردید تصمیمات مجمع و شوری اصولاباید باتفاق آراء اتخاذشود مگر دربارهٔ موارد غیراساسی که اکثریت کافی بود .

دارالانشاء = درمرکز جامعه مؤسسهٔ دار- الانشاء تأسیس یافته که یک رئیس ودونائب رئیس داشت. رئیس راشوری برای اکثریت انتخاب کرده و خود رئیس اعضاء راانتخاب مینمود . وظایف مؤسسات جامعهٔ ملل= دارالانشاء بمنزلهٔ قوه مجریهٔ مجمع عمومی و شوری بوده وکارهای اداری جامعهٔ ملل را انجام داده وواسطه بین دول وجامعهٔملل بوده وتمام مسائلی که باید درمجمع عمومی یاشوری مطرح شود جمع آوری مینمود دارالانشاء به ده اداره منقسم میشد که هریک قسمتی از وظائف دارالانشاء را انجام میداد :

۱- ادارهٔ کمسیونهای اداری «سار» و «دانتزیک» واقلیتها ۲- ادارهٔ اقتصادی ومالی ۳- ادارهٔ قضائی ۴- ادارهٔ سیاسی ۵- ادارهٔ خلع سلاح ۶- اداره قیمومت . ۷- اداره بهداری ۸- ادارهٔ حمل و نقل . ۹- ادارهٔ اطلاعات ۱۰- ادارهٔ اموراجتماعی.

وظائف دارالانشاء روشن و صریح معلوم شده ولی وظائف مجمع عمومی و شورای مبهم بود ودراولین جلسهٔمجمع که درنوامبر ۱۹۲۰ در ژنو منعقد گردید اینموضوع روشن گردید باین طریق که مجمع عمومی قدرت عالی غیر دائمی و شوری پارلمان دائمی ودارالانشاء قوهٔ اجرائی دائمی جامعهٔ ملل معرفی شدند و هیچ یک حق دخالت درکارهای دیگری را نداشت. مقر جامعهٔ ملل شهرژنو مقرر گردید ولی شوری لدی الاقتضاء میتوانست آنرا تغییردهد .

وظائف جامعهٔملل - درموضوع وظیفهٔ کلی و اساسی جامعهٔملل هنگام انعقادعهدنامهٔورسای دو نظر اظهار میشد : مطابق نظریهٔ اول جامعه یک اتحادیهٔ دائمی است که اعضاء آن حق حکمرانی خود را کاملا محفوظ داشته وفقط درمواردی که دولتی برخلاف قوانین بین المللی اقدامی بعمل آورد با معاضدت یکدیگر ازدولت متجاوزجلوگیری وممانعت میکنند و طبق نظریهٔ دوم جامعهٔ ملل حکومتی است فوق حکومتهای اعضاء جامعه ودارای قوهٔ مقننه وقوهٔ اجرائیه ایست که متکی بریک ارتش بین المللی میباشد حق حکمرانی واقعی داشته ومیتواندقوانین بین المللی وضع کرده ومقررات متخذه دربارهٔ دول اجرا کند . نتیجهٔ نظردوم ازبین رفتن حق حکمرانی دول عضو بوده . ولی عهدنامهٔ ورسای ترتیب متوسطی اتخاذ نمود که هم حق حکمرانی دول عضو محفوظ بود وهم مؤسسه دارای شخصیت حقوقی وقدرتی بود که میتوانست وظائفی راکه بموجب عهدنامه بآن محول شده بود انجام دهد . ولی در حقیقت قوهٔ اجرائی برای انجام تصمیمات خود نداشت .(از حقوق بین المللی عمومی تالیف صدیق حضرت) .

جامع یزد . [مِ عِ یَ] (اِخ) مسجدی است قدیمی دریزد . مؤلف مرآت البلدان آرد : گویند ابتدا سلطان علاء الدوله گرشاسب ابن علی بن فرامرز بن سلطان علاء الدوله کالنجار مسجدی عالی بساخت که بمسجد عتیق معروف شد . این مسجد سه در وصفهٔ بزرگ و کتابخانهٔ داشته است . درسال ۷۲۴ مرتضی اعظم سعید سید رکن الدین محمدبن سید نظام الدین محمدقاضی طرح مسجدنوی درطرف قبله مسجدانداخت وتمام نشده بانی درگذشت و بموجب وصیت اوشرف الدین علی در اتمام آن کوشید و منارهٔ برسر گنبد قدیم بساخت و درسنوات بعد بکرات توسعه یافته و بدفعات مرمت شده است . ووضع کنونی آن بدینقرار است مسجدی است بسیار بزرگ واقع در وسط شهر کهنه که داخل حصارشهر مزبورمسجدی مانندآن نیست از پنج در باین مسجد وارد میشوند ودودردیگردارد که کمترمحل عبور است . صحن وسیعی دارد که ماهتابی مسطحی دروسط وسه جوی آب دراطراف آن جاری است و گنبدی بسیاروسیع ومرتفع درطرف قبله است که داخل آن با کاشیهای ممتاز و کتیبه هائی بخط کوفی زینت یافته است . ونیز دو رواق و چند شبستان بزرگ و حوضخانه و حوض هشتی بزرگی دارد . ونیز دو منارهٔ بلند دارد که مشرف برتمام شهر وتماماً ازکاشی ممتاز است وبالا رفتن وپائین آمدن یك مناره دریك راه ومناره دیگر ازیك راه بالا وازراه دیگر بپائین میروند .

(ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۵).

جام غرور . [مِ غُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازشراب غرور، هوای نفس ، غرور جوانی :

کسی زجام غرور زمانه مست مباد .

(اوحدی) .

رجوع به غرور شود .

جامغول . [مُ] (اِ) حرامزاده

را گویند. (برهان). حرامزاده را گویند، چه جا مغول‌جامهٔ غول بوده یعنی لباس‌غول وچنانکه غول گمراه وگمراه کننده است مردمان شریر حرامزاده راهزن را بدین نام خوانده اند که گوئی دیو وغول در جامهٔ اوست لهذا آنرا دامغول گویند. (آنندراج). بچه‌ایکه پدرش معلوم نباشد یاچند پدر داشته باشد. ولدالزنا. ناپاك:

همچنان کانجامغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان.
مولوی.

ودراین تأمل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یك جاعلیحده ومغول علیحده باید اعتبار کرد. (انجمن آراء). ذاغول مخفف دامغول. (آنندراج). (انجمن آراء). خشوك، سند. (آنندراج) این لفظ ومعنی آنرا ازاین بیت‌مثنوی‌استخراج کرده اند:

همچنان کان جا مغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان.

ولی دراین‌بیت «جا» جداست و «مغول» هم جدا بمعنی‌فردی ازقوم تاتار. نیکلسن مثنوی ج ۳ ص ۴۹ بیت را چنین نقل کرده است:

همچنان کاینجا مغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان

و درفهرست حکایات دفتر سوم حکایت مزبور را تحت عنوان (حکایت مغول حیله دان) آورده است.
(برهان مصحح دکتر معین ج ٤ تصحیحات واضافات).

جام غولك. [لَ] (اِ) اصطلاح عامیانه، حقه، حیله، خدعه، مکر، فریب جنقولك.

جامغولك باز. [لَ] (ص مرکب) اصطلاح عامیانه ؛ حیله ساز، حقه باز، خدعه‌گر، مکار. جنقولك باز.

جامغولك بازی. [لَ] (حامص مرکب) اصطلاح عامیانه ؛ حیله سازی، خدعه گری، حقه بازی، فریب کاری، مکاری. جنقولك بازی.

جام فرعون. [مِ فِ] (ترکیب اضافی) نام جامی که فرعون در آن شراب میخورد. پیالهٔ خاص فرعون. جام شرابخوری فرعون ورجوع‌به جام فرعونی وفرعونی جام شود.

جام فرعونی. [مِ فِ عَ] (ترکیب توصیفی) یافرعونی‌جام‌کنایه از جام بسیار کلان، پیالهٔ بزرگ. مؤلف غیاث اللغات گوید: فرعون را جامی بود از زر که چهار کس آنرا در مجلس بدور میآوردند. (غیاث اللغات). فرعون جامی داشت از طلا که چهار تن یا هفت تن اطراف آنرا گرفته بدور میگرداندند و چون مجلس شراب‌باآخر میرسید آنجام‌را بندما وخاصان خود می بخشید:

ساعتی گوئی بساقی جام فرعونی بده
لحظهٔ گوئی بمطرب‌صوت‌موسیقی‌بیار.
میر معزی (بنقل آنندراج).

بده جام فرعونیم کز تزهد
چو فرعونیان زاژدها می گریزم.
خاقانی.

جام فرعونی خبرده تاکجاست
کاش موسی عیان بنمود صبح.
خاقانی.

جام فرعونی اندر آرکه صبح
دست موسی برآرد از کهسار.
خاقانی.

می‌دیرینه‌گساریم به فرعونی جام
از کف سیم‌بنا گوشی باکف‌خضیب.
منوچهری.

جام فریدون. [مِ فِ رَ] (ترکیب اضافی) نام پیاله‌ایکه فریدون باآن شراب میخورد. پیاله خاص‌فریدن، جام‌شرابخوری فریدون.
|| کنایه ازجام کلان، پیالهٔ بزرگ، جام سلطنتی، جام شاهی، جام کسری، جام فرعون. رجوع به جام کسری‌وجام‌فرعون شود:

هست دردست چپت جام فریدون راستی
هرچه زانسومی ستانی ازکرم‌زین‌سو‌ببخش
خسرو (بنقل آنندراج).

جام‌فیروز. [ ] (اِخ) نام‌حاکم تهته است. وی از لشکر ارغون شکست یافته بگجرات آمد ودختر خودرا بسلطان داد و بوقت شکست سلطان بهادر بدست لشکریان گرفتار آمدوشب‌هنگام محافظانش اورا ازترس آنکه فرار کند بقتل‌رساندند. (ازتاریخ شاهی‌ص ١٤٠).

جامك. [مَ] (اِمصغر) مصغر جام، جام خرد، جام کوچك، پیالهٔ کوچك.

جام کاری کردن. [کَ دَ] مص مرکب) آیینه‌کاری کردن. (آنندراج):

خ‌نهٔ دل‌راگرامی جام کاری میکند
هرکه‌جامی میدهدامروزیری‌میکند.
حسین بیگ گرامی.

|| پیاپی جام شراب کشیدن. (آنندراج):

ورع را در خمار خام کاری
بسرجوشی نکردی جامکاری.
ظهوری.

جامکان. [ ] (اِمرکب) جامه خانهٔ حمام، (ناظم الاطباء) جامکن. (ناظم الاطباء). رجوع به جامکن شود.

جامکاه. [ ] (اِمرکب) چیزی که باشراب ازبرای مزه میخورند. (ناظم‌الاطباء).

جام کسری. [مِ کِ] (ترکیب اضافی) جام شراب کسری، پیاله‌ایکه کسری در آن شراب میخورده است:

جهان‌زیرتوروی‌توجام کسری شد
فلك‌زنفحهٔ‌لطف‌توکوی‌عنبر گشت
کمال اسماعیل. (بنقل‌آنندراج). دراین شعر ظاهراً مقصود از کسری‌خسرو پرویز است.

|| جام بزرگ، پیاله کلان، جام شاهی، جام فریدونی، جام فرعونی، رجوع به‌جام فرعونی وجام فریدونی شود.

جام‌کشیدن. [کَ دَ] (مص‌مرکب) جام برداشتن، پیاله‌حمل کردن، جام‌بردن،

عاشقا گربود خواهی درصف میخوارگان
جام می برتارك سرزایگان باید کشید.
معزی نیشابوری (بنقل ارمغان آصفی).

چو آفتاب بکش جام آتشین برسر
که ازخمارعذار تو رنگ مه دارد.
صائب اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

درمسجدیم وطاعت میخانه شغل ماست
جامی بطاق ابروی محراب میکشیم.
طالب‌آملی (بنقل ارمغان‌آصفی).

جامکمکس. [مَ مَ] (اِ) بپهلی. (الفاظ الادویه).

جامکو. (اِخ) دهی بزرگ از دهات دارمرزین است.
(نزهة القلوب ج ٣ص ٨٢).

جامکه. (اِخ) یکی‌ازامراءشیبانی‌خان ملقب به کوکلتاش که هنگام شکست شیبانی خان بدست ازبکان فرار نموده وجان بسلامت برد. (از حبیب السیر چاپ تهران ج ٣ جزء ٤ ص ٢٩٠) و در حبیب السیرچاپ خیام این شخص بنام‌جانکه ضبط شده است.
(حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ص ٢٩٠).

جامکی. [مَ] (اِ) آنچه نوکران را ازمشاهره و سالینه و نانکار و جز آن دهد.(شرفنامهٔ منیری). وظیفه وراتبه اشد وآنرا بتازی رزق نامند. (جهانگیری). بیازده وظیفه وماهانهٔ که بخدام وچاکران بهای جامه‌وجره‌دهند. (انجمن‌آرا). اجری، آنچه برای جامه و خوراك بنوکردهند. آنچه بنوکردهند بجهت جامه بهاوماًکول. مستمری.جامگی:

هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیم
نان من ازخوان اوست جامکی ازخان‌او.
خاقانی.

مرا خضر تعلیم گربود دوش
برازی که‌آمد پذیرای گوش
که ای جامکی خوار تدبیر من
زکام سخن چاشنی گیر من.
خاقانی (بنقل شرفنامهٔ جهانگیری)

به لشکر ازاین جامکی داد شاه
بیاسود ز انعام خسرو سپاه.
حکیم زجاجی (بنقل آنندراج).

کاین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون برد .
مولوی .

نی جامگی ونه حکم جویم
بر حکم تو احتمال خواهم .
مولوی (بنقل جهانگیری).

|| رشتهٔ چند باشد که باهم تاب داده سر آنرا روشن کنند تابندوق را بآن درگیرانند . (جهانگیری). || صندوق رخت . و رجوع به جامگی شود .

جامکیات . [م ی ی] (ا) یاجامگیات جمع جامکی، وظیفه‌ها ، ماهانه‌ها . پاداشها مزدها ، اجری‌ها ، سالیانه‌ها :
باغلامان ترک ومعارف لشکر در مواجب و اقطاعات و جامکیات طریق شطط و مناقشت وتدقیق پیش گرفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۳) .

جام کیخسرو. [م ُخ] (ترکیب اضافی) جام جم،جام جهان نما . رجوع به این دو کلمه شود .

جامگی‌خوار . [م َ] (ن ف مرکب) جامگی خوار ، مواجب گیر ، ماهانه بگیر ، آنکه شهریه یا سالانه اجرت گیرد ، راتبه گیر :
فهرست جمال هفت پرگار
ازهفت خلیفه جامگی خوار .
نظامی .
ورجوع به جامگی خوار شود .

جامکیه . [م َی ی َ] (ا) معرب جامگی ماهانه .انعام ، وظیفه، راتبه ، (ناظم‌الاطباء) مأخوذ ازجامگی ازریشهٔ جامه (لباس) که دراصل اجرت نگاهدارندهٔ لباس است ودر تداول بمعنی ، مزد ، اجرت ، مقرری ، مستمری،مزدوری ، اجیری‌است : ولم یأخذ جامکیة ، ولالبس تشریفاً ، ج ، جوامک وجما کی . جوامک المدارس ، حق القدم یک معلم. جامکی باافعال اعطی ، عمل له اطلق‌له، وضع‌له ، قرر،وصل استعمال‌میشود (ازدزی ج۱) .

جامگاه . [ ] (ا مرکب) نقل دان (آنندراج) :
بساط باغ بزم میکشان بود
درختان جامگاه ونقل‌دان‌بود.
اشرف (بنقل آنندراج) .
|| جای شمسهٔ ایوان . (آنندراج) :
رفعت طاق درش نوشیروان راسر کشان
جام‌گاه قبه‌اش خورشید تابانرا ضیاء .
شفیع (بنقل آنندراج) .
|| جامکان . (ناظم‌الاطباء) .

جام گذاشتن. [گ ُ ت َ] (مص‌مرکب) جام را برزمین گذاشتن، جام نهادن ، جام. را درجایی قراردادن . جامرا فروگذاشتن جامرا ترک کردن :
آنکسکه ذوق باده برو تلخ مینمود
بگذاشت‌جام‌شربت ومیل شراب کرد.
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

جام‌گردان . [گ َ] (ن ف مرکب) آنکه جام را بدوردر آورد . گردانندهٔ جام. ساقی .

جام‌گردان کردن . [گ َ ک َ د َ] (مص مرکب) جام را بدور درآوردن . ساقیگری،جام‌باده دادن :
ساقیا پیش آرآن آب آتش فام را(کذا)
جام گردان کن بهرغمهای بی‌انجام‌را
سوزنی.

جام‌گردیدن . [گ َ د َ](مص‌مرکب) جام می‌بدوردر آمدن، دست‌بدست گردیدن جام :
فلک امشب بکام رند دردآشام میگردد
عسس گوخواب‌راحت کن که‌امشب‌جام‌میگردد.
فغفورلاهیجی (بنقل از ارمغان آصفی) .

جام‌گرفتن.[گ ِ رِ ت َ] (مص‌مرکب) پیاله گرفتن ، جام بدست آوردن ، پیالهٔ می بدست گرفتن :
مکن سرسری امشب آرام گیر
گر اورا همی بایدت جام گیر .
فردوسی .
کسی تاکی بپایی جام غیرت دردهن گیرد
آلهی اشک‌آتش گردد و درجان من گیرد .
شفای اصفهانی (بنقل ارمغان‌آصفی) .
نزدیک شد که عاشق جام مرادگیرد
از دورچند بیند می در ایاغ مردم .
فغانی‌شیرازی (بنقل ارمغان‌آصفی) .
|| جام یادکسی گرفتن یابیادکسی گرفتن بسلامتی وی باده نوشیدن ، بیاد او می نوشیدن :
بفرمودکامروزدل شادکام
همه یادگرشاسب گیرید جام .
اسدی .
ورجوع به یادگرفتن شود .

جامگک . [م َگ َ] (ا ِ)مصغرجامه، جامهٔ کوچک وخرد . (ناظم‌الاطباء) .

جام‌گوهری. [ِ ه َ](ترکیب اضافی) جامی که ازگوهر ساخته شده . جام منسوب بگوهر . || کنایه ازپیاله بلوری.(برهان). پیالهٔ‌حلبی‌ومانندآن . (آنندراج) . ||کنایه ازلب ودهان معشوق. (برهان).(آنندراج)؛
چشمهٔ خضرسازلب ازلب جام گوهری
کزظلمات بحرجست آئینهٔ سکندری .
خاقانی .(بنقل‌آنندراج) || لعل .

جامگی. [م َ] (ا)(۱) راتب، وظیفه و آنچه بملازم ونوکروغلام دهند بجهت جامه بها . (برهان). وظیفه وماهیانهٔ که به نوکر دهند واین مجازاست زیرا که دراصل‌بمعنی بهای جامه و رخت است مرکب از جامه و یای نسبت . (آنندراج) . روزینه و جامهٔ کهنه وماهیانه که به بهای جامه بدهند . . . ودرسراج نوشته : مرکب است از کلمهٔجامه وکلمه گی که بکاف فارسی برای نسبت‌است (ازغیاث‌اللغات)(۲)بهای‌جامه که‌چون وظیفه و راتبه و مواجب به لشکریان و جز آنان می‌داده اند ، آنچه بسپاه دهند یا اصناف خدمه رابرای خریدن پوشاک آنچه ازنقد وجزآن بسپاهی وغیراودهند برای جامهٔ او. مواجب ، جیره ، مستمری :
گیرم ندهی جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلا بارگیم.
سوزنی .
هست ار جامه خانهٔ فلکیش
جملگی زآفتاب و ازمهتاب .
سوزنی
که ملک ملک امیرمقرب‌است وجهان
بجامگی بکل و کور داده و نانی .
سوزنی .
پدرمن (معزی) امیرالشعراء برهانی رحمة الله . . . مرا بسلطان ملکشاه سپرد . . . . پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد وشاعرملکشاه شدم (چهارمقاله ص۱۴ بنقل از حاشیهٔ‌برهان مصحح دکترمعین) . روزی بدیوان عطا نشسته بود و حشم را جامگی میداد . (تاریخ طبرستان) . این جماعت بی‌آنکه جنگی بود بفرستادند و ازسلطان درخواست جامگی واقطاع کرده قلعه باز سپردند . (تاریخ طبرستان) . اما بسبب ردت پدرایشان خلیفه ازدست ایشان بیرون کرده وملک بیت المال گردانیده و باز بر سبیل اجرت و جامگی بایشان داده و وی خدمت بسزا نمیکند . (تاریخ بخارانرشخی ص۱۹) . امیربصره خواست تا جامگی‌بوی دهد . اورا طلب کردند درستورگاهی بود که‌رنج‌شکم‌داشت وازعبادت‌یکدم‌نمی‌آسود وآن شب حساب کردند شصت‌بارآب دست کرده بود ووضو می‌ساخت و درنمازمیرفت (تذکرة الاولیاء) .
زین ره که نجات نامه دارم
نه جامگی ونه جامه دارم
نظامی .
کلمهٔ جامگی برای‌نقدمیباشد برخلاف‌اجرا که از جنس بوده است : سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم . . و از اجراء و جامگی یک‌من‌ویک‌دینار‌نیافتم(چهارمقاله) پیش ازاین عموم لشکرمغول را مرسوم و جامگی و اقطاع وتغارنبود بعضی بزرگان بقدرتغارمی‌ستدند و بیشترنه (تاریخ غازان ص ۳۰۰). || خوراک. (برهان).(ناظم‌الاطباء) . || فتیلهٔ تفنگ. (برهان).(ناظم‌الاطباء) . || درد‌ی پیاله . (برهان). (غیاث اللغات) . (ناظم‌الاطباء) . || قطعهٔ ازپارچه پنبیین که برای یک جامه بس باشد (ناظم الاطباء) . جامه‌پوشاک . کسوة .

---

(۱) وبسکون میم‌هم‌آمده‌است. (برهان)

(۲) ی ادات نسبت‌است وگ‌بدل‌از ه‌باشد .

جام‌گیتی‌نما . [مِ] (ترکیب توصیفی). جام جم ، جام کیخسرو ، جام جهان نما ، جامی که تمام احکام وحوادث نجومی درآن درج بوده است :

کنون شاه در جام گیتی نمای
به پیش جهان آفرین شد بپای .
فردوسی .

بخواهم من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بباشم بپای .
فردوسی .

ز کیخسرو آنجام گیتی نمای
که احکام انجم دراو یافت جای
نظامی .

فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای .
سعدی .

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم .
حافظ .

رجوع به جام جهان نما شود .

جامگی خوار . [مَ] (ن ف مرکب) وظیفه خوار، مستمری بگیر . اجرت گیر :

که ای جامگی خوار تدبیر من
زجام سخن چاشنی گیر من .
نظامی .

همه صیرفی طبع بازارگان
جگرخوارهٔ جامگی خوارگان
نظامی .

و رجوع به جامگی خوارشود. || کنایه از مردم شرابخوار . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || خدمتکاررا هم گویند. (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || مردم علوفه دار، (برهان) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

جامگی دار . [مَ] (ن ف مرکب) تفنگ چی، شمخالچی. (ناظم الاطباء) .

جام گیر. (ن ف مرکب). شرابخوار. بهارعجم (بنقل ارمغان آصفی) جام گیرنده ، پیاله گیر ، قدح گیر :

توشمشیر گیری و اوجام گیر
توبرسر نشینی و او برسریر
نظامی .

چو کیخسرو ازمی شود جام گیر
چرا جام خالی بود برسریر .
نظامی .

این دوسه روزی که شدی جام گیر
خوش خور وخوش خفت وخوش آرام گیر .
نظامی .

|| کنایه از شرابخوار . (آنندراج) .

جامل . [مِ] (اِ) جِ جمل شتران شترگله باشتربان(منتهی الارب).(آنندراج) گلهٔ شتران با شتربانان و ارباب آن :
شاعر گوید :
لهم حامل مایهدا اللیل سامره .
(اقرب الموارد) . || خداوندان شتر. (آنندراج).صاحب الجمال کالباقر لصاحب البقر. (اقرب الموارد) . || اسباب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || قبیلهٔ بزرگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

جام مسیحا . [مِ مَ] (اِ خ) جام مسیح . جامی که مسیح با حواریون درآن شراب نوشید . رجوع به‌جام جهان نماشود. || کنایه از باد صبا . (آنندراج) . || کنایه از آفتاب . (آنندراج) .

مستی ودیوانگی جام مسیحا شکست
صرفه‌دراین بزم نیست ساغرجم داشتن(۱۱)
محمد عرفی (بنقل آنندراج) .

جام ملک شرق . [مِ مَ لِ کِ شَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ پادشاه شرق . || کنایه ازقرص آفتاب .

جام می . [مِ مَ] (ترکیب اضافی) پیالهٔ شراب، قدح می، ظرف شراب:

حافظ مرید جام‌می است ای صبابرو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام‌را(۲) .
حافظ.

جامن . [مُ] (اِ) سانسکریت یامونه (۳) گروهی ازیونانیان ساکن شمال هند بنقل از «سنگهت» . (تحقق ماللهند ص ۱۵۶) .

جامنو . (اِخ) دهی است بین‌راه ساری بآمل . (ترجمهٔ سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۷۵-۱۷۶).

جام نوشیدن . [دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن . (آنندراج) باده خوردن، می‌زدن، جام پیمودن، جام‌خوردن:

مراکین دولت امروزاست درچنگ
بدولت چون ننوشم جام گلرنگ.
امیرخسرو. (بنقل آنندراج) جام زدن .

جامونتن. (۴) [مِ نِ تَ] (مص) بلغت زندوپازند (۵) بمعنی گفتن باشد و جامنونون یعنی میگوییم و جامنونید یعنی بگوئید . (برهان) (آنندراج) . این کلمه هزوارش ودرپهلوی رسیدن(۶)است.مؤلف برهان آنرا بخطا «جامتونتن» نقل کرده . اما جاملونیتن(۷) وجاملونتن(۸) و نظائر آن هزوارش وپهلوی آن گفتن(۹) است ومؤلف بجای «جاملونتن»، «جامتونتن» نشانده است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

جام‌نهادن . [نِ دَ] (مص مرکب) . جام گزاردن، جام دادن :

آنجام طرب شکار بردستم نه
وان ساغرچون نگار بردستم نه .
کمال اصفهانی . (بنقل‌ازارمغان‌آصفی) .

جامودد . [دَ] (اِخ) نام قدیمی یکی از بلاد هند . (تحقیق ماللهند ص ۱۰۴) .

جامور. (اِ) بیخ خرمابن . (منتهی الارب) || قبر، (ذیل‌اقرب الموارد) || جامور الدقل [دَ قَ] چوب سوراخی که برسر دکل کشتی قرار دارد . خشبةالثقوبة فی رأس دقل‌السفینةالمرکبةفیه . (۱۰) (ذیل اقرب الموارد) ، دکل عقب سر ، ازباب تشبیه آن‌به جامور کشتی . (ذیل اقرب الموارد) .

جاموران . (اِ) جمع جامورة . رجوع به‌جامورة شود .

جامورة . [رَ] (اِ) دل.(درخرمابن) ج جامورات .

جاموس . (ع اِ) گاومیش ، معرب است (۱۲) (منتهی‌الارب) معرب گامیش که مخفف گاومیش است (آنندراج) . دراین دیارمردم این‌زمانه بجهت تفرقه نر وماده نررا جاموس گویند بتعریب وماده راگاومیش‌چنانکه‌اصل است. (آنندراج) . قسمی گاو . ج جوامیس . (منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء) کلمه‌ایست غیر عربی که عرب (۲) بدان تکلم کرده است : لیث یدق الاسدالهموسا و الاقهبین الفیل و الجاموسا . (الراجز بنقل المعرب جوالیقی ص ۱۰۴) . نوعی گاواست لیکن استخوانش درشت‌تر وموهایش زیادتراست رنگ بیشترآنها سیاه است وازگاوسردتر وخشک‌تراست وازخصوصیاتش‌آنکه. . . و نرآن باخواهروخاله وخویشانیکه درآدمی ازدواج آنها حرامست ، جمع نمیشود . گوشت‌آن کسی‌راکه تحمل ریاضت کندو آنانرابیماری که کلیه‌دارندویادموی‌مزاج‌اند مفیداست وسودارا بیفزاید ومفاصل رانافع بود و نیز زنان را زیان دارد . ومصلح‌آن دارچینی است و دودمو وشاخ آن موجب فرارانعی شود (تلخیص از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۰۶) . شیروفیل رامیکشد وشیر وروغن‌آن نسبت بشیرگاو چرب‌تر و غلیظتر خصوص شیر جنگلی آن که‌ارند گفته شد. طبیعت‌آن گرم وخشک وجنگلی آن گرم‌تر وخشک‌تر. افعال و خواص‌آن : گوشت آن بسیار غلیظ و جهت اصحاب ریاضات و هزال‌گرده نافع گوشت بچهٔ شیر

---

(۱) شاهد بودن این برای معانی باد صبا و آفتاب چنانکه صاحب آنندراج پنداشته موردتأمل وبلکه برای معنی نخستین مناسب‌تر است.
(۲) بعض محققان « شیخ خام » ضبط کرده اند . (۳) Yâmuna (۴) Jâmanonatan .
(۵) زندوپازند . (حاشیه برهان مصحح دکترمعین). (۶) Rasitan . (۷) Jam(la)lânitan. (۸) Jmlontan .
(۱۲) فارسی معرب است که آنرا بفارسی «گوامیش» گویند. (۹) Yguftan. (۱۰) Pommed,artimon. (۱۱) Buffe
(اللسان بنقل‌حاشیهٔ‌المعرب جوالیقی ص ۱۰۴) . کلام صاحب‌اللسن اخطاست وصواب آنست که بفارسی «گاومیش» گفته شود. (المعرب)

خواره که دوسه ماهه باشد قورمه و کباب آن بسیار لذیذ ودرضرر و غلظت کمتر. و دود کردن موی آن و شاخ آن باعث طرد افاعی و خاکسترسم آن مجفف قروح و حکه .گفته‌اند آشامیدن خاکستر کعب آن مفرح است ومولد سوداومضر درمفاصل و امثال آن وعرق‌النساء ونقرس.مصلح آن آب کامه ودارچینی وادویهٔ ملطفه ومهرا پختن آن وبعدازآن سکنجبین آشامیدن ودرسلهتاز پوست جنگلی آن سپر میسازند خوب میشود. (ازمخزن الادویه ص ۱۸۶) و رجوع به‌تحفهٔ حکیم مؤمن و ابن بیطار و اختیارات بدیعی شود . در حیات الحیوان آرد : جاموس با اینکه زورمند است از همه مخلوقات نالان‌تراست و ازنیش مگس به‌آب پناه میبرد . با اینهمه با هوش است بطوریکه صاحب آن ماده‌اش را «فلانه» صدامیکند بسوی اومیآید و گویند :بمنظور حراست خود وفرزندانش هیچگاه نمیخوابد ودرموقع اجتماع دائره تشکیل میدهند که سر آنها خارج و دم آنها داخل دائره قرار دارد وفرزندان وصاحبان آنها درمیان قرار میگیرند ودرحقیقت بمنزلهٔ حصار آنها است. ازارسطو نقل کنند که‌دردماغ جاموس کرمی است که‌هر کس مقداری از آن بگیرد و برروی خودیادیگری آویزان کند،مادام که باقی است او را خواب نمی‌برد . اگر مردی آنرا در خواب ببیند تعبیرش اینست که وی چابک وشجاع باشد وبیش ازدیگران بردبار باشد واگرزنی شاخ آنرا درخواب بینددلیل آنست که‌باپادشاهی ازدواج کند. (ازحیات‌الحیوان دمیری ج۱ص۱۶۷) . ورجوع به گامیش و گاومیش شود .

جاموس البحر . [سُ لْ بَ] (اِ) فرس النهر . رجوع به فرس النهرشود .

جاموس . [ ] (اِخ)نام‌مردابی است دررامهرمز .

جاموش الن . [اُ لَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان مشکین‌خاوری‌بخش‌مرکزی شهرستان‌مشکین‌شهر،واقع درسی هزارگزی جنوب خاوری‌مشکین‌شهروشش هزارگزی شوسهٔ مشکین شهر اردبیل. محلی است جلگه ومعتدل و۲۴۳ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه‌آن مالرو است . این ده دو محل است نزدیک بهم بنام جاموش الن بالا و پایین وسکنهٔ جاموش‌الن بالا۱۷۳ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

جاموشی . (اِخ) دهی است ازدهستان میربچه بخش رامهرمزشهرستان اهوازواقع درهفت هزارگزی شمال باختری رامهرمز وسه هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رامهرمز به هفتگل دردشت‌واقع و گرمسیرومالاریایی است وهفتاد تن سکنه داردآب آن ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، برنج و شغل اهالی زراعت است . راه‌آن درتابستان اتومبیل رو است . ساکنان آنجا از طائفهٔ عرب گاومیشی هستند . این آبادی‌رابنه‌مربخ نیزمی‌نامند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جاموشی . (اِخ) دهی‌است ازدهستان حومهٔ بخش هفتگل شهرستان اهواز واقع درپنج هزارگزی‌شمال خاوری هفتگل کنار راه شوسهٔ هفتگل به نفت سفید این ده در دشت واقع وگرمسیراست و سیصدتن سکنه دارد آب مشروب‌آن از لوله کشی شرکت نفت تأمین میشود ومحصول آن غلات‌وراه‌ده اتومبیل‌رواست . ساکنان آن‌ازطائفهٔ‌اصلانی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جاموقه . [قَ] (اِخ) مهترقوم‌جاجوات ویکی ازنزدیکان اونک‌خان‌است،وی‌خواست اونک‌خان‌رابمخالفت‌چنگیز برانگیزدام‌اتوفیق حاصل‌نکرد سپس پسراو سکون یا سنگوم را درمخالفت با چنگیز با خودموافق‌ساخت. (از حبیب السیر چاپ خیام ج۳ص۱۹) .

جامه . [مَ] (اِ) پارچهٔ بافتهٔ نا دوخته راگویند . (برهان). در هندی باستان یم (۱) با چردیش (۲) و غیره (بام ، حمایت) است و در پهلوی جامک (۳) و یامک (۴)باشد . مولر بهتر توضیح داده و«جامه» رااز کلمهٔ‌پهلوی‌یامک(۵) = پارسی‌باستان یاهمه(۶) ویونانی زومه (۷) دانسته است . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین) . ریشهٔ کلمه دراوستایی بمعنی بام خانه وسقف وچترهم میآید . (فرهنگ لغات شاهنامه ص ۹۸) . پارچهٔ بافتهٔ نادوخته ، (ناظم‌الاطباء) پارچه ، قماش . نسیج ، منسوج ، پوشاک بافته ، مال ذرعی . بز [بَ زّ] (نصاب) جنان (منتهی‌الارب) ، سفع ، [سِ] صنع ، [صِ] (منتهی الارب) ، صواع (دهار) فراض . (منتهی‌الارب)، موضونه . (منتهی‌الارب) طنفسة ، [طَ فَ سَ] (منتهی ـ الارب) ، مرن . [مَ رَ] (منتهی الارب) مستره [مَ رَ] (منتهی الارب) . [لِ] (منتهی‌الارب) نقاض [ ] (منتهی الارب) هلبیسه[رَ بَ سَ]هلبسیس[هَ بَ]نِ (منتهی الارب) :

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر زجامهٔ که دراوهیچ مردنیست .
(یادداشت مؤلف) .

ماه‌رویا بسر خویش توآن خیش مبند
نشنیدی کی کند ماه تبه جامهٔ خیش .
(کسائی بنقل رادویانی) .

چه جامه بریده چه از نابرید
که کس درجهان بیشتر زان ندید .
فردوسی .

که ازتاج و ازتخت ومهرونگین
همه جامهٔ روم و کشمیر و چین .
فردوسی .

من همانم که مراازوی همی‌اشک شخود
من همانم که مرا دست همی جامه‌درید
فرخی .

نتوان یافت از کدو کوداب
نه زریکاسه جامهٔ سنجاب .
عنصری .

تنت چوتاراست جانت پودتوجامه
جامه نماند چوپود دورشد ازتار .
ناصرخسرو .

جامه است مثل طاعت وآهار براوعلم
چون جامه نباشد بچه‌کار آیدآهار .
ناصرخسرو .

اگر شوخ بر جامهٔ من بود
چه‌باشد دلم‌ازطمع هست‌پاک .
خسروی .

تو همی شعرگوی تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فاقا .
بلجوهر .

وازوی(نیشابور) جامه‌های گوناگون خیزد. (حدود العالم) . وازوی (روم) جامهٔ دیبا و سندسی و میانی وطنفسه و جوراب و شلوار بندهای با قیمت ، بسیار خیزد . (حدود العالم) .

دردیه خسروآباد جامه ، نمط قالی بافند که درخراسان مثل آن نبافند . (تاریخ بیهقی). اسبی قیمتی و بیست طاق جامه و بیست هزار درم بخشید . (بیهقی ص۳۷۹). چند طاق جامهٔ مرتفع قیمتی پیش من نهادند . (بیهقی) . نمازدیگر آنروز صلتی ازآن وی (خلیفهٔ رسول)رسولدار برد ، دویست‌هزار درم و اسبی باستام زر و پنجاه پاره جامهٔ نابریده مرتفع . (بیهقی) . از غزنین نامه رسید که جمله خزاین دینار و درم و جامه بخازنان ما سپرد. (بیهقی) .

چنان افتاد که ازآن جامه زن ملک کشمیر بخرید و بدوخت . (مجمل التواریخ) . ده‌سراسب،پنج‌بازین وپنج باجل وبرقع‌وپنج سراستر باجامه‌وده تخت جامه. (تاریخ بیهق).

|| قبای‌پوشیدنی. (برهان). رخت‌پوشیدنی (آنندراج). (غیاث). رخت ولباس‌پوشیدنی. (انجمن آراء) مطلق رخت پوشیدنی ، لباس ، پوشش ، پوشاک پوشیدنی ، بالاپوش . کسوت، ثوب ، ملبس ، رخت :

فلک مر جامهٔ را ماند ازرق
ورا همچون‌طرازخوب کرکم
منجیک .

چون جامهٔ اسن به تن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار بحاجت‌مرادخویش.
رودکی .

(۱) Yam. (۲) Chardish. (۳) Jâmak. (۴) Yâmak. (۵) Yâmak. (۶) Yâhma. (۷) Zôma.

روی هر یک چون دو هفته گرد ماه
جامه‌شان غفه سمور ینشان کلاه .
رودکی .

موی سرجبغوت و جامه ریمناک
ازبرون سو باد سرو بیمناک .
رودکی .

خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرو دنیا .
دقیقی .

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بد مر آنرا که دل و جامه پلیداست و پلشت
کسایی .

اگر شوخ برجامهٔ من بود
چه باشد دلم از طمع هست پاک .
خسروی .

بتن جامهٔ خسروی کرد چاک
بسر بر پراکند تاریک خاک .
فردوسی .

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ .
فردوسی .

وز آن پس گنهکار اگر بی گناه
نماند کسی نیز در بند شاه .
بزندانیان جامه دادی بنیز
سراپای دینار و هر گونه چیز .
فردوسی .

چو سر گفته شد غنچه سرخ گل
جهان جامه پوشید همرنگ مل .
عنصری .

فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی . (چهار مقاله) .

جامه برافکند برزه چو درآمد
پس بتماشای باغ زی شجر آمد .
نجیبی .

مثل هست اینکه جامه تن زبان آید مر آنکس را
که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان
ناصرخسرو .

زدانش یکی جامه کن جانت را
که بی دانشی مایهٔ کافریست .
ناصرخسرو .

چو تنت از عرض جامه دارد بدان
که مرجانت را جامه جوهری است .
ناصرخسرو .

نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ و مردمی
چرخ ازرق پوش اینک عمرکاه جان ستان .
خاقانی .

کعبه بود سبزپوش او زچه پوشد
جامهٔ احرامیان که کعبهٔ حال است
خاقانی .

رخسار صبح را نگر از برقع زرش
کز دست شاه جامهٔ عیدی است در برش .
خاقانی .

عقابان سیه جامه ز آهنگ او .
نظامی .

غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صفهٔ نزدیک بامیر ایستادند با جامه‌های فاخرتر. (بیهقی ص ۲۹۰) . دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند . (بیهقی). بزرجمهر جز جامه هیچ چیزی قبول نکرد . (کلیله ودمنه) . دزدی فرصتی یافت وجامه ببرد . (کلیله ودمنه) . اما چون سوگند درمیان است ازجامه خانهٔ خاص. . . برگیرم (کلیله و دمنه) .

ز دولا کرد آب اندر خنوری
که شوید جامه راهر بخت کوری .
شهابی .

کس بغسل و تکفین و تدفین ایشان فرا نمی‌رسید وهمه را با جامهٔ که داشتند درزیر خاک میکردند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۶).

دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت
رنج اگر دور ز تن جامه چه پشمینه چه برد .
یغما .

چون ترا پنج حواست کز آن داری حظ
پنج وصله است ز تو جامه چنان برخوردار .
نظام قاری .

بهر رنگی که خواهی جامه می‌پوش
که من آن قد موزون می‌شناسم .

مثل = دزد جامه نبرد . (کلیله و دمنه) . جامه از دروازه بیرون رود و نخ و سوزن آنرا باز گردانند . جامه باندازهٔ قامت خوش است . (امثال وحکم دهخدا) .

جامهٔ سرخ مایهٔ شادی است
سال و مه بخت ازو بآزادی است .
سنائی .

تعبیر رؤیای جامهٔ سرخ شادی باشد . (بنقل ازامثال و حکم دهخدا).

جامهٔ غم کبود نیک آید
(حنجره در سرود نیک آید).
سنایی . (بنقل ازامثال وحکم دهخدا) .

|| فرش، لباس گستردنی . رخت پوشیدنی و گستردنی (آنندراج) . رخت و لباس پوشیدنی و گستردنی عموماً. (انجمن آراء). رخت پوشیدنی و گستردنی (غیاث اللغات) . بساط ، فراش ، رختخواب ، بستر :

بچین در یکی مرد بد بیهمال
همی بافت آن جامه را (فرش خسرو پرویز) هفت سال
فردوسی .

بر آن جامه بر مجلس آراستند
نوازندهٔ رود و می خواستند .
فردوسی .

از آن خوردن زهر کس نگفت
یکی جا ، افکند نالان بخفت.
فردوسی .

وانخانه را سپید کردند و مهره زدند که گویی هرگز بر آن دیوارها نقش نبوده است وجامه افکندند وراست کردند . (بیهقی) . خانهٔ دید سپید و پاکیزه مهره داده وجامه افکنده . (بیهقی).

پس بساروج بیندد وهمه بام و درش
جامه‌یی گرم بیفکند پلاسین زبرش.
منوچهری .

|| جام. (برهان). پیاله ، ظرف آبجامه . (یادداشت مؤلف) صراحی ، کوزه وکدوی شراب . (برهان) . وصراحی از آن جامه گویند که گویا جامه و رخت شراب است و این مجازاست ومیتوان گفت که بدین معنی مرکب است از جام و های نسبت و مزید علیه جام نیز آمده . (آنندراج) ، صراحی وپیالهٔ شراب، بمعنی اخیر مزید علیه جام است . (غیاث اللغات).
مانند کوزه باشد که شراب دروی کنند (صحاح الفرس) پیالهٔ شراب . (شرفنامهٔ منیری) آوندی مانند کوزه که در وی شراب کنند . (شرفنامهٔ منیری) :

چوخون جامه بجام اندرون فروریزی
هوای ساغر صهبا کند دل ابدان (۱).
منجیک.

ازجامهٔ شرابت یك نم هزاردریا
وزخامهٔ عطایت یك خط هزار کشور.
بدرجاجرمی

خلق برباد خلق او خورده
هرچه در جام کرده از جامه .

|| خیمهٔ :

یکی جای خرم بپرداختند
زهر گونه‌ای جامه‌ها ساختند.
فردوسی .

مثل : آدم را بجامه نشناسند. جامه باندازهٔ قامت خوش است . || وبا عدد ترکیب شود و معنی اندازه دهد :
کفن باید وراسی جامه کرباس.سوزنی

ترکیبات : || آب جامه ، جام آبخوری.
|| آهن جامه، || پاجامه ، پی‌جامه ، پاجام.
|| پا بجامه جا جامه، بی‌جامه

غم گریزد چو او شود خندان
بتك پای جامه در دندان .
سنایی .

|| خلقان جامه، جامهٔ کهنه:

صاحب دل ونیك سیرت وعلامه
گو کفش دریده باش وخلقان جامه .
سعدی .

|| دیوجامه ، نوعی پوشش || دست جامه (فردوسی) || .زرجامه: جامهٔ زر(فردوسی)
|| زیرجامه ، شلوار. || شیرجامه، پستان زنان. || . کاسه . پیاله. || کاغذین جامه ، کاغذی . رجوع به جامهٔ کاغذی در همین لغت‌نامه شود . || کهن جامه . جامهٔ کهنه، جامهٔ فرسوده ،

(۱) بوشم روزه بدو بشکند دل ابدان. ن. ل .

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابك	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرز بردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
جمع	۱۹ حرف ومقدمه	—	—		۷۰۰۱		۱۳ سال	۴۲۴۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 46

Letter J̌. Fascicule 1

J̌ - J̌âmah

TEHERAN

Novembre 1959

Imp. Dânehgâh

